

نام کتاب : حس خفته  
نویسنده : هایده حائری

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

تقدیم به روح مادر عزیزم، پدر گرانقدر و خواهر با عاطفه و دو برادر ارجمندم

### فصل یک

با حالت دل درد وضعف شدید از خواب پریدم. از کابوس بدی که دیده بودم همه اعضای بدنم یکباره شروع به درد گرفتن کرده بود و از همه بیشتر دلم نمی دانم شاید درد از معده ام بود و من همیشه احساس می کردم سراسر دلم درد گرفته هر چند که دانستم و تفکیک این دو از هم زیاد به حال من که از درد بخود می نالیدم فرقی نمی کند. با یک دست پتو را کنار زدم و با آهی شبیه ناله از جایم برخاستم. حالا دیگر درد را علنا در گردن و قفسه سینه ام هم احساس می کردم. با ناتوانی به سمت آشپزخانه به راه افتادم این دل درد لعنتی هم ول کن نبود؟!

بدون اینکه لامپ آشپزخانه را روشن کنم با استفاده از نور کم رنگ چراغ راهرو لیوانی از داخل کابینت برداشتم و با باز کردن شیر ظرفشویی پر از آب کردم. حالا باید دنبال قنداق می گشتم. دوباره بطرف هال برگشتم و قنداق را کنار میز تلفن پیدا کردم تازه یادم افتاد که قاشق چایخوری را از آشپزخانه بر نداشته ام از درد داشتم کلافه می شدم ناچار مجدد بطرف آشپزخانه برگشتم و سریع قاشق چایخوری را برداشتم و بطرف اتاقم حرکت کردم با اینکه درد امانم را بریده بود ولی تمام سعی ام را می کردم تا مادرم بیدار نشود. نمی خواستم این نصفه شبی او را هم از خواب بیاندازم و زابراه کنم. آهسته در اتاقم را بستم و با روشن کردن چراغ خواب اتاقم چند حبه قند داخل لیوان ریختم و با چرخش دادن قاشق چایخوری داخل لیوان قرص مسکنی از روی میز کنار تختم برداشتم و درون دهان گذاشتم و رویش شربت قند را سر کشیدم.

ناخودآگاه یاد حرفهای دکتر برنامه خانوادگی تلویزیون افتادم که چقدر سفارش داشت که همیشه قرصها را با آب خالی بخورید بدون هیچگونه مواد افزودنی ولی من به خیال خودم تصمیم داشتم با یک تیز دو نشان بزنم هم درد اعضای بدنم را خوب کنم و هم این دل درد لعنتی را، از به اصطلاح زرنگی خودم خنده ام گرفت ولی مثل اینکه طبایتم کار خودش را کرد و بعد از چند دقیقه حالم بهتر شد.

در حالیکه به پهلوی روز تختم دراز کشیده بودم با کمی حرکت به طرف میز کنار تختم چراغ خواب را خاموش کردم و با جابجا شدن روی تشکم پتو را تا زیر گردن بالا کشیدم. حالا تازه فرصت یافتم تا به کابوسم فکر کنم کابوسی که باعث اینهمه درد در من شده بود. با بخاطر آوردنش عرقهای ریز پیشانی ام را پاک کردم و با احساس گرمی هوا پتو را پایین تر کشیدم. دوباره یاد کابوسم افتادم. پدرم را با حالتی پریشان و با موهای ژولیده و با لباسهای کهنه و پاره دیدم که با پوزخندی روبه مادرم نگاه می کرد در حالیکه دست در دست زن غریبه ای داشت زنی که چهره اش برایم نا آشنا بود زن نگاهی بی پروا و خنده ای چندش آور داشت و چشم از مادرم بر نمی داشت. فائزه خانم هم در طرفی دیگر با حالتی کینه جویانه ولی با لبخند و نگاهی حاکی از پیروزی روبه مادرم گفت:

- کاری که عوض داره گله نداره سودابه خانم حالا چطوری؟! باز می تونی برام عرض اندام کنی؟! یا باز منتظر یه پیرمرد دیگه ای؟!... و با صدای خنده بلند و فاتحانه ی فائزه خانم پدر و آن زن غریبه محو شدند و من با دیدن صورت نگران مادرم از خواب پریدم.

خدایا این دیگر چه خوابی بود؟! بعد از فوت پدرم تا به حال سابقه نداشت خوابش را ببینم تازه خوابی به این صورت کابوسی وحشتناک؟! همیشه تصویری که از پدرم داشتم مردی بود با ابهت، خوش لباس، مهربان و با شخصیت. درست مثل عکس قاب گرفته شده روی دیوار سالن پذیرایی نمی دانم چرا همیشه تصورم این بود که پدرم در زمان زندگی اش مردی مقتدر و خانواده دوست بود بدون هیچگونه مشکل اخلاقی و هوش در زندگی. با اینکه حدود چهار ساله بودم که او را از دست دادم ولی هنوز سایه های محوی از چهره و محبتهایش در ذهن داشتم ولی حالا با این خواب کذایی نمی دانم چرا یکدفعه منقلب شدم؟! نکنه پدر به فائزه خانم بیچاره خیانت کرده و پنهانی و دور از چشم فائزه خانم با مامان سودابه ازدواج کرده؟!!

نه این امکان نداره؟! نکنه مامان سودابه برای اینکه من احساس بدی نسبت بهش نداشته باشم این داستانها را الکی سرهم کرده و با هزار من آب و تاب برایم گفته تا احساس سرشکستگی و عذاب وجدانی که در خودش داشته را... ولی چرا همیشه در کنار قاب عکس پدر قاب عکس فائزه خانم را هم می گذارد؟! چرا هر وقت از خوبی ها و اخلاق فائزه خانم تعریف می کند چشمهایش پر از اشک می شود؟! چرا وقتی از یک عشق واقعی مثال می زند حرف پدر و فائزه خانم را پیش می کشد؟!!

همیشه همین حرف مامان برایم جای سوال داشت. مگر میشود آدم بجای یاد کردن لحظه های خوش زندگی اش با شوهرش لحظه لحظه خاطرات شیرین زندگی شوهرش با هویش را یاد کند؟! این کارها و حرفهای عجیب غریب و مامان سودابه در دوران بچگی برایم زیاد مهم نبود ولی وقتی کمی بزرگتر شدم همیشه با خودم کلنجار می رفتم که مگر چنین چیزی ممکن است؟!!

همه زنهای روی کره زمین طاقت داشتن هوو و این برنامه ها را نداشتند چه برسد به اینکه با افتخار خاطرات خوشایند با هم بودنشان را مرور کنند ولی مثل اینکه مامان سودابه من از طراز زنهای کره زمین نبود؟! شاید هم از سیاره یگر آمده بود و من خبر نداشتم؟! اولی همین حرفهای عجیب باعث شده بود که من یک مدت احساس کنم دختر واقع اش نیستم برای همین دو سه ماهی کار و زندگی ام این شده بود که به دنبال هویت اصلی ام بگردم آنقدر مامان از محاسن فائزه خانم صحبت کرده بود که من به شک افتادم که نکند من هم دختر فائزه خانم هستم و مامان از روی احساس دین و علاقه ای که به آن مرحومه داشته من را بزرگ کرده؟! اولی بعد از کلی پرس و جو و دلیل و مدرک به این نتیجه رسیدم که نه این خبرها نیست و من دختر خودم هستم. بعد از چند وقت دیگر حکایت زندگی مامان سودابه برایم عادی شد و من مدام ازش نمی خواستم جیک و پوک گذشته اش را برایم تعریف کند. ولی امشب با دیدن این خواب یا بهتر بگویم این کابوس دوباره کنجکاوها و علامت سوالها به سراغم آمد. یاد حرف مامان افتادم که: با پر خوری در شی آدم خواب بد می بیند ولی من برای شام کمی نان و پنیر خورده بودم و خواب بدم دلیلش پر خوری نبود. دوباره روشن کردن چراغ خوابم پتو را کنار زدم و روی تخت نشستم. انگار با راست نشستن فکرهایم هم راست از مغزم می گذشت و بهتر می توانستم تمرکز کنم؟! دوباره یاد کنایه فائزه خانم در خوابم افتادم. آنقدر خوابم واضح و روشن در ذهنم مانده بود که از فیلمی که سر شب از تلویزیون دیده بودم بهتر می توانستم جزئیاتش را تعریف کنم؟!!

پس مامان باعث برهم خوردن زندگی فائزه خانم بخت برگشته شده بود؟!!

آخه چوری تونست این کارو بکنه؟! بنده خدا فائزه خانم چه زجری کشیده! هیچ وقت مامان رو نمی بخشم. چه جوری این حق را به خودش داد که بهای خوشبختیش به قیمت از بین رفتن زندگی کس دیگه ای بشه؟! آخه مامان سودابه که همیشه دم از انسانیت وبا شرافت زندگی کردن می زنه چطور حاضر شد این عمل غیر انسانی را انجام بده؟! حالا تکلیف مامان مشخص مامان بی مهر و بی عاطفه پدر با آن سن و سال چطوری راضی شد دل فائزه خانم را بشکند و گول مامان را بخورد؟!...

حالا از کجا معلوم مامان پدر رو گول زده؟! شاید پدر زیر پای مامان سودابه نشست و... پس بگو رفتار سعید چرا این طوره؟! همیشه حس می کردم سعید خودشو برام می گیره و من را آدم حساب نمی کنه؟! پس دلیل کینه و رفتار خصمانه اش اینه؟! بیچاره حق هم داره؟! حتما با چشمهای خودش همه چی رو دیده و دم نزده و هیچوقت روی مامان نیاورده لابد این هم از سیاستشه؟! اما همیشه احترام مامان رو داره؟! پس این داستانهای مامان چی که همیشه برایم تعریف می کنه؟! مگه امکان داره که ذهن خیال پرداز آدم آنقدر قوی باشه؟!...

خدایا دیگه گیج شدم بین یک خواب چطوری آرامشم را بهم ریخته؟! تازه داشتم به روال عادی برمی گشتن و این فکر و خیالها را فراموش می کردم. با نگاهی به ساعت کوچک روی میزی ام از جایم بلند شدم خودم را به کنار پنجره رساندم و آهسته آن را باز کردم نیاز به هوای تازه داشتم. باید به خود می قبولاندم که این خواب بی اساس هیچ ارتباطی به واقعیت گذشته ندارد و حرفهای مامان عین واقعیت است.

نفس عمیقی کشیدم هوای اولین ماه پائیز در ساعت سه و نیم نیمه شب سوز سردی داشت ولی این سردی برای آرامش فکرم لازم بود. دوباره نفس بلندی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. از طبقه سوم خوب می توانستم ببینم که اکثر چراغها خاموش و همه به خواب راحت فرو رفته اند جز من شب زنده دار که دوباره اسیر اوهام و فکر و خیالات گذشته شده بودم و با کابوسی بی سروته خواب را به خودم حرام کرده بودم. سوز هوای پائیزی حالم را بهتر کرد پنجره را بستم و با کشیدن پرده به سوی تختم برگشتم و روی لبه آن نشستم.

دوباره درون مغزم پر از حرف و سرزنش شد: آخه به من چه که مامان سودابه و فائزه خانم و پدرم در گذشته چه کرده اند؟! یکی نیست به من بگه سر پیازم یا ته پیاز؟! حالا مامان یا پدر فرقی نمی کنه کدوماشون بالاخره یکی شون یک اشتباهی در گذشته کرده چرا من سنگ فائزه خانم را به سینه می زنم و کاسه داغتر از آتش شده ام؟! به فرض یک میز محاکمه تشکیل بدم و بخوام دادرسی راه بیندازم. آخه کی رو محاکمه کنم؟! مامان که از صبح تا شب همه حرفهای تعریف و تمجید از گذشته است پدر و فائزه خانم هم که در قید حیات نیستند تا صحبتها شونو بشنوم پس آخرش چی؟!...

هیچی. بفرض اونا هم زنده بودند و حرفاشونو می شنیدم خوب که چی؟! بعدش چی؟! کی رو باید اعدام کنم؟! آخه یکی نیست بهم بگه آنقدر که دارم با خودم کلنجار میرم این وسط چی به من می رسه؟! کسی که باید از گذشته عصبانی باشه سعیده نه من؟! اون باید از این ماجرا ناراحت باشه. حالا چرا ناراحت؟! مگه کسی حرف از ناراحتی گذشته زده که من دارم پیش پیش ناراحتی درست می کن؟! حالا گیرم سعید ته دلش کدورتی بوده آخه به من چه که ازش پشتیبانی کنم؟! نه که سعید خیلی محلم می ذاره حالا مثل دایه مهربانتر از مادر خودمو بیندازم وسط بیچاره مامان سودابه که تمام سعی اش رو کرده تا با خوب جلوه دادن گذشته فکر و ذهنم رو خراب نکنه...

دیگه از خیالات داشتم متفجر می شدم دوباره از جایم برخاستم. این بار بسوی آینه میزم رفتم. با نور کم رنگی که چراغ خواب اتاقم را روشن کرده بود به آینه خیره شدم.

آخه دیوونه نصفه شبی مثل روح سرگردان توی اتاق دور خودت می چرخ می چی؟! چرا آرامش را از خودت گرفتی؟! به صبح فردا فکر کن که باید اول وقت بری دانشگاه ناسلامتی بیست و یک سالته ولی عقلت از یک دختر ده ساله هم کمتره چرا خودتو درگیر این تعصبات اخلاقی کردی؟! حالا بابات بجای دو تا زن سه تا می گرفت تو این وسط چکاره بودی؟!... دوباره یاد خوابم افتادم که پدرم دست در دست یک زن غریبه یا به اصطلاح زن سومش خوش و خرم داشت به مادرم می خندید. حرصم گرفت سرم را از آینه برگرداندم. بسوی تختم برگشتم نگاه دوباره ای به ساعت انداختم ساعت از چهار صبح گذشته بود ومن همچنان دور خودم می چرخیدم یاد کلاس فردا افتادم. بناچار برای خوابیدن خود را روی تخت ولو کردم چشمهایم از این همه فکر و خیال خسته شده بود و خود بخود روی هم افتاد.

- عزیزم بلند شو چقدر می خوابی؟! داره دیرت می شه مهسا با تو هستم. خودت گفتی صبح زود بیدارت کنم پاشو دیگه.

پلکهای سنگینم رابه سختی از هم باز کردم و با صدای گرفته ای جواب دادم:

- مامان خیلی خوابم میاد نیم ساعت دیگه بلند می شم.

- ...مهسا پاشو تنبلی نکن دانشگاهت دیر می شه ها.

دوباره یاد کلاس اول وقت دانشگاهم افتادم به کندی از جایم کنده شدم و روی تخت نشستم.

از گیجی خواب هنوز قدرت برخاستن نداشتم. دستی روی صورتم کشیدم و چشمهای نیمه بازم را کاملاً باز کردم ب دیدن روشنی هوا نگاهی به اطرافم انداختم. چراغ خواب روشن من را یاد کابوس و افکار نیمه شبم انداخت.

با دلخوری دست پیش بردم و چراغ خواب را خاموش کردم. با بدنی خسته و مغزی آشفته از جایم برخاستم و با مرتب کردن تختم به سوی دستشویی رفتم. صدای مامان سودابه را دوباره از سوی آشپزخانه شنیدم:

- مهسا یادت باشه پیش از رفتنت قبض برق و پولش رو ببری بانک سر راهت. مهلتش همین امروزه میترسم وقتش بگذره.

با بی حوصلگی جواب دادم:

- باشه اصلاً حواسم نبود بانکها چه ساعتی باز میکنند. خودم می برم.

با شستن دست و صورت نگاهی به آینه دستشویی انداختم. از خواب آلودگی یادم رفته بود در اتاقم موهای بلند و صافم را شانه بزنم و با گیره ای ببندم و حالا موهای شانه نخورده و درهم خواب آلوده بودن صورتم را بیشتر نشان می داد حال برگشتن به اتاقم و شانه زدن را نداشتم دستی روی موهایم کشیدم و بدون اینکه آنها را جمع کنم از دستشویی بیرون آمدم.

با دیدن مدرم داخل آشپزخانه سلامی کردم و با به یاد آوردن خواب دیشب به خود نهیب زدم که واقعیت با خواب فرق می کنه پس مثل بچه آدم بشین و صبحانه ات را بخور.

با جواب سلام مادرم به خود امدم و پشت میز نشستم. مامان سودابه در حالیکه چای جلویم می گذاشت پرسید:

- عزیزم چرا رنگت پریده؟! دیشب خوب خوابیدی؟! موها تو چرا شونه نزدی؟!!

راست گفته اند که بچه ها عین موم توی دست مادرها می موندن و هیچ چیزی از چشم اونها دور نمی مونه. در حالیکه با قاشق چایخوری شکر درون چایم را هم می زدم جواب دادم:

- دیشب کمی دلم درد گرفت برای همین تونستم بخوابم.

- شاید دل دردت بخاطر معده ته مهسا یادت باشه عصر کمی زودتر بیایی بریم دکتر ببینیم چی می گه.

دوباره قاشق را درون لیوان چرخش دادم و گفتم:

- نه چیزی نیست هر وقت اضطراب دارم این طوری می شم.

بعد از تمام شدن جمله ام تازه فهمیدم بند را آب دادم؟! ماما سودابه نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و پرسید:

- اضطراب برای چی؟! تو که سر شب حالت خوب بود و اضطرابی نداشتی؟! مثل مجرمی که مچش را گرفته اند کمی من و من کردم و گفتم:

- شاید دلیل اضطرابم خواب دیشبم بوده چون موقع پریدن از خواب دلم درد گرفت و با این اعتراف کمی آرامش یافتم.

- چه خوابی؟! بسه دیگه چقدر چائیتو هم می زنی؟! لیوان رو سوراخ کردی و لش کن. خوابتو بهم بگو.

تازه یادم افتاد از آن موقع که پشت میز نشسته ام دارم چای هم می زنم؟! هر موقع فکری من را به خودش مشغول می کرد این جوری می شدم و دیگه نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم. دست از هم زدن چای کشیدن و با خونسردی ظاهری شروع به درست کردن لقمه نان و کره و مربا کردم و با نگاهی به ساعت آشپزخانه گفتم:

- آخ ماما دیرم شد شمام چه سوالهایی می پرسه؟! و کمی از چای را سر کشیدم. ماما سودابه با نگاه دقیقی به حرکاتم گفت:

- حین خوردن خوابتو برام تعریف کن آنقدر هم مثل بچه ها بهونه نیار.

نه خیر دست بردار نبود. لقمه را با بی اشتها درون دهانم گذاشتم و با کمی جویدن جواب دادم:

- ماما خوبم درست یادم نیست ولی فکر کنم پدر وفاتزه خانم هم توش بودند دیگه درست یادم نیست. حالشون چطور بود؟! به سختی لقمه را قورت دادم و در جواب پرسیدم:

- حال کی؟! - مهسا آنقدر ازم حرف نکش حال بابات وفاتزه خانم رو می گم دیگه درست و حسابی خوابتو تعریف کن ببینم حالشون چطور بود؟! از حرف ماما سودابه یهو خنده ام گرفت و گفتم:

- شما یکجوری از حالشون می پرسه انگار دیشب توی مهمونی دیدمشون که خوب یادم مونده باشه حالشون خوب بود یا بد. ماما چه چیزهایی می گی؟! و در حالیکه از جایم بلند می شدم ادامه دادم:

- کاری با من نداری؟! من دیگه دارم می رم و با نگاه دیگری به ساعت نشان دادم که دارد دیرم می شود ولی ماما ول کن نبود. دوباره پرسید:

- اگر خوابت یادت نیست پس چرا مضطرب شدی؟! دیگه کم آورده بودم صندلی آشپزخانه را کنار کشیدم و با بیرون آمدن از پشت میز جواب دادم:

- مامان اول صبحی اوقاتو با این خواب مسخره من خراب نکن بخند تا خیال منم راحت بشه.

مامان با جدیت سرش را جلو آورد و گفت:

- ولی مهسا جان خوابی که پدرت و فائزه خانم توش باشند مسخره نیست اینو یادت باشه.

تازه متوجه شدم چه حرف نسنجیده ای زدم وبا عذرخواهی گفتم:

- مامان سودابه ببخش منظوری نداشتم. نمی خواستم ما رو از اول صبح ناراحت کنم آخه می دونی؟! پدر و فائزه خانم توی خوابم حال خوبی نداشتند و در ادامه جرات نکردم خوابم را به طور کامل تعریف کنم.

مامان سودابه با شنیدن حرفم به فکر فرو رفت و در حالیکه با خود حرف می زد با ناراحتی گفت:

- آخ بمیرم براشون ببخود نبود توی خواب تو اومدند می بینی حواس من را؟! پنجشنبه هفته پیش یادم رفت براشون خیرات بدهم حواسم رفت به نامزدی دختر خاله ات دیگه این دو تا بنده خدا رو یادم رفت. مهسا می بینی مرده آگاه و حین بلند شدن از پشت میز ادامه داد:

- پاشم تا دیر نشده یک چیزی درست کنم خیرات بدهم یا نه چطوره خرمائی یک چیزی بگیرم؟! انه اینطوری دلم نمی چسبه بهتره یک غذایی درست کنم ببرم در و همسایه برای فاتحه خونی...

با بیرون آمدن از آشپزخانه به یاد خیالات دیشبم در مورد خیانت مامان سودابه در حق فائزه خانم افتادم و از افکار مغرضانه دیشبم لجم گرفت. چرا در مورد مادرم بعضی وقتها اینطوری قضاوت می کردم و همیشه اونو مقصر می دونستم؟! اولی خوب...

با خارج شدن مامان از آشپزخانه بخود امدم و تازه فهمیدم مثل مجسمه ابوالهول وسط هال ایستاده ام و دارم فکر می کنم.

- هنوز نرفتی؟! دنبال چیزی می گردی؟! -

با سردرگمی جواب دادم:

- داشتم می رفتم الان حاضر می شم وبا سرعت بسوی اتاقم حرکت کردم.

فصل دو

- مهسا خدا بهت رحم کرد اگر اسید سولفوریک روی دستن می ریخت چه خاکی به سرمون می ریختیم؟! -

در لوله آزمایش را با چوب پنبه بستم و در ظرفی گذاشتم و با بی تفاوتی جواب دادم:

- حالا مگه قراره با سوختن دست من تو هم خاک به سر بشی؟! -

- مهسا چته؟! از صبح تا حالا چرا پکری؟! حواست کجاست؟! الان هم که مثل منگها نزدیک بود شیشه اسید سولفوریک رو بریزی روی دستت چیزی شده؟! -

خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده بود. بنابراین جوابی هم برای سوالات پشت سر هم دوست صمیمی ام شیلا نداشتم.

البته خواب کذایی دیشبم را بی ارتباط با بد خلقی امروز نمی دانستم ولی با این حال نمی توانستم برای شیلا توضیح بدهم که خواب دیشبم و جریان پدر و مادر و فائزه خانم و سعید و غیره از چه قراره درست بود که شیلا را بعنوان دوست صمیمی ام قبول داشتم ولی فقط در حد دانشگاه و تنها چیزی که از خانواده ام می دانست این بود که پدرم فوت کرده و من و مادرم با هم در طبقه سوم آپارتمانی زندگی می کنیم. حتی این اواخر شماره تلفن خانه را هم به اجبار واز سر رود بایستی بهش داده بودم اون هم بعد از چهار ترم و صمیمیت و دوستی مان را فقط در حد جزوه



ردوبدل کردن وساعت دقیق کلاسها را دانستن و خلاصه درسو امتحان واین چیزها می دانستم. نمی دانم شاید اشکال از من بود که نمی توانستم با هیچ کس مثل آدمیزاد رابطه خوبی برقرار کنم ودوست بشوم وبه خاطر حاضر جوابی وبی تفاوت بودنم یقین داشتم بیشتر دخترهای کلاس حاضر بودند سایه ام را با تیر بزنند وپسرهای کلاس که دیگر جای خود داشتند!

ولی وجود شیلا با تمام بی اعتنائیهایی که اوایل نسبت بهش داشتم واقعا برایم غنیمت بود لاقابل برای من که اگر دانشگاه را آب می برد من را خواب می برد. آنقدر خودم را درگیر مسائل خانوادگی وحرفهای مامان سودابه کرده بودم که براستی فراموشم شده بود که انگیزه ام از آمدن به دانشگاه وانتخاب رشته شیمی چی بود. ولی این رابه یاد داشتم که رشته ام را متصدی تعیین رشته یکی از کلاسهای کنکور انتخاب کرده بود ومن بعد از قبول شدن فقط خوشحال از این بودم که بالاخره به دانشگاه می روم نه اینکه رشته ام چیه. خلاصه چهار ترم را گذراندم بدون هیچگونه محرکی فقط می دانستم باید خوب درس بخوانم ونمره خوب بگیرم تا برحسب وظیفه دانشگاه را هم بگذرانم ومدرکم را بگیرم. دیگر بعدش با خدا بود. از اینکه دخترهای هم کلاسی ام با شوق وذوق سر کلاس می آمدند حالا یا به هوای درس یا به هوای علیت دیگر(!!!؟) و خودشان را می کشتند تا خودی نشان بدهند وبه وضع ظاهرشان حسابی می رسیدند تا در نظر پسرهای کلاس جلوه کنند برایم هم جالب بود وهم خسته کننده نمی دانم شاید از نظر روانی با دخترهای همسن وسالم فرق داشتم ووضعیتهای طبیعی آنها برایم زمین تا آسمان عجیب بود. شاید هم داشتم مثل دایی سروش می شدم. وباید هر چه زودتر یک فکر اساسی برای سلامتی روحی ام می کردم از نظر روحی همیشه شاد وبذله گو بودم ولی همیشه در اعماق خوشحالی وخنده هایم اقیانوسی از غم وغصه نهفته بود.

خودم هم نمی دانستم علت را در چه می دیدم شاید از بس پای حرفها وخاطرات تلخ وشیرین مامان سودابه نشسته بودم چنین روحیه ای پیدا کرده بودم یا شاید کار از جای دیگه ای می لنگید به هر حال لازم بود خودم را به یک روانپزشک نشان بدهم تا از این برزخ نجات پیدا کنم وبدانم دلیل این سرزنشهای ذهنی ام چیه؟! وچرا هر وقت به موضوعی خنده دار می خندم یکی از درونم بهم می گه که آخه این همه خنده واسه چی؟ برو بشین به حال بدبختی هات زار بزن خنده برای کسانیه که ته دلشون خوش باشه نه یکی مثل تو!

- چرا به جای جواب سوالم همینطوری زل زدی به لوله آزمایش؟! این محلول بدون کاتالیزور نگاه تو هم حل می شه حالا لازم نیست چشمهاتو از کاسه در بیاری. مهسا با توام صدامو می شنوی.

با حرفهای شیلا دوباره یادم افتاد که با خیره شدن به جایی بدون در نظر گرفتن موقعیتم مشغول فکر کردنم واین هم یکی دیگر از ضعفهایم بود. افکارم را جمع وجور کردم وبا خونسردی در جوای شیلا گفتم:

- آخه سوالی که جواب نداره احتیاج به منتظر موندن برای شنیدن جواب هم نداره.

شیلا اخمهایش را تصنعی بالا کشید وگفت:

- شاعر هم که شدی؟! چگونه رشته ات رو عوض کنی؟! طبع لطیفی هم داری.

با پوزخندی جواب دادم:

- بدم نگفتی حداقل از این آب صاف کردنها توی آزمایشگاه بهتره. اینم شد رشته؟ هر وقت از دانشگاه می رم خونه

احساس می کنم بوی تخم مرغ گندیده گرفته ام.

- حالا من یک چیزی گفتم. تو هم عجب دل پری از شیمی داشتی وبروز نمی دادی؟!!



از اینکه به راحتی مسیر صحبت را عوض کرده بودم لبخندی زدم و در ادامه گفتم:

- شیدا جان حالا بیا به جای این حرفهای صدمن به غاز گزارش گروهی رو هرچه زودتر بنویسیم که الان استاد از سر اون گروه میاد طرف ما، ما هم خیر سرمون هنوز یک جمله از نتیجه آزمایش رو نوشتیم.

شیدا با نگاهی به لوله آزمایش روبه من کرد و گفت:

- ولی اسید هنوز عمل نکرده چی چی رو بنویسیم؟! باید منتظر واکنش آزمایش بشینیم ببینیم چی می شه.

من هم نگاهی به لوله آزمایش کردم و بی حوصله گفتم:

- اینکه انتظار کشید نداره از روی جزوه آزمایشگاه و کتاب یک چیزهایی می نویسیم تا ما گزارش رو بنویسیم

آزمایش هم خودش واکنش می ده در عوض توی وقتمون هم صرفه جویی کردیم.

- اگر نتیجه آزمایش همون جوری که توی جزوه نوشته نشد چی؟ استاد به گزارشمون نمی خنده؟! تا حدی حق با شیدا بود ولی اصلا حوصله منتظر شدن اضافی را نداشتم. با قیافه حق به جانبی نگاهی به شیدا کردم و گفتم:

- دستور العمل رو که درست انجام دادیم پس حتما نتیجه هم درست در میاد پس دیگه منتظر چی هستی؟! حالا بیا گزارش رو شروع کنیم آخرش هر چی شد با من.

شیدا با این حرف تا حدی قانع شد و با نگاهی به لوله آزمایش جزوه آزمایشگاه را از توی کیفش درآورد. حین نوشتن گزارش شیدا زیر چشمی نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- استاد داره طرف گروه بغلی میره!

من هم دست از نوشتن کشیدم و با نگاهی به گروه بغلی جواب دادم:

- چه بهتر تا وقتی سر گروه ما بیاد گزارش رو تموم کردیم.

شیدا دوباره زیر چشمی به گروه بغلی نگاه کرد و با خنده ای روبه من گفت:

- مهسا آقا رو تحویل بگیر ببین چه از فرصت استفاده کرده و داره خیره خیره نگاهت می کنه؟! مید انستم منظورش از آقا کاوه دهقانه. همان پسر خوش تیپ و خوش اخلاق کلاسمان که حدود دو ترم با ابراز علاقه گاه و بیگاهش کلافه ام کرده بود ولی خودم را به آن وری زدم و در حالیکه فرمول شیمیایی واکنش را می نوشتم با خونسردی جواب دادم:

- کی رو می گی؟! شیدا با شیطنت خندید و گفت:

- خودتو به کوچه علی چپ نزن. یعنی نمی دونی کی رو می گم؟! با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و در جواب گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ توهم این هیری ویری وقت گیر آوردی؟ بیا گزارش رو تموم کنیم الان استاد پیداش می شه.

شیدا دوباره خندید و با چشمتکی گفت:

- نترس کاوه خان خوب می دونه چه جوری با سوالهای الکی و بی ربطش سر استاد رو گرم کنه تا گزارش جنابعالی تموم بشه. ببین از بس داره سوال می کنه مخ استاد رو توی فرغوت گذاشته؟! با روحیه ای که از صبح پیدا کرده بودم اصلا حوصله شوخی های شیدا را نداشتم بدون اینکه دست از نوشتن بکشم با بی حوصلگی گفتم:

- شیلا نتیجه رو می نویسی یا خودم بنویسم؟

شیلا که ول کن نبود با خنده ای زیر لب گفت:

- بابا تو هم چقدر برای این بنده خدا تاقچه بالا می داری؟ از الان بهت بگم آه عاشق زود می گیره ها. ببین این بنده خدا چقدر جلییز و ویلیز می کنه. هر کسی جای تو بود آنقدر کشش نمی داد. بابا گناه داره ناز کردن هم حدی داره. درسته که از نظر خوشگلی بین تموم دخترهای دانشگاه نظیر نداری ولی این کاوه بیچاره هم بین پسرها تکه خودت خوب می دونی همه دخترهای کلاس براش سرودست می شکنند که جواب سلامشون رو بده اونوقت تو جواب سلامش رو هم به زور می دی. ای کاش من جای تو بودم. اگر من جای تو بودم می دونی چیکار می کردم؟! ... شیلا راست می گفت. کاوه دهقان یک سرگردن از پسرهای دانشگاه بهتر بود. می دانستم که دخترهای کلاس که نه بیشتر دخترهای دانشگاه دلشان می خواست با کاوه حداقل هم کلام بشوند و هر کاری برای جلب توجه اش می کردند کاوه با آن اخلاق خویش و با تکه کلامهایی که سر کلاس به استادها می گفت حسابی همه را سر شوق می آورد و کلی طرفدار پیدا کرده بود. اما من؟! مثل شلغم پوست کنده بدون احساس و بی توجه به حرفهایش هیچ عکس العملی برای حرفهای جالبش نداشتم و مواقعی که کل کلاس از تکه هایی که می انداخت از خنده منفجر می شد من حتی لبخند کوتاهی هم روی لبهایم نمی امد و این از نگاه تیزبین کاوه دور نبود و می دانستم بیشتر این مزه پراکنی ها برای خوشایند بودن من هست ولی من یک ذره احساس هم نداشتم چه برسد به اینکه...

- مهسا خانم کجایی؟ ناسلامتی ازت یک سوال پرسیدم. نمی دونستم جوابش آنقدر سخته که داری دو ساعت فکر می کنی؟!

خودم را سرگرم خواندن نشان دادم و با بی توجهی گفتم:

- مگه داشتی چی می پرسیدی؟!

شیلا از حرص بی خیال بودنم پوزخندی زد و جواب داد:

- به خسته نباشی تازه بعد از این همه نصیحت و صغری و کبری چیدن می پرسه لیلی زن بود یا مرد؟! مهسا تو دیگه کی هستی؟! با این ظاهر زیبات ولی مثل اینکه اصلا توی قلب سنگت هیچ احساسی نسبت به بقیه نداری؟! بابا این قلب سنگت که چه عرض کنم؟! قلب آجریت رو ببر یک جایی نشون بده. ببین شاید یک مشکلی چیزی داره؟! شاید با پیوند قلب یکی دیگه هکارت راه بیفته و بتونی کمی هم نسبت به اطرافت احساس نشون بدی؟! من که خودم یکی دیگه تو آستین دارم وقتی کاوه واوون بامزگی هاشو می بینم دلم ریش می شه که نمی تونم بی تفاوت باشم اون وقت تو؟! نمی دونم چی باید بهت بگم؟!

نگاهی به استاد که داشت به طرف گروهمان می امد کردم و گفتم:

- فعلا هیچی نگو ببین استاد داره میاد طرف ما.

شیلا با دستپاچگی مسیر نگاهم را با چشم تعقیب کرد و گفت:

- وای حالا چیکار کنیم؟! بالاخره نتیجه آزمایش را نوشتیم.

با نزدیک شدن استاد آهسته جواب دادم:

- نگران نباش من نتیجه رو نوشتم. خوشبختانه در لوله آزمایش هم اسید واکنش داده و همون شده که می خواستیم

فقط خواهش میکنم از این به بعد سر آزمایش و گزارش نوشتن پرچونگی نکن.

شیلا که خیالش از بابت آزمایش راحت شده بود منظورم را فهمید و با لبخندی در جوابم گفت:

- چشم هر چی شما بگین.

بعد از کلاس آزمایشگاه سریع کیف و کتابهایم را جمع وجور کردم وبا عجله ای بی دلیل با شیلا خداحافظی کردم تا از دانشگاه بیرون بزنم شیلا هم با شتاب کیفش را برداشت ودنبالم دوید:

- آی کجا؟! وایسا منم تا یه مسیری باهات می یام.

قدمهایم را آهسته کردم وروبه شیلا خندیدم و گفتم:

- مگه من ماشین دارم که اینجوری می گی تا یه مسیری باهات میام؟! خودش را بهم رساند وجواب داد:

- نترس خسیس پول مو خودم حساب می کنم.

دوباره خندیدم و گفتم:

- حالا که اینجوریه باید پول تاکسی منم حساب کنی.

شیلا دستی به شانه ام زد وگفت:

- دیگه چی؟

منم به تبعیت از او دستی به شانه اش زدم وجواب دادم:

- دیگه فقط سلامتی.

شیلا به شوخی چشم غره ای بهم رفت وگفت:

- عجب رویی داره!

هنوز از دانشگاه خارج نشده بودیم که صدایی از پشت سرمان گفت:

- خانمها اجازه می دین برسونمتون؟! بخوبی صدای کاوه دهقان را شناختم وبدون اینکه سرم را به عقب برگردانم روبه شیلا گفتم:

- این سیریش ول کن نیست.

شیلا لبش را به نشانه(زشته می فهمه)گزید وبه عقب برگشت وگفت:

- آقای دهقان خیلی لطف دارین خودمون می ریم.

کاوه بلافاصله جواب داد:

- تعارف نمی کنم مسیرمون یکیه خواهش می کنم؟! می دانستم طرف صحبتش من هستم ولی به روی خودم نیاوردم وروبه شیلا گفتم:

- شیلا جان تو برو من امروز کمی کار دارم از مسیر همیشگی نمی رم.

شیلام که از تصمیم یکباره من گیج شده بود با مکثی گفت:

- نه راستش منم کمی...

کاوه دهقان رودروایسی را کنارگ داشت وروبه من گفت:

- پس اجازه بدین شما رو به مقصد برسونم؟!حقیقتش باهاتون کار خصوصی داشتم.

دیگه فکر اینجایش را نکرده بودم!کمی این پا واون پا کردم و گفتم:

- آقای دهقان من کمی عجله دارم بنابراین وقتی ندارم که به حرفهاتون گوش کنم.

کاوه که پیش شیلا حرفم کمی تو ذوقش خورده بود به ظاهر لبخندی زد وگفت:

- اشکالی نداره بعدا خدمتتون عرض می کنم. پس حداقل اجازه بدین برسو نمتون.

نه خیر کاوه دست بردار نبود. عزمم را جزم کردم وبا جدیت گفتم:

- آقای دهقان تنهایی راحت ترم پس لطف کنید راحتم بذارید.

کاوه دهقان که دید حسابی خلقم تنگ شده با عذرخواهی کوتاهی راهش را کشید و رفت و ما را تنها گذاشت.

شیلا که از این حاضر جوابی و دست به سر کردنم متحیر شده بود به خود آمد و گفت:

- دختر این چه طرز پسر تور کردنه؟! از لفظ شیلا خوشم نیامد وبا دلخوری گفتم:

- پسر تور کردن؟! منظور ت چیه؟ شیلا با دقت به چشمهایم نگاه کرد و پرسید:

- مهسا راست راستی این حرفها رو به کاوه زدی که از دستش خلاص بشی؟! یا این هم یکی از شگردهای ناز کردنته؟! به مسیرم در پیاده رو ادامه دادم و در جوابش با تعجب پرسیدم:

- شگرد ناز کردن دیگه چیه؟! اواز پل عابر پیاده بالا رفتم.

شیلا پابه پایم حرکت کرد و گفت:

- مهسا اون وقت تا حالا فکر می کردم تو با این کارها وبی اعتنائی هاست داری برای کاوه تاز می کنی ولی مثل اینکه جدی جدی... یا شاید من دارم اشتباه می کنم؟! از بالای پل عابر پیاده نگاهی به دو طرف خیابان کردم وبا دیدن ماشین کاوه جواب دادم:

- یعنی تا حالا حرفمو باور نمی کردی؟! شیلا هم به ماشین کاوه نگاهی انداخت و گفت:

- آخه چرا؟! اون که پسر خوبیه. از طرف مقابل پل عابر پیاده پائین ادمم و جواب دادم:

- بین شیلا جان قرار نیست ادم خودشو مجبور کنه از کسی که هیچ احساسی نسبت بهش نداره خوشش بیاد درسته اون پسر خوب و نازنینیه خدا اون برای پدر ومادرش نگه داره ولی من نظر خاصی نسبت بهش ندارم فقط می تونم بگم اون یه همکلاسی خوبیه.

شیلا که هنوز هم باورش نمی شد من هیچ احساسی نسبت به کاوه ویا شخص دیگه ای نداشته باشم با تردید پرسید:

- آخه مگه می شه؟! کاوه خیلی بهت توجه داره. شاید تو شخص دیگه ای رو دوست داری که محبتهای کاوه برایت مفهومی نداره؟! از اینکه شیلا می خواست از زیر زبونم حرف بکشد خنده ام گرفت آخرین پله پل عابر را پایین ادمم و کنار خیابان ایستادم و گفتم:

- شیلا جان بذار خیالت رو راحت کنم من توی این کره خاکی به هیچ انسانی تعلق خاطر ندارم.

خندیدم و ادامه دادم:

- شایدم انسان نیستم وخودم خبر ندارم.

شیلا که از دستم کلافه شده بود کنارم ایستاد و گفت:

- آره اینم خودش یک حرفیه راستی اون چیزی که به کاوه گفتی جدی بود که امروز از مسیر دیگه ای میری؟!

به پشت شیدا زدم وبا خنده ای گفتم:

- نه بابا تو دیگه چقدر ساده ای؟ می خواستم رنگش کنم.

شیدا خندید و دستش را برای تاکسی بلند کرد وبا گفتن مسیرمان روبه من گفت:

- بدو مهسا تا این یکی از دستمون نرفته!

فصل سه

پشت در آپارتمان رسیدم زنگ ورودی را چند بار زدم ولی از مامان سودابه خبری نبود.از داخل کیفم کلید را پیدا کردم و توی قفل چرخاندم.با باز کردن در بوی خوش زرشک پلو با مرغ به مشام رسید آهسته در را پشت سرم بستم و کلید را دوباره داخل کیفم گذاشتم با بوی دل ضعهه آور غذا به سوی آشپزخانه کشیده شدم نگاهی درون آشپزخانه انداختم با دیدن قابلمه های بزرگ غذا مطمئن شدم مامان سودابه خیرات پدر و فائزه خانم را آماده کرده و برای پخش بیرون برده.

دوباره یاد این فکر لعنتی افتادم که اگر همسایه ها علت این خیرات را بفهمند چه فکری می کنند؟!وایا شاید در جمع خودشان چه حرفهای ناخوشایندی پشت سرمان می زنند؟!با این فکر عذاب آور فوری از آشپزخانه خارج شدم وبه سوی اتاقم رفتم با عصبانیت کیفم را کنار تخت انداختم ولباسهایم را عوض کردم بعد از شستن دست و صورت با تنی خسته خودم را روی کاناپه هال رها کردم بوی عطر زعفران زرشک پلو توی فضا پیچیده بود ولی من از فرط خستگی و دلخوری از قضاوت همسایه ها نای بلند شدن برای خوردن غذا را نداشتم.

حتما خانم شریفی همسایه طبقه اولمان بعد از شنیدن اینکه مامان سودابه با آب و تاب می گوید:این غذا را برای

خشنودی اردواج شوهر و هوویم پخته ام لطفا براشون فاتحه ای بفرستین.چقدر توی دلش می خندد؟!!

این خانم شرفی که من می شناسم اگر جلوی روی مامان بهش متلک نگوید خیلیه؟!!

لابد با تمسخر می گوید:خانم کیمیایی خدا شوهر و هوووتونو رحمت کنه حتما هووی خیلی خوبی داشتید که اینطور

براش خیرات می کنید؟!مطمئنا روح هوووتون از این کار شما خوشحال میشه وبعد ریز ریز می خندد؟!!

چقدر به مامان سودابه اصرار کردم در مورد زندگی خصوصی مان به همسایه ها هیچی نگوید ولی کو گوش شنوا؟!!

هیچ وقت دوست نداشتم زندگیمان سوژه جالبی برای همسایه ها باشد ولی طرز فکر مامان جور دیگه ایه همیشه

میگه:مگه قراره مثل کبک زندگی کنیم مردم خودشون همه چی رو می دونند حالا ما هیچی نگیم چه فرقی در اصل

قضیه می کنه؟!!

منم همیشه در جوابش می گم:آخه مامان جان حالا چه اصراریه ما بریم سطر به سطر پرونده زندگیمون رو برای

همسایه ها گزارش بدیم مگه می خواهیم...

با صدای زنگ تلفن از افکارم خارج شدم.دستم را دراز کردم وگوشی تلفن را که کنار کاناپه روی میز قرار داشت

برداشتم.

- الو بفرمایید...

- الو مهسا تویی؟مامانت خونه ست؟

صدای سعید بود نه سلامی نه علیکی همیشه همینطور بود وقتی باهام حرف میزد انگار داشت به زیر دستش امر ونهی

می کرد ومن چقدر از این اخلاقش متنفر بودم؟!هیچوقت رابطه خواهر و برادری به مفهوم واقعی بین ما وجود

نداشت.شاید هم این اختلاف سن ده سالی که بینمان وجود داشت باعث این جدایی عاطفی شده بود.

بهر حال هم من وهم سعید خوب می دانستیم که هیچ موقع از هم خوشمان نمی آید چه در گذشته و چه در حال. وقتی دوستانم ازم می پرسیدند چند خواهر و برادر داری؟ همیشه با تردید جواب می دادم: یک برادر والبته همین یک برادر هم از هزار تا غریبه برایم غریبه تر بود. اخلاق و رفتار نا آشنایش باعث شده بود که بیشتر وقتها احساس غریبگی یا شاید هم تنفر بهم دست بدهد و زبان تند و بی مهرش به این احساس بیشتر دامن می زد. سالی به دوازده ماه شاید یکی دوبار آن هم به اصرار مامان سودابه می دیدمش و عجیب اینکه مامان سودابه که به جای زن باباش بود او را به اندازه من و شاید هم بیشتر دوست داشت و حتم داشتم که این احساس دو طرف بود و سعید هم به همین اندازه به او علاقه داشت. بعضی وقتها به شوخی به مامان می گفتم با این رفتار ناجور سعید احساس می کنم که من زن باباش هستم و خودم خبر ندارم و مامان سودی هم همیشه با دلخوری در جوابم می گفت: سعید پسر مهربونیه اینطوری درباره اش قضاوت نکن.

- مهسا پای تلفن خواب برده؟! جوابمو بده؟! -

تازه یادم افتاد سعید اونور خط منتظره خودم را جمع و جور کردم و در جوابش گفتم:

- مامان خونه نیست رفته غذای خیراتی به همسایه ها بده.

- تو چرا جای مامانت نرفتی؟ با اون قلب و کمردردی که مامانت داره بهتر بود تو می رفتی؟! -

از اینکه بیشتر از من برای مامان سودابه دلسوزی می کرد لجم گرفت ولی حوصله سروکله زدن باهاش را نداشتم با بی حوصلگی جواب دادم:

- من الان از دانشگاه اومدم وقتی اومدم مامان خونه نبود. می خواستم در ادامه بگویم: ناسلامتی این خیرات برای مادر جنابعالی هم بوده بهتر بود بجای مواخذه کردن خودت هم کمکی می کردی ولی بقیه حرفمو خوردم.

- مثل اینکه مامانت به خونه ما زنگ زده ولی من نبودم برای پیغام گذاشته که یک سر پیام اونجا غذا ببرم از قول من از مامانت تشکر کن و بگو وقت نمی کنم امروز پیام ولی اگر شد...

همیشه حضرت آقا برای ما وقت نداشت یکجوری حرف می زد که انگار لحظه لحظه وقتش ارزش طلا داشت و اگر به ما سر می زد وقتشو هدر می داد. از اینکه همه ثروت پدر را تصاحب کرده بود و برای خودش در خانه ای بزرگ که شبیه به قصر بود پادشاهی می کرد و ماشین آنچنانی و ویلای لب دریا و کلی ملک و املاک داشت دلخور بودم. همیشه به مامان سودابه غر می زدم که: چرا سعید باید اونجوری وبا اون وضع زندگی کنه و ما با لقمه ای بخور و نمیر در طبقه سوم آپارتمانی کوچک زندگی کنیم؟ چرا حقمون که حق قانونمون بود را نمی توانستیم ازش بگیریم و سعدی هم به روی مبارکش نمی آورد که ما هم سهمی از این ارث بیکران پدر داریم؟! -

مامان سودابه هم طبق معمول با پشتیبانی از سعید می گفت که سعید همیشه اصرار داره ما با اون زندگی کنیم ولی من بهش گفته ام که اینطوری راحت ترم.

از اینکه مامان به این سادگی حق و حقوقمان را نادیده می گرفت و سعید هم با منت ازمان می خواست باهاش زندگی کنیم نزدیک به انفجار بودم می خواستم سعید را با دستهای خودم خفه کنم اما چاره ای جز صبوری نداشتم...

- چرا لالامونی گرفتی؟ فهمیدی چی گفتم؟ -

سعید داشت با این طرز حرف زدنش آن روی سگم را بالا می آورد. چشمهایم را از عصبانین بستم و با لحنی که سعی می کردم خویشتن دارم را حفظ کنم گفتم:

- سعید خان اگر درست فهمیده باشم جنابعالی فرمودین که فعلا وقت ندارین مارو سرافراز کنین هر وقت که صلاح دونستین تشریف فرما می شین ومارو مستفیض می نمائین.

سعید که با لحن پر از کینه من حرفی برای گفتن نداشت کمی مکث کرد و گفت:

- وقتی مامانت اومد بگو بهم زنگ بزنه من فعلا خونه هستم.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم با غیظ گفتم: مگه نگفتی امروز وقت نداری پس چطور خونه هستی؟!

سعید هم بلافاصله جواب داد: اونش دیگه به خودم مربوطه وبدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

از شدت عصبانیت من هم گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم. بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد از اینکه دوباره با سعید هم کلام شده بودم از خودم لجم گرفتم. از اینکه همان اول وقتی صدایش را از پشت گوشی شنیدم تلفن را قطع نکردم از حرص مشتم را گره کردم. چرا دوباره با سعید حرف زدم؟! صد بار با خودم عهد کرده بودم که دیگر محل سگ به سعید نگذارم ولی هر بار عهد شکنی کرده بودم واین عهد شکنی ام بیشتر از هم کلامی با سعید عذابم می داد.

هر بار به حساب اینکه سعید برادرم هست واین بار شاید از در مهربانی وصمیمیت حرفی برای گفتن داشته باشد هم صحبتش می شدم ولی انگار بی فایده بود. سعید خیال داشت انتقام همه اشتباهات گذشته پدر ومادرم را یکجا از من بگیرد وهر بار هم خوب موفق می شد وانتقام سختی ازم می گرفت واز تاثیر کلام پر کینه اش تا چند روز اعصاب درستی برایم باقی نمی ماند.

یک آن یا خواب دیشبم ودلسوزیهای بی موردم برای سعید افتادم واز اینکه بیخود برایش دایه مهربانتر از مادر شده بودم از فرط عصبانیت دندانهایم را بهم فشردم. سعید اصلا لیاقت دلسوزی ومحبت را نداشت...  
- مهسا تو کی اومدی؟!

بطرف در ورودی نگاه کردم مامان با سینی خالی در دست در راه آهسته بست وبسویم آمد.

- چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ چیزی شده؟!

هیچوقت نمی توانستم عصبانیتم را از دید بقیه پنهان کنم بخوبی می دانستم که موقع عصبانی بودنم حالت صورتم چه شکلی پیدا می کند ولی هیچ کاری برای عادی جلوه دادن صورتم نمی توانستم بکنم حالت نشستنم ومشت گره کرده ام که جای خود داشت واز هر مدرکی رسواتر بود؟!

سعی کردم حالت را عوض منم وآهسته سلام کردم. مامان سودابه سینی را روی میز گذاشت وکنارم روی کاناپه

نشست وبعد از جواب سلام پرسید: چی شده؟ چرا ناراحتی؟

بدون مقدمه جواب دادم: اعلحضرت تلفن زدن....وبقیه حرفم را ادامه ندادم.

مامان سودابه با دقت نگاهم کرد وگفت: باز با سعید بگو مگو کردی؟

تمام غیظم از سعید را سر مامان خالی کردم وگفتم: مامان شما هم یکجوری می گی بگو مگو کردی انگار من اول

شروع کردم؟! این سعید بی ادب حتی یک ذره هم نزاکت نداره نه سلامی نه علیکی نه خداحافظی این موجود یک سر سوزن هم شعور وادب نداره! من تعجبم از اینه که چرا این فائزه خانم وقتی سعید کوچیک بوده یک ذره هم تربیتش

نکرده؟! درسته که بعدش شما بزرگش کردی ولی مامان شما هم مقصری اگه اونقدر لوسش نمی کردی اینطوری

پرو نمی شد حتما تا چهارده سالگی پدر باد زیر بغیش می انداخته بعدش هم که دیگه معلومه؟! با کمال وقاحت



پولهای پدر رو بالا کشیده ما هم که هیچی بهش نگفتم تا به تیریچ قبای آقا برنخوره وحالا هم که با تمام گستاخی تو روی من می ایسته که...

- مهسا یک دفعه دیگه در مورد سعید اینطوری حرف بزنی من می دونم و تو؟!  
از این حمایت بی دلیل مامان سودابه دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. بغضم ترکید وبا چشمان اشک آلودی گفتم:  
- دیگه نمی تونم تحمل کنم شما این طو از سعید دفاع کنی؟ آخه نبودى که ببینی سعید با چه لحنی باهام حرف می زد؟ مثل یه برده دار به برده اش سعید حق نداره اینجوری من را تحقیر کنه من این اجازه رو بهش نمیدم که هر حرفی خواست بهم بزنه.

مامان سودابه ملاپمتی به لحنش داد وگفت:

- مهسا جان اون برادر بزرگته درسته که کمی تند مزاجه ولی توی باطنش هیچی نیست خودم بزرگش کردم می دونم چه پسر مهربونیه خدا پیامرز فائزه خانم اونو خیلی دوست داشت همیشه می گفت از چشمهای سعید محبت... دوباره مامان سودابه توی عالم گذشته رفت واین رفتار مامان بیشتر از رفتار سعید من را زجر می داد خدایا من چه گناهی کرده بودم که اینجوری باید تاوان گذشته را پس می دادم اگر برای مامان خواب دیشم را بطور کامل تعریف می کردم ومی فهمید که فائزه خانم توی ان دنیا چقدر از دستش ناراحت است اینطور خاطرات خوش گذشته اش را یاد نمی کرد.

بی اختیار ازدهانم پرید: مامان سودابه شما که آنقدر فائزه خانم وپسرش برات عزیزند چرا وارد زندگیشون شدی؟!  
صدها بار این سوال را از مامان پرسیده بودم ولی اینبار می خواستم جواب واقعی اش را بدانم.  
مامان سودابه صحبتهای قبلی اش را قطع کرد ونگاه موشکافانه ای بهم انداخت وگفت:  
- قبلا بهت گفته ام برای اینکه فائزه خانم خودش ازم خواست.

همیشه با این جواب قانع نمی شدم ولی اینبار پرسیدم:

- آخه چه جوری می شه؟ هیچ زنی توی این کره زمین راضی نمی شه زندگیشو با زن دیگه ای شریک بشه حالا چه در زمان حیاتش چه بعد از فوتش؟ اون زنهایی هم که وصیت می کنند شوهرهاشون بعد از مرگشون تجدید فراش کنند وزن بگیرند ته دلشون نمی خواهند این وصیت را بکنند ولی خوب بنده خداها شوهرهاشونو خوب می شناسن ومی دونن تا چهلم نشده میرن زن می گیرند برای همین زودتر وصیت می کنند تا به نوعی خودشونو سنگین ورنگین جلوه بدهند ومردم بگن شوهره به وصیت زنه عمل کرده ورفته زن گرفته وگرنه اهل زن گرفتن واین جور برنامه ها نبوده. حالام این فائزه خانم خدا پیامرز شاید پر رو واقعا شناخته برای همین ازتون خواسته این کار به اصطلاح خیر رو انجام بدهی؟!

- مهسا تو دوباره چت شده؟ چرا فکر می کنی که من...

نگاهی به مامان انداختم وحرفش را قطع کردم وگفتم:

- مامان برای اینکه من تا به حال قانع نشدم نمی تونم گذشته تون رو هضم کنم وبفهمم که چرا فائزه خانم وقتی ازتون خواست همسر پدر بشین شما هیچ عکس العملی نشون ندادین وشاید هم از خدا خواسته قبول کردین مامان آخر چرا؟

کمی فکر کردم وبا ناراحتی ادامه دادم: فقط امیدوارم اون موقع که فائزه خانم زنده بود همسر پدر نشده باشین؟! بنده خدا فائزه خانم چه زجرى کشیده؟!

مامان سودابه با عصبانیت جواب داد:

- بسه دیگه دختر هی من هیچی نمی گم بای خودش می بره ومی دوزه. تا حالا صد دفعه همه چیز رو برات گفتم چرا برای خودت خیالبافی می کنی؟!

وبرای اینکه جو را عوض کند نگاهی به پنجره انداخت وادامه داد:

- نگاه کن ببین داره شب می شه اونوقت تو با شکم گرسنه نشستستی داری سوال وجوال می کنی ودر حالیکه از جایش برمی خاست دست دراز کرد وسینی را از روی میز برداشت وروبه من گفت:

- پاشو پاشو غذات آماده ست می دونم ظهر توی دانشگاه غذای درست وحسابی نخوردی وبعد بطرف آشپزخانه حرکت کرد. از اینکه سوالهایم را بدون جواب گذاشت ورفت دلخور شدم ولی خوب سوالهایی که صد بار جواب داده شده بود که دیگر پرسیدن نداشت. اما ته دلم از این جوابها راضی نبود وهربار می خواستم چیز تازه ای کشف کنم از اینکه سعید باعث شده بود دوباره به مامان سودابه پيله کنم ازش حرصم گرفت ولیث نه خواب دیشم پیش زمینه ای بود برای مشاجزه با صدای قاروقور معده ام به خود آمدم ویادم افتاد از صبح چیز درست وحسابی نخورده ام. مامان سودابه راست می گفت با شکم گرسنه سوال وجواب کردن کار بیهوده ای بود. از جایم برخاستم وبرای خوردن غذا بسوی آشپزخانه رفتم. مامان سودابه مشغول تمیز کردن وجابجا کردن قابلمه های بزرگ بود. با دیدن من لبخندی زد وبا اشاره به اجاق گاز گفت:

- غذات رو توی اون قابلمه کوچیک گرم کردم بکش بخور.

از اینکه دوباره او را رنجانده بودم از خودم بدم آمد بسویش رفتم ودستهایم را دور شانه هایش انداختم وبا لحن عذرخواهی گفتم:

- مامان معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتتون کنم.

دستش را روی دستهایم گذاشت وگفت:

- عزیزم بهتره غذاتو بخوری.

هنگام خوردن غذا با بیاد آوردن موضوعی روبه مامان گفتم:

- راستی یادم رفت بگم سعید گفتش باهاش تماس بگیری گفت خونه است.

مامان سودابه بقیه چایش را سر کشید ولیوان خالی را داخل ظرفشویی گذاشت وبا نشستن روی یکی از صندلیهای آشپزخانه گوشی بی سیم را برداشت ومشغول گرفتن شماره شد.

- الو سعید جان؟

نگاهی به مامان انداختم وقاشق غذا را در دهانم گذاختم. همیشه مثل یک مادر واقعی با سعید حرف می زد.

- قربونت برم پسرم کم پیدایی؟

...

- آره خیراته هر وقت تونستی بیا سهمتو توی یخچال گذاختم.

...

- چطور اونجا زنگ زدند؟

...

- نه نبودم صبحی یکسر رفتم خرید مهسا هم دانشگاه بود. مگه خدایی نکرده چیزی شده؟

... -

- الهی بمیرم برایش دیگه چی گفتند؟

... -

- همین دو روز پیش بهش سر زدم حالش خوب بود.

... -

- باشه فردا می رم ممنونم که رفتی سراغش از دوستت هم تشکر کن. خوب کاری نداری پسر؟ پس ما فردا منتظر هستیم.

از اینکه مامان ضمیمه جمع را به کار برد خوشم نیامد با اشاره ابرو بهش گفتم که از جانب من دعوتش نکن صد سال سیاه من منتظر سعید نمی مونم.

مامان سودابه اخمی بهم کرد و در ادامه به سعید گفت:

- سعید جان چرا همیشه تعارف می کنی؟! آخه چرا؟ فردا قراره کجا بری؟

... -

- باشه مزاحمت نمی شم پس هر وقت از شمال اومدی بهمون سر بزن خوشحال می شیم.

... -

- قربونت برم خدانگهدارت.

وگوشی را قطع کرد و به فکر فرو رفت.

\*\*\*

نگاهی به صورت متفکر مامان انداختم. در حالیکه به گوشه میز خیره شده بود نگاهش غمگین بود. خواب به صورتش نگاه کردم. شباهت زیادی به او داشتم. چشمان خوش حالت مشکي، بینی متناسب و لبهای برجسته ام شبیه او بود اما موهای من صاف و بلند بود و موهای مامان سودابه کوتاه و فرفری.

بقول خودش از بچگی موهایش را کوتاه نگه می داشت و حالا هم همین طور بود بارها ازش شنیده بودم که تناسب اندامم را مثل فائزه خانم مثال می زد و من همیشه از این حرفش سردرگم می شدم بالاخره دختر خودش هستم یا دختر فائزه خانم که خوش اندامی ام شبیه آن خدایامرز شده بود؟! اما بهرحال خدا را شاکر بودم که چاقی مامان سودابه رابه ارث نبرده بودم. ولی گویا سعید به جای من این ارث گرانبها را از مامان گرفته بود و حسابی چاق شده بود؟!

البته عکسها نشان دهنده این بود که پدرم دارای هیک تو پری بوده ولی خوب چاقی سعید بخوبی عیان بود و جالب اینکه از این نظر شبیه مامان سودابه شده بود نه مادر واقعی خودش؟!

و کم مویی سرش را از پدر به ارث برده بود ولی در جمع صورت بانمکی داشت که تا حدودی با عکس پدر شباهت داشت و می شد حدس زد که این دو پدر و پسر هستند اما لبخند پدر در عکس هایش کجا و چهره اخم آلود سعید کجا؟!

- خدا کنه حالش خوب بشه.

با صدای مامان سودابه از افکارم بیرون کشیده شدم و پرسیدم:

- حال کی خوب بشه؟

مامان سودابه هم انگار با پرسشتم از افکارش بیرون کشیده شد وبا نگاه گیجی به من گفت:

- چی پرسیدی؟

بشقاب خالی غذا را برداشتم وداخل ظرفشویی گذاشتم وبا دقت به مامان سودابه نگاه کردم ودوباره پرسیدم: حال کی خوب بشه؟

مامان سودابه به خود امد وجواب داد:سروش رو می گم حال سروش خوب بشه.

نگران شدم وگفتم:مگه چیزی شده؟حال دایی سروش بد شده؟

مامان با دلواپسی جواب داد:

- نمی دونم چی شده ولی امروز صبح از اونجا به سعید زنگ زدند وگفتند سروش حال مساعدی نداره مثل این که دوباره قرصهاشو زیاد کردند.

- آخه چرا؟اون که حالش داشت بهتر می شد.

مامان سرش ار پایین انداخت ودوباره به گوش میز خیره شد وگفت:

- همین دیگه نمی دونم چرا دوباره حالش بد شده؟دو روز پیش خوب خوب بود.وقتی دیدم حالش خوب شده از خوشحالی بال در آورده بودم ولی مثل اینکه خوشی به ما نیومده...

ودوباره به فکر فرو رفت.در حالیکه چند ظرف باقیمانده را می شستم پرسیدم:

- حالا چرا به سعید زنگ زدند؟آدم قحطی بود؟!

مامان سودابه از ان حال در امد وبا دلخوری گفت:

- صد دفعه بهت گفتم احترام برادر بزرگت رو نگه دار یعنی چی این جور حرف می زنی؟اگر من فردا پس فردا سرمو گذاشتم زمین مردم تو به غیر از سعید کی رو داری؟هان کی رو داری؟

ودر حالیکه پیش خودش حساب وکتاب می کرد ادامه داد:

- این به پدر نداشته ات که توی چهار سالگی یتیم شدی این به حال وروز مریض دایی سروشت که این طوری داره پرپر می شه این به خاله سرورت که از بس دور خودشو شلوغ کرده وقت سر خاروندن نداره.خدا رو شکر عمه وعمو هم که نداری که بگیم پشت پناهندند.حالا فقط کی می مونه؟بگو دیگه؟

وبا سکوت من به خودش جواب داد:

- فقط می مونه سعید که اون هم از بس با این طرز حرف زدنت می رنجونیش مطمئنم فراریش می دی.

در حالیکه آخرین بشقاب را آب می کشیدم گفتم:

- اولاً این که خدا شما رو برام حفظ کنه وعمر حضرت نوح بهتون بده.دوما این که آدم از بی کسی بمیره بهتر از اینکه که کسی مثل سعید پشت وپنااهش باشه.سوما این که من یک سوال کردم از بس حرف تو حرف اومد یادتون رفت جوابمو بدین چرا از اون جا به سعید زنگ زدند؟!

مامان سودابه از جایش بلند شد وگفت:

- برای این که من صبح خونه نبودم رفته بودم خرید.تو هم که دانشگاه بودی.شماره سعید رو هم قبلا موقع بستری کردن سروش داشتند برای مین بهش زنگ زدند.

دستکش ظرفشویی را از دستم در اوردم وگفتم:

- چرا به جای سعید به خاله سرور تلفن نزدند؟ناسلامتی دایی سروش برادر اون هم هست؟!

مامان در آستانه در آشپزخانه ایستاد و جواب داد:

- مگه نمی دوتی سرور نه خودش شماره اش رو داده و نه این که گذاشته من شماره تلفن شو به آسایشگاه بدم؟  
با تعجب پرسیدم:

- چرا قبلا بهم نگفته بودی؟

مامان سودابه جواب داد:

- آخه اخلاق سرور رو که می دونی؟ میگه پیش دومادم آبرو دارم نمی خوام خودش وفک و فامیلش بدونند که برادرم آسایشگاه روانی بستریه. سرور می ترسه یکدفعه از آسایشگاه به خون اش زنگ بزنند یکهو دومادش گوشو رو برداره.

از خاله سرور لج گرفت با عصبانیت گفتم:

- حاله سرور هم دیگه نوبر هر چی دوماده آورده اخه دومادش که سرش به تنش نمی ارزه اون وقت خاله چه رو دروایسیها پیشش داره. آخرش چی؟ بالاخره که می فهمه؟!

مامان سودابه بسوی هال رفت و روی کاناپه نشست و گفت: مهسا جان به سرور هم حق بده تازه دوماد گرفته نامزدی همین هفته پیش بوده...

حرف مامان را بریدم و گفتم:

- ولی مامان خانم دایی سروش الان یک ساله آسایشگاهه چرا اون وقت تا حالا شماره رو نداده؟

مامان کنترل تلویزیون رو برداشت و جواب داد:

- حقیقتش پیش شوهرش رودروایسی داره. قبلا ها می گفت دختر دم بخت دارم ولی اینها بهونه بود نمی خواد نادر چیزی بدونه.

با غیظ پوزخند زدم و گفتم: عمو نادر! عمو نادر که خودش یک پادیهونه است. خاله سرور خودشو معطل کی کرده؟! مامان تلویزیون را روشن کرد و گفت: در مورد شوهر خاله ات این طوری حرف نزن خوب هر کسی اخلاق خودشو داره نمی شه به زور گفت که رفتار تونو عوض کنید.

از اینکه مامان همیشه برای دفاع از بقیه سنگر بندی می کرد بیشتر حرصم گرفتم کنارش نشستم و گفتم: مامان هر کس شناسه شما خوب عمو نادر رو می شناسید؟ خواهش می کنم دیگه ازش دفاع نکنید.

مامان سودابه چشم به تلویزیون دوخت ولی می دانستم ذهنش جای دیگه ای سیر می کنه برای اینکه او را افکار ناراحت کننده گذشته بیرون بیاورم پرسیدم:

- حالا خاله سرور نبودن دایی سروش رو چه جوری برای بقیه توضیح داده؟

مامان نگاهش را از صفحه تلویزیون بسویم چرخاند و جواب داد: گفته سروش رفته خارج.

خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

- بیره هم نگفته. در حقیقت افراد آسایشگاه به نوعی از این قید و بند دست و پاگیر دنیا خارج شده اند.

تازه به خاطر اوردم در نامزدی نسیم وقتی به نسیم گفتم ای کاش دایی سروش هم اینجا بود با افتخار رو به بقیه کرد و گفت: جای دایی که خیلی خوبه. ما باید آرزو کنیم که ای کاش اونجا پیش اون بودیم. اون روز خیلی از حرف نسیم تعجب کردم اول فکر کردم شاید داره مسخره می کنه ولی حالا... کنترل تلویزیون را از مامان گرفتم و گفتم: چرا توی این یک سال متوجه نشده بودم که خانواده خاله اینها در مورد جای دایی سروش چیزی نمی دونند؟!

مامان سودابه بلافاصلخ در جوابم گفت:

- برای اینکه از یک طرف توی پيله خودتی از طرف دیگه ما سالی یکی دوبار بیشتر سرور و خانواده اش رو نمی بینیم ولی گمان می کنم قبلا یکبار بهت گفته بودم که خانواده سرور از جای سرورش چیزی نمی دونند.

کانال تلویزیون را عوض کردم وبا کمی فکر گفتم:

- نه قبلا بهم نگفته بودی ولی عجب خاله سرور خوش شانسی آورد که ندونسته پیش بقیه بند رو آب ندادم وگرنه خیلی براش بد می شد.

مامان سودابه به نشانه ی تایید سرش را تکان داد وگفت:

- آره اگر بیهوا یه چیزی می گفتی حتما سرور خودش را می کشت راستی یکی از دوستهای سعید هم به تازگی اومده آسایشگاه خدا رو شکر دیگه خیالم از بابت سرورش راحت.

در حالیکه به صفحه تلویزیون نگاه می کردم پرسیدم: دوست سعید هم بیمار؟

مامان سودابه خودش را روی کاناپه جابجا کرد وبا لبخندی جواب داد:

- نه اون دکتر سروشه در حقیقت دوست سعید روانپزشکه. تازه به این آسایشگاه اومده.

پوزخندی زدم وبا تمسرخ گفتم: چه خوبه سعید برای معاینه هم که شده یک سر پیش دوستش بره ضرر نمی کنه.

مامان متوجه منظورم شد وبا اخمی گفت: دوباره شروع کردی؟

خندیدم وروبه مامان کردم وپرسیدم: حالا چه جوری فهمیده سعید با دایی سرورش نسبتی داره؟! سعید قبلا چیزی بهش گفته؟

مامان سودابه سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد ودر جواب گفت:

- نه اونجور که سعید می گفت انگار وقتی داشته پرونده سرورش رو می خونده اسم سعید وشماره تلفن شو دیده وبهش زنگ زده.

دوباره پوزخند زدم وگفتم:

- پس بیخود نبوده که حال دایی سرورش یکدفعه بد شده. نگو که این دوست سعید خان هم مثل خود سعید خان تو زرد از آب در اومده واز طبابت خوبش حال دایی بیچاره ام رو بدتر کرده؟!

مامان سودابه که از خستگی حال دفاع کردن از سعید ودوستش را نداشت چشمهایش را روی هم گذاشت وبا بی حالی گفت:

- امان از دست این کینه تو نمی تونم کی می خواهی با سعید خوب بشی؟!... وبا سکوتش فهمیدم خوابش برده لبخندی زدم وصدای تلویزیون را کمتر کردم.

#### فصل چهار

- مهسا خیلی دیوونه ای؟ بین چی میگم یک دقیقه وایسا؟!

حوصله حرفهای شیلا را نداشتم. در حقیقت حوصله تعریفهایش از کاوه دهقان را نداشتم. نمی دانم چه دلیلی وجود داشت که تازگیها مرتب از کاوه تعریف می کرد تا به اصطلاح من را نرم کند تا روی خوشی بهش نشان بدهم. با قدمهای تند از کتابخانه دانشگاه خارج شدم وبی توجه به اصرارهایش برای ماندن بسوی بوفه حرکت کردم. یک

لیوان چای و یک بسته کیکی گرفتم و روی یکی از نیکتهای محوطه دانشگاه نشستم سرگرم نوشیدن چای بودم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

- بی معرفت تنها تنها؟ حداقل یک چای هم برای من می گرفتی؟

بی تفاوت نسبت به کنایه اش بقیه چایم را نوشیدم کنارم روی نیمکت نشست و با نگاه دلخوری پرسید:

- چایش خوب بود؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم: بد نبود می دانستم که حرصش را در آورده ام اما او دست بردار نبود.

- چته مهسا؟ چرا یک دیفچه خل شدی؟!

با بی قیدی جواب دادم: از خودت بپرس چرا از من می پرسی؟

- بابا من یک غلطی کردم خوبه؟ معذرت می خوام حالا درست شد؟

در بسته کیکی را باز کردم و گفتم: وقتی خودت می دونی حرفهایی رو نباید بزنی ولی می زنی خوب چه انتظاری از من

داری؟!

با دقت نگاهم کرد و گفت:

- مهسا حاضرم قسم بخورم که هیچکی رو به یک دندگی ولجباری تو ندیدم اخه دختر خوب تو که امون نمی دی بقیه

حرفمو بزمن یک دقیقه دندون رو جیگر بذار بین آخر حرفم چیه بعد الم شنگه راه بنداز.

تکه ای از کیکی را در دهانم گذاشتم و گفتم:

- شیدا چند دفعه بهت بگم هیچ علاقه ای به شنیدن حرفی در مورد کاوه دهقان ندارم و با اشاره به کیکی پرسیدم: می

خوری؟

سرش را به نشانه ی نه تکان داد و گفت: نه نمی خورم ولی مهسا بدون داری اشتباه می کنی.

- چرا چون که از کاوه خوشم نمیداد؟

- آخه دیوونه اون می خواد بیاد خواستگاریت کدوم آدم عاقلی خواستگار به این خوبی رو در می کنه؟

- شیدا اصلا نمی دونم تو این وسط چیکاره ای؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ از صبح تا حالا مخمو جویدی که چی؟ نکنه خواهر

یا مادر کاوه خان هستی و ما خبر نداریم؟!

- دارم بد می کنم دو تا جوون خوشگل و خوش تیپ رو بهم می رسونم؟ بابا بیچاره این کاوه...

آخرین قطعه کیکی را با عصبانیت خوردم و گفتم: بیچاره این کاوه چی؟ هان ادامه بده.

شیدا که فهمید که چقدر عصبانی ام کرده کمی نرمش به صدایش داد و گفت:

- آخه مهسا جون کمی بشین فکر کن بعد تصمیم بگیر این کاوه بیچاره هم بدجوری پیله کرده از هر نظر که فکر

کنی پسر مناسبه. خوش تیپی و با مزگی اش به کنار خانواده درست و حسابی هم داره پدرش وضعش تویه این جوری

که خودش می گه تصمیم نداشته حالا حالاها ازدواج کنه ولی می ترسه تو رو از دست بده خوب دیگه چی می خوای

بهتر از این؟ باور کن کسی تا به جال رفتار ناجوری ازش ندیده و نشنیده که این از همه خصوصیات خوبش بهتر و با

ارزشتره خودت که بهت می دونی این دوره نمونه اکثر پسرها دو سه تا دختر نم کرده توی استیشنون دارند ولی این

بدبخت اصلا اهل این جور برنامه ها نیست. ظاهر و باطنش یکیه دیگه چی بهتر از این می خواهی؟ تو که نمی دونی

وقتی آدم با کسی طرف باشه که سر تا پاش دروغه اونوقت چه جالی به آدم دست می ده؟! احضری نصف عمر تو بدی



ولی شریک زندگیت رو راست باشه فقط تو رو بخواد اون موقع ...اشک توی چشمهایش جمع شد و نتوانست ادامه بدهد.

می دانستم این اشک و این گریه از کجا و از چه کسی حکایت دارد شیلا بر عکس من دختر خودداری نبود و تمام جیک و پوک زندگیش را برایم تعریف کرده بود. می دانستم که شیلا بعد از خواهرش دومین بچه و آخرین بچه خانواده است وضع مالی نسبتاً متوسطی دارند و پدر و مادرش هر دو آموزش و پرورشی اند. خواهر بزرگش شیده سه چهار سالی ازش بزرگتره و ازدواج ناموفقی را پشت سر گذاشته است و با خانواده اش زندگی می کند. شیلا برایم گفته بود که دو سه بار عاشق واقعی شده ولی هر بار بعلتی در عشق شکست خورده و نتوانسته ادامه بدهد شایان آخرین کسی بود که

شیلا به او علاقمند شده بود ولی این اواخر رفتارهای مشک و کش او را عذاب می داد. با اینکه علاقه ای به دخالت در امور خصوصی دیگران نداشتم اما هر بار که ناراحتیش را می دیدم دلم طاقت نمی آورد و می گفتم: اگر واقعاً می دونی که شایان پسر درست و حسابی نیست همه چی رو تموم کن. چرا خود تو معطل چنین آدمی کردی؟! و او هم هربار در جوابم سکوت می کرد. می دانستم وابستگی روحیش به شایان بیش از آن حدی است که نمی تواند از دل بکند ولی نمی توانستم خودم را قانع کنم که حماقت و محبت را می شود یکجا جمع کرد و به کسی دل بسته شد که لیاقت این همه محبت را ندارد. نمی دانم شاید حال شیلا طوری بود که نمی توانستم درکش کنم چون تا بحال عاشق نشده بودم؟! ولی بهر حال این را می دانستم و از تجربه دیگران شنیده بودم که زیاده روی در عشق نتیجه معکوس دارد و باعث می شود طرف مقابل خودش را دست بالا بگیرد و بقول معروف کلاس بگذارد و این گفته را چند بار به شیلا گوشزد کرده بودم که تعادل را رعایت کند. اما شیلا هربار بهم می گفت هنوز عاشق نشدی که این چیزها رو می کی، بذار خود تم به دردم مبتلا بشی اونوقت حاضری حتی جونت هم فدا کنی و من در جواب، بحث را عوض می کردم و حرف کلاس و درس را پیش می کشیدم. نمی دانم شاید هم حق با شیلا بود؟! شایان را بارها دم در دانشگاه موقعی که دنبال شیلا می آمد دیده بودم و بنظرم پسر موجهی می نمی آمد بخصوص وقت سلام علیک با نگاه خیره اش می خواست چشمها را از کاسه در بیاورد و من از این نگاهش هیچ خوشم نمی آمد...

- مهسا دیگه نمی تونم؟! و با حق هق گریه، بقیه حرفش را خورد. دستم را دور شانه اش حلقه زدم و پرسیدم: مگه دوباره چی شده؟! شیلا تو رو بخدا گریه نکن الان بچه ها می آن بد می شه. دستمالی را از جیب بیرون آوردم و با تعارف گفتم: بیا بگیر تمیزه، شیلا بس کن اگر بچه ها ببینند زشته. سرنش را بلند کرد و با گرفتن دستمال گفت: آخه نمی دونی مهسا، دلم داره می ترکه. دیگه خسته شدم از بس نقش آدمهای خوشحال رو بازی کردم، دیگه نمی تونم؟! و با دستمال اشکهایش را پاک کرد و نگاهش را به زمین درخت. دلم برایش سوخت و با ناراحتی گفتم:

دختر بازندگیت داری چیکار می کنی؟! مجبور نیستی خود تو انقدر عذاب بدهی؟! سرش را بلند کرد و با چشمان قرمز شده از گریه بسویم نگاه کرد و جواب همه ایم ما رو می دونم ولی مهسا جان باور کن قادر نیستم فراموشش کنم. با نگرانی و متعجب پرسیدم: آخه چرا؟! تو که هیچ تعهدی نسبت بهش نداری؟!

به سوی درختان ردیف شده روبرو نگاه کرد و جواب داد: می دونم، خودم همه اینها رو بهتر می دونم ولی شایان رو نمی تونم فراموش کنم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: پس با این حساب، باید با این خون دل خوردنها کنار بیایی.

دوباره به سویم نگاه کرد و با لحن محزونی گفت:

ولی دیگه نمی تونم، خسته شدم و سرش را بین دو دست گرفت و ادامه داد: مهسا دیگه نمی تونم بین این منگنه

طاقت بیارم، دارم از این فشار خفه می شم، دیگه مغزم درست کار نمیکنه ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: شیلا می فهمی چی داری می گی؟! از یک طرف شایان رو دوست داری واز طرفی هم

نمی تونی اخلاق و رفتارشو تحمل کنی؟! خوب من به تو چی بگم؟! فقط خودت می تونی به خودت کمک کنی تا از

این برزخ نجات پیدا کنی.

سرش را تکان داد و گفت: آره می دونم ولی مهسا چطوری؟!

دستش را گرفتم و گفتم: با کمی صبر و تحمل، اگر طاقت بیاری مدتی اونو نبینی و باهاش حرف نرنی، همه چی

درست می شه، مگه خودت نگفتی قبلاً هم دو، سه بار تجربه شکست را داشتی، خوب این تجربه هم بذار روی اون دو،

سه بار.

سرش را دوباره تکان داد گفت: گفتنتی راحتت ولی مهسا نمی دونی اون دو، سه بار هم مردم و زنده شدم. باور کن

دیگه تحمل ندارم. دیگه نمی تونم و اشک در چشمانش جمع شد و ادامه داد:

نمی دونم چرا هر چی پسر عوضیه گیر من می افته؟!

پوزخندی زد و گفتم: برای اینکه تقصیر خودته، زود دلتو به هر آدم بی سرو پایی می بازی، بعد هم از بس به طرف

محبت می کنی اونو با عشق زیادی خفه می کنی. خوب بیچاره ها حق دارند، منم اگر جای اونها بودم این رفتارو باهاش

می کردم.

با دستمال، دوباره اشکهایش را پاک کرد و گفت: حق با توه ولی تو بگو من با این دل بی صاحب شده ام چیکار کنم

؟! باور کن دست خودم نیست.

از سادگیش لجم گرفت و گفتم: اگر کمی خود تو بی تفاوت نشون بدهی همه چی حله. وقتی قیافه و نگاه و رفتار

طرف داد می زنه که حرفه آئیه اونوقت تو بدون هیچ تحقیقی دلتو میذارى کف دستتو به طرف می گی بفرما!؟

آخه شیلا جان عقل و منطق هم خوب چیزیه همیشه که نمی شه روی احساس تصمیم گرفت.

کمی به حرفهایم فکر کرد و گفت: مهسا خوش به حالت، اونقدر نسبت به این جور مسائل بی تفاوت و پخته رفتار می

کنی که بعضی وقتها فکر می کنم سه برابر من سن داری. بیشتر وقتم ما به این غر ورت حسودیم می شه.

خنده ام گرفت. نمی دانست که پایه از جای دیگر می لنگد و من از بس خودم را درگیر مسائل مامان سودابه و پدر و

فائزه خانم و سعید و ... کرده بودم وقت فکر کردن در مورد جنس مخالف برایم باقی نمی ماند.

شاید هم، احساسی از نوع عشق در من وجود نداشت و مانند هم سن و سالانم احساساتی و عاشق میشه نبودم.

خنده دار بود و در اصل برایم جای تاسف داشت که از هیچ پسری خوشم نمی آمد...

- وقتی می بینم کاوه با چه عجز و التماسی ازم می خواد که با تو حرف بزنم تا بلکه نظرت بهش جلب بشه، می خوام به

حال خودم زار زار گریه کنم. کاوه کجا و شایان کجا؟!

و در حالیکه با بیاد آوردن مطلبی دستش را از شدت عصبانیت در دست دیگرش می فشرد ادامه داد: اون کثافت بی همه چیز، بعد از این همه خوبی و محبت دیروز با خیال راحت جلوی من توی پارک به یک دختره مثل میمون داشت شماره می داد. مهسا می بینی وقاحت آدم باید چقدر باشه تا بتونه این کارو بکنه؟!

باورم نمیشد! با حالت ناراحتی و تعجب پرسیدم: راست می گی؟ اونوقت تو چیکار کردی؟  
چشمانش دوباره اشک آلود شد و جواب داد: هیچی، چیکار می تونستم بکنم، تا رفتم بهش اعتراض کنم با طلبکاری بهم گفت: خوش اومدی، کسی مجبورت نکرده به این دوستی ادامه بدی. مهسا تو بودی چیکار می کردی؟!  
با عصبانین در جوابش گفتم: شیلا آدم به شلی تو نوبره. من اگر جای تو بودم یکی می زدم زیر کگوشش تا برق از چشمهاش پیره. پسره آشغال، دختر زرنگ به تورش نخورده تا حالشو جا بیاره. شیلا حالا تو با تمام این تفاسیر بازم دوستش داری؟

شیلا سرش رو پائین انداخت و در جوابم سکوت کرد. دیگه کم مانده بود به جای شایان بزمن زیر گوش شیلا تا حد اقل دلم خنک بشه، خودم را کنترل کردم و گفتم:

پس هر چی بکشی حقته. آخه دیوونه این پسره دیگه به چه دردت می خوره؟ اونکه یک سر داره هزار سودا.

نکنه دلتو خوش کردی یک دسته گل بگیره بیاد خواستگاریت؟

و از تصور این صحنه با تنفر ادامه دادم: دسته گل بخوره توی اون سرش، شیلا اگر یک دفعه دیگه اسم این شایان رو بیاری خفه ات می کنم.

با درماندگی نگاهم کرد و گفت: میگی چیکارش کنم؟! ولش کنم؟!

با حرص جواب دادم: نه محکم بچسب بهش، یوقت در نرده. شیلا جان یا مُخت عیب داره یا واقعاً داری من را دست میاندازی و با دقت نگاهش کردم و در ادامه حرفم گفتم: این آدمی که من جلوی رویم دارم می بینم بعد از این همه قصه گلثوم ننه دو دقیقه دیگه میره بهشزنک می زنه، مگه نه؟!

مستأصل نگاهم کرد و سرش را به زیر انداخت. می دانستم که این کار را خواهد کرد بنابر این دیگر حرف زدن را بیفایده دیدم و با نگاهی به در ورودی دانشکده گفتم: پاشو بریم الان کلاس شروع می شه. او هم به سوی راهروی دانشکده نگاه کرد و با نگاه به ساعتش گفت:

نه هنوز پنج دقیقه دیگه مونده، راستی جواب کاوه رو چی بدم؟! حضری یک جلسه باهاش صحبت کنی ببینی چی می گه؟

ازجایم برخاستم و در حالیکه نایلون کیک را با عصبانیت مچاله می کردم گفتم:

که بشم یکی مثل تو؟!

از جوابم خوشش نیامد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: کاوه با شایان زمین تا آسمان فرق داره، اینو باور کن.  
حالا تو یکبار باهاش حرف بزنی ضرر نمی کنی. بنده خدا گناه داره. با چشم دنبال سطل اشغال کنار نیمکت گشتم و با پیدا کردنش نایلون را با خشم داخلش پرت کردم و با قاطعیت گفتم:

شیلا اگر می خواهی به دو ستیم با تو ادامه بدهم دیگه در مورد کاوه دهقان حرف نزن ، باشه؟!

دیگر بحث کردن با من را صلاح ندید و با نگاه تسلیمی رو به من گفت: مثل اینکه کلاس داره دیر می شه و از جایش بلند شد.

بعد از کلاس، بدون اینکه منتظر شیلا بشوم با عجله از در دانشگاه بیرون آمدم، دیگر از سوز و گداز عاشقانه و ضعف کردنها و تب کردنهایش برای شایان خسته شده بودم. از نظر من شیلا یا دیوانه بود یا مغز خر خورده بود. به هر حال دیگر برای من مهم نبود. قد مهیلم را تند کردم و با گذشتن از روی پل عابر پیاده، کنار خیابان منتظر تاکسی ایستادم. طولی نکشید که با صدای بوق تیزی به عقب برگشتم. کاوه بود و من چقدر از این سماجت بیخودش لجم می گرفت. پسر به این سمجی تا به حال ندیده بودم. با بی تفاوتی سوم را به سوی دیگر چرخاندم و منتظر شدم تا از کنارم عبور کند ولی او دست بردار نبود، کنار پایم ترمز کرد و سرش را از شیشه سمت راست نزدیک کرد و با صدای بلند ی گفت:

اجازه میدین برسونمتون؟

خودم را به نشنیدن زدم و از ماشین فاصله گرفتم و مسیر عکس را پیش گرفتم. دنده عقب زد و دوباره ترمز کرد و اینبار با صدای بلند تری گفت: خواهش می کنم اجازه بدین؟! دیگه کفرم در اومد، با حرص نگاهش کردم و جواب دادم:

آقای محترم قبلاً هم خدمتتون عوض کرده ام که تنهایی راحت ترم پس لطف کنید مزاحم نشوید.

نمی دانم چه برداشتی از حرفم کرد و بلافاصله گفت: نه نه قصد مزاحمت نداشتم، فقط خواهش می کنم اجازه بدین تا مسیری شما رو برسونی، آخه می خوام مطلبی رو بهتون بگم. من هم بی درنگ گفتم: ولی من با شما هیچ حرفی ندارم و بدون اینکه منتظر عکس العملش بشوم دوباره در مسیر عکس خیابان راه افتادم. بعد از چند ثانیه صدای گاز ماشینش را شنیدم که به جلو حرکت کرد و رفت. کمی دلم خنک شد ولی می دانستم دست بردار نخواهد برای گرفتن تاکسی به رو برویم با دقت نگاه کردم ولی ... با دیدن شایان، کنار ماشین مقابل در دانشگاه میخکوب شدم! این دیگر چه جور رسم عشق و عاشقی بود؟! مطمئن بودم که شیلا بهش زنگ زده چون قبل از کلاس بطرف باجه تلفن کارتی دانشگاه رفته بود و پنج دقیقه بعد از شروع کلاس، با اجازه استاد وارد کلاس شده بود و می دانستم که بعد از اون همه پرچونگی روی نیمکت کنار بوفه، باز هم فیلش یاد هندوستان افتاده بود. هنوز نگاهم به شایان کنار ماشین بود که با ولع خاصی به دختران دانشجویی که از دانشگاه خارج می شدند نگاه می کرد و گاهی هم اشاره هایی می نمود. برای شیلا واقعاً متأسف شدم ولی خوب تقصیر خودش بود. طولی نکشید که شیلا با شتاب از در دانشگاه بیرون آمد و با نگاهی به اطراف، شایان را پیدا کرد و سرش را تکان داد و بطرفشرفت و با لبخند سوار ماشینش شد...

– کجا رو داری می پایی؟!

غافلگیر شدم و با تعجب به سوی صاحب صدا برگشتم، سعید بود؟! در حالیکه از پشت فرمان بسویم خم شده بود و با عصبانیت نگاهم می کرد. امروز عجب روزی بودا – گفتم کجا رو داشتی نگاه می کردی؟

از اینکه هنوز از راه نرسیده سین جیمم میکرد لجم گرفت و بدون اینکه سلامش کنم و جواب سؤالش را بدهم با دلخوری پرسیدم: اینجا چیکار می کنی؟

در حالیکه در سمت مقابلش را باز می کرد، گفت: مزاحم اوقات شریف شدم؟ می خواستم بگویم آره ولی حوصله جرو بحث را نداشتم و در سکوت نگاهش کردم.

اخمی کرد و گفت: چیه؟ چرا زل زدی؟ سوار شو معطل کسی هستی؟ نکنه کسی میاد دنبالت؟ از اینکه پشت سر هم سؤال می کرد و می خواست چیزی را کشف کند خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

کی بهت گفت بیایی دنبالم؟ می خواست جوابم را بدهد که با صدای بوق ماشین عقبی با عجله گفت: زود باش سوار شو و من بناچار سوار شدم.

با حرکت در آوردن ماشین پرسید: کی رو داشتی می پائیدی؟ از لحنش خوشم نیامد و بدون جواب دادن، سرم را بطرف شیشه کنارم چرخاندم. صدای خشمکینش را شنیدم که کنت: مثل اینکه ازت یک سؤال پرسیدم؟! همیشه همین جور بود، همیشه انتظار داشت با خوش رویی جواب حرفم های پر کینه اش را بدهم. سرم را بطرفش گرد اندم و گفتم: این دفعه ازت اجازه می گیرم و آدما رو تماشا می کنم، خوبه؟ و با خودم گفتم: البته اگر بشه شایان رو جز آدما به حساب آورد؟ به خیابان اصلی رسیدیم، در حالیکه دنده عوض می کرد گفت: چند وقته به حال خودت گذاشتمت پر رو شدی، مامانت هم که چیزی بهت نمیگه. بیچاره تقصیر هم نداره با اون اخلاق سگی که تو داری می ترسه یکهو پاچه اون را هم بگیري.

دیگه داشت علناً بهم توهین می کرد. دستگیره در را گرفتم و با عصبانیت در حد انفجار گفتم:

همین جا نکه دار می خوار پیاده شم و گرنه در رو باز می کنم. ترسید از اینکه حرفم را عملی کنم و در را باز کنم، گوشه خیابان نگه داشت و با صدای بلندی گفت: چه مرگته؟ بشین دارم میرم خونه تون.

دستگیره در را باز کردم و با حرص گفتم: خودم راه خونه مونو بلام، لازم نکرده زحمت بکشی.

دستش را پشتم چنگ انداخت و بطرف صندلی کشید و در را بست و گفت: نمی خواد خود تو لوس کنی، فکر کردی من مامانتم که ناز تو بکشم. بدبخت می خواستم بهت لطف کنم که اومدم دنبالت. داشتم می رفتم خونه تون که مامانت با تلفن همراه تماس گرفت و گفت که چه ساعتی کلاست تموم می شه، منم مسیرمو عوض کردم و از این طرف اومدم که باصطلاح ماد مازل را ببرم خونه. با این کلامش نرم شدم و سر جایم روی صندلی نشستم ولی هنوز از لحنش دلگیر بودم، از اینکه تصمیم به پیاده شدن نداشتم او هم کمی نرم شد و دوباره ماشین را به حرکت در آورد و تا مقصد سکوت کرد. نمی دانم این چه سرنوشتی بود که ما دو خواهر و برادر را اینقدر از هم دور کرده بود؟! از زمانی که بیاد داشتم تا بحال هیچگاه محبت سعید را چه زبانی و چه رفتاری ندیده بودم و همیشه با دیدنش احساس می کردم دشمن خونی خودم را می بینم و متقابلاً او هم همین احساس را نسبت به من داشت چرا که من هم هیچوقت به او محبت نکرده بودم. با اینکه مامان سودابه خودش را به آب و آتش می زد که با اصطلاح به ما دو تا تلقین کند که ما خواهر و برادریم و کمی هم باید با یکدیگر مهربان باشیم ولی بحمد الله تا بحال موفق نشده بود تا به ما بی عاطفه ها چنین چیزی را حالی کند؟! یاد حرف شیلا افتادم که ازم انتظار داشت به پسر ها گوشه چشمی نشان بدهم. خنده ام گرفت. در حالیکه من با برادر خودم مشکل داشتم و می خواستم سر به تنش نباشد چگونه می تو انستم مهر و علاقه ام را نثار پسر غریبه ای بکنم که بقول معروف با هزاران امید و آرزو ازم توقع محبت داشت؟! واقعاً مضحک بود. شاید هم شرایط خانواده از من چنین مهسایي ساخته بود؟!

- چرا مثل دیو ونه ها به جلو زل زدی و می خندی؟!

با صدای سعید به خودم آمدم و فهمیدم که به فکرم لبخند زده ام. سعید نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و کنار پیاده رو پارک کرد. بدون اینکه منتظر شوم ماشین را خاموش کند، در ماشین را باز کردم و پیاده شدم و بعد از گذشتن از جوی آب به پیاده رو رفتم و کلید را از کیفم بیرون آوردم و در پائین را باز کردم و از پله ها بالا رفتم. با رسیدن به پشت در آپارتمان زنگ زدم. مامان سودابه بعد از چند لحظه در را باز کرد و در آستانه در پرسید: تنها اومدی؟

در حالیکه کفشم را در می آوردم سلام کردم و جواب دادم: نه با صمصام خان اومدم. مامان منظورم را فهمید و بعد از جواب سلامم پرسید: پس کو؟ به داخل هال آمدم و با بی حوصلگی گفتم: پائینه داره افسار ماشینشو می بنده. مامان سودابه بطرفم آمد و گفت: همینطوری اومدی بالا؟ براش صبر می کردی ناسلامتی برادرت امروز مهمونمونه. در حالیکه بسوی اتاقم می رفتم گفتم:

انتظار داشتی بغلش می کردم از پله ها می آوردمش بالا، مامان شمام چه چیزهایی می گی؟ مامان سودابه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: معلوم نیست توی راه چی بهش گفتی که انقدر توپت پره و داری بقیه اش رو سر من خالی می کنی؟!

از جانبداری بی دلیل مامان از سعید دوباره لجم گرفت و گفتم: مامان شمام همش از سعید دفاع کن. هرچی که من بگم همش باد هواست پس دلیلی نداره خودمو الکی خسته کنم. نگاهی بهم انداخت و با التماس گفت: دخترم، امروز ازت خواهش می کنم احترامش نگه دار. اون مهمونه حد اقل حرمت مهمون رو نگه دار.

تازه یاد مطلبی افتادم و گفتم: چرا بهش گفتی ساعت چند کلاسم تموم می شه؟ نمی خواستم بیاد دنبالم. مامان سودابه بلافاصله در جوابم گفت: طفلی بد کرده این همه راه اومده دنبالت! عوض تشکر کردن ازش، اینه؟! با صدای قدمهای سعید در پله ها جرو بحث را رها کردم و به سوی اتاقم رفتم. صدای سعید را شنیدم که با چه احترامی با مامان سودابه احوا لپرسی می کرد و مامان هم او را مرتب پسر پسر خطاب می کرد. از خود شیرینی سعید حرصم گرفت و با غیظ در اتاقم را بستم. - مهسا جان بیا دیگه چقدر طولش میدی؟! ناهار آماده است.

لباسهایم را عوض کرده بودم و روی لبه تخت نشسته بودم ولی حال و حوصله بیرون رفتن از اتاقم را نداشتم. مامان سودابه دوباره صدایم کرد. می دانستم تا زمانیکه از اتاقم بیرون نیایم مرتب صدایم خواهد کرد. بناچار از روی تخت بلند شدم و به سوی هال حرکت کردم.

صدای سعید را از آشپزخانه شنیدم که می گفت: بهر حال اگر کمی و کسری بود حتماً به خودم بگین. داخل آشپزخانه رفتم دیدم سعید پشت میز نشسته و پاکت سفیدی را جلوی مامان سودابه گذاشته. فهمیدم که طبق معمول هر ماه بر ایمان پول آورده و البته مقدار پول هم قابل توجه بود ولی از اینکارش همیشه عصبانی می شدم. چرا که حق و سهم ارث پدری را هر ماه داخل پاکت می گذاشت و یکجوری با منت جلوی مامان قرار می داد که هر که نمی دانست انگار پول خودش بود که هر ماه بر ایمان کادو پیچ میکرد و می آورد و جالبتر اینکه مامان هم چند بار



بخاطر این لطفش ازش تشکر می کرد. و با کم رویی پول را بر می داشت. از این سیاست و پررویی سعید همیشه متنفر بودم، چرا ما نمی بایست حق خودمان را از سعید می گرفتیم تا اینم همه خفت...

- چرا مات برده عزیزم؟! بیا بشین الان غذا را می کشم.

بدون اینکه نگاهی به سعید بیاندا زم صندلی رو برویش را انتخاب کردم و نشستم.

مامان سودابه قبلاً میز ناهار را آماده کرده بود و از این نظر در دلم ازش تشکر کردم و برای اینکه کمکی کرده باشم از جایم برخاستم و گفتم:

مامان شما بشین من خودم غذا را می کشم. می دانستم ناهار فسنجون داریم، چون علاوه بر اینکه بوی خوشش در فضا پیچیده بود غذای مورد علاقه سعید هم بود و همیشه آمدن سعید مصادف بود با غذای فسنجون. چون به خواسته خودش مامان سودابه برایش درست می کرد و با اینکه عاشق این غذا بودم ولی همیشه وانمود می کردم که از این غذا متنفرم چون سعید آن را دوست داشت و دائم سر اینکه چرا وقتی سعید میاد فسنجون داریم با مامان بحث می کردم.

در قابلمه را بر داشتم و با دیدن خوش منظره غذا دهانم آب افتاد ولی برای اینکه لج سعید را در بیاورم نقش بازی کردم و با اکراه گفتم: مامان بازم فسنجون؟ چند دفعه بگم از این غذا بدم میاد؟ صدای مامان را شنیدم که با حالتی خجالت زده از رفتارم جلوی سعید گفت: حالا مادر بخور، بین چقدر این دفعه خوشمزه شده. دلم برای مامان سوخت، بنده خدا همیشه نقش میانجی را داشت تا آب از آب تکان نخورد، دیگر دنبال حرفم را نگرفتم، در حالیکه اشتهایم تحریک شده بود تا هرچه زود تر پشت میز بنشینم و غذا را بخورم. با دلخوری ظاهری برنج و خورشت را کشیدم و پشت میز نشستم هنگام خوردن، مامان در حالیکه یک کفگیر اضافه برنج درون بشقاب سعید می ریخت گفت: راستی سعید جان، آخر هفته را که یادت نرفته؟ مراسم عروسی نسیم دختر خواهرمه. کارت رو که قبلاً بهت دادم.

سعید لقمه غذایش را فرو داد و در جواب گفت: حالا چرا انقدر با عجله عروسی گرفتن؟ نامزدیشون که همین دو هفته پیش بود؟!

می خواستم دیگر با سعید حرف نزنم ولی طاقتم نیاوردم و گفتم: آخه ترسیدنداین دوماً عتیقه از دستشون در بره، سریع خاله اینها عروسی راه انداختند تا کسی جایی فرار نکنه.

مامان سودابه چشم غره ای بهم رفت و رو به سعید گفت: آخه سعید جان دل دختر و پسر که بهم افتاده، جهیزیه را هم که سرور مدتها پیش برای نسیم آماده کرده، خونه دوماً هم که حاضره، مراسم هم که توی خونه می گیرنا تا دیگه احتیاج به رزرو باشگاه و تالار نباشه. پس دیگه معطلی و دست دست کردن برای چی؟

سعید در حالیکه روی برنجش دوباره خورشت می ریخت رو به مامان سودابه گفت: بله همه اینها درست ولی یک مدتی باید می گزشت تا دختر و پسر به اخلاق هم آشنا بشن. دوره نامزدی را برای اینجور چیزها گذاشتند. خنده ام گرفت یکجوری حرف می زد انگار تا حالا ده تا زن گرفته بود که اینطور با تجربه صحبت می کرد.

مامان در جوا بش گفت: پسر اگر کسی اخلاق و رفتارش ناجور باشه همون هفته اول که هیچی همون دو سه روز اول خود شو نشون میده، دوره نامزدی هم اگر برای دختر و پسر طولانی بشه دیگه انگیزه شون رو از دست میدهند و بیخودی هی به پر و پای هم می پیچند. اینه که قدیما گفته اند عروس و دوماً رو نباید زیاد نگه داشت باید هرچه



زود تر فرستادشون سر خونه و زندگیشون. البته حالا دوره زمونه عوض شده نمی دونم والله، شاید در این دوره هر چی دوره نامزدی بیشتر باشه بهتره و در حالیکه می خندید ادامهداد. اما جریان عروسی من و بابا تون با این برنامه ها کلی فرق داشت و با لحن و خنده غمناکی که نشانه یادآوری گزشته بود زیر لب گفت: خدا رحمتش کنه.

لقمه در گلویم گیر کرد، مامان سودابه نباید جلوی سعید در مورد عروسی خودش چیزی می گفت هرچی بود سعید پسر فائزه خانم بود و این در ست نبود که مامان ازدواجش را به رخ او بکشد. می دانستم که مامان از روی سادگی این حرف را می زد ولی برای یک لحظه دلم برای سعید سوخت. زیر چشمی نگاهش کردم انگار او هم لقمه در گلویش گیر کرده بود چون لیوان پر از آب کنار بشقابش را برداشت و یک نفس سر کشید. منم به تبعیت از او لیوانی آب برداشتم و خوردم. سعید حرف را عوض کرد و گفت:

راستی خاله سودی، وضع قلبتون چطوره؟ این پله ها براتون هیچ خوب نیست. بهتره اینجا رو بفروشید.

همیشه مامان را خاله سودی صدا می کرد و من از اینکه به نامادریش خاله می گفت می خندیدم و گاهی برای مسخره کردن سعید و شوخی با مامان سودابه، مامان را خاله سودی صدا می کردم.

مامان در جوا بش لبخند زد و گفت: کجا بریم؟! من همسایه های اینجا رو باهیچ جای دنیا عوض نمی کنم. سعید غذایش را تمام کرد و گفت:

اما باید به فکر قلبتون هم باشید، اگر به خونه ای در طبقه اول برید سلامتی تون تضمینه. تا حالا چند بار بهتون گفتم که بیائید خونه من، از هر نظر مناسب شما ست. ویلایه پله هم نداره.

از اینکه چپ می رفت، راست می آمد می گفت خونه ام، خونه ام. داشت حالم بهم می خورد.

– سعید جان باور کن اینجا راحتیم، منم زیاد از این پله ها بالا و پایین نمی رم. گاهی مگر اینکه کار واجبی، خریدی چیزی باشه و گرنه کاری با پله ها ندارم.

می دانستم مامان برای اینکه خیال سعید را راحت کند این حرف را می زند. در صورتیکه من می دیدم مامان با این قلب مریضش روزی پنج بار که چه عرض کنم شاید بیشتر، از این پله ها بالا پایین می رفت، با اینکه بیشتر خرید خانه را خودم انجام می دادم تا مامان بارسنگین روی پله ها نکشد ولی وقتی به دانشگاه بودم می دانستم که کار خودش را میکند. سمید هم چانه زدن با مامان را بی فایده دید، چون خوب می دانست مامان با همسایه های طبقه اول و دوم و همسایه کناری کاملاً اخت شده و به هیچ قیمتی حاضر نیست آنها را از دست بدهد. اما بر عکس من، تا حد امکان می توانستم جلوی همسایه ها آفتابی نشوم چرا که مطمئن بودم مامان با تفاسیر اضافه تمام سرگذشت زندگیمان را برای تک تکشان تعریف کرده و من از اینکه می دانستم آنها همه چی را در مورد من می دانند، بدم می آمد و دوست نداشتم جلوی نگاه های کنجکاو شان قرار گیرم.

بعد از خوردن ناهار و کمی بعد نوشیدن جای، سعید مثل همیشه زود رفت و من از رفتنش هم خوشحال می شدم هم ناراحت، خوشحال می شدم چونکه زود از شرش راحت می شدم و ناراحت، چون همیشه فکر می کردم مارا فقط برای فسنجون مورد علاقه اش می خواهد و بعضی وقتها با خودم می گفتم: اگر سعید ما را نداشت کجا می توانست چنین فسنجون خوشمزه ای بخورد؟!\*\*\*

پس از رفتن سعید، در حالیکه برای شستن ظرفها با بطرف آشپزخانه می رفتم با پوزخندی رو به مامان گفتم:

طبق معمول، ناهار را در رستوران خانوادگی میل فرمودند و تشریفشون را بردند.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: مهسا جان شاید کار داشته.

دوباره پوزخندی زدم و گفتم: یادم نبود برادر ارجمندم رئیس جمهور تشریف دارند و فرصت کافی برای وقت تلف کردن ندارند و با لحنی عصبی ادامه دادم: جالب اینجاست هر دفعه که میاد هنوز نیم ساعت از خوردن غذا نگذشته، بی معطلی میره. انگار غذاش تو ی خونه ما هضم نمی شه و باید بره جای دیگه هضم کنه.

- آخه عزیزم، تو که وقتی اون میاد یک کلمه هم باهاش حرف نمی زنی، اگر هر یک وقتی حرف بزنی لحت یا عصبانیه یا برای مسخره کردنش، خوب بیچاره اون دلش به چی خوش کنه وایسه؟! منم که فقط حرفهای روزمره و کسل کننده می زنم، با من چقدر می تونه حرف بزنه؟! برای همین زود خسته می شه و پا می شه میره. از توجیه مامان که سعی داشت کار سعید را موجه جلوه بدهد لجم گرفت و گفتم:

- پس مامان یادت باشه هروقت سعید اومد اینجا یک آهنگ قدردار براش بذارم برقصم. بلکه بتونیم اینجوری سرشو گرم کنیم یکی دوساعت بیشتر پیشمون بمونه. هان نظرتون چیه؟! سرش را تکان داد و حرفم را نشنیده گرفت و زیر لب گفت: امان از دست این زبون تو!؟

#### پایان فصل چهارم

نگاهی به اطراف انداختم و روی نزدیکترین صندلی نشستم. قبل از نشستن، مامان سردابه زیر گوشم آهسته گفت: نمی خوای بری به خاله ات خسته نباشی بگی ببینی چیکار داره؟ همینطوری می خواهی اینجا بنشینی؟ در جواب گفتم: اگر کاری هم داشته حتماً تا حالا انجام داده دیگه این تعارف کردن من چه معنی می ده؟ و روی صندلی نشستم. مامان نگاهی بهم انداخت و وقتی نتوانست من را با خودش همراه کند دوباره آهسته گفت: پس من رفتم پیش خاله، تو هم یکجوری خود تو با این جوونها سرگرم کن نگو دختره آدم ندیده است. می دانستم منظورش از جوانها فقط نریمان هست و بس؟! خیلی دلش می خواست تا من به نریمان روی خوش نشان بدهم تا به خواسته دیرینه اش برسد و عروس همسایه خاله سرور بشوم. نریمان یکی دوبار از طریق خاله و مامان من را خواستگاری کرده بود و من هم در جواب با عصبانیت جواب منفی داده بودم. نریمان از هر نظر پسر خوبی بود و در حقیقت از نظر مامان ایده آل بود و می توانست آینده ام را تضمین کند. در رشته مهندسی راه و ساختمان تحصیل کرده بود و کار مناسبی در یکی از شرکت های خصوصی داشت و به قول مادرش مقداری هم پس انداز جمع کرده بود. خاله سرور قبل از اینکه داماد دار بشود آرزویش این بود که نریمان از نسیم خواستگاری کند و از اینکه من جواب رد داده بودم قلباً خوشحال بود. جالب بود نریمان بجای انتخاب دختر خاله خوش سر و زبانم، من را که جواب سلام بقیه را هم بزور می دادم برگزیده بود و از این انتخابش دلم بحالش می سوخت که می خواست دستی دستی یک عمر خودش را بدبخت کند و با من بی احساس سر کند؟! دوباره به اطراف نگاه کردم. بغیر از یکی دو تا از فامیلهای دور عمو نادر بقیه را آشنا ندیدم. حتماً نغمه و هرکس همراه نسیم به آرایشگاه رفته بودند چون خبری از شان نبود. یاد اصرار مامان سودابه افتادم که می خواست یا همراه نغمه و نرگس یا جداگانه به آرایشگاه بروم و موهایم را درست کنم ولی من نیازی به این کار نمی دیدم و اگر به خودم بود توی خانه می ماندم ولی چاره ای جز شرکت در مراسم نداشتم.

به سفارش مامان و انتخاب خودم دو سه روز قبل از عروسی لباس بلند مشکی که طرح ساده و درخت زیبا بی داشت را خریدم که وقتی تنم کردم مامان با نگاه تحسین بر انگیز و در عین حال ناخشنود از رنگ لباس گفت: نمی دونم جو ونهای امروز چرا به مشکی بند کرده اند؟ پرسیدم: چطور؟ به نظرتون بده؟ سرش را تکان داد و در جوابم گفت: نه دوختش قشنگه ولی رنگش زیادی برای سنت سنگینه بهتر نیست رنگ شادی رو انتخاب کنی؟ اما من انتخابم را کرده بودم و لباس را از همه نظر مناسب می دیدم.

- چرا اینجا غریبا نه نشستی؟ پاشو بیا اینجا پیش ما.

با صدای خاله سرور سرم را بطرفش چرخاندم و در جوابش ابتدا سلام کردم و بعد گفتم: نه خاله اینجا راحتترم. خاله سرور سه چهار سال از مامان بزرگتری بود ولی شکستگی چهره مامان خلاف این را نشان می داد. خاله سه دختر به نام ما نسیم ونغمه و نرگس و یک پسر بنام ناصر داشت و هرکس از خاله می پرسید: چند تا دختر داری؟! همیشه می گفت دو سه تا و من از اینکه عارش می شد تعداد دخترانش را واضح بگویم بدم می آمد.

حتماً اگر جای مامان بود و ازش می پرسیدند چند دختر داری؟ می گفت: هیچی و وجود من را انکار می کرد. نسیم دختر بزرگش دو سال از من بزرگتر بود و بعد از دیپلم ادامه تحصیل نداد و در انتظار شوهر نشست که شکر خدا قسمتش شد. نسیم دختر خونگرم و مهربانی بود و تنها دلخوشی ام توی خونه خاله بود. نغمه تقریباً هم سن و سال من بود و بر خلاف نسیم دختری سبک سر و نجسب و دانشجوی رشته حسابداری بود البته یکسال بعد از من در دانشگاه قبول شده بود. نرگس دو سال از نغمه کوچکتر و دیپلمش را گرفته بود و خودش را برای کنکور آماده می کرد، رویهم رفته دختر بی سرو صدا و کم حرفی بود و بود و نبودش در خانه برای کسی فرق نمی کرد ولی بعضی مواقع راه و روش نغمه را پیش می گرفت و ناصر آخرین فرزند خاله دوسال از نرگس کوچکتر بود و سال سوم دبیرستان در س می خواند و بعد از سه تا دختر بطور کامل برای خودش پادشاهی می کرد اما ذاتاً پسر خوبی بود و هیچگونه اذیت و شیطنتی برای خانواده اش نداشت، درست برعکس پدرش عمو نادر.

بچه های خاله هر کدام با اختلاف سنی دو سال از هم فاصله داشتند و من از این نظر همیشه خاله را دست می انداختم و می گفتم: خاله خوب شد این آخری پسر شد و گرنه همچنان باید دو سال دوسال پیش می رفتی و خاله در جوابم رو به مامان می کرد و با اخمی ظاهری می گفت: سودابه یک چیزی به این مهسا نمی گی؟

دوباره به اطرافم نگاه کردم از نغمه و نرگس خبری نبود. حتماً خودشان را تا حالا در آرایشگاه خفه کرده بودند!

با رسیدن نریمان و مادرش سرم را به طرف دیگر چرخاندم تا مجبور نباشم باهاشون سلام وعلیک کنم.

- چطوری خانم موسوی؟! سلام عرض کردم. آقا نریمان شما چطورین؟ صدای مامان سودابه را شنیدم که داشت با نریمان و مادرش احوا لپرسی می کرد. نمی دانستم مامان بطور اتفاقی به سالن آمده یا به محض دیدن نشان از گوشه آشپزخانه خودش را فوری رسانده؟!

حدس دومم با اخلاقی که از مامان سراغ داشتم بیشتر درست بود و نمی دانم چه اصراری داشت که هر چه زود تر شوهر کنم و شوهرم هم الا و بلا باید نریمان باشد. همیشه می گفت تا سر پا هستم دوست دارم عروسیتو ببینم تا خیالم از بابت تو راحت بشه و راحتی خیالش را در ازدواجم با نریمان می دانست.

مامان سودابه هنوز سرگرم حال و احوال با خانم موسوی و نریمان بود، زیر چشمی نگاهی بسویشان انداختم، نریمان حسابی به خودش رسیده بود، کت و شلوار شیک و خوش رنگی به تن کرده بود. همراه با کراواتی مناسب با رنگ کت و شلوار، مطمئناً اگر نغمه اینجا بود وقتی او را می دید کلی قر بان صدقه اش می رفت. می دانستم بعد از عروس شدن نسیم، خاله سرور نریمان را برای نغمه کاندید خواهد کرد و کاری به دلخوشی مامان نخواهد داشت.

از اینکه دو خواهر برای تصاحب نریمان بعنوان داماد رقابت می کردند خنده ام گرفت. اگر خود نریمان خبر داشت که مامان و خاله چه سوز و بریزی برایش دارند حتماً طاقچه بالا می گذاشت و شاید هم تا به حال از این که حرکات تابلویشان فهمیده بود و به روی خودش نمی آورد. طولی نکشید که خاله هم برای عرض ادب خدمت خانم موسوی و پسرش خودش را رساند تا به اصطلاح میدان را از دست مامان بگیرد.

مطمئناً خاله به خاطر همسایگی با خانم موسوی حق آب و گل برای خودش قائل بود و نریمان را شایسته دامادی خودش می دانست. مامان سودابه بعد از آمدن خاله سرور خورده از خانم موسوی جدا شد و بسوی من آمد و در حالیکه روی صندلی کناریم می نشست با دلخوری گفت: این سرور نمیداره من به کارم برسم.

می دانستم منظورش چیه با دلجویری گفتم: مامان آخه شما که می دونی من جواب منفی بهشون دادم بازم میری بهشون می چسبی که چی؟ بذار حداقل خاله این وسط به یک نوایی برسه.

با دقت به سوی خاله و خانم موسوی نگاه کرد و گفت: آخه دختر تو که حالت نیست الان سرت به درس گرمه فردا مطمئناً از اینکه چنین پسر گلی را از دست دادی پشیمون می شی.

خندیدم و گفتم: حالا تا فردا وقتی من پشیمون بشم مطمئن باش نریمان سه چهار تا بچه هم داره.

به چشمانم نگاه کرد و گفت: انقدر بی خیال حرف نزن و بعد سرش را دوباره به سوی خاله و خانم موسوی چرخاند و گفت: باور کن دخترهای سرور را مثل تو و اندازه تو دوست دارم. اونا دور و برشون شلوغه و براحتی می تونند گلیم خودشونو از آب بکشن بیرون و به زندگیشون سر و سامون بدن اما تو کی روداری؟ از این چند تا خواستگاری که برات اومدند نریمان را از هر نظر مناسب می دونم هم خونواده اش رو چند ساله می شناسم هم اینکه خود نریمان پسر خوبییه و از همه مهمتر طالبتیه ولی تو با جواب ردی که دادی آرزوهاشو...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد و گفتم: مامان چه انتظاری ازم داری؟ می خوای برم زن کسی بشم که هیچ علاقه ای بهش ندارم فقط برای اینکه آرزوهای شما برآورده بشه؟!

صدایش را آرامتر کرد و گفت: دخترم علاقه و احساس هم بعد از ازدواج خود به خود به وجود می یاد. آخه چرا بخت به این خوبی را از خودت می رونی؟

مامان ول کن نریمان نبود و به هر طریقی می خواست او را به من بند کند با عصبانیت گفتم: اگر اون علاقه بعد از ازدواج به وجود نیامد چی؟ تا آخر عمر باید بسوزم و بسازم یا اینکه طلاق بگیرم؟!

وقتی دید که بحث به اینجا کشیده شد سرش را تکان داد و گفت: من که حریف زبون تو یکی نمی شم.

برای اینکه حرف را عوض کنم به دور و بر نگاه کردم و گفتم: کسی زیاد نیومده. پس بقیه مهمونها کوشن؟

او هم به تبعیت از من به اطراف نگاه کرد و گفت: تازه اولشه صبر کن هنوز عروس و دوماد نیومدند که مهمونها جمع بشن بذار عروس و دوماد بیان اونوقت اینجا جای سوزن انداختن هم نخواهد بود.

از اینکه زود آمده بودیم ناراضی گفتم: ای کاش ما هم کمی دیرتر می اومدیم لااقل مثل الان بیکار نبودیم و درو دیوارو نگاه نمی کردیم.

از حرفم خوشش نیامد و گفت: ناسلامتی من خاله عروسم و تو هم دختر خاله اش هستی چه کسی از ما نزدیکتر؟ نکنه خیال داشتی آخر مراسم بیای؟

نگاهی به طرف خانم موسوی کردم و آهسته جواب دادم: بدن نمی اومد.

خاله سرور بالاخره رضایت داد و از کنار خانم موسوی و نریمان بلند شد. با پوزخندی به مامان گفتم: چه عجب بالاخره خاله دلش اومد خانم موسوی را تنها بذاره تا بنده خدا نفس بکشه؟! مامان به کنایه ام خندید و گفت: حق داره هنوز دختر دار نشدی تا ببینی؟

از دفاع مامان از خاله ناخشنود شدم و گفتم: یعنی هر کسی که دختر داره باید با دیدن یک پیر خوب دست و دلش بلرزه؟ پس دخترها چقدر بدبختند؟

بلافاصله در جوابم گفت: حرفمو اینطوری تعبیر نکن که دخترها باید در به در دنبال داماد مناسب بگردند بلکه منظور من این بود که هر مادری آرزو داره دخترش با یه پسر خوب و شایسته ای ازدواج کنه برای همین با دیدن یک چنین موردی دوست داره که قسمت دختر خودش بشه.

از تعبیر مامان سودابه خنده ام گرفت و گفتم: خوب این همین شد که من گفتم.

مامان هم به خنده ام خندید و گفت: امان از دست این زبون تو. خدا به داد اون بخت برگشته ای برسه که قراره با تو زندگی کنه.

ابروهایم را بالا انداختم و با حالت خاصی گفتم: خیلی هم دلش بخواد.

با آمدن نغمه و نرگس از دور نگاهشان کردم و روبرو به مامان گفتم: نغمه و نرگس رو نگاه کن اگر یک تاج هم روی سرشون میذاشتند چیزی از عروسی کم نداشتند؟! مامان به طرفی که اشاره کردم نگاه کرد و با لبخندی در جوابم گفت: خوب جووند دیگه جوونی هست و هزار رنگ و آرزو.

نگاهم را به سوییچ چرخاندم و گفتم: یک جوری حرف می زنید انگار دارید با یک پیرزن هشتاد ساله درد دل می کنید خوب منم جوونم پس چرا مثل اینها نیستم؟! از حرفم برداشت دیگری کرد و گفت: من که از اول بهت گفتم بری آرایشگاه خودت نخواستی؟! خوشبختانه مامان سودابه از آن مادرهای سختگیر نبود که برای لباس و آرایش و اینجور چیزها تعصب بی دلیل داشته باشند. همیشه حرفش این بود که تمیز و شیک لباس بپوش ولی حد معمول را رعایت کن و نگذار اسباب مسخره دیگران بشوی. دائم می گفت پوشش مناسب و خوب به دختر و قار و شخصیت می دهد. اما لباس و آرایش نغمه و نرگس امروز چیز دیگری بود! نمی دانستم مامان ایندفعه دیگر از چه چیز اینها داشت دفاع می کرد؟! با تعجب رو بهش کردم و پرسیدم: جدی جدی از نظر شما لباس و آرایش آنچنانی نغمه و نرگس اشکای نداره؟! به چشمانم نگاه کرد و خندید و در جوابم پرسید: نظر تو چیه؟

نمی دانستم چی را می خواست ازم بشنود دوباره به سوی نغمه و نرگس که در حال سلام و علیک با مهمانان بودند نگاه کردم و جواب دادم: صد سال سیاه خودمو این مدلی درست نمی کنم.

خندید و دستانم را گرفت و بوسید.

از کارش حیرت کردم و دستانم را پس کشیدم و گفتم: مامان سودی حالتون خوبه؟!

با نگاه خندانش سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: آره بهتر از این نمی شه. از این به بعد باید خدا را هزاران مرتبه بیشتر شکر کنم.

با تعجب پرسیدم: برای چی؟

بلافاصله در جوابم گفت: می دونی مهسا وقتی خدا تو رو بهم داد از همون اول ازش خواستم با عنایت خودش طوری بارت بیارم که مجبور نباشم مرتب کنترلت کنم. فوت پدرت هم مزید بر علت شد. بزرگ کردن بچه بی پدر اونهم دختر برای یک مادر بی کس و کار خیلی سخته نمی دونم حرفم رو می فهمی یا نه؟! از همون اوایل بلوغت بهت همه مسائل و خطراتی که ممکنه برای یک دختر اتفاق بیفته رو گفتم و بهت حالی کردم که توی یک جامعه احتمال بروز هر نوع حادثه ای وجود داره و راهنمائیت کردم که چطوری خودتو از این جور مسائل حفظ کنی و در ضمن در طریقه وضع پوشش و لباس زیاد پاپیچت نشدم و نخواستم از اون جور دخترها بشی که در ظاهر موجه و در خفا هر نوع لباسی مبتذل و هر کار انجام میدن چون خودم قبل ها شاهد بودم و می دیدم که وقتی پدر و مادر بیشتر سختگیری می کنند بچه ها هم بیشتر لجبازی می کنند و یواشکی هر غلطی که دلشون بخواد انجام میدن برای همین با مراقبت تو رو تا حدی راحت گذاشتم. خدا را شکر می کنم که تونستم تو رو طوری تربیت کنم که از هر نظر رفتارت حساب شده است.

برای تشکر از روی صمیمیت و خلوش نیت دستش را گرفتم و من هم بوسه ای به آن زدم و گفتم: خوشحالم که می بینم ازم راضی هستی.

دستش را روی دستم گذاشت و با لبخندی از سر رضایت گفت: امیدوارم عاقبت به خیر بشی. من هم لبخندی زدم و با اشاره ای به اطراف گفتم: اینجا رو که ما داریم تعارف تیکه پاره می کنیم اطرافیانمون فکر می کنند چند ساله همدیگرو ندیدیم.

او هم خندید و... با خوشحالی گفت: مهسا اونجا رو؟! بالاخره نسیم رو آوردند و در حالیکه از جایش بلند می شد ادامه داد: الهی قربونش برم ماشاءالله چه عروس خوشگلی شده؟!

من هم به سوی عروس نگاه کردم و با تحسین گفتم: آره قشنگ شده.

دستم را کشید و با خود همراه کرد و در حالیکه به سوی نسیم می رفت گفت: بیا بهش خوش آمد بگیم. وزیر لب گفت: ماشاءالله ماشاءالله.

عروس و داماد دست در دست هم از زیر دود اسپند و نقل و سکه گذشتند و با سوت و دست و هلهله بسوی جایگاه مخصوص خود رفتند و نشستند.

صدای موسیقی و شور و حال مهمانان با آمدن عروس و داماد دو برابر شد و مجلس رسمیت پیدا کرد. بعد از تبریک و شادی باش به نسیم و شوهرش آرام آرام به طرف جای قبلی ام برگشتم و روی صندلی نشستم. سالن بزرگ خانه خاله سرور کاملاً پر شده بود و تک و توکی صندلی خالی دیده می شد. تازه بعضی ها وسط مشغول پایکوبی و شادی بودند و اگر آنها هم می خواستند بنشینند که دیگر اصلاً جایی نبود.

نغمه و نرگس بخوبی از فرصت برای نشان دادن خشنودیشان برای عروسی نسیم استفاده می کردند و با رویی باز با بیشتر مهمانان خوش و بش می کردند و نغمه دور از چشم عمو نادر هر کاری که دلش می خواست انجام می داد.



سرم به اطراف گرم بود و با خالی شدن صندلی کنارم بلافاصله مردی کنارم نشست. با حالتی معذب نگاهی به بغلم انداختم تا اگر فرد مناسبی نبود از جایم بلند شوم. سعید بود. از دیدنش جا خورد؟ از یکطرف خوشحال شدم که کنار نامحرم ننشسته ام و از طرفی هم ناراحت چون باید وجودش را تا آخر مجلس تحمل می کردم.

با دلخوری ظاهری بودن اینکه سلامش کنم پرسیدم: تو کی اومدی که ما نفهمیدیم؟

درحالیکه به اطرافش نگاه می کرد جواب داد: مگه قرار بود تو بفهمی؟

هنوز نیامده داشت بارم می کرد دوست نداشتم در عروسی دختر خاه ام دهن به دهنش بگذارم.

رویم را برگرداندم و با صدای بلند به طوریکه بشنود گفتم: جا قحط بود اینجا نشستی؟ مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز می شه؟!

از زیر چشم دیدم با عصبانیت نگاه کرد و گفت: مهسا به خدا قسم اگر یک دفعه دیگه دهن تو باز کنی همین جا می زنم توی دهن. هی بهت هیچی نمیگم! و دندانهایش را با غیظ بهم فشار داد و ادامه داد:

- بیچاره می خواستم جلوی فک و فامیلات تحویل بگیریم بگن این مهسای بدبخت هم برادر داره. نمی دونستم طبق معمول مثل سگ پاچه می گیری؟!

سعید همیشه با سیاست بود راست می گفت می خواست پیش خاله اینها من را حمایت کنه. مردم داری وزیر کی جزئی از اخلاقش بود. تنها خصلت خوبی که داشت این بود که جلوی مردم و بخصوص فامیلهای مامان سودابه احترام را نگه می داشت و همه فکر می کردند میانه من و سعید خیلی خوبه و جزء خواهر و برادرهای نمونه هستیم. جالب بود؟! فقط خدا می دانست و مامان که من و سعید به خون هم تشنه بودیم دیگر خواهر و برادری پیشکشمون.

- سعید پسر من کی اومدی؟

با صدای مامان سودابه بطرفش نگاه کردم. از کارهایش خنده ام می گرفت همیشه سر بزنگاه می رسید نمی دانم توی آن شلوغ و پلوغی آمدن سعید رو چه جوری دیده بود؟ سعید به احترام مامان از جایش برخاست و پس از سلام و احوالپرسی و تبریک جواب داد: همین الان اومدم. توی این جمعیت صندلی خالی پیدا نکردم برای همین اومدم اینجا. از خشم و عصبانیت قرمز شدم یک دقیقه پیش جور دیگه ای حرف می زد و با منت می گفت که برای تحویل گرفتنم پیشم ننشسته ولی حالا جلوی مامان سودابه طوری صحبت می کرد که انگار کنار من توی طویله نشسته؟! توهینش غیر قابل تحمل بود با غیظ گفتم: کسی مجبورت نکرده اینجا بشینی؟ وزیر لب غرغر کردم: انگار کارت دعوت برات فرستاده بودم.

مامان مداخله کرد و روبه من با دلخوری گفت: مهسا چرا بد خلق شدی؟ ناسلامتی سعید جان برای عروسی دختر خاله ات زحمت کشیده و اومده. از مامان بیشتر ناراحت شدم یکجوری می گفت که انگار عروسی به افتخار من برپا شده و سعید خان قدوم مبارک شون رو روی تخم چشمهایم نهاده بودند.

با وجود مامان در کنار سعید بحث بی فایده بود. شانه هایم را بالا انداختم و سرم را به طرف دیگری چرخاندم.

کنار صندلی سعید خالی شد. مامان سودابه پهلویش نشست و با تعارف به سعید گفت: بشین پسر من خوشبختانه جا برایم باز شد سعید که به احترام مامان هنوز ایستاده بود با خود شیرینی کاملاً نشست. به ظاهر خودم را سرگرم تماشای مهمانها کردم ولی صدایشان را به خوبی می شنیدم:

- اگر بدونی سعید جان چقدر دلم می خواست سروش هم در این جشن شرکت می کرد؟



سعید دلجویانه در جواب مامان گفت: توکل به خدا انشاالله حالش خوب می شه. مهران که خیلی امیدواره.

- مهران کیه؟

سعید جواب داد: همون دکتر سروش قبلا که بهتون گفتم دوستمه.

مامان با بیاد آوردن موضوعی گفت: آهان یادم اومد بهتر از خودت نباشه جوون مودب وبا محبته.

پوزخند زدم سعید اگر مودب وبا محبت بود که دیگه غمی نداشتم.

- مگه مهران رو دیده اید؟!

- آره پسر من اون دفعه که زنگ زدی وگفتی سروش حالش بد شده رفتم آسایشگاه ودکترشو دیدم خیلی مراقب مریضاشه. خدا برای مادرش حفظش کنه. اگر به موقع به داد سروش نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی سر خودش می آورد.

- خاله سودی چگونه چند روزی سروش رو بیارین خونه؟ فکر کنم برای حالش بهتر باشه. حالا چه خونه من چه خونه خودتون ولی فکر کنم خونه من بخاطر فضا وحیات بزرگش مناسبتره.

دوباره خونه ام خونه ام رو شروع کرد. چقدر از این لفظ پر بادش بدم می اومد. ندید بدید؟!

مامان ر جوابش گفت: اتفاقا خودم هم توی فکرش بودم. می خواستم بعد از عروسی نسیم اینکارو بکنم. همین نیم ساعت پیش داشتم یواشکی به سرور می گفتم اون هم استقبال کرد وبا خوشحالی گفت یک برنامه ای جور می کنه ومیاد خونه مون تا ببیندش.

از خاله سرور حرصم گرفت. انگار دایی سروش برادر مامان بود نه برادر خودش.

سعید پرسید: هنوز خانواده سرور خانوم نمی دونند که سروش کجاست؟

گویا سعید بهتر از من از جیک وپوک خانواده خبر داشت؟!

مامان در جوابش با حسرت گفت: نه پسر من هنوز سرور به کسی چیزی نگفته راستی سعید جان نریمان رو دیدی؟ جا خوردن هم از اینکه یکدفعه مسیر حرفش را عوض کرد وهم از اینکه جلوی سعید موضوع نریمان را پیش کشید. سعید با کنجکاوی جواب داد: نه کجاست؟ مگه اومده؟

مامان سودابه به گوشه ی کنار بوفه اشاره کرد وبا دقت گفت: آره همون پسره که کت وشلوار سرمه ای پوشیده. دیدی؟!

سعید به طرفی که مامان اشاره کرده بود نگاه کرد وپرسید: کدوماشون؟ همون پیراهن طوسی؟

اعصابم خرد شد سعید حالا یا از روی خنکی یا از روی عمد کسی را نشان داد که سنش به اندازه عمو نادر بود. مامان سودابه به شخص مورد نظر سعید نگاه کرد وخندید وگفت: نه عزیزم اون که سنش خیلی بالاست.

از اینکه اسباب مسخره شان شده بودم بیشتر اعصابم خرد شد.

مامان ادامه داد: اونکه کراوات سرمه ای طرحدار زده فهمیدی کدوم رو می گم؟

سعید بالاخره دو زاری کج وکوله اش افتاد وگفت: آهان همون که موهاشو بالا زده؟

مامان از اینکه عاقبت سعید فهمی کدام را می گوید خوشحال شد وبا هیجان پرسید: نظرت چیه؟ خوبه؟

سعید دقیق به نریمان چشم دوخت وبا لحن مضحکی جواب داد: از سر مهسا هم زیاده بیچاره پسر مردم.

از خشم می خواستم خفه اش کنم ولی به کم محلی ام ادامه دادم.

مامان جواب سعید را به حساب شوخی گذاشت وبا خنده گفت: نه بچه ام اونقدر هم بی انصاف نباش. بهم میان نه؟

مامان جویری حرف می زد که انگار از نظر خودش همه چی تموم بود و فردا شب عروسی من بود!

سعید دوباره با دقت به نریمان نگاه کرد و با جدیت گفت: به نظر پسر با شخصیتی میاد. قبلا گفتید مهندس؟

می دانستم که مامان تمام جزئیات خانه را بی کم و کاست برای سعید تعریف می کند.

- آره مهندس راه و ساختمانها هم رشته خودته.

- خوب خاله سودی اگر همه چی اش ردیفه دیگه چرا دست دست می کنی؟ قال قضیه رو بکنید.

مامان سودابه از اینکه نریمان مورد توجه سعید قرار گرفته بود قند توی دلش آب شد و با خوشحالی پرسید:

- جان سعید ازش خوشتر اومد؟ خندیدم انگار سعید می خواست زنش بشود؟! سعید اینبار دقیق تر به نریمان نگاه کرد و جواب داد: ظاهرش که خوبه اون چیزهایی هم که قبلا در موردش گفتید که دیگه حله. همسایه سرور خانم هم که هست و آشناست.

از اینکه درست ندیده و شناخته داشت فضایل خوبش را پشت سرهم می کرد غیظم گرفت.

مامان سودابه با تاسف گفت: ولی مهسا راضی نمی شه.

سعید صدایش را بلند کرد طوری که درست بشنوم: بیخود کرده مگه دست خودش که ناز می کنه پس بزرگترها بلا نسبت شما برگ چغندرند؟! پسر به این خوبی دیگه چی میخواد؟! نکنه سرش تو دانشگاه گرمه؟! جمله آخر را یکجوری گفت که چندشم شد.

مامان سرش را تکان داد و به ملاحظه من صدایش را آرام کرد و جواب داد: نه بچه ام اصلا اهل این حرفها نیست میگه فعلا میخوام درس بخونم.

و جمله ای که قبلا گفته بودم: به نریمان هیچ علاقه ای ندارم را فاکتور گرفت.

سعید کمی فکر کرد و در حالیکه هنوز قانع نشده بود گفت: داره بهونه در می یاره حتما کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست که ادا...

مامان که دید دارد الکی الکی شر به پا می شود حرفش را قطع کرد و گفت: نه سعید جان من دخترمو خوب می شناسم اصلا خبری نیست راستش حال و حوصله این جور چیزها رو نداره.

- پس چرا نریمان رو نمی خواد؟

مامان سعی کرد قضیه را هم بیاورد و با دلسوزی گفت: خوب گفتم که میخواد درسشو ادامه. نمی خواد اسیر شوهر و زندگی بشه. از این بحث داغ مامان و سعید خودم هم کم کم باورم شد که دوست پسر دارم و خودم خبر ندارم.

سعید کاسه داغ تر از آش شده بود و می خواست برایم بزرگتری کند و به اصطلاح خودی نشان بدهد.

از فرط عصبانیت و ناراحتی از جایم بلند شدم. صدای مامان سودابه را شنیدم که گفت: کجا؟

در حالیکه سعی داشتم قیافه ام را عادی جلوه بدهم با بی حوصلگی جواب دادم: دارم می رم پیش نغمه و نرگس خسته شدم از بس یکجا نشستم.

سعید که آن شب سعی داشت حداکثر غیرتش را به نمایش بگذارد با لحن بدی گفت: لازم نکرده؟! حرفش برایم گران تمام شد برای اینکه غیظ تمام شنیده هایم را سرش خالی کنم چشم توی چشمش انداختم و گفتم: کسی از تو نظر نخواست.

مامان از حرفم رنجید و لبش را گزید و گفت: مهسا بده. این چه طرز حرف زدنیه؟!

خودم را به نشنیدن زدم و با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و راهم را به سوی تغمه و نرگس کج کردم و گفتم: من رفتم. بخوبی صدای سعید را از پشت سر شنیدم که می گفت: دیگه نمی شه جلوشو گرفت خود سر شده. اهمیتی ندادم و خودم را به بچه ها رساندم.

نغمه نگاهی به سرتا پایم انداخت و با حسرت گفت: چقدر پیراهنت بهت میاد؟! تشکر کردم و گفتم: تو هم امشب خوب شدی. می دانستم که رزوغ را از قیافه ام خواهد خواند. چون از نظر من قیافه عادی اش بهتر و برآزنده تر از امشب بود. بهر حال دروغگوی خوبی نبودم. بعلت کمبود صندلی کنار دیوار ورودی سالن تکیه دادم و به تبعیت از من نغمه و نرگس هم از وسط سالن به طرف دیوار آمدند با تعارف گفتم: بچه ها مزاحمتون که نشدم آخه داشتید... نغمه نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت: نه بابا دیگه کم کم اون وسط از خستگی داشتیم می مردیم یک کمی نفس تازه می کنیم موسیقی که عوض شد دوباره می پریم وسط.

از اینکه چنین مسئولیت بزرگی را به عهده گرفته بود خنده ام گرفت نرگس هم طبق معمول بی حرف کنارمان ایستاده تماشاچی من و نغمه شد. تغمه با شوق و ذوق سر صحبت را باز کرد و گفت: راستی خان داداشت امشب حسابی خوش تیپ کرده؟!

از قبل می دانستم نسبت به سعید نظر خاصی پیدا کرده با اینحال خندیدم و گفتم: تا از نظر تو خوش تیپی چی باشه؟ نمی دانم از حرفم چه تعبیری کرد و با چشمتی گفت: - آره نریمان هم خیلی به خودش رسیده.

از اینکه هرجا می رفتم حرف نریمان می شد خوشم نیامد و با دلخوری سکوت کردم. نغمه دنبال حرفش را گرفت و گفت: ولی سعید شما یم مدل دیگه تیپ زده.

می خواست ازم حرف بکشد و ببیند هنوز برای سعید آستین بالا زده ایم یا نه؟!

دلم به حالش می سوخت نم دانست به چه خان زاده خوش اخلاقی گیر داده؟!

سرش را جلو آورد و پرسید: راستی مهسا برادرت نمیخواد ازدواج کنه؟!

خنده ام گرفت نمی دانستم از سر کم موی سعید خوشش آمده یا از هیکل تپلش؟ ولی اگر منصفانه قضاوت می کردم صورت سعید جذاب بود مخصوصا تیپش با آن جذبه خاصی که داشت. البته از نظر دیگران جذبه بود ولی از نظر من قیافه گرفتن خشک و خالی برای اینکه نشون بده کسیه و صد البته سعید برای خودش کسی هم بود با اون ثروت بیکران پدرم؟!

- راستی مهسا میایی بریم پیش سعید و خاله اینها؟ می خواستم برم به سعید خوش امد بگم ولی روم نشد. نغمه دست بردار نبود. نمی دانم چرا امشب یکهو نریمان از چشمش افتاده بود که مرتب سعید سعید می کرد؟!

ومن هم که چقدر خوشم می آمد و دل سعید بنشینم و به سخنان گوهر بارش گوش بدهم.

برای اینکه رفتن پیش سعید را فراموش کند حرفو عوض کردم و به ناچار گفتم: راستی نریمان و مامانش تنها اومدند؟ می دانستم که از بحث نریمان بدش نمی آید. اینبار بجای نغمه نرگس جوابم را داد و گفت: نه بعد از اومدن اونها باباشون هم اومد همون پیراهن طوسی.

از سعید لجم گرفت بدجنس بابای نریمان را به جای خودش اشتباهی گرفته بود می دانستم از روی عمد و برای اینکه حرص من را در بیاورد فیلم بازی می کرد.

دوباره نغمه گفت: مهسا حالا بیا بریم پیش سعید اینها بعدا جد و آباد نریمان را ببین.

متوجه کنایه اش شدم و به روی خودم نیاوردم و برای تلافی گفتم: بابا کشتی ما رو با این سعید بیا بریم نشونت بدم تا راحت بشی.

ودستش را کشیدم و به سوی سعید و مامان رفتم. نرگس هم بی حرف دنبالم حرکت کرد.

جلوی سعید ایستادم و دست نغمه را ول کردم و بدون اینکه نشان بدهم دو دقیقه پیش باهاش بگومگو داشته ام گفتم: سعید جان نغمه و نرگس اومدن بهت خوش آمد بگن بخاطر اومدن به عروسی خواهرشون. مگه نه نغمه؟! واو را وادار به صحبت کردم.

نغمه با ظاهری خجالتی و کمی ناز وادا گفت که بله من و نرگس خیلی خوشحالیم که شما تشریف آوردین. انشالله توی شادیها تون جیران کنیم.

می دانستم منظورش از شادیها عروسی خودش و سعیده واز اینکه دلش می خواست با سعید ازدواج کند بی اختیار خنده ام گرفت. چون دو روز نشده سعید با اون اخلاق گندش چنان حالشو جا می آورد و تربیتش می کرد و سر پنج روز هم طلاقنامه اش را زیر بغلش می گذاشت و می فرستادش خونه خاله.

با صدای سعید به خود آمدم که مغرورانه جواب داد: خواهش می کنم.

همین دو کلمه نه بیشتر و نه کمتر. بدبخت نغمه دلشو به کی خوش کرده بود؟! نغمه کمی این پا و آن پا کرد و برای اینکه چیزی بگوید گفت: امیدوارم خوب پذیرایی شده باشید؟ اینبار سعید خودش ار ملزم به پاسخگویی ندانست و سرش روبه نشانه بله متشکرم تکان داد.

از شانس بد نغمه مامان سرگرم صحبت با خانم کناری بود و نمیتوانست بعنوان خالی نبودن عریضه در این سکوت خرفی بزند. نغمه سرش را پایین انداخت و کمی مکث کرد و با گفتن با اجازه تون با نرگس روان شد.

انگار فقط آمده بود من را پیش سعید و مامان بگذارد و برگردد. سعید پوزخندی زد و با مسخره گفت: چه دختر خاله های مهمان نوازی داری؟! دیگه نمی توانستم به هوای نغمه و نرگس برگردم برای همین بدون اینکه جوابش را بدهم روی صندلی نشستم.

طولی نکشید که عمو نادر و یکی از دوستانش بسویمان آمدند. عمو نادر با خوش خدمتی روبه سعید کرد و گفت: - سعید جان اجرا اینجا نشستنی؟ پاشو بیا پیش ما توی این شلوغ پلوغی برای خودمون محفل دوستانه ای تشکیل داده ایم و حین صحبت به گوشه ای از سالن اشاره کرد.

گوشه ای که عمو نادر با دست نشان داد قسمت دنج و خلوتی بود به دور از هیاهوی جوانان هفت هشت تا از هم سن و سالان عمو نادر دور هم جمع شده و مشغول گفتگو بودند و تعجبم از این بود که با این صدای بلند موسیقی چگونه صبتهای همدیگر را می شنیدند و جواب می دادند!

سعید که حالا به احترام عمو نادر از جایش بلند شده بود. در جواب تعارفش گفت: از لطفتون ممنونم اینجا راحت ترم. مسلما حرف زدن با مامان سودابه و خرد کردن اعصاب من برایش دلپذیرتر از همنشینی با چند پیر و پاتال بود؟! عمو نادر که به چیزی گیر می داد دیگر ول کن نبود. مصرانه دست سعید را گرفت و گفت: نه دیگه قرار نبود تعارف کنی. راستی سعید جان این دوستم هم باهات یک کار خصوصی داره.

می دانستم کار خصوصی عمو نادر و دوستش چیزی جز معامله و ساختمان سازی و نقشه کشی نخواهد بود.

عمو نادر توی مراسم عروسی دخترش هم دست بردار نبود و نمی خواست معاملات پر سود و کلاهبرداریش را تعطیل کند. از اینکه هر بار می دیدمش در مورد خانه های کلنگی و ساخت و ساز با آب و تاب تعریف می کرد و چیزی به غیر از منفعت قراردادها راضیش نمی کرد بدم می امد. البته بیشتر ناراضیتیم از او بابت گذشته مامان سودابه بود که عمو نادر را در آن مقصر می دانستم.

سالها قبل مامان عقد کرده برادر نادر بود. بعد از سه چهار ماه برادر عمو نادر که اسمش نوید بود تصمیم به مهاجرت به خارج از کشور می گیرد که با مخالفت مامان سودابه روبرو می شود آقا نوید طی چند ماه به طرق مختلف محبت و تهدید و ضرب و شتم سعی به راضی کردن مامان برای همراهیش به یکی از کشورهای اروپایی می کند ولی باز هم مامان راضی نمی شود. سرانجام به پیشنهاد عمو نادر به آخرین حربه که همان تهدید به طلاق بود متوسل می شود و بر خلاف انتظار عم نادر و آقا نوید مامان بلافاصله قبول می کند و آقا نوید که طی چند ماه هویت واقعی اش را به مامان شناسانده بود به خاطر عجله ای که برای رفتن به خارج داشت شتابزده مامان را طلاق می دهد و می رود.

همیشه مامان به اینجای سرگذشتش که می رسید می گفت: قسمت این بود که من ز نوید جداشم تا بعدها با فائزه خانم و پدرت آشنا بشم. نوید مرد زندگی نبود از همون روزهای اول می دونستم که بالاخره ازش طلاق خواهم گرفت من و نوید درست در اول ماه جوانی قرار داشتیم و نوید با تمام وجود می خواست از جوانی اش استفاده کند و جوانی کردن را در خارج رفتن و خوشگذرانی می دید و من را که تازه عقد کرده اش بودم نمی دید و نمی خواست به حساب بیاورد. خدا را شکر که خیلی زود توانستم از بندش رها بشوم و گرنه با اون اخلاق رنگارنگی که داشت یک روز خوش توی زندگیم نمی دیدم. و من از حرف مامان سودابه متعجب می شدم و به خود می گفتم: نه که حالا داری روزهای خوش را تجربه می کنی؟!

- حالا سعید جان دیگه ریش و قیچی دست خودته؟!

صدای سرخوش عمو نادر نشان می داد که بالاخره سعید را برای همکاری با پروژه دوستش هم عقیده ساخته هر چند که موفق نشده بود او را با خودش به آن سوی سالن همراه سازد ولی بهر حال خواسته دوستش را همانجا مطرح کرده بود و به نتیجه ای هم رسیده بود

- صد درصد قول مساعد نمی دم ولی سعی می کنم یکجوری فرصت خالی لابه لای برنامه هایم پیدا کنم. از اینکه سعید برایشان طاقچه بالا می گذاشت خوشم می آمد از نظر من رو دادن به عمو نادر همانا و سواری دادن به او همان.

سعید با آن جذبه اش خوب توانسته بود عمو نادر را سر انگشتش برقصاند. می دانستم عمو نادر هم مثل نغمه و خاله بغیر از نریمان خواهان سعید بعنوان دامادی هست. مخصوصا عمو نادر چشم طمعش بیشتر دنبال پولهای سعید بود نه خودش. بهر حال سعید لقمه ای نبود که بشود به این سادگی به چنگ آورد و من از این نظر خوشحال بودم نه از بابت سعید بلکه از این جهت که عمو نادر مثل برده ای مطیع سعید شده بود و این را به حساب انتقام مامان سودابه می گذاشتم.

- آدم به این شارلاتانی ندیده بودم؟

منظرو سعید عمو نادر بود که بعد از رفتنش آهسته زیر لب زمزمه کرد می خواستم در جوابش بگویم منم با تو هم عقیده ام که یاد به اصطلاح قهرم افتادم و سکوت را صلاح دیدم.

فصل شش

- مامان اگر کمی صبر کنید منم آماده می شم میام. دلم برای دایی سروش تنگ شده.

در حالیکه ساک سنگینی را کنار در ورودی می گذاشت با نگاهی ازم پرسید: مگه امروز کلاس نداری؟! در حالیکه به سوی اتاقم می رفتم تا حاضر شوم جواب دادم:

- نه دیروز روی برد دانشگاه زده بودند که امروز کلا تشکیل نمی شه. مامان خوشحال از این موضوع با هیجان گفت: پس بدو تا من زنگ بزنم به آژانس لباستو بپوش. با عجله لباس مناسبی پوشیدم و سریع خودم را به حال رساندم و با تعجب از مامان سودابه که روی صندلی کنار ساک نشسته بود پرسیدم: پس چی شد؟! چرا نشستید؟

نگاهی به سرتا پایم انداخت و با دیه تحسین جواب داد: قراره تا پنج دقیقه دیگه آژانس برسه.

من هم کنارش نشستم و گفتم: من را بگو که با چه سرعتی آماده شدم. فکر کردم الان آژانس دم دره.

مامان دوباره با دقت به لباسم نگاه کرد و گفت: این بارونی طوسی خیلی بهت میاد ماشالله خوشگل بودی، خوشگل تر شدی.

از تعریف مامان خنده ام گرفت و با حاضر جوابی گفتم: هیچ بقالی نمیگه ماستم ترشه.

از لحنم خندید و گفت: امان از زبونت؟! هیچکی حریفش نیست.

با قیافه جدی جواب دادم: چطوره یه بارونی طوسی هم تن اون کنیم، بلکه قشنگ بشه؟! خنده اش را خورد و با تعجب پرسید: تن کی؟! چشمکی زدم و با دست به دهانم اشاره کردم و جواب دادم: تن زبونم.

مامان تازه متوجه منظورم شد و دوباره خندید. اشاره ای به ساک کردم و پرسیدم: اینا دیگه چیه؟

به ساک نگاهی انداخت و بسویم برگشت و در جوابم گفت: کمی خوراکیه و غذایی که سروش دوست داره. با کمی خرت و پرت مثل حوله، دستمال و غیره.

به چشمان غم زده اش نگاه کردم، دلم گرفت، می دانستم که چقدر به دایی سروش وابسته است ولی بیماری روانی دایی ...

با صدای زنگ خانه مامان با عجله از جایش برخاست و گفت: پاشو، پاشو آژانس اومد. شتابزده گیش به من هم سرایت کرد و سریع چکمه ام را پوشیدم و ساک سنگین را بلند کردم و گفتم: وای مامان چقدر سنگینه؟! کلید را داخل قفل گذاشت و جواب داد: اگر برات سنگینه بذار خودم میارم.

از در ورودی بیرون رفتم و گفتم: نه مامان برای قلب شما خوب نیست خودم میبرم. در رو ببندید زود بیایید پایین.

نم نم باران بخوبی موزائیک پیاده رو را خیس کرده بود. با نفس بلندی هوای خوش بارانی را بلعیدم و خواستم دستهایم را بالا بیاورم و روی صورت خیس و باران زده ام بکشم ولی هر دو دستم بند بود. یکی به کیف خودم و دیگری به ساک سنگین مامان.

- مهسا چرا وایسادی؟ زود سوار شو سرما میخوری.

مامان سودابه در حالیکه به کندی از پله ها پایین می آمد در ورودی ساختمان را بست و به سوی ماشین حرکت کرد و من هم به دنبالش روان شدم.



درختان آسایشگاه زیر آب باران ، تنه و شاخه های برهنه از برگهایشان را شستند ، منظره زیبایی را به نمایش گذاردند . بطوریکه زیبایی و طراوت درختان ، جلوه حزن انگیزی به خود گرفت و صدای غار غار کلاغهای سرگردان در باران بیشتر به این مرثیه سرایی دامن زد .

ساک را کنار تخت دایی سروش گذاشتم و به مامان سودابه که دایی را در آغوش گرفته بود و قربان صدقه اش می رفت نگاه کردم . اشک در چشمهایم حلقه زد . دایی سروش در برابر بی تابی مامان هیچ عکس العملی از خود نشان نمیداد و مثل مات زده ها خیره خیره نگاه میکرد . نه حرفی نه حرکتی نه آشنایی هیچ . همین طوری روی تخت نشسته بود و نگاه میکرد . مطمئن بودم همین نشستن هم به کمک مدد کاران آسایشگاه انجام داده بود و گرنه هیچگونه حرکتی از خود نداشت . به اشکهای روانم اجازه دادم بی محابا سرازیر شوند . چون به خوبی میدانستم دایی سروش حتی نیم نگاهی هم به من نمی اندازد چه برسد به اینکه به گریه ام دقیق شود !

دایی سروش را به اندازه یک دنیا دوست داشتم و خوبیها و مهربانیهایش را با هیچ چیز عوض نمیکردم . قبل از بیماریش بیشتر وقتها با ما بود . با اون اخلاق خوب و بذله گویش من و مامان را حسابی سر حال می آورد و شارژ می کرد . دایی تقریباً هم سن و سال سعید بود و بیشتر برایم حکم برادر داشت تا دایی . ولی بیماری افسردگی ناگهانی اش ...

- سروش جان عزیزم من را ببین ، ببین من را می شناسی ؟ آره ؟ آره سروش ؟ مامان با التماس از برادرش میخواست که او را بشناسد . اما دایی مثل یک تکه سنگ شده بود ، نگاه میکرد و چیزی نمیگفت . دیگر فروغ چشمهایش را هم از دست داده بود و بدون اینکه نگاهش معنای خاصی داشته باشد به نقطه ای خیره می شد .

درست یادم هست اولین بار این حالت حدود یکسال پیش اتفاق افتاد . پ حدود ساعت نه و نیم شب با صدای زنگ ممتدی در خانه را باز کردیم و دیدیم اوست . بدون هیچ سلامی و حرفی داخل شد و مستقیم روی کاناپه هال نشست . مامان سودابه با نگرانی و دلهره بطرفش رفت و پرسید : سروش جان چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ چرا ناراحتی ؟ بدون اینکه جواب مامان را بدهد سرش را تکان داد و به نقطه ای خیره شد . مامان کنار پایش روی زمین نشست و دستش را در دست گرفت و دلواپس تر از قبل پرسید : عزیزم ، قربونت برم . حرفی بزن ، قلبم داره از حلقم بیرون میزنه ، سروش میشنوی چی دارم می گم ؟ سروش با توام ؟

از نگاه خیره دایی از همان اول فهمیدم که چیزی شده که قادر به گفتنش نیست و اگر مامان تا صبح هم خودش را می کشت جوابی از زبانش نمی شنید . مامان با بیاد آوردن موضوعی نگران زانوی دایی را بغل گرفت و با صدایی شبیه ناله پرسید : سرور ، سرور حالش خوبه ؟ نکنه اتفاقی خدای نکرده افتاده ؟ ... هان سروش به من نگاه کن و بگو چی شده ؟

و بدون آنکه منتظر جوابی از دایی بماند با شتاب از جایش برخاست و بسوی تلفن رفت و شماره ای را گرفت و پس از چند بوق با شنیدن صدای کسی ، نفس راحتی کشید و گفت : آه سرور خودتی ؟

...

نه همین جوری بهت زنگ زدم حالتو پرسی ، بچه ها خوبن ؟

...



آقا نادر چگونه ؟

...

دیگه چه خبر ؟

...

نه سلامتی ، بچه ها را از قول من بیوس ، قربانت ، خداحافظ .

و دوباره به سوی دایی برگشت و آرامتر از قبل پرسید : سروش به چشمهای من نگاه کن ؟!

سروش جان ، عزیز دلم بگو چی شده ؟ با کسی حرفت شده ؟ دعوا کردی ؟ هان بگو .

و با سکوت دایی به سوی من برگشت و گفت : مهسا برو از آشپزخانه یک شربت قند بیار ، شاید بخوره حالش بهتر شه و دستان دایی را در دست گرفت و ادامه داد : آخ بمیرم دستاش یه تیکه یخ شده . مهسا چرا وایسادی برو دیگه . بعد از آوردن شربت ، مامان لیوان را از دستم گرفت و قاشق را داخلش هم زد و لیوان را آهسته به لبان دایی نزدیک کرد و با ملایمت گفت : عزیزم دهنتم رو باز کن . یک قورت بخور ، حالت بهتر میشه .

دایی بی اراده دهانش را باز کرد و کمی شربت خورد . سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشمهایش را روی هم گذاشت . مامان نگاه دقیقی به حرکات برادرش انداخت و از جایش بلند شد و درحالیکه لیوان در دستش بود بطرف آشپزخانه دفت و با چشمکی بهم اشاره کرد که همراهش بروم . بی معطلی از روبروی دایی برخاستم و به سوی آشپزخانه رفتم .

مامان به در کابینت تکیه داد و با نگرانی گفت : مهسا به نظرت سروش چش شده ؟!

سرم را تکان دادم و با ناراحتی جواب دادم ، نمیدونم ولی هر چی هست فعلا نمیخواد حرف بزنه . مامان چشمهایش پر از اشک شد و گفت : تا حالا سابقه نداشته اینجوری بشه . خودم سروش را بزرگ کردم مثل بچه خودمه ، به روحیه اش آشنام ، حتما یک اتفاق ناگواری افتاده که اینجوری شده و به این حال و روز در اومده . مهسا برو ببین میتونی ازش حرف بکشی ؟! شاید اون با من رودربایستی داشته باشه با تو راحت تره ، شما جوونها حرف همو بهتر می فهمید .

مهسا ، جون مامان اگه چیزی بود بهم بگی ها ، دارم از دلهره می میرم .

قبل از اینکه به هال برگردم یک لیوان شربت قند دیگر درست کردم و اینبار دست مامان دادم و وادارش کردم روی صندلی پشت میز آشپزخونه بنشیند و شربت را بخورد و برای دلداری گفتم : مامان خودتو ناراحت نکن برای قلبت هیچ خوب نیست . شاید موضوع اونقدرها هم که فکر میکنی مهم نباشه ، لابد دایی ضرر و زیان مالی چیزی خورده . تازگیها توی کار خرید و فروش موبایل افتاده شاید بدهی بالا آورده .

بجای اینکه آتش نگرانی مامان را سردتر کنم ناخواسته شعله ور ترش کردم و مامان به گونه اش زد و گفت :

خاک بر سرم ، نکنه چکهاش بر گه خورده ؟ الهی بمیرم براش برای همین پیش من حرفی نمیزنه و خود خوری میکنه . مهسا اگه حکم جلبش رو گرفته باشن چی ؟ چه خاکی به سرم بریزم ؟

دستم را روی شانه اش زدم و جواب دادم : حالا که چیزی نشده ؟! دایی که چیزی نگفته که شما دارید پیشش عزاداری میکنید . فوقش هم اگر چکهاش بر گه خورده باشه ، به سعید میگیم بیاد راست و ریستش کنه ، پس پولهای پدر خدایامرزم به چه دردی میخوره ؟! ما که خیری از سعید ندیدیم بلکه دایی سروش ... و نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و با شنیدن نام سعید قوت قلبی پیدا کرد و گفت :

خوب شد گفتم . خودم که این جور وقتها عقلم درست و حسابی کار نمیکنه . تو برو پیش سرورش ، خوب نیست با این حالش تنها باشه . منم برم یک زنگ به سعید بزنم پاشه بیاد اینجا بلکه گره از کار سرورش باز کنه . از اینکه مامان را یاد سعید انداخته بودم از خودم لجم گرفتم و رو به مامان گفتم : حالا که چیزی نشده که شما میخواهید سعید رو خبر دار کنید . وایسید ببینید شاید اصلا موضوع چیز دیگه ایه . شاید اصلا دایی ضرر نکرده ، صبر کنید ببینیم خودش چی می گه بعد به سعید بگید .

مامان که تصمیم خودش را گرفته بود از جایش برخاست و گفت : حالا هر چی شده باشه . اگر سعید بیاد بهتر میتونه باهاش حرف بزنه . تو هم پاشو برو پیشش تا من به سعید زنگ بزنم .

می دانستم که بالاخره کار خودش را خواهد کرد . تنهاش گذاشتم و به سوی هال رفتم . دایی همچنان سرش را به پستی کاناپه تکیه داده و چشمهایش را بسته بود . کنارش نشستم و آهسته صدایش کردم : دایی ، دایی سرورش ؟

چشمهایش را باز کرد و نگاهم کرد و به آرامی پرسیدم : دایی جون نمی خوای بگی چی شده ؟! بگو شاید بتونم کمکت کنم .

و برای اینکه دلگرمی اش بدهم ادامه دادم : اگر ضرر مالی خوردی فدی سرت ، ارزش نداره انقدر خودت رو ناراحت کنی و به ظاهر خندیدم و در ادامه گفتم : پس خاصیت سعید چیه ؟

بالاخره باید یکجوری خاصیت خودش رو نشون بده . دیگه نیستم اینجوری غصه دار باشی . باور کن از هفته پیش تا حالا دلم برای خودت و جوکهای لک زده ، بخند فکر کنم چیزی نیست . دایی بخند دیگه ؟! ولی بجای خنده اشک در چشمانش حلقه زد و به نقطه ای خیره شد . بند دلم پاره شد دیگر مطمئن شدم که غم و اندوهش فراتر از بدهکاری و چک و اینجور حرفهاست . نیم ساعت بیشتر طول نکشید که سعید هم خودش را رساند و به محض آمدنش دایی سرورش را به اتاقم برد . میدانستم سعید هم چیزی دستگیرش نمیشود و در خلوت به اصطلاح مردانه شان نمیتوانست از زبانش حرفی بکشد . بعد از ده دقیقه سعید از اتاقم بیرون آمد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد و رو به مامان سودابه گفت : فایده ای نداره چیزی نمیکه ، سرورش برخلاف ظاهر همیشه خندانش ، درد دلش را به کسی بروز نمیده ولی مثل اینکه این دفعه ، قضیه واقعا فرق میکنه . مامان صدایش را آهسته کرد و پرسید : بدهی چیزی نداره ؟!

سعید روی کاناپه نشست و جواب داد : نه . چیزی که نگفتم ولی من بهش اطمینان دادم که از این نظر نگران چیزی نباشه ، حتی برای راحتی خیالش مقداری هم چک پول پیشش گذاشتم اما گمان نکنم قضیه این باشه . ببینم خاله سودی ، سرور خانم چیزی نمیدونه ؟

مامان سرش را پایین انداخت و در جواب گفت : نه اتفاقا پیش پای تو ، تلفن زد میخواست بفهمه چرا یک ساعت پیش یکدفعه براش زنگ زدم و با حال و احوال خشک و خالی گوشی رو قطع کردم . از کنجکاوهای بی مورد همیشگی خاله سرور همیشه حرصم می گرفت . از اینکه همیشه سعی داشت ته و توی قضیه را درآورد خوشم نمی آمد .

مامان سودابه سرش را بلند کرد و ادامه داد : کمی از جریانو بهش گفتم ، راستش بیشتر میخواستم بدونم آیا او دلیل رفتار سرورش را میدونه یا نه ؟! بهش گفتم سرورش الان اینجاست کمی ناخوش و ناراحته . اما اون هم مثل ما خبری از جایی نداشت ، نگران شد ، خواست با سرورش حرف بزنه ، بهش گفتم خسته ست خوابیده .

سعید کمی فکر کرد و گفت: چی میتونه باشه؟! ببینم خاله سودی، تازگیها سروش مشکل عاطفی پیدا نکرده بود؟ بجای مامان گفتیم: منظورت چیه؟ بدون آنکه نگاهم کند رو به مامان گفت: شاید با دختری آشنا شده و از طرف اون دختره سر خورده شده، بالاخره باید تمام احتمالات را در نظر بگیریم.

مامان که از حوادث آن شب حسابی گیج شده بود با حیرت گفت: سروش؟! نه فکر نمیکنم. اگر موردی بود حتما به من میگفت. نمیدونم والله جوونهای این دوره زومونه مرموز شدن شاید خبری بوده و به من چیزی نگفته. مهسا تو چیزی نمیدونی؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم: نه دایی سروش حرفی نزده.

مامان رو به سعید کرد و با چشمانی نگران پرسید: توی این چند دقیقه که توی اتاق بودید چیزی نگفت؟ حرفی نزد؟

سعید بلافاصله جواب داد: نه، هیچی، حتی یک کلمه هم نگفت. همش من حرف زدم و به راههای گوناگون می خواستم سر صحبت رو باز کنم ولی انگار اون حرفهای من را نمیشنید حواسش جای دیگه ای بود. بدون اینکه نگاهم کند به یک نقطه زل زده بود. مامان دست روی دستش زد و با چشمان اشکبار گفت: دیدید چطور برادر دسته گلم رو چشم زدند! با اون سر و زبانش بالاخره کار دست خودش داد. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ نکنه چیز خورش کردند و برامون فرستادند؟

خدایا حالا چیکار کنیم؟ و با صدای حق حق گریه کرد.

از سوز گریه مامان من هم به گریه افتادم و دیدم که چشمان سعید هم پر از اشک شد ولی زود به خودش مسلط شد و گفت: خاله سودی یواشتر ممکنه بشنوه و رو به من گفت: مهسا پاشو برو به لیوان شربت قند برای مامانت بیار، انگار اون شب من مسئول درست کردن شربت قند شده بودم و راه به راه شربت قند درست میکردم. از ناراحتی و غصه، دلم یا بهتر بگم معده ام حسابی درد گرفته بود و به جای یک لیوان، دو لیوان شربت قند درست کردم و خودم هم خوردم. سعید پس از آرام کردن مامان از جایش بلند شد و گفت: مهسا برو یک سر به سروش بزن ببین داره چیکار میکنه.

از اینکه مرتب بهم دستور میداد لجم گرفت ولی به خاطر حال دایی سروش دستورش رو اجرا کردم و به طرف اتاقم رفتم.

پس از برگشتم مامان و سعید با کنجکاوی نگاهم کردند و منتظر خبر شدند، بیشتر از این منتظرشان نگذاشتم و گفتم: روی تخت دراز کشیده، چشمهاشو بسته، فکر کنم خواب باشه.

سعید همانطور که ایستاده بود به ساعتش نگاه کرد و گفت: آره حتما خسته بوده و خوابش برده.

مامان که هنوز چشمهایش از اشک خیس بود با دلواپسی گفت: نمیدونم وقتی اینجا اومد شام خورده بود یا نه؟! الهی بمیرم براش حتما سر گرسنه روی بالش گذاشته و خوابیده.

سعید رو به مامان گفت: خاله سودی یه وقت برای شام صداش نزنید، بذارید راحت تا صبح بخوابه، شاید با یک استراحت حالش خوب بشه و صبح همه چی رو تعریف کنه. دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت: دیر وقته منم دیگه باید برم.

مامان از جایش برخاست و گفت: کجا سعید جان؟! همین جا پیشمون بمون. سعید به طرف در ورودی رفت و در جواب گفت: نه تعارف که ندارم، باور کنید توی خونه مهمون دارم گذاشتمش و اومدم.

مامان با شرمندگی دست روی شانه سعید گذاشت و گفت: خدا مرگم بده چرا زودتر نگفتی؟! اگر میدونستم مزاحمت نمیشدم.

سعید دست روی دستگیره در گذاشت و گفت: خاله سودی دیگه از این حرفها نزنید ناراحت میشم. راستی تا صبح مرتب به سروش سر بزنی که خدای نکرده حالش بهم نخوره. اگر صبح پا شد و دوباره سکوت کرد زنگ بزنی پیام ببرمش دکتر. حقیقتش همین که دیدمش با اوصافی که شما پشت تلفن برام گفتید میخواستم ببرمش دکتر ولی با خودم گفتم از نظر ظاهری و جسمانی حالش که خوبه، سکوتش هم شاید بخاطر مشکلیه که براش پیش اومده، احتمالا با تنهایی و استراحت برطرف میشه ولی صبح اگر باز وضع همین بود باید حتما ببریمش دکتر و در را باز کرد و ادامه داد: مراقبش باشید تا فردا صبح خداحافظ.

و مامان با گفتن «در پناه خدا، ببخش که مزاحمت شدیم» بدرقه اش کرد.

از اینکه ادای پدر بزرگها را برایمان در می آورد و برایمان بزرگتری میکرد حرصم گرفت و گفتم: حاضرم قسم بخورم که هیچ مهمونی نداشت. برای اینکه سرمون منت بذاره که این همه راهو اومده، الکی گفت مهمون داره و گرنه مثل بچه آدم باید همین جا میگرفت میخواستید نباید توی این شرایط دایی، تنهاش میذاشت. لابد ترسیده قصر رویایی اش را دزد بزنه؟! مامان بی حوصله جواب داد: باز شروع کردی؟! من سعید رو بهتر از تو میشناسم هیچوقت دروغ نمیگه. همین که آخر شبی اومده بهمون سر زده، قوت قلبمون شده، باید ازش ممنون باشیم. نه اینکه بیخود و بی جهت طلبکار باشیم.

میدانستم اگر یک کلمه دیگر در مورد سعید حرف بزنم مامان سودابه ناراحت میشود برای همین ساکت شدم و به در اتاقم نگاه کردم.

مامان سودابه با نگاهی به ساعت دیواری گفت: بهتره ما هم بریم بخوابیم، تا صبح بینیم چی پیش میاد. مهسا من میرم توی اتاق کنار تختی که سروش رویش خوابیده تشک می اندازم و می خوابم. میخوام مراقب حالش باشم. بلکه خدا خودش کمک کنه صبح سر حال بیاد. تو هم برو توی اتاق من بخواب.

بر خلاف پیش بینی مامان سعید، صبح حال دایی سروش بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد و با آمدن سعید بلافاصله به دکترش بردیم و دکتر نظر داد که فوری بستریش کنیم. تا یکسری آزمایشات رویش انجام...

شود. بعد از کلی آزمایش، نتیجه همه این شد که دایی سروش از نظر جسمی سالم است ولی به روحش شوک قوی وارد شده. پس از مدت کوتاهی دایی را به آسایشگاه روانی منتقل کردند و در مقابل خواهشها و التماسهای مامان برای بردنش به خانه، نظر دکترها این بود که ممکن است دایی سروش غفلتا صدمه ای به خودش یا دیگران وارد کند که این از جهت امنیت جانی خودش و ما خطرناک بود.

نمیدانم دایی چی دید یا چی شنید یا چی شد که این چنین روزه یکساله سکوت گرفت. دایی سروشی که حرفهای با نمکش همه را سر شوق می آورد اینطوری گوشه آسایشگاه افتاد انگار که از اول آدم گنگی به دنیا آمده بود. پس از بستری شدن دایی، مامان سودابه مجبور شد خانه اجاره ای دایی را که در حقیقت یک اتاق بیشتر نداشت و حدود چهار سالی مستقل از ما زندگی می کرد پس بدهد و اثاثیه اش را به انباری کوچکی که در پارکینگ داشتیم منتقل کند.

- مهسا جان بیا از جلوی در کنار تا آقای دکتر بیان تو، مهسا حواست کجاست مادر؟ با توام؟

تازه فهمیدم مل آدمهای منگ جلوی در اتاق ایستاده ام و به گوشه ای خیره شده ام . به خودم آمدم و کنار رفتم و پهلوی تخت دایی ایستادم که صدای دکتر را شنیدم : روزتون به خیر . می دانستم که با مامان سودابه نیست ، چون قبل از کنار رفتنم از جلوی در با هم سلام و علیک کرده بودند . پس با من بود . دوباره صدایش را شنیدم : خانم سلام عرض کردم .

از اینکه بی ادبانه جواب کلام اولش را نداده بودم از خودم لجم گرفت ، حتما بی توجهی ام را ...  
- مهسا جان آقای دکتر با تو هستند !؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و خواستم جواب مودبانه ای که در پاسخ به سلامش آماده کرده بودم بگویم که تعجب کردم ، انتظار دیدن دکتر یونسی را داشتم که پیر و مهربان بود و با قامت کوتاهش همیشه در طی این مدت که به آسایشگاه می آمدم لبخند به لب داشت و با لفظ دخترم یا فرزندم من را خطاب میکرد ولی به جای دیدن دکتر یونسی با جوانی مواجه شدم همسن سعید . بلند قامت ، چهارشانه ، هیکلی نه لاغر و نه چاق ، موهای مشکی تابدار به پشت شانه شده درست بر عکس دکتر یونسی که محض رضای خدا یک تار مو هم به سرش نبود و باز درست بر عکس دکتر یونسی بی ریش و سیل ، با نگاهی نافذ و کمی اخمو که در مقابل چهره خندان دکتر یونسی توی ذوقم خورد .

- خانم شما رسم آداب و معاشرت بلد نیستید !؟

این حرفش که دیگه حسابی توی ذوقم خورد . منتظر شدم تا مامان سودابه به جای من در جوابش چیزی بگوید که با سنگین شدن سکوت به اطرافم نگاه کردم ولی مامان را ندیدم . دوباره به طرف دکتر نگاه کردم . سرگرم معاینه دایی سروش بود . حتما با دیدن سکوت دوباره ام بی خیالم شده بود و پیش خودش نتیجه گیری کرده بود که منم به بیماری دایی سروش مبتلا هستم و یا اینکه دختر کاملا بی ادب و بی شخصیتی هستم که ارزش دوباره سرزنش شدن را هم ندارم . از اینکه ممکن بود حدس دومم بیشتر به واقعیت نزدیک باشد از دست خودم حرصم گرفت و بدون مقدمه گفتم : من هم خدمتتان سلام و احوالپرسی عرض میکنم . برای یک لحظه از این لغات پرت و پلا و بی معنی که سر هم کرده بودم جریان خونم ایستاد و نفسم بند آمد . این چه سلامی بود که من در عرض یک ثانیه از خودم ساخته بودم !؟ با دیدن صورت متعجب دکتر ، پلکهایم را بی اختیار روی هم گذاشتم و دندانهایم را عصبی وار رویهم کشیدم . دیگر حتم پیدا کردم که دکتر در عمرش با چنین دیوانه ای روبرو نبوده است . نمیدانستم قیافه ام چه شکلی پیدا کرده بود که دکتر پرسید : خانم ، شما حالتون خوبه ؟  
برای اینکه مثل قبل جوابش را با مکث طولانی ندهم بلافاصله درحالیکه هنوز چشمهایم از خجالت بسته بود گفتم :  
بله خیلی خوبم . شما چطور ؟ این دو کلمه « شما چطور » نمیدانم چه جوری به جوابم اضافه شد که خودم هم متوجه نشدم .

از شدت شرمندگی دیگر مطمئن بودم که گونه هایم قرمز شده چون گرمایش را به خوبی احساس می کردم .  
- خانم اگر مشکلی پیش آمده میتونم کمکتون کنم .

بی اراده جواب دادم : نه خواهش میکنم . با این جواب ناخواسته ام دیگر خودم هم اطمینان پیدا کردم که وضع روحی ام وخیمه و خودم خبر ندارم . جالب بود در مقابل یک روانپزشک چقدر راحت روانی شده بودم و با این جوابهای بی سر و ته حسابی او را سر کار گذاشته بودم .  
این پلکهای لعنتی هم از فرط خجالت از هم باز نمیشد تا از رخنه چشمم واکنش های دکتر را ببینم .

دوباره صدایش را شنیدم : اگر اجازه بدید میخوام معاینتون کنم .

وای نه؟! حتما پیش خودش فکر کرده با یک دیوانه زنجیری به ظاهر بی آزار طرفه و از فردا توی اتاق بد حالها ، یک تخت برام رزرو میکنه . چرا فردا ؟ از همین حالا؟!

و با این توهم ، بعد از چند ثانیه واکنش نشان دادم و با خیزی عجیب و غریب به عقب پریدم و با فریاد گفتم : نه نه آقای ولم کنید و با برخورد به جایی از پشت به زمین افتادم و با احساس درد ، پلکهای بهم چسبیده ام را از هم باز کردم . دکتر هنوز از نمایش مسخره و شگفت انگیزم متحیر مانده بود خیلی زود به خود آمد و به طرفم آمد و بازویم را گرفت و با احتیاط بلندم کرد و گفت : چیزیتون که نشد ؟ نمیتوانستم نگاهش کنم با شرمزدگی آهسته جواب دادم : نه خوبم .

دوباره پرت و پلا گفتم شروع شد . نه خوبم یعنی چی ؟ باید میگفتم : نه از محبتتون ممنونم .

- مهسا ، مادر چی شده ؟

با صدای مامان سودابه جان تازه ای گرفتم . دکتر که هنوز برای بر هم نخوردن تعادل بازویم را گرفته بود ، آرام آرام بازویم را ول کرد و گفت : حالا حالتون چطوره ؟ بهترید ؟ نه خیر دکتر جدی جدی فکر میکرد من یک طوریم هست ؟!

مامان سودابه با دلهره از دکتر پرسید : دکتر مگر چیزی شده ؟!

دکتر به اصطلاح برای رعایت حال من سرش را تکان داد و در جواب گفت : نه چیزی نشده ولی اگر صلاح بدویند یک معاینه ای از ایشون بکنم . لطف کنید بعد از ساعت ملاقات تشریف بیارید دفترم .

دیگر علنا دکتر ، بیماری روانی دایی سروش را فراموش کرده بود و با دیدن علائم خطرناک بالینی من ، بیماری ام برایش جالب و مهم شده بود . از اینکه دکتر واقعا فکر میکرد من یک چیزیم هست عصبانی شدم و با قاطعیت گفتم :

جناب دکتر باید خیالتون را راحت کنم که من چیزیم نیست ... هنوز حرفم تمام نشده بود که سعید داخل اتاق شد و با لحن خودمانی سلام کرد و با صمیمیت رو به دکتر گفت : چطوری مهران ؟!

پس جناب دکتر ، دوست صمیمی سعید خان بود و من خبر نداشتم ؟! از اینکه تا چند دقیقه پیش مثل عقب افتاده ها ، گیج و منگ جلوی دکتر دست و پایم را گم کرده بودم و به در و دیوار میخوردم از خودم لجم گرفت و با تنفر به خوش و بش سعید و دوستش نگاه کردم . مامان سودابه از فرصت بهره جست و آهسته زیر گوشم گفت : مهسا دکتر واسه چی میخواست معاینه ات بکنه ؟ از شدت عصبانیت از دست دکتر ، بلند جواب دادم : نمیدونم شاید خودش دیوونه است فکر کرده بقیه هم مثل خودش هستند .

با برگشتن ناگهانی سعید و دکتر به طرفم فهمیدم که جوابم را بیش از اندازه بلند گفته ام . قیافه هر کسی را میتوانستم تحمل کنم الا چشم غره سعید را . برای اینکه جو را عوض کنم رو به مامان کردم و با لحن عادی پرسیدم : راستی مامان چند دقیقه پیش کجا رفته بودید ؟

مامان سودابه در باز کن را نشان داد و در جوابم گفت : میخواستم برای سروش کمپوت باز کنم یادم رفته بود در باز کن بیاورم ، برای همین رفتم از یکی از پرستارها بگیرم .

سعید که هنوز اخمهایش از حرف من باز نشده بود با لبخند تصنعی رو به دکتر کرد و گفت : راستی مهران جان با خانواده ام آشنا شدی ؟ میخواستم جای دکتر جواب بدهم : آره چه جور هم آشنا شدیم . با اون نمایش کمدی من ...



صدای دکتر را شنیدم که جواب داد: بله تا حدودی البته مادرت را اون دفعه هم زیارت کرده بودم ولی این خانم رو نمیشناسم.

نمیدانم ذهنیت من بود یا لحن دکتر که حس کردم میخواست بجای اینکه بگوید این خانم رو نمیشناسم بگوید این دیوانه را نمیشناسم.

سعید نگاهی به من کرد و در جواب دکتر گفت: مهران جان، این مهسا خواهرمه.

اگر سعید خبر داشت که خواهر دست گلش چه آبروریزی درآورده، صد سال سیاه هم من را بعنوان خواهر معرفی نمیکرد. دکتر وقتی فهمید خواهر سعید هستم با دقت نگاهم کرد و زیر لب گفت: صحیح.

و پس از مکتی پرسید: حالتون چطوره؟ بهتر شدید؟

دکتر ول کن نبود. خودم دیگر کم کم داشت دیوانه بازی دو دقیقه پیشم از یادم میرفت ولی به نظر می آمد شیرین کاریم تا قیام قیامت در ذهن دکتر حک شده باشد.

با سکوت سعید پیش دستی کرد و از دکتر پرسید مگر چیزی شده؟

دکتر درحالیکه نگاهم میکرد خندید و در جواب سعید گفت: نه چیز مهمی نبود، گویا مهسا خانم کمی فشارشون پایین افتاده بود... ماما سودابه کمپوت دایی سروش را روی میز کنار تخت گذاشت و بسویم آمد و با دلوپسی گفت:

آره مهسا؟ چرا حرفی نزدی؟ برای همین دکتر میخواست معاینه ات کنه؟ و بلافاصله دستم را در دست گرفت و گفت: الهی بمیرم، چرا اینقدر یخی؟ بشین روی صندلی، یک کم حالت جا بیاد. از بس توی اتاقت می شینی درس میخونی خودتو مریض کردی. دیگه چیزی نمونده بود کنار تخت دایی یک تخت براریم بگذارند و بستری کنند. سعید برای حفظ ظاهر، جلوی دوستش خودش را نگران نشان داد و گفت: حالا اگر یک لیوان شربت قند بخوره فشارش درست میشه. خوب شد سعید دکتر نشد وگرنه برای هر مرضی شربت قند تجویز میکرد و خلاص. کم کم خودم هم باورم شد که فشارم پایین افتاده و احساس سرگیجه کردم و روی صندلی نشستم. دکتر کنارم نشست و پرسید: همیشه اینطوری میشید؟ سابقه هم دارید؟ بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم: نه بار اولمه.

مامان سودابه درحالیکه سعی میکرد همه چیز را بخاطر آورد گفت: نه مهسا جان چهار سال پیشم موقعی که از سر امتحان اومدی خونه اینجوری شدی یادت رفته؟

مامان توی این گیر و دار عجب حافظه ای داشت! راست میگفت سر امتحان ریاضی از بس سرم را پایین گرفته بودم و جمع و تفریق و رادیکال و فرمول نوشته بودم بعد از امتحان توی مدرسه حسابی سرم گیج رفت ولی جریان کاملاً بی اهمیت بود. نمیدانم چه جوری یاد ماما مانده بود؟

- اجازه میدید نبضتون رو بگیرم؟!

با پرسش دکتر به خودم آمدم و من من کنار جواب دادم: ولی من چیزیم نیست. لزومی نداره خودتون رو به زحمت بیندازید.

اما سعید حرفم را نشنیده گرفت و مثل پدری که بچه اش را به دکتر نشان میدهد گفت: مهران جان این که پرسیدن نداره. هر کاری لازم میدونی انجام بده. میخواستم سعید را خفه کنم. خودسر برای خودش دستور صادر میکرد.



بدون اینکه نگاهش کنم با غیظ گفتم : سعید جان خودم بهتر میدون حالم خوبه یا بد . پس خواهش میکنم به دکتر اصرار نکن .

مامان سودابه با دلسوزی دسن روی شانه ام گذاشت و گفت : حالا دخترم تا اینجا هستیم اجازه بده دکتر معاینه ات کنه . خدای نکرده میترسم وقتی رفتیم خونه دوباره سرت گیج بره .

حالا مامان کوتاه نمی آمد . با نگاهی به سوییچ گفتم : نه مامان حالم خوبه خوبه ، مثل اینکه موضوع من باعث شده دایی سروش را فراموش کنیم ؟!

مامان دوباره کمپوت را از روی میز برداشت و با نگرانی گفت : من حواسم به سروش هست . دلواپس سلامتی توام . میترسم اگر سهل انگاری کنی کار بده دستت .

دکتر که هنوز کنارم نشسته بود و مثل تماشاچی به مکالمات ما نگاه میکرد بخود آمد و از جایش برخاست و بطرف دایی سروش رفت و پس از نوشتن مطلبی روی برگه ای ، آن را دست سعید داد و گفت : نسخه اش را عوض کردم ، این نسخه جدید آقا سروشه باید این هفته از این نوع داروها مصرف کنه . در ضمن یک بسته قرص تقویتی هم برای خواهرت نوشته ام ، حتما استفاده کنه . اگر دیگه کاری ندارید از حضورتون مرخص بشم ؟

سعید نسخه را گرفت و با صمیمیت دست دوستش را فشرد و گفت : قربانت خیلی لطف کردی به ما سر بزن خوشحال میشیم و دکتر در جواب سعید را بوسید و گفت : من هم خوشحال شدم که امروز دیدمت . البته انشالله از این به بعد دیدارمان در جایی بغیر از اینجا باشه .

مامان سودابه متوجه منظور دکتر شد و گفت : انشالله انشالله حرف شما باشه و قلم پرودگار .

دکتر به سوی در رفت و با نگاهی به همه گفت : خوب دیگه خداحافظ .

سعید و مامان به سوی در رفتند و با بدرقه اش خداحافظی کردند ولی من نه از جایم تکانی خودم و نه خداحافظی اش را جواب دادم .

- پسر با محبتیه ، خدا عوضش بده . از وقتی اومده حال سروش هم بهتر شده .

بی حوصله به تعریف و تمجیر مامان از دکتر گوش دادم و با دلخوری گفتم : کجا دایی سروش بهتر شده ؟! دایی که اصلا فرقی نکرده و برای اینکه لج سعید را در بیاورم مخصوصا گفتم : از نظر من حال دایی بدتر هم شده . سعید نگاه خصمانه ای بهم انداخت و کنار تخت دایی رفت و گفت : حالا اگه از جایی دیگه دلت پر سر طبابت دوستم خالی نکن .

معطل نکردم و با عصبانیت جواب دادم : مثلا از کجا دلم پره که خودم خبر ندارم ؟

مامان طبق معمول مداخله کرد و گفت : مهسا آروم باش ، چرا یکدفعه گر میگیری ؟ ناسلامتی بالای سر مریض وایسادیم .

- مامان شما هم همش از سعید جانبداری کن . یه وقت فکر نکنی که من هم دخترت هستم .

- مامان اخمهایش را در هم کشید و گفت : این چه حرفیه میزنی ؟ مهسا کم کم دارم از دستت ناراحت میشم .

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم . مامان با سکوت ادامه داد : خوبه خودت میبینی که وضعیت سروش بهتر شده ولی نمیخواهی قبول کنی و بیخودی بهونه میگیری ... و صدای زنگ تلفن همراه سعید حرفش را قطع کرد .

- سلام چطوری ؟

...

- کی ؟ حالا ؟ مگه کجایی ؟

...

- باشه من الان یک جایی هستم تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم ، تا تو بری ، منم خودمو رسوندم .

...

- باشه گفتم که زود میام .

...

- قربانت ، خداحافظ

و به سوی چشمهای کنجکاو ما نگاه کرد و گفت : دیگه وقت ملاقات تمومه ، اگر میخواهید بروید شما را توی مسیرم می رسونم .

مامان سودابه که از مکالمه تلفنی اش فهمیده بود با کسی قرار دارد گفت : نه سعید جان ، تو برو ، ما یک کم دیگه میمونیم و بعد میریم .

سعید دست دایی سروش را در دست گرفت و با خداحافظی از او نگاه دیگری به مامان کرد و گفت : تعارف نکنید میرسونمتون .

مامان همراهش به کنار در آمد و گفت : نه پسرم گفتم که خودمون می ریم تو برو به کارت برس .

و سعید با خداحافظی از در بیرون رفت . با رفتن سعید پوزخندی زد و گفت : مامان خیلی با حال گفتمی که برو به کارت برس .

مامان سودابه کنار تخت دایی سروش آمد و گفت : منظورت چیه ؟ خوب کار داشت دیگه .

با تمسخر خندیدم و گفتم : شما هم چقدر ساده ای . آخه این موجود کار داشت ؟ نشنیدی چه جوری داشت پشت تلفن موس موس میکرد ؟

مامان حوله و دستمال را از ساکش بیرون آورد و پرسید : موس موس کرد ؟ یعنی چی ! چی رو میخوای بگی ؟

کنارش آمدم و جواب دادم : یعنی شما متوجه نشدین که آقا سعید داشت با یک خانم قرار و مدار میگذاشت ؟ چقدر هم برای دیدنش عجله داشت !

مامان سرش را تکان داد و گفت : بر دل سیاه شیطون لعنت . مهسا چرا بیخودی تهمت می زنی ؟ از کجا معلوم با یک خانم داشت صحبت میکرد ؟! شاید شخص دیگه ای ...

نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم ک خوب مامان جان ، قربون اون شکلت برم تا حالا لحن حرف زدن سعید خان را نشناختی که چجوری با خانومها یا آقایون حرف میزنه . وقتی با یک خانوم حرف میزنه انگار در حال پرواز حرف میزنه چنان قیافه خنده داری به خودش میگیره که نگو ! البته جلوی ما سعی میکنه جذبه اش را حفظ کنه ولی من تا حالا چند بار که با تلفن همراهش داشت حرف میزد مچش را گرفته ام . میدونم سعید چه مارمولکیه .

مامان از حرفم رنجید و گفت : این وصله ها به سعید نمیچسبه .

حرصم گرفت و گفتم : پس به من میچسبه ؟

مامان متوجه عصبانیتم شد و با دلجویی گفت : نه عزیزم چرا زود ناراحت میشی ؟ منظورم این بود که سعید اهل این حرفها نیست . در ضمن بچه هم نیست که بخواد از این بچه بازیها در بیاره . لابد با یه دختری آشنا شده میخواد باهاش ازدواج کنه . ناسلامتی تحصیل کرده ست . میدونه داره چیکار میکنه .

- پس این موش گربه بازیها چیه که درآورده ؟ الان مدتی که مرموز شده .

مامان فکر کرد و در جوابم گفت : شاید فعلا صلاح ندونسته به ما بگه . وقتش که رسید همه چی رو برامون تعریف میکنه

از خوش خیالی مامان خنده ام گرفت و گفتم: لابد وقتی بچه چهارمش هم دنیا امد وقتش می رسه به ما بگه نه؟! این سعید آب زیرکاهی که من می شناسم به هوای ازدواج تا حالا صد تا دختر ودست به سر کرده.

مامان از لحن خوشش نیامد و گفت: این چه حرفیه؟ سعید مثل پدر خدا بیمارزش ذاتا آدم نجیبیه دیگه نبینم از این حرفها بزنیه؟!

لبخندی زدم و گفتم: آره پدر از دو تا زن گرفتنش معلوم بود که چقدر تجیب بود؟!

مامان از جایش تکان خورد و گفت: لاله الا الله باز شروع کردی؟

فهمیدم که آتش خشم مامان سودابه را روشن کرده ام. صلاح را در سکوت دیدم و دیگر هیچ نگفتم.

مامان راست می گفت سعید با تمام بد خلقی اش همیشه تجابت خاصی در چشمهایش بود که وقتی در جمع و مخصوصا در کنار نسیم و نغمه و نرگس قرار می گرفتیم بیشتر نمودار می شد ولی این تلفنهای مشکوکی که بهش می شد حسابی برایم سوال برانگیز شده بود؟! شاید هم بقول مامان تصمیم داشت ازدواج کند و این مکالمات و قرار و مدارها برای آشنایی بود. بهر حال سعید بچه نبود و صلاح خودش را بهتر می دانست. او چند سال در خارج از کشور زندگی کرده بود و به راحتی می توانست از پس این جور موارد بر بیاید. سعید تا وقتی که دیپلمش را گرفت با ما زندگی می کرد. با اینکه آن روزها بچه بودم ولی بخوبی بیاد داشتم که سعید هیچ وقت از سر مهر و محبت باهام حرف نمی زد و باهام بازی نمی کرد و بیشتر وقتها خودش را سرگرم درس و مدرسه اش نشان می داد.

حدود هشت ساله بودم که سعید از بعد از گرفتن دیپلمش بخاطر نداشتن پدر براحتی از خدمت سربازی معاف شد و با اینکه آن موقع پسری هیجده ساله بود ولی مثل یک مرد عاقل و بالغ برای خودش تصمیم گرفت که برای رفتن به دانشگاه باید به خارج از کشور برود و خیلی زود کارهای مقدماتی اش را انجام داد و به کشور انگلیس مهاجرت کرد. در این چند سالی که سعید خارج مشغول تحصیل بود گاهی از طریق تلفن و نامه جوایای احوال می شدیم. و می دانستیم در یکی از بهترین دانشگاههای انگلستان سرگرم تحصیل در رشته مهندسی راه و ساختمان است.

بعد از اتمام درسش و آمدنش به ایران توی آن حال و هوا دلم خوش بود که برادرم بعد از چند سال دوری بالاخره اخلاقی عوض شده و من بعد از سالها انتظار با برادری خوب و دوست داشتنی مواجه شدم ولی زهی خیال باطل. سعید با آن سعیدی که در عالم بچگی می شناختم ذره ای فرق نکرده بود و شاید هم از دید من بد اخلاقتر و بدجنس تر از قبل شده بود. پس از بازگشتش دیگر با ما هم خانه نشد و پس از تصاحب کامل ثروت پدر خانه زیبایی برای خودش خرید و کار مناسبی دست و پا کرد...

- خانومها وقت ملاقات خیلی وقته تموم شده. لطف کتید مریضتون رو تنها بگذارید.

با صدای پرستار آسایشگاه که در آستانه در اتاق ایستاده بود به خودم آمدم و روبه مامان کردم و گفتم: بریم؟!

مامان از جایش بلند شد و در جوابم گفت: آره پاشیم بریم و روبه پرستار کرد و گفت: خانم از تذکرتون ممنون همین الان می ریم و بعد از رفتن پرستار رو به دای سرش گفت: سرش جان ما دیگه می ریم تو دیگه کاری نداری؟! مامان یکجوری با دای حرف می زد انگار که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود و هر ان دای سرش جوابش را می داد.

دوباره کلی صورتش را بوسید و در ادامه گفت: الهی فدات بشم سعی کن زودتر خوب بشی بیایم ببریمت خونه. نمی دونی چقدر دلم می خواد صدای خنده هاتو بشنوم. سروش می شنوی چی می گم؟  
ودایی همچنان به روبرویش خیره شده بود و هیچ جوابی نمی داد. نمی دانم در توهمش روبرویش را چطور می دید که اینطور محو تماشا می شد و حرفی نمی زد؟!

یاد آن روزها افتادم در زمانی که سعید ایران نبود دایی سروش به جبران همه بد اخلاقیها واهم و تخمهای سعید خوش برخورد و همیشه خندان بود و باهام حسابی گرم میگرفت و در یادگیری درسها کمکم می کرد بطوریکه وقتی مستقل شد و اتاقی اجاره کرد از غصه دوری اش دو شبانه روز خواب و خوراک نداشتم و عزادار بودم ولی حالا؟!  
برای خداحافظی کنارش رفتم و دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم: دایی دلم برای حرفات تنگ شده خواهش میکنم حرف بزنی و خودتو از این بار غصه خالی کن.  
نگاهی به چشمهای خالی از احساسش کردم و با بغض ادامه دادم: باشه حرف نزن ولی جوری نگاه کن که بفهمم معنی حرفهامو درک کردی

و برای گرفتن جوابم کنجکاوانه به چشمهایش خیره شدم ولی هیچی عوض نشد. نگاه همان نگاه قبلی بود.  
مامان سودابه کنارم آمد و گفت: مهسا بجنب تا بیرونمون نکرده اند بیا بریم.  
سرم را تکان داد و صورت دایی را بوسیدم و گفتم: من آماده ام بریم.  
مامان هم با چشمانی اشکبار دایی را بوسید و ساک خالی اش را در دست گرفت و از اتاق بیرون رفت.  
من هم با تکان دادن دست به سوی دایی همراه مامان شدم.  
موقع برگشت داخل ماشین مامان چشمهای خیسش را پاک کرد و گفت: خوبه که سروش توی یک آسایشگاه خصوصی بستریه از این نظر خیالم راحت که حسابی بهش می رسند. خدا سعید رو برامون حفظ کنه همه خرج آسایشگاه را پیش پیش پرداخت کرده تاز گیهام که دوستش اومده اونجا هوای سروش رو داره. همه اینها جای شکر داره.

من هم که پس از آمدن از آسایشگاه و دیدن چشمهای بی فروغ دایی سروش روحیه ام کسل شده بود در جواب سرم را تکان دادم و گفتم: آره همه اینها جای شکر داره ولی فقط خدا کنه دایی خوب بشه آخه تا کی می تونه به این وضع ادامه بده؟ نه حرکتی، نه حرفی؟!

و با جمع شدن اشک در چشمهایم بغضم را قورت دادم.  
مامان هم اشکهایش سرازیر شد و آهسته گفت: خوب می شه. خودم می دونم که بالاخره خوب می شه. دکترش که امیدواره پس ما هم نباید امیدمون رو از دست بدیم.  
و پس از کمی مکث ادامه داد: ولی می ترسم با این یکجا نشستنش زخم زختمواب بگیره اما تا کی می تونه دوام بیاره خدا می دونه؟!  
و با دستمال اشکهای سرازیرش را پاک کرد و به خیابان چشم دوخت.

#### فصل هفت

با لرزش تلفن همراهم که آن را روی ویبره گذاشته بودم سرم را از روی جزوه برداشتم و با نگاهی به شیلا دستم را به سوی گوشی بردم. می دانستم که مامان نیست چون مامان سودابه از ساعتی کلاس خبر داشت و هیچ وقت وسط

کلاس تماس نمی گرفت. بدون اینکه جلب توجه کنم واستاد متوجه شود گوشی را روی گوشم گذاشتم وآهسته گفتم: الو.

ولی همان لحظه تماس قطع شد. روی حافظه شماره تماس گیرنده زدم شماره به نظرم آشنا نیامد. دوباره نگاهی به

شیلا انداختم شیلا با اشاره چشم وابرو پرسید: کی بود؟

شانه هایم را بالا انداختم ومن هم با اشاره جواب دادم: نمی دونم.

به تازگی به اصرار مامان تلفن همراه خریده بودم. عقیده ام براین بود که تلفن همراه به دردم نمی خورد چون بغیر از مامان سودابه کسی را نداشتم که منتظر تلفنش باشم ولی مامان اصرار داشت که با داشتن تلفن همراه نگرانیهایش در رابطه با دیر وزود آمدنم کمتر می شود هر موقع که دلواپسم باشد در دسترس هستم. به هر حال به اجبار تلفن همراه خریدم وبه جز مامان وشیلا شماره ام را به کسی ندادم...

دوباره لرزش گوشی حواسم را پرت کرد با کنجکاوی به صفحه اش چشم دوختم همان شماره قبلی بود متعجب گوشی را برداشتم وآهسته الو گفتم ولی باز مثل دفعه قبل تماس قطع شد شیلا که با دقت به حرکاتم نگاه می کرد دوباره با اشاره پرسید: کی بود؟

ومن باز شانه هایم را به نشانه ی نمی دانم بالا انداختم. استاد ته مازیک وایت برد را چند بار به میز کوبید وبا این علامت به من وشیلا نشان داد که متوجه مان شده است. برای اینکه بیش از این باعث رنجش استاد نشوم یواشکی گوشی را برداشتم ودرون کیفم گذاشتم وبه بقیه درس گوش دادم. با تمام شدن کلاس شیلا سریع جزوه هایش را جمع کرد وزیر گوشم گفت: ای ناqlا بالاخره نگفتی کی بود؟!

از اینکه می خواست با اصطلاح مچم را بگیرد خوشم نیامد ودر جوابش گفتم: منظورت چیه؟

خودش را به من چسباند وبا چشمکی گفت: خودتو به اون راه زن خوب می دونی کی رو می گم؟!

می دانستم منظورش چیه ولی دوست نداشتم بهش حساب پس بدم. بدون اینکه چیزی در جوابش بگویم وسایلم را جمع وجور کردم وآماده رفتن شدم.

- باشه نگو ولی مطمئن باش دیر یا زود خودم می فهمم.

بی حوصله بسویش نگاه کردم وگفتم: چی چی رو می خواهی بفهمی؟ شیلا جان محض اطلاعات وبرای اینکه دیگه دست از سرم برداری میگم که آن دو تا زنگی که به موبایلم خورد هیچ شاید اشتباهی گرفته بودند وقتی فهمیدند اشتباه افتاده فوری قطع کردند همین.

متوجه لحن عصبی ام شد وکنارم ایستاد وبا لبخندی گفت: حالا چرا اینقدر زود جوش میاری؟ من که چیزی نگفتم خواستم کمی باهات شوخی کنم.

وبرای اینکه جو را عوض کند در ادامه گفت: راستی آن چند تا جوکی که دیشب برات مسیج زدم خوندی؟

یاد جوکهای دیشبش افتادم از یک طرف خنده ام گرفت واز طرفی نمی خواستم ابهت یک دقیقه پیشم را از بین ببرم. جوابش ندادم وبطرف در کلاس حرکت کردم. می دانستم که دنبال راه می افتاد. اعتنا نکردم واز راهروی دانشکده گذشتم پشت سرم شنیدم که گفت: وایسا نفس تازه کنیم.

ایستادم وبه پشت سرم نگاه کردم وبا دیدن قیافه خسته اش گفتم: شیلا جان کسی مجبورت نکرده دنبال من راه بیفتی. من هر چه زودتر باید برم خونه اگر کاری نداری از همین جا باهات خداحافظی می کنم. از رک گویی ام

عصبانی شد وبا غیظ گفت: من نمی دونم تو چی توی خونه تون چال کردی که بعد از کلاس مثل فتر می پری که زود برسی خونه؟ آخه دختر خونه که فرار نمی کنه یه خرده دور و بر تو نگاه کن ببین دنیا دست کیه؟ از اینکه حداکثر سعیش رو می کرد که نظرم را به محیط دانشگاه و برو بچه ها جلب کند تا بلکه مثل خودش کسی را برای خودم دست و پا کنم خنده ام گرفت و گفتم: از نظر تو دنیا دست کیه؟ دست شایانه؟! درست وسط خال زده بودم. با دلخوری نگاهم کرد و گفت: آره از نظر من دنیا دست شایانه. از نظر تو دست کیه؟ دست سرایدار کج و کوله ساختمونتونه؟!

خندیدم و گفتم: آخه بنده خدا آپارتمان ما که سرایدار نداره وقتی چیزی نمی دونی الکی فلسفه بافی نکن. با دیدن خنده ام او هم اخمهایش را باز کرد و پرسید: پس واسه چی اونقدر زودی میری خونه؟ بلافاصله گفتم: آخه اینجا وایسم چیکار کنم؟ کلا که تموم شده دیگه موندنم معنی نداره. - د همین دیگه مگه دانشگاه رو فقط برای کلاس اومدن و درس و جزوه میخوای؟ متوجه منظورش شدم ولی با بی تفاوتی جواب داد: از نظر من دانشگاه یعنی درس و جزوه نه چیز دیگه. خندیدم و گفتم مهسا نمی دونم تو دیگه از کدوم قماشیه که آهسته میای آهسته میری که گربه ساخت نزنه تا جایی که حدس می زنم بعضی از بچه ها دانشگاه رو فقط برای درس خوندن و از این مسخره بازیها نمی خوان. بلکه بیشتر میان دانشگاه تا با همدیگه آشنا بشن منظورم دختر و پسر بعدش هم ازدواج منظورم رو می فهمی چی می گم؟! سرم را به نشانه ی نفهمیدن تکان دادم و از راهروی دانشکده بیرون رفتم. دوباره صدایش را شنیدم که غرغر کنان گفت: دوونه تو دیگه کی هستی؟!

بلافاصله به سوییچ جریخیدم و گفتم: هر دیوونه ای که هستم از تو یکی بهترم. لااقل انقدر غرور دارم که خودمو مضحکه دست پسر مردم نکنم. اونم پسری که صد تا دوست دختر توی آستینش داره. حالا هم مزاحم اوقات گرانبهای سرکار خانم نمی شم می دونم که شایان دم در دانشگاه منتظر ته پس فعلا خداحافظ. و او را تنها گذاشتم و از در دانشگاه بیرون رفتم. مطمئن بودم بعد از شنیدن حرفهایم کمی به فکر فرو می رود و پس از چند ثانیه دوباره روز از نو روزی از نو وبا دیدن شایان همه کنایه هایم را فراموش می کند. از نظر او جاذبه نگاه شایان از جاذبه بزرگترین اهن رباهای جهان هم بیشتر بود و من هنوز نتوانسته بودم رمز و راز چشمهای قد نخود چی شایان را کشف کنم؟!

هر وقت شایان را دم در دانشگاه می دیدم با آن زنجیری که مرتب دور دستش می چرخاند تا باصطلاح خود را منتظر نشان دهد اما در اصل با دید زدن دخترهای دانشگاه اوقاتش را راحت تر می گذراند ناخودآگاه یاد لاتها و علاقه های سر کوچه و خیابان می افتادم که حرفه ای بجز چشم چرانی و متلک گفتن نداشتند و شایان هم به نحو احسن شغلش را به همان گونه دم در دانشگاه اجرا می کرد. البته به بهانه آمدن دنبال شیلا؟! و من در تعجب بودم که چرا شیلا این را نمی فهمید یا نمی خواست بفهمد؟ با صدای تلفن همراهم ایستادم و آن را از کیفم بیرون آوردم وبا دیدن شماره مشکوک قبلی جواب دادم: الو بفرمایید؟ دوباره قطع شدن و بوق اشغال را شنیدم.

دیگر حتم پیدا کردم که این تماس تلفنی اتفاقی نیست و هر کسی هست منظور خاصی از اینکارش دارد. جایی که ایستاده بودم دم در دانشگاه خیلی شلوغ بود و محل گذر بچه های دانشگاه و بخصوص شایان هم جلوی رویم ایستاده بود.



بلافاصله راه افتادم و از طریق پل عابر پیاده خودم را به آنسوی خیابان رساندم. گوشی ام را در دست گرفتم و شماره قبلی تماس گیرنده را زدم و با عصبانیت منتظر شدم که ارتباط برقرار شود. تصمیم داشتم به شخصی که الکی مزاحم می شد تذکر جانانه ای بدهم. پس از یک بوق تماس برقرار شد و کسی گوشی را برداشت ولی جواب نداد و ارتباط را قطع کرد!

از فرط خشم می خواستم سرم را به دیوار بکوبم. یعنی چه؟ این چه مسخره بازی بود؟ چه کسی می خواست من را دست بیندازد؟ بجز مامان و شیلا کسی از موبایلم خبر نداشت به فرض اگر مامان شماره ام را به سعید هم می داد نه این شماره مزاحم شماره سعید بود و نه سعید اهل این شوخی های بی مزه. روز روزش سعید از این شوخی ها یاهام نداشت حالا که دیگه... با صدای زنگ مسیح به گوشی خیره شدم و دکه باز شدن صفحه مسیح رو زدم. نوشته شده بود:

«سلام. باور کن مزاحم نیستم خودت بعدها می فهمی. قربانت گودبای.»

یعنی چه؟ دستم از شدت عصبی شدن شروع به لرزیدن کرد. مغزم از کار افتاده بود. نمی دانستم چکار کنم. برای یک لحظه تصمیم گرفتم گوشی را توی جوب آب پرت کنم. دوباره شماره مسیح را نگاه کردم همان شماره قبلی بود. نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم؟! بی اختیار دلم شور افتاد. دلیل نگرانی را نمی دانستم ولی این را خوب می دانستم که عصبانیتم جایش را با دلهره و نگرانی عوض کرده. بعد از چند ثانیه کمی به خودم مسلط شدم. و با نگاهی مات به مسیر عبور ماشینها دهانم را باز کردم و با صدایی که به سختی از حنجره شنیده می شد مسیرم را به تاکسی که از جلوی عبور می کرد گفتم. با فکری پریشان و عذاب وجدانی بی دلیل هر طوری بود خود را به خانه رساندم و روی تخت ولو شدم. از خوش شانسی ام مامان سودابه خانه نبود چون با دیدن حال و روز گرفته ام پی می برد که حالت عادی ندارم و من هم چه خوی با قیافه زارم همه چیز را لو می دادم؟!

کمی روی تخت دراز کشیدم با اینکه هنوز لباسم را عوض نکرده بودم ولی حال و حوصله برخاستن از جایم و عوض کردن لباسم را نداشتم. بیشتر نیاز به این داشتم که فکر را متمرکز کنم تا بفهمم چه کسی این شوخی بی مزه را با من می کند و منظورش از این بازیها چیست؟! دوباره تک تک افراد را از ذهنم گذراندم: مامان که غیر ممکنه سعید هم که اهل این برنامه ها نیست و با هر کسی توی این دنیا شوخی داشته باشه اما با من جزء محالاته شیلا هم که نمی تونه باشه چون دو بار اول که مزاحم زنگ زد شیلا پیش خودم نشسته بود. بچه های کلاس هم که بیشترشون می خواهند سربه تنم نباشد. دیگه شوخی کردن آن هم به این صورت پیشکششون تازه هیچکدام از بچه ها شماره ام را ندارند. نسیم و نغمه و نرگس هم شماره ام را ندارند. کمی دیگر فکر کردم: نسیم کارتم هم که صفر بود پس مزاحمت از قبل نمی تونست وجود داشته باشه. دیگه عقم به جایی قد نمی داد. بابی حالی از روی تخت بلند شدم تا لباسم را عوض کنم اگر مامان سودابه از راه می رسید و می دید که من با پالتو روی تخت دراز به دراز خوابیده ام خیلی بد می شد به کندی و بی رمقی لباس خانه را پوشیدم و برای شستن دست و صورت به سوی دستشویی رفتم.

هنوز با حوله دست و صورتم را کاملاً خشک نکرده بودم که صدای زنگ تلفن همراهم را شنیدم قلبم بی اختیار فرو ریخت نمی دانم چرا به زنگش حساسیت پیدا کرده بودم؟! با عجله خودم را به اتاقم رساندم و گوشی ار برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. همان شماره مزاحم بود؟! یک آن تصمیم گرفتم من هم به سبک خودش بودن اینکه جواب بدهم تماس را قطع کنم و دکه قرمز را زدم. صدای زنگ تمام شد و با اینکار کمی آرامش یافتم. بازی مسخره ای بود!!



با صدای زنگ مضطرب می شدم وبا قطع صدا آرامش پیدا می کردم. هنوز گوشی رت روی میز کنار تختم نگذاشته بودم که با صدای مسیج نزدیک بود سکنه کنم خدایا این چه مصیبتی بود؟! دستم قدرت زدن دکمه باز شدن مسیج را نداشت. با ترس ولرز وجان کندن دکمه را زدم. نوشته شده بود: «وقتی زنگ می زنی جواب بده می خوام صدای قشنگت را بشنوم. قربانت. گودبای.» اگر همان موقع با دستان خودم گورم را میکندم و درونش می خوابیدم و روی خودم خاک می ریختم وضع حالم بهتر بود؟ آب دهانم بدجوری خشک شده بود. اینبار دست و پایم با هم شروع به لرزیدن کرده بود. نای ایستادن نداشتم به سختی روی تخت نشستم. نمی دانستم باید چکار کنم و چه خاکی به سرم بریزم؟ ولی مگر من مقصر بودم که اینطور داشتم خودم را تویخ می کردم واز عذاب وجدان رو به احتضار بودم؟ هر کسی که بود الان برای خودش داشت کیف می کرد و قهقهه می زد که خوب سر کارم گذشته. آن وقت من مثل بزدلها که با یک پخی صد کیلومتر فرار می کنند با این شوخی مضحک کم مانده بود سنگکوب کنم. از اینکه براحتی بازیچه دست شخصی قرار گرفته بودم وبا هر تلنگری ویران می شدم از خودم لجم می گرفتم. نباید اجازه می دادم که به آسودگی وسیله تفریح و خنده کسی قرار می گرفتم. با این فکر با عصبانیت از جایم بلند شدم وبا توانی که با یک دقیقه پیشم قابل مقایسه نبود گوشی را از روی میز برداشتم و خاموش کردم. وبا اینکار از این نظر خیالم جمع شد که دیگر صدای نحس زنگش را نمی شنوم. اگر هم روی ویبره یا سایلنت می گذاشتم بالاخره متوجه می شدم که زنگ زده و من نمی خواستم که دیگر شماره لعنتی اش روی صفحه نمایشگر گوشی ام بیفتد. تصمیم گرفتم تا چند روز تلفنم را خاموش نگه دارم تا مزاحم انقدر زنگ بزند و مسیج بفرستد تا جان مبارکش از حلقش بیرون بزند. البته می خواستم از طریق مخابرات از دستش شکایت کنم ولی دلم نمی خواست مامان سودابه را بی جهت وارد ماجرا کنم و نگرانیش کنم. مطمئن بودم هر کسی هست آشناست چون نمی خواست صدایش را بشنوم تا مبادا بشناسمش بهرحال دیگر برایم فرقی نمی کرد.

از اینکه بر ترس بی مورد غلبه کرده بودم احساس خوبی پیدا کردم واز اتاقم بیرون امدم تا برای خوردن غذا به آشپزخانه بروم. هنوز از حال نگذشته بودم که با صدای زنگ تلفن متوقف شدم. بی اراده رنگ پرید. شجاعت یک لحظه پیشم از یادم رفت. برای دلگرمی به خودم نهیب زدم: «دیوونه چه مرگته؟ این زنگ تلفن خونه ست چرا هول کردی؟ برو مثل همیشه جواب بده. شاید مامان سودابه باشه. صدای غول که نشنیدی؟! برو گوشی را بردار.» وبا دلشوره بسوی میز تلفن رفتم و گوشی را بردادم وبا صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- الو؟

کسی جواب نداد و پس از مکثی قطع شد. گوشی در دستم ماند. خودش بود همان مزاحم لعنتی. حالا دیگر به غیر از قلبم همه تار و پود بدنم هم می لرزید. دیگر شکی برایم نماند که مزاحم آشناست و شماره خانه را هم می داند. اگر مامان سودابه خانه بود در مورد قطع شدن تلفن چه فکری می کرد؟ شاید چیزی به رویم نمی آورد ولی با نگاهی بهم می گفت: «خر خودتی؟! فکر کردی نفهمیدم که چه کسی پشت تلفنه؟! خواستگاری نریمان پسر به این ماهی را رد کردی که این بساط رو راه بندازی؟! حالا بیا وبه مامان ثابت کن که کسی پشت گوشی حرف نمی زنه و قطع می کنه. آخه ما که تا به حال مزاحم تلفنی نداشتیم. حتی از بس درگیر اینجور مسائل نبودیم گوشی تلفن مان هم نمایشگر شماره نداشت و اگر گاهی یکی زنگ می زد و اشتباهی می افتاد با عذرخواهی قطع می کرد یا اینکه بلافاصله گوشی را می گذاشت. شاید اینبار هم اینطور شده بود و من بیخودی موضوع را بزرگ کرده بودم. نه پس مزاحمت تلفن همراهم چی؟! اونکه اتفاقی نبود...

با صدای بوق ممتد و بلند تلفن فهمیدم که گوشی را همین جور در دستم نگه داشته ام و در حال فکر کردنم. گوشی را روی دستگاه گذاشتم و با حالت سردرگمی بطرف آشپزخانه رفتم. اشتهايم را كاملا از دست داده بودم ولی برای اینکه خودم را سرگرم نشان دهم و کمتر به این موضوع فکر کنم ناچار بشقابى را برداشتم و مقدار كمى غذا كشيدم پشت ميز آشپزخانه نشستم. هنوز قاشق اول غذا را در دهانم نگذاشته بودم كه دوباره زنگ تلفن بلند شد. بى اختيار قاشق از دستم رها شد و درون بشقاب افتاد و صدای بلندی ایجاد کرد كه با صدای زن تلفن قاطی شد و اعصابم را حسابی بهم ریخت. با فریادی بلند گفتم: آه ول كن نیست.

و با عصبانیت از جایم بلند شدم و با شتاب به طرف تلفن رفتم. كنترل اعصابم را كاملا از دست داده بودم و برای اینکه دق دلم را سر یكى خالى كنم با غیظ گوشی را برداشتم و داد زدم: چه مرگته؟

برخلاف انتظارم صدای مردانه بم و ملایمی به گوشم رسید كه پرسید: منزل كیمیایی؟

از اینکه طرف مقابلم مامان سودابه و یا سعید یا خاله نبود خدا را صدهزار مرتبه شكر كردم كه لحن بى ادبانه ام را نشنیده اند. عجب رفتار نسنجیده ای كردم؟! اما پس این مرد غریبه كه صدایش كاملا براین نا آشنا بود كى بود؟ پس خود خودش بود. همان مزاحم. حالا مى خواست با معرفى خودش باب آشنایی را باز كند. پس كلام بى ادبانه ام حقش بود و نوش جان...!

- الو خانم؟! چرا جواب نمى دین منزل كیمیایی؟!

از اینکه مزاحم بالاخره به حرف آمده بود و مى خواست سر صحبت را باز كند ار شدت خشم لبم را گزیدم و با گستاخی گفتم: بله فرمایش.

و معطل نكردم و ادامه دادم: عوضى برای چى مزاحم مى شى! آن به موبایلم اینم به تلفن خونه آخه اشغال وقتى مزاحم مى شى نباید به ذره مخ قد فندقت رو بكار بندازى ببینی مزاحم كى دارى مى شى؟ تا حالا صبوری كردم و هیچ اقدامی نكردم ولی اگر يكبار ديگه تكرر مى كنم فقط يك بار ديگه به خونه یا موبایلم زنگ بزنى شماره ات رو مى دم مخابرات تا پدر صاحب رو....

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و به میان حرفم پرید و گفت: خانم فكر مى كنم سوء تفاهمى پیش اومده يك لحظه اجازه بدید...

منم به میان حرفش پریدم و با لحن مسخره ای گفتم: سوء تفاهمى پیش اومده؟ تو گفتى ومنم باور كردم. و باغیظ ادامه داد: آقای به اصطلاح محترم خر خودتى فكر كردى با هالو طرفى؟ نمى دونم كى هستى ولی هر آشغالى كه هستى اینو توى گوشت فرو كن كه نمى تونى با سر كار گذاشتنم هرهر و كر كر راه بندازى چنان به گریه ات بنشونم كه بشینی سر قبر عزیزت گریه كنی. با بد شخصى طرفى...

صدایش را شنیدم كه با لحن متعجب و نسبتا خندانی گفت: خانم كیمیایی اجازه بدید. امان بدید تا خودمو معرفى كنم بعد به رگبارم ببندید. آخه بدون شنیدن دفاعیات كسى كه حكم اعدام براش صادر نمى كنند... از اینکه خوشحال و سر حال داشت با سر به سر گذاشتنم كيف مى كرد بیشتر حرصم گرفت و گفتم: لازم نكرده خودتو معرفى كنى هر دیوونه ای كه میخ واهی باش فقط دیگه مزاحم نشو.

و با نهایت خشم گوشی را روی دستگاه كوبيدم. از اینکه كمى برایش خط و نشان كشيده بودم و تا حدى عصبانیتم را سرش خالى كرده بودم احساس رضایت كردم و مطمئن از اینکه دیگر مزاحم نمى شود. بطرف آشپزخانه رفتم. هنوز دو قدم برنداشته بودم كه صدای زنگ تلفن برخاست.

با ناباوری برگشتم و به تلفن نگاه کردم از این همه سماجت لجم گرفت. با یک مزاحم روانی طرف بودم و خبرن داشتم. شاید هم او نبود و مامان سودابه یا سعید بود اینبار با احتیاط گوشی را برداشتم و با مکثی منتظر شدم تا ابتدا شخص آنسوی سیم حرف بزند.

- الو خانم کیمیایی؟ شمائید؟

خودش بود. مزاحم بیکار عجب سماجی داشت؟! اگر گوشی را قطع می کردم دوباره زنگ می زد خسته و عصبانی از مزاحمتش گفتم: گفته بودم که اگر یکبار دیگه زنگ بزنی شماره ات رو به مخابرات می دم نگفته بودم؟

- خانم کیمیایی؟!

نگذاشتم ادامه بدهد و با غیظ گفتم: خانم کیمیایی و درد خانم کیمیایی و مرض...

بلافاصله با صدای شاد و سرخوشی گفت: خانم کیمیایی اجازه بدید من مهران علایی هستم شناختید؟!

بدون اینکه لحظه ای به اسمش فکر کنم بی پروا و کستاخانه ادامه داد: لازم نکرده اسم مزخرفت رو بگی هر کی می خواهی...

وناگهان اسم مهران علایی مثل پتک توی سرم کوبیده شد. نه این امکان نداره؟ نه نه غیر ممکنه؟ دنیا دور سرم چرخید. یک لحظه تمام بدنم یخ زد حتی سرمای کشنده را در نوک موهایم هم احساس کردم. خدایا به جرم چه گناهی داشتم اینگونه تقاص پس می دادم؟! دندانهایم بهم کلید شده بود و قدرت پلک زدن از چشمهایم سلب شده بود. نمی دانم رگ پشت سرم بود که تیر کشید اجمعه ام بود که از شدت یک خوردن ترک برداشت؟! هر کسی من را به این حال گوشی در دست می دید حتم پیدا می کرد که خبر مرگ عزیزترین عزیزم را شنیده ام که اینگونه مات زده ماندم. پس از مکث طولانی ام صدایش را شنیدم که پرسید: خانم کیمیایی؟ خانم کیمیایی؟ حالتون خوبه؟ از این بدتر حال کسی سراغ داشت که من داشتم. دوباره صدایش را شنیدم که پرسید: خانم کیمیایی حالتون خوبه؟! نمی دانم چه سری وجود داشت که هر وقت با دکتر مهران علایی طرف می شدم ناخودآگاه باید ثابت می کردم دیوانه ام و او هم با تخصصی که در این زمینه داشت بیشتر مطمئن می شد.

آن به دفعه پیشم در آسایشگاه و اینهم به این دفعه پشت تلفن؟ حتما پیش خودش داشت بررسی می کرد که به چه نوع بیماری توهم زایی گرفتارم که هر کسی به من زلمان زنگ می زد را با یک مزاحم تلفنی که به قصد و غرضی زنگ می زد اشتباه فرض می کنم. دیگر قدرت نفس کشیدن هم نداشتم. با ته مانده توانی که برایم مانده بود بی اختیار روی صندلی کنار میز تلفن نشستم و به دیوار روبرو زل زدم مغزم هم از قدرت تصمیم گیری افتاده بود مجددا صدایش را شنیدم: مهسا خانم صدامو می شنوید؟!

بغض بزرگی در گلویم چنگ انداخت بخوبی اسمم در ذهنش مانده بود. پس حتما حرکات عجیب و غریب دفعه گذشته ام را هم به روشنی به یاد داشت. چقدر آن بار اصرار کرد که معاینه ام کند تا به اصطلاح بیماری روانی ناشناخته ام را کشف کند. به طور حتم الان با خودش می گوید: اگر گذاشته بود دفعه پیش معاینه اش کنم و دارو برایش بنویسم دیگه حالا کارش به اینجا نمی کشید و خیالبافی و توهم پردازی نمی کرد.

- مهسا خانم حالتون خوبه؟!

از اینکه همانگونه که فکر می کردم می اندیشید و من را دیوانه میپنداشت یکدفعه بغضم ترکید و بی اراده گریه ام گرفت. صدای هق هق گریه ام و فین فین بینی ام را هر کاری کردم نتوانستم جلویش را بگیرم و کنترل کنم تا نفهمد. روحیه سردرگم و خسته و عصبی از مزاحمتی که برایم موبایلم ایجاد شده بود و حتی زنگهای پی در پی تلفن

خانه روحیه زود رنجم را حسابی رنجانده بود و این از حق هق و گریه پر سوز و گدازم حسابی نمایان بود و از طرفی سکوت طولانی دکتر مهران علایی که با شنیدن صدای گریه ام صلاح را در سکوت دانسته بود تا حسابی عقده درونم را خالی کنم تا او بهتر بتواند با کنار هم قرار دادن علائم بالینی ام بیماری ام را تشخیص بدهد و از همه مهمتر دیدن قیافه سعید پس از اینمه از دوست محترم می شنید که خواهرش چه اراجیف گرانبهایی را تحویل دوست عزیزتر از جانش داده و چه لغان و کلمات مودبانه ای را بارش کرده باعث شد که به جای اشک خون گریه کنم. نحوه گریه کرشم هم تماشایی بود؟ براحتی روی صندلی نشسته بودم و گوشی در دست گریه می کردم. انگار کسی از پشت تلفن برایم مرثیه سرایی می کرد و من با گوش دادن به آن حق هق گریه ام بیشتر می شد. در صورتیکه توی گوشی سکوت بود و سکوت حتی صدای نفس کشیدن هم شنیده نمی شد. حتماً دکتر با شنیدن صدای گریه اعجاب انگیزم یادش رفته بود نفس بکشد؟! و تماشایی تر اینکه من هنگام گریه کردن همچنان گوشی را در دست داشتم و به خاطر همان از کار افتادم مغزم نکردم که گوشی را روی دستگاه بگذارم و بعد گریه کنم یا حداقل با دست دهنی گوشی را بگیرم تا او صدای گریه ام را نشنود. بهر حال از اینکه حس کرده بودم گوش شنوایی برای شنیدن گریه جانسوزم وجود دارد صدای گریه ام دلخراشتر شد. پس از چند دقیقه تا حدی آرامتر شدم و خودم را جمع و جور کردم و او هم پس از اینکه شنید صدای گریه ام قطع شده گفت: حالا بهترید؟! مثل آدمهای مسخ شده آهسته جواب دادم: بله.

و پس از چند ثانیه سکوت به آرامی گفتم: ببخشید نباید اینطوری می شد دست خودم نبود... منتظر شد حرفم را ادامه بدهم ولی با سکوت با صدای آرامش بخشی گفت: اشکالی نداره. احتیاجی به عذرخواهی نیست. در حقیقت من باید پوزش بخوام که بی موقع زنگ زد. نمی دانم شگرد روانپزشکها ان بود که در ابتدا حرفهای آرام کننده بزنند یا من پس از گریه مفصلم احساس آرامش می کردم بهر حال تا حدی به اعصابم مسلط شدم و گفتم: خواهش می کنم من را خجالت ندهید. من نباید آن حرفها را به شما می زدم. خندید و گفت: خودتونو شرزنش نکنید مطمئناً قبل از تلفنم درگیر مزاحم تلفنی بودید و با شنیدن صدای ناآشنایم همه را به حاسب من گذاشتید این امر کاملاً طبیعیه. از اینکه پیش پیش برای خودم قضاوت کرده بودم از نادانیم حرصم گرفت. آن چه فکری می کرد من چه فکری در سر داشتم؟! و دوباره خندید و ادامه داد: البته من هم تا حدی مقصر بودم باید همون اول خود را معرفی می کردم و نمیگذاشتم برای شما سوء تفاهمی پیش بیاید. بهر حال از قصوری که کردم ازتون عذر می خوام.

نمی دانم با این حرفش چرا احساس شرمندگی بیشتری کردم و اشک در چشمانم جمع شد یاد دری وری هایی افتادم که بهش گفته بودم ولی حالا او به جای من شرمنده شود. انگار او بود که این اراجیف را بارم کرده بود و ازم انتظار بخشش داشت؟! بخشش داشت؟! با بغض دوباره ای در سینه گفتم: تو رو خدا این حرف رو نزنید نگذارید با آن حرفهای نسنجیده ای که بهتون زدم عذاب وجدان داشته باشم.

دوباره صدای خنده اش بلند شد و گفت: اتفاقاً حرفهای جالبی بود برای من خالی از لطف نبود.

از این سخنش خوشم نیامد واز اینکه ناخودآگاه اسباب تفریح و سرگرمی شخص دیگه ای شده بودم احساس ناخوشایندی پیدا کردم وبدون اینکه دیگر سر بیخشید ومعذرت می خواهم باهاش چونه بزمن بخود قبولاندم که:«تقصیر او بود که خودش را معرفی نکرد وگرنه من که علم غیب نداشتم، با سکوتم پرسید:راستی قبل از من کسی مزاحمتی براتون ایجاد کرده بود؟ می خواست یکجوری سر در بیاورد که چه کسی مزاحم شده که من اونو باهاش اشتباه گرفته بودم.واز اینکه بعنوان یک شخص غریبه زیادی سعی داشت بداند دوباره ازش لجم گرفت ودر جوابش سکوت کردم.با جواب ندادنم کمی مکث کرد وگفت:خیلی خوب اگر دوست ندارید جواب ندهید.راستی مهسا خانم مادرتون خونه تشریف دارند؟ با خودم گفتم:«اگر خونه بود که دیگه اینهمه الم شنگه راه نمی افتاد»ولی بی اختیار جواب دادم:چیکارشون دارید؟ نمی دانم طرز پرسیدنم چه جوری بود که دوباره صدای خنده اش را شنیدم وبلافاصله در جوابم گفت:با خودشون کار دارم.

از خنده سر خوشش لجم گرفت.یک لحظه فکر کردم از دست انداختنم خوشش می آید. شرمنده شدن از حرفها والفاظ ناجور دو دقیقه پیشم کاملا از یادم رفت واز اینکه آن حرفهای عاری از نزاکت را بهش زده بودم راضی بنظر رسیدم.

- الو مهسا خانم صدامو می شنوید؟!

بدون اینکه لحن خجالت وشرمندگی داشته باشد دوباره با همان جسارت اولیه گفتم:محض اطلاعاتون مادرم در منزل تشریف ندارن اگر کاری داشتید بگید تا بهشون بگم؟! او هم متوجه تغییر لحنم شد و با صدای ملایمی جواب داد : در مورد داییتون تماس گرفته بودم که خدمت مادرتون مطالبی رو عرض کنم .

نگران دای سرش شدم و با دلهره پرسیدم : دای سرش چیزیش شده ؟! برای برطرف کردن نگرانیم بی درنگ جواب داد : نه نه خودتون رو ناراحت نکنید ، خدارو شکر حالش بهتره . بعضی از علائم خوبی در رفتارش پیدا شده . اول زنگ زدم به سعید خبر بدهم ولی گویا مسافرتی و موبایلش هم خاموشه . برای همین مزاحم شما شدم تا با مادرتون صحبت کنم .

خداریو شکر حال دایی داشت بهتر میشد . صورت همیشه خندان دایی سرش یک لحظه جلوی نظرم آمد . از شنیدن این خبر خوش خندیدم و گفتم : خیلی ممنونم که زنگ زدید تا خبر بدهید . نمیدانم از تغییر ناگهانی رفتارهایم خنده اش گرفت یا اینکه خنده من به او هم سرایت کرد . با صدای بلند خندید و جواب داد : قابلی نداره تا باشه از این خبرهای خوب .

- آقای دکتر یعنی دایی سرش حالش کاملا خوب میشه ؟!

دوباره خندید و جواب داد : بله البته امیدوار باشید . انشالله همه مریضا خوب میشوند . نمیدانم چرا انتهای حرفش را به خودم گرفتم و خود را در ردیف مریضهایی قرار دادم که دکتر گفته بود . کنایه اش برایم گران آمد و از اینکه او مرا بیمار تصور میکرد ازش بدم آمد . خودم را آماده کرده بودم که جواب دندان شکنی در مقابل کنایه اش بدهم که گفت : خوب مهسا خانم اگر دیگه کاری ندارید رفع زحمت کنم ؟ میخواستم جواب بدهم : هر چه زودتر شرت را کم کن . ولی بناچار جواب دادم : نه خواهش میکنم . - پس با اجازه تون ، خداحافظ .

و من هم به آرامی جواب دادم : خدا نگهدار و گوشی را گذاشتم . از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم . عجب روزی بود ! نمیدانستم بخاطر بهبود نسبی وضع حال دایی سروش باید خوشحال باشم یا اینکه به جهت آبرو ریزی که سر دکتر علایی در آورده بودم ناراحت . البته هر چه بیشتر فکر میکردم بابت بد و بیراههایی که بهش گفته بودم عزادار نبودم و اصل غصه ام بخاطر عکس العمل سعید بود که با آب و تاب و کمی هم چاشنی تمام حرفهایی که به دوستش زده بودم را بطور مفصل برای مامان سودابه تعریف میکرد و من نمیخواستم تا روز قیامت سرزنشهای مامان را بشنوم که چرا با دکتر دایی سروش و از همه مهمتر دوست گرامی سعید خان اینطوری رفتار کرده ام . دوباره پشت میز آشپزخانه نشستم و به بشقاب غذایم نگاه کردم . هیچ میلی به غذا نداشتم ، بشقاب را برداشتم و محتویات دست نخورده اش را درون قابلمه خالی کردم . تکه نان نرمی از درون نایلون برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم . روی کاناپه هال نشستم و تکه ای نان در دهانم گذاشتم و به فکر فرو رفتم . هنوز مشکل اساسی مراحم تلفنی ام لاینحل مانده بود . و من نمیدانستم چه کسی به تلفن همراهم زنگ میزند !

با صدای چرخش کلید درون قفل در ورودی نگاهم متوجه در شد . حتما مامان سودابه بود . چه به موقع ! بعد از اینکه تمام نمایش های تراژدی کمدی ام به پایان رسیده بود و چقدر هم به موقع !

مامان ابتدا ساک دستی کوچکش را جلوی در گذاشت و سپس با وارد شدن ، در را پشت سرش قفل کرد . هیکل تپلی اش داخل هال نمایان شد . از جایم بلند شدم و بطرفش رفتم و سلام کردم . با لبخندی جوابم را داد و پرسید : خیلی وقته اومدی ؟! میخواستم جواب دهم : آره ، انقدر که وقت داشتم به اندازه کافی جلوی دکتر آبروریزی در اورم ولی جواب دادم : حدود نیم ساعتی میشه . شما کجا بودی ؟!

ساک کوچکش را کنار در آشپزخانه گذاشت و در حالیکه روی کاناپه مینشست با لحن خسته ای جواب داد :

اگر بگن از صبح تا حالا ده جا رفته ام دروغ نگفته ام . از بانک گرفته تا فروشگاه لوازم خانگی . یک ساعت هم پیش خانم شریفی رفتم . بنده خدا خیلی خوشحال شد .

با شنیدن اسم خانم شریفی همسایه طبقه اولمان اخمهایم در هم رفت . فضولترین فضولترین همسایه ای بود که تا عمرم سراغ داشتم . نمیدانم چرا توی این چند سال هیچ وقت احساس خوبی نسبت بهش پیدا نکرده بودم و همیشه فکر میکردم کنجکاو در تک تک مویرگهای خونس جریان دارد و با آن نگاه تیز بینش تمام ساختمان را تحت نظر میگیرد تا سژه دلخواهش را برای غیبت و بد گوئی شکار کند و عجب اینکه تبحر خاصش در این زمینه مورد قبول همگان قرار گرفته بود ولی باز هم بعضی ها سفره دلشان را برایش باز میکردند و از عقوبت مارشان نمیترسیدند از جمله مامان سودابه ساده من ! چنان از لذت مصاحبت یکساعته خانم شریفی حرف میزد انگار که همنشین یک بانوی قدیسه شده بود . مطمئن بودم که در این یکساعت چنان خانم شریفی ، مامان را تخلیه اطلاعاتی کرده بود که یک متخصص هیپنوتیزم هم به این تمیزی کارش را انجام نمیداد .

با آن چشمهای ریزش ابتدا به مخاطبش خیره میشد و با باز کردن سر صحبت آرام آرام پاسخهای دلخواهش را از زیر زبان طرف بیرون می کشید . و جالب اینکه هر کسی از پای صحبتش بر می خاست احساس کسی را داشت که گناهانش را پیش یک پدر روحانی اعتراف کرده بود و خیالش را آرامش بخشیده بود . بطور حتم مامان هم همین الان چنین احساسی داشت و از درون احساس سبکی میکرد . غافل از اینکه ...

همانطور که مامان سرگرم خانم شریفی بود منم خودم بیکار نبودم و با اجرای کمدی مسخره ام پشت تلفن ، یر دکتر علایی را حسابی گرم کرده بودم !



- مهسا ناهار خوردی؟ غذا تو گذاشته بودم.

می خواستم در جواب مامان بگویم: نه چیزی نخورده ام که با سکوت از جایش بلند شد و بطرف آشپزخانه رفت تا اوضاع را بررسی کند.

حالا دیگر خبر داشتم که خانم شریفی از خرید تلفن همراه و همچنین از شماره ام خبر داشت.

یک آن به مغزم خطور کرد: نکنه مزاحم تلفنی ام خانم شریفی باشه؟!

از فکر بچه گانه ای که یکدفعه به ذهنم رسید خنده ام گرفت. قیافه خانم شریفی در نظرم مجسم شد که در حال گرفتن شماره ام بود. نه بابا آن پیر زن را چه به این کارها؟! فضولی اش فقط در حد حرف و حدیث بود و نمیتوانست انقدر پیشرفته فضولی کند. نکنه شماره را به پسرهایش داده باشد؟! یکدفعه به مغزم تلنگر خورد. باز هم زود از این فکرم پشیمان شدم.

خانم شریفی دو تا پسر کم رو به سن های تقریباً بیست و هشت ساله و سی ساله داشت که از بس خجالتی بودند هیچ کس آنها را در ساختمان نمیدید. صبح زود سر کار میرفتند و شب هم بر می گشتند، شاید هم بخاطر رفتار زننده مادرشان چنین راه عزلت و گوشه نشینی را اختیار کرده بودند! بهر حال از چنین مادری چنین پسرهای سر براه و کم حرفی بعید بود! خانم شریفی تقریباً هم سن و سال مامان سودابه بود و با اینکه مامان نسبت به سنش شکسته به نظر میرسید ولی خانم شریفی باز هم نسبت به مامان سودابه شکسته تر نشان میداد و تقریباً شبیه پیر زنها شده بود و من پیش خودم اینطور نتیجه گیری میکردم که از بس این زن پا به پای مردم حرفهایشان را شنیده و غصه خورده اینطور از هم پاشیده شده! شوهر خانم شریفی، مردی بسیار محترم و مانند پسرانش کم حرف و بی سر و صدا بود. که پس از بازنشستگی اوقاتش را در پارکی نزدیک خانه با هم سن و سالانش میگذراند و تعجب از این بود که مردی به این با شخصیتی چگونه وجود زنی مثل خانم شریفی را در خانه اش تحمل میکرد. مطمئناً صبری که خدا به او داده بود قابل قیاس با بقیه نبود.

بهر جهت خانم شریفی در خانه ای که روزها سوت و کور بود میدان وسیعی پیدا میکرد برای ...

- مهسا تو که غذا نخوردی؟!

مامان سودابه در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود و با دقت براندازم میکرد و ازم جواب میخواست.

بناچار جواب دادم: میل نداشتم حالا یکساعت دیگه میخورم.

همانطور که ایستاده بود با اخمی گفت: یکساعت دیگه؟ یکساعت دیگه که غروب، یکبارگی بگو ناهار و شام رو یکی کردی.

برای اینکه به غذا خوردنم پیله نکند حرفو عوض کردم و با خوشحالی گفتم: راستی مامان مژده بده، یک خبر خوب، کنجکاوانه نگاهم کرد و بسویم آمد و پرسید: چه خبری؟

خواستم کمی سر به سرش بگذارم، خندیدم و گفتم: دِ نشد دیگه باید حدس بزنی.

کنارم روی کاناپه نشست و با بی صبری گفت: لوس نشو زودتر بگو.

شوخی ام گل کرد و گفتم: تا حدس نزنی چیزی نمیگم.

ولی ته دلم از اینکه می خواستم موضوع تلفن دکتر علایی رو بگویم شور می زد. نمیدانستم الان که در حال بگو و بخند با مامان هستم، دکتر بالاخره با موبایل سعید تماس گرفته و شیرین کاریم را گفته یا نه؟! حتماً مامان سودابه بعداً وقتی که گزارشهای سعید را شنید با پوزخندی معنی دار بهم میگفت: خبر خوش است این بود؟!



و با این فکر یکدفعه شور و اشتیاقم برای گفتن خبر خشکید . مامان که هنوز منتظر بود با نگاهی پرسید : بالاخره میگی یا نه ؟!

بی اختیار گفتم : چی رو ؟!

از تعجب چشمهایش گرد شد و گفت : مهسا شوخیت گرفته ؟! سر کارم گذاشتی ؟!

خنده ام گرفت . مامان دومین نفری بود که امروز سر کارش گذاشته بودم !

دوباره گفت : من را بگو فکر کردم با خبر خوست خستگی از تنم در میره .

مجددا حس و حال شوخی کردن در دلم زنده شد . گفتم : هنوزم میگم باید حدس بزنی ؟!

مامان اینبار با دقت بیشتری نگاهم کرد و گفت : جون مامان راست میگی ؟!

دلم برایش سوخت ، با رفتارهای ناگهانی و عجیب و غریبم سر در گمش کرده بودم . برای اینکه مطمئنش کنم

خندیدم و گفتم : اِه مامان به حرفهایم شک داری ؟!

او هم خندید و با اطمینان از اینکه خبر خوشی دارم چشمکی زد و گفت : توی دانشگاه خبری شده ؟ کسی ازت

خواستگاری کرده ؟!

توی ذوقم خوردم . از نظر مامان ، خبر خوب یعنی پیدا شدن خواستگار خوب و من چقدر از اینجور فکر کردن لجم

میگرفت . با قیافه ای که خنده یک لحظه پیش تویش گم شده بود گفتم : مامان دست بردارید ، هنوز من را

نشناختید ؟ وقتی کسی ازم خواستگاری کنه اینطوری خبر میدم ؟!

مامان بلافاصله جوابم داد : گفتم شاید این یکی باب طبعته ، چه جوری بگم ؟! گفتم شاید به دلت نشست که ذوق زده شدی .

از خودم و طبع دلم و خبریکه میخواستم بدهم و حرفهای رک و پوست کنده مامان و از همه چی غیظم گرفت و با

عصبانیت گفتم : اصلا ولش کن هیچی نمی گم .

مامان از اینکه ناخواسته عصبانی ام کرده بود پشیمان شد و گفت : مهسا چی شد یکدفعه قاطی کردی ؟! خوب وقتی

می گی حدس بزن منم حدس زدم دیگه . حالا تو بگو چه خبری میخواستی بدی . یا لا مهسا ، دلت میاد من را منتظر

بذاری ؟

با این حرفش نرم شدم و گفتم : دکتر علایی ، دوست سعید تلفن زد و گفتش حال دایی بهتر شده ، علائم خوبی در

رفتارهاش مشاهده شده .

مامان بی هوا پرید صورتم را بوسید ، و با صورتی پر از خنده گفت : تو که من رو کشتی ، چرا زودتر نگفتی ؟

الهی قربونت برم . جون مامان راست میگی ؟ باهام شوخی نکردی ؟ خود دکتر علایی اینارو گفت ؟ و بدون اینکه

منتظر جوابم بشود از جایش بلند شد و ذوق زده دور خودش چرخید و گفت : این دفتر تلفن کجاست ؟

خدایا شکرت ، میدونستم دعاهامو بی جواب نمیداری ، خدایا تو انقدر بزرگوار بودی و من نمیدانستم ؟

خدایا شکرت .

از ذوق و شوق مامان منم به وجد آمدم و با خوشحالی پرسیدم : مامان میخواهی چیکار کنی ؟ چرا هی دور خودت

می چرخي ؟

دستهایش را به هم مالید و با اشک شوقی در چشمهایش گفت : باور کن خودمم نمیدونم دارم چیکار میکنم ؟

آهان دارم دنبال دفتر تلفن میگردم .

با اشاره به دفتر تلفن که کنار میز تلفن بود گفتم : دفتر تلفن که اینجاست واسه چی میخوای؟! روی صندلی کنار میز تلفن نشست و جواب داد : حواسمو میبینی؟! از بس ذوق زده شدم نمیفهمم دارم چیکار میکنم و دستش را درون جیب لباسش کرد و عینک مطالعه اش را در آورد و به چشم زد و با ورق زدن دفتر تلفن دنبال شماره ای گشت .

با کنجکاوی پرسیدم : به کی میخواهی زنگ بزنی ؟

همانطور که میگشت جواب داد : به آسایشگاه .

بند دلم پاره شد . زنگ زدن همانا و گزارش کامل دکتر علایی همان . دیگر نیازی هم نبود که سعید را واسطه قرار دهد خودش همه چی را به مامان میگفت . حتما این را هم اضافه میکرد : بعد از اینکه آقا سروش برادرتون خوب شد هر چه سریعتر دخترتونو بیارید بستری کنید با آن وضع نابسامان روحی اش یک لحظه تاخیر هم ، کلی عواقب داره .

صدای مامان توجه ام را جلب کرد :

– الو آسایشگاه گلریز ؟

... –

– خانم خالقی شمائید ؟

از بس مامان به آسایشگاه زنگ زده بود همه را کاملا میشناخت .

– سلام عرض کردم حالتون چطوره ؟ با زحمتهای ما .

... –

– قربونتون برم . از محبتهای شما .

... –

– خانم خالقی میبخشید مزاحم شدم . جناب دکتر علایی تشریف دارند ؟

... –

– کی تشریف میارند ؟!

... –

– میشه لطف کنید اگر اومدند حتما بهشون بگید که کیمیایی تماس گرفت در رابطه با حال برادرش؟! یادتون می مونه ؟!

... –

– قربونتون برم . کی میشه زحمتهای شما رو جبران کنیم ؟ تو رو خدا برای برادرم دعا کنید که هر چه زودتر سلامتی شو بدست بیاره . بلکه از مزاحتمهای ما راحت بشید .

... –

– آره دیگه توکل بر خدا . تا ببینم اون چی میخواد . دیگه مزاحمتون نمیشم . به همکاراتون سلام من رو برسونید . خدانگهدار شما .

گوشی را گذاشت و شانه هایش را بالا انداخت و گفت : اینم از شانس ما ، دکتر پنج دقیقه پیش از دفترش رفته

بیرون برای سرکشی و معاینه مریضها ، حالا کی دوباره بر میگردد دفترش ، خدا میدونه ؟!

از اینکه با دکتر نتوانسته بود صحبت کند پکر بنظر میرسید ، و برای اینکه سر حالش بیاورم گفتم : عیبی نداره تا نیم ساعت دیگه بر میگرده . بهتون زنگ میزنه .

سرش را تکان داد و گفت : خدا کنه خانم خالقی یادش بمونه که بهش بگه . ای کاش همون موقع که از در اومدم توی خونه بهم میگفتی ، اگر آن موقع زنگ میزدم حتما دکتر توی اتاقش بود .  
بلافاصله جواب دادم : حالا هم دیر نشده ، دکتر که تا شب پیش مریضهایش نیمونه بالاخره بر میگرده به دفترش ، اگر تا یکساعت دیگه خبری نشد شما دوباره به آسایشگاه زنگ بزن ، شاید خانم خالقی با این همه مشغله فراموش کنه بهش بگه .

دوباره گوشی را برداشت و حین گرفتن شماره گفت : به سعید یک زنگ بزنم شاید اون بیشتر از ما از حال سروش بدونه . هر چی باشه با دکتر رفیقه .

دوباره دچار دلشوره شدم . اگر دکتر با سعید حرفهاشو زده بود چی؟! برای اینکه هم به خودم دلگرمی بدهم هم بطور غیر مستقیم به مامان بگم که به سعید تلفن نزنم گفتم : مطمئن باشید سعید از هیچی خبر نداره چون دکتر علایی گفت که به خونه و شرکتش زنگ زده انگار نبوده رفته مسافرت ، موبایلش هم خاموشه .  
با انگشت روی شاسی تلفن زد و گفت : آره حواسمو میبینی سعید گفته بود که میره شمال . و نگاهی بهم انداخت و ادامه داد : حالا تو دیگه چرا یک ذره ، یک ذره حرفهای دکتر علایی رو بیاد میاری ؟ ببینم دیگه چیزی نگفت ؟  
اگر همه حرفها رو که مثلا میخواستم بیاد بیارم و بگم که مامان سودابه از شنیدنش جا در جا سخته می کرد .  
برای همین خوب فکر کردم تا لا به لای حرفها ، چیزی که قابل گفتن بود و من بیاد نیاورده بودم را بخاطر بیاورم . ولی نه چیزی نبود .

با بی تفاوتی ظاهری جواب دادم : نه چیز دیگری نبود .  
و مامان با جوابم خیالش راحت شد و دوباره مشغول گرفتن شماره شد .  
با تعجب پرسیدم : دیگه به کی زنگ میزنید؟! گوشی در دست ، سرش را به سویم چرخاند و جواب داد : موبایلشه ، موبایل سعید .

با دلخوری گفتم : دکتر گفت که خاموشه ، دیگه چرا دوباره ... حرفم را قطع کرد و گفت : همش که خاموش نمیداره ، شاید آن لحظه خاموش بوده و بعد با دست روی دکمه قطع ارتباط زد و دکمه تکرار را فشار داد . پوزخندی زد و گفت : دیدی گفتم خاموشه!؟

ابروهایش را بالا انداخت و در جوابم گفت : نه دفعه اول بوق اشغال زد . یکمرتبه به سویم نگاه کرد و ادمه داد : تو چرا اینجا نشستی ، مگه گرسنه ات نیست ، معده ات اذیت میشه ها ، پاشو تا من شماره سعید رو میگیرم یک چیزی بخور .

از نگرانی تلفن سعید ، بدون اینکه از جایم تکان بخورم گفتم : نه چیزی نیست .  
دوباره روی دکمه قطع ارتباط زد و گفت : آره ایندفعه می گه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد .  
خوشحال از اینکه تلفن همراه سعید آنتن نمیدهد گفتم : شمال حالا حالاها آنتن نمیده خودتونو الکی خسته نکنید .  
ناگهان چیزی به ذهنش رسید و رو به من گفت : راستی مهسا برو موبایلتو بیار براش یک مسیج ، اس ام اس چی میگن ؟ یه چیزی بفرست ، بگو حتما با خونه تماس بگیره . کارش دارم .  
با یادآوری تلفن همراه و مزاحم تلفنی ام قلبم بی اختیار فرو ریخت و نفسم تند شد .

مامان عجب مغز متفکری داشت و خبر نداشتم؟! برای اینکه از خیر تلفن همراهم بگذرد گفتم: موبایلم شارژ نداره خاموشش کردم.

- خوب بذار شارژ بشه، اینکه غصه نداره. پاشو نذار وقت بگذره ممکنه تا شب هم نشه از طریق تلفن با سعید تماس گرفت.

مامان اگر به چیزی گیر میداد دیگه ول کن نبود، با بی حوصلگی گفتم خوب مسیج فرستادن هم به این راحتیها نیست. اگر توی شبکه ترافیک باشه تا شب که هیچی تا دو روز دیگه هم ممکنه پیامم به دستش نرسه. کمی فکر کرد و دوباره مشغول گرفتن شماره شد. از اینکه با اطلاعات دست و پاشکسته ام تا حدی قانعش کرده بودم احساس رضایت میکردم و پس از چند لحظه گفتم: حالا چه اصراریه که ما به سعید زنگ بزیم؟! اگر دکتر اونو در جریان گذاشته بود حتما خودش تا حالا باهامون تماس میگرفت، لابد چیزی نمیدونه که زنگ نزده. مامان بدون اینکه کار شماره گیری را رها کند گفت: گیریم ندونه، دلت نميخواه این خبر خوشو به برادرت بدیم، مطمئنا اونم بخاطر حال سروش خوشحال میشه حق داره بدونه.

هر چی میگفتم، یک چیزی جواب میداد. برای اینکه کاری انجام داده باشم از جایم بلند شدم و برای خوردن غذا به آشپزخانه رفتم. ولی قبل از اینکه وارد آشپزخانه شوم رو به عقب برگشتم و گفتم: اینطوری که شما شماره میگیرید تلفن مرتب اشغال میشه، حالا اگر دکتر علایی هم بخواد به خونه زنگ بزنه با این اشغال بودن نمیتونه.

مامان بی درنگ گوشی را گذاشت و گفت: چرا خودم به فکر نرسید؟! خوب شد که گفتم. تازه چیزی مثل جرقه در مغزم روشن شد. از اینکه فکر نکرده حرف زده بودم از دست خودم حرصم گرفت. فوری وارد آشپزخانه شدم و با خود گفتم: میمردی اگر این حرف رو بهش نمیزدی؟! خوب بهتر که تلفن اشغال بشه. دکتر علایی اینطوری نمیتونه به مامان زنگ بزنه و گزارشهای لازم رو بده. در حالیکه غذایم را داغ میکردم در جواب خودم گفتم: خوب خنگ خدا. آخرش که چی؟! امروز نشد، فردا، بالاخره که این دکتر علایی مامان رو میبینه. حالا هر چه زودتر بهتر، لااقل مرگ یه بار و شیون یه بار، از این بلاتکلیفی بهتره که با هر صدای تلفنی گوشت تنت بلرزه که چی؟! دکتر علایی یا نه؟!!

نه که خودت کم غصه مزاحم تلفنی ات را داری، حالا غصه دکتر علایی رو هم بذار اون ور دلت! با این کشمکش روحی نفهمیدم چجوری غذا رو گرم کردم و و چه جوری خوردم و چجوری لقمه لقمه های غذا از گلو تا پایین چیده شده، با هزار بدبختی و با ضرب و زور آب سعی کردم از این وضعیت رقت بار خلاصی پیدا کنم و با شستن هول هولی ظرفها، خودم را به حال رساندم. مامان همچنان کنار تلفن نشسته بود و با چشم دوختن به گوشه ای در افکار خودش سیر می کرد. از اینکه اینطور اسیر شده بود دلم برایش سوخت... ذوق و شوق بهبودی نسبی دایی سروش در برق چشمانش بخوبی نمایان بود. آن هم به من نگاه کرد و با لبخندی گفت: اگر می دونستم راهم میدهند پا میشدم با آژانس می رفتم آسایشگاه، تا با چشمهای خودم سروش رو ببینم دلم آروم نمیشه میدانستم که منتظر بود یک نفر حرفش را تایید کند تا با آب و آتش هم که شده خودش را به دایی سروش برساند. همانطور که کنار در آشپزخانه ایستاده بودم گفتم: فردا هم روز خداست... مطمئنا الان اجازه ملاقات بهتون نمیدهند. پس بیخودی اینهمه راهو نرید. سرش را به علامت تایید تکان داد و در جوابم گفت: آره میدونم ولی دلم تا فردا طاقت نیاره.

برای اینکه آشوب درونش را آرام کنم گفتم : حالا دکتر که نگفت کاملا خوب شده ، فقط گفت رفتارهای خوبی ازش دیده ، شاید علامتی رو که دکتر دیده از نظر ما بی معنی باشه و ان چیزی نباشه که انتظارشو داریم .  
مامان دوباره به گوشه ای خیره شد و گفت : دلم روشنه ، حتما سروش تا حدی فرق کرده که دکتر علایی زنگ زده ...

با صدای ناگهانی زنگ تلفن ، مامان در جایش یکه خورد و قلب بیقرار من هم فرو ریخت .  
مامان سودابه بلافاصله گوشی را برداشت و گفت : الو؟! و پس از چند لحظه مکث با دلخوری گوشی را سر جایش گذاشت و غر غر کنان گفت : مردم چقدر بیکارند ؟ خوب وقتی میبینند اشتباه گرفته اند یک عذرخواهی بکنند بعد قطع کنند .

کف دستانم یخ کرده بود میدانستم که رنگ صورتم هم پریده برای اینکه با این حال و روز جلوی دید مامان نباشم در حالیکه داخل آشپزخانه میشدم گفتم : بهتره برم کتری بذارم یک چایی بخوریم . صدایش را شنیدم که پرسید : راستی مهسا ناهار تو درست و حسابی خوردی یا همینطوری سر سری یه چیزی خوردی ؟  
من در چه فکری بودم ، مامان در چه فکری؟! از دلهره و اضطراب نزدیک بود حلقم از دهانم بیرون بزند اونوقت مامان سودابه نگران غذا خوردنم بود .

صدای مامان یکمرتبه به گوشم رسید : الو سعید جان ؟ الو سعید ؟  
بالاخره توی این گیر و دار موفق شده بود شماره سعید را بگیرد . عجب پشتکاری داشت ؟!  
- سعید پسرم صدامو میشنوی ؟

- سلام به روی ماهت . چطوری ؟ حال و احوالت چطوره ؟ اونجا هوا سرده ؟! مراقب خودت هستی ؟  
خنده ام گرفت یکجوری دلواپس سرما خوردگی سعید بود انگار که سعید دو ساله ست .

- نه عزیزم . ما خوییم مهسا هم سلام میرسونه . حرصم گرفت ، من توی آشپزخانه از همه جا بی خبر کجا سلام میرسوندم ؟!

- سعید ، دکتر علایی دوستت باهات تماس گرفت ؟!

- از بی که خطوط اشغاله ، منم شانسی موفق شدم شماره ات رو بگیرم .

- سعید جان یک خبر خوش . اگر گفتی؟! مامان هم وقت گیر آورده بود . شایدم میخواست شوخی و بازی من را تکرار کنه . اونم با چه کسی؟! سعید ؟!

- نه اتفاقا منم چنین حدسی رو که تو زدی قبل از اینکه خبر رو بشنوم زده بودم .  
متوجه منظور مامان شدم ، سعید هم فکر کرده بود برای من خبرهایی شده ، از شدت عصبانیت لبم را جویدم .  
همه کار و زندگیشونو ول کرده بودند چسبیده بودند ببینند کی من شوهر میکنم ؟!

... -

- مثل اینکه موقعی که خونه نبودم دکتر علایی تماس گرفته به مهسا گفته که حال سروش کمی بهتر شده .

... -

- آره انگار علائم خوبی رو دیده دقیقاً نمیدونم . اتفاقاً بهش زنگ زدم ولی نبود ، میخواستم خودم باهاش حرف بزنم . سپردم اگر اومد دفترش باهام تماس بگیره مثل اینکه رفته بود برای سرکشی مریضاش .  
مامان چقدر جالب گزارش ریز ریز رو به سعید میداد . حتی « واو » را هم جا نمی انداخت و من از اینکه مجبور بودیم گزارش آب خوردنمان را هم برای سعید با طول و تفسیر بدهیم بدم می آمد از اینکه سعید دیگر برایش عادت شده بود که هر روز نتیجه کارنامه اعمالمان را بشنود .

و اگر روزی بنوعی حالا یا بعلت مشغله و گرفتاری وقت نمیشد که بهش جواب پس بدهیم آن روز شب نمیشد . دوباره صدای سر خوش مامان توجهم را جلب کرد که پرسید : حالا تو کی بر میگردی ؟  
معلوم نبود سعید این وقت سال برای چی به شمال رفته بود ؟! به هوای پروژه ساختمانی به هر کجا که دلش میخواست میرفت و هر غلطی که دلش میخواست انجام میداد هیچ کس نبود که بهش بگوید کدام قبرستان میوری ؟! و البته با چه کسی ؟!

- پس سعید جان ما رو بی خبر نذار .

مامان همچنین میگفت بیخبرمان نذار انگار که همه خبرها پیش سعید بود . حالا خوبه خودمان این خبر را بهش داده بودیم ، مسلماً اگر دنیا را هم آب میبرد ، دل گنده تر از این آدم ، توی زندگیم سراغ نداشتم . مامان هم چنان در موردش با اعتماد به نفس حرف میزد انگار یک دنیا بود و یک سعید که همه کارهایمان را سر و سامان میداد .  
بالاخره مامان سودابه رضایت داد تا باهاش خداحافظی کند و گوشی را قطع کرد .  
بعد از اینکه کتری را گذاشتم از آشپزخانه بیرون آمدم و روی کاناپه هال نشستم و گفتم :  
چه خوب بود بجای اینکه به سعید تلفن بزنی یک زنگی به خاله سرور می زدید و خبر بهتر شدن حال دایی سروش را به او میدادید . نا سلامتی دایی سروش برادر خاله سرور نه برادر سعید .  
و با این حرف به مامان گوشزد کردم که خوب و بد بودن حال دایی هیچ ارتباطی به سعید ندارد .  
از کنار تلفن بلند شد و گفت : اتفاقاً خودم به فکر سرور بودم ولی الان همیشه بهش گفت : حتماً تا حالا نادر از سر کار برگشته و بچه ها هم دورش را گرفته اند ، همیشه همینطوری یک چیزی بهش گفت . در ثانی باید خودم سروش را بینم بعد از اینکه مطمئن شدم بهش بگم . نمیخوام اگر خدای نکرده حال سروش اونجوری که فکر میکردم نبود برگرده بگه : هنوز هیچی نشده همه شهر رو خبر خبردار کرد .

بلافاصله گفتم : پس چرا به سعید گفتید ؟

درحالیکه به سوی اتاقش میرفت ایستاد و جواب داد : سعید فرق میکنه .

از اینکه سعید را تافته جدا بافته میدانست لجک گرفت و فوری گفتم : چه فرقی ؟

لبخندی زد و در جوابم گفت : اولاً که سعید بیشتر در جریان امور سروش بوده . ثانیاً خود سعید سروش را توی آسایشگاه بستری کرده و حق داره بدون وضعیتش در چه حاله . در ضمن از همه مهمتر دکتر علایی هم دوستشه . و با گفتن جمله آخر به سوی اتاق حرکت کرد و با صدای بلندی گفت : مهسا من رفتم توی اتاقم حواست به تلفن باشه . توی دلم گفتم : چه استاد کار کشته ای را مسئول اینکار گذاشت و رفت !

برای سرکشی به کتری و درست کردن چای از جایم برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم. کتری داشت توی سر خودش میزد. فوری زیر گاز را کم کردم و قوری را برداشتم و چای را دم کردم. بیحوصله به هال برگشتم و کنترل تلویزیون را برداشتم و با روشن کردن آن روی صندلی کنار میز تلفن نشستم. جایگاهی که خیلی دوستش داشتم و یکی دو ساعت پیش خاطره خوبی از آنجا داشتم! بی رغبت به صفحه تلویزیون چشم دوختم درحالیکه مغزم جای دیگری سیر میکرد: پس فردا امتحان میان ترم آزمایشگاه داشتم و برای خودم راحت جلوی تلویزیون نشسته بودم و وظیفه نگبانی از تلفن را انجام میدادم. البته فکرم تا حدی از جهت این امتحان آسوده بود. چون استاد خیلی خوب در مورد آزمایشها توضیح داده بود و جزوه کاملی را در اختیار بچه ها گذاشته بود ولی با اینحال، امتحان بود و اسمش وحشت خاص خودش را داشت...

با صدای زنگ تلفن، یکدفعه از جایم پریدم. آب دهانم را قورت دادم و در دل خدا خدا کردم که مزاحم نباشد. با صدای کم رمقی گفتم: بله، بفرمایید؟! صدای آشنا و مردانه ای پرسید: مهسا خانم شماید؟! دکتر علایی بود؟!

رنگم پرید، از این همه وقتی که مامان پای تلفن منتظر نشسته بود باید حالا زنگ میزد که من بخت برگشته گوشی را بر میداشتم؟! عجب شانس داشتم! سعی کردم به خودم مسلط باشم و بدون در نظر گرفتن مکالمات هیجان انگیز دو ساعت پیشم با او با صدای خش داری بگویم: دکتر علایی شماید؟! سلام عرض کردم. صدای خنده اش را شنیدم که گفت: چه عجب بالاخره من را شناختید؟! لفظ صحبتش نوعی توهین برایم به حساب می آمد. یعنی من از نظر او آنقدر خنگ و مگ بودم که صدای یکی دو ساعت پیش را به خاطر نمی اوردم؟! با مکث دوباره گفت: الو مهسا خانم چرا جواب نمیدید؟ از عصبانیت چشمانم را بستم و پلگهایم را فشار دادم و گفتم: دکتر علایی آنقدر هم که فکر میکنید مشنگ نیستم! یکدفعه چشمانم را باز کردم و از لغت نامناسبی که به کار برده بود مغزم سوت کشید. این چه کلمه ای بود که از بین این همه کلمه به ذهنم رسیده بود؟ «مشنگ» حالا دیگر از نظر دکتر علایی واقعا مشنگ بودم، از این که دوباره داشتم آبرو ریزی میکردم اشک در چشمانم حلقه زد، با شنیدن صدای سکوت دوباره ام گفت: مهسا خانم حالتون خوبه؟

اه نسبت به این پرسش چقدر حساسیت پیدا کرده بودم. هر وقت حالم در اوج بدی بود این سوال را میپرسید و در حقیقت با این سوال میگفت که خیلی خوب میدونم حال افتضاحی داری پس پنهان کاری نکن. دوباره صدایش به گوشم خورد:

مهسا خانم از این که با من دارید صحبت میکنید ناراضی هستید؟ حالا خوب بود خودش جوابش را میدانست ولی باز هم سوال میکرد. سعی کردم این بار مغزم را در اختیار بگیرم و با تسلط حرف بزنم تا خرابکاری های قبلی ام را پوشش بدهم برای همین جواب دادم:

نه خواهش میکنم این طور فکر نکنید.

بلافاصله خندید و گفت:

واقعا دارید راست میگوید؟!



دیگر شورش را در آورده بود . حالا که من مثل آدمیزاد داشتم باهاش حرف میزدم ، میخواست دستم بیندازد . مثل اینکه حرف حساب حالیش نبود . برای این که بحث را عوض کنم گفتم :

آقای دکتر مامان بهتون زنگ زد ولی تشریف نداشتید .

عجب عقل کلی بودم؟! خوب معلوم بود خانم خالقی بهش گفته بود که دوباره زنگ زده بود وگرنه مرض نداشت که مجدد تماس بگیرد .

خنگی ام را به رویم نیاورد و جواب داد :

بله بله خانم خالقی گفتند . حالا مادرتون تشریف دارن؟!

برای اینکه از شرش راحت شوم بی درنگ گفتم :

بله هستند الان صداشون میکنم و بدون اینکه ازش خداحافظی کنم گوشی را پایین گذاشتم و بلند صدا زدم :

مامان مامان ، تلفن ...

لحتم بیشتر شبیه بچه هایی شده بود که مادرشان را توی پارک گم کرده اند . به سرعت برق و باد مامان سودابه سر و کله اش پیدا شد و گوشی را ازم گرفت و سر جایم نشست .

تعجبم از این بود که با این هیکل فربه چه جوری خودش را به این چابکی به تلفن رسانده بود ؟

تلویزیون همین طوری برای خودش روشن بود بدون اینکه کسی نگاهی بهش بیندازد با کنترل خاموش کردم و شش دانگ حواسم را جلب حرفهای مامان کردم :

– سلام جناب دکتر ، حالتون چه طوره؟! خسته نباشید .

... -

– از مرحمت شما ، ما هم خوییم ، زنده ایم شکر . دکتر خبرهایی شنیده ام؟! انشالله همیشه خوش خبر باشید .

سروش چه طوره؟!

... -

– بله صحیح . کی؟ امروز؟ چه طور؟

... -

– پس میتونه حرف بزنه؟!

... -

– نه نه منظورم یکی دو کلمه بود؟ یعنی امیدی هست؟

... -

– میتونه ما رو بشناسه؟ از کجا بفهمیم؟

... -

– بله حتما .

... -

– حقیقتش من انقدر ذوق زده شده بودم که میخواستم بعد از شنیدن حرفهای دخترم پاشم بیام آن جا ولی فکر کردم شاید وقت مناسبی نباشه ، راهم ندهند .

... -

- بله آن که حتما . فردا وقت ملاقات من و دخترم حتما می آییم .

مامان همیشه عادت داشت به جای من هم برنامه ریزی کند . با اینکه خیلی دوست داشتم در اسرع وقت دایی سروش را ببینم ولی با این خرابکاری هایی که پیش دکتر کرده بودم نمیخواستم آنقدر زود جلوی آفتابی شوم . در حقیقت رویم نبود .

دوباره صحبت مامان توجه ام را جلب کرد :

- خوب آقای دکتر ف چه جوری باید رفتار کنیم ؟

... -

- فردا ساعت ملاقات خودتون هم هستید ؟! دکتر لطف کنید همان موقع به اتاق سروش بیایید . با این چیزهایی که شما گفتید واقعا نمیدونیم ...

چه جوری باهاش حرف بزنیم می ترسم با یک کلمه نسنجیده مون همه زحمات تون را بر باد بدهیم .

... -

- باشه خیلی خیلی شرمنده مون کردید نمی دونیم چه جوری جبران کنیم ؟

... -

- بله خودم با سعید تماس گرفتم البته با هزار مکافات . بهش گفتم که شما هم زحمت کشیدید تماس گرفتید .

... -

- بله آن چیزهایی که به دخترم گفته بودید رو بهش گفتم .

با شرمندگی سرم را پایین انداختم اگر مامان همه ی ان حرفهایی که با دکتر رد و بدل کرده بودم را می دانست الان دیگر رویش بود با دکتر این طوری تعارف تیکه پاره کند؟! مسلما از خجالت آب می شد وتوی زمین فرو می رفت . چه چرندیاتی که نگفته بودم: عوضی، آشغال، خر خودتی... خودم از یادآوری آن حرفها عرق سردی روی پیشانی ام نشست .

- باشه حتما خدا عمرتون بده دکتر . نمی دونید چقدر خوشحالم کردید؟ الهیی که هرچی از خدا می خواهید بگیرید. آقای دکتر قبلا هم بهتون گفتم سروش فقط برادرم نیست مثل بچه ام می مونه خودم بزرگش کردم نمی دونید الان چه حالی دارم؟!

... -

- بله بله پس تا فردا از این که مزاحم وقت تون شدم شرمنده ام خیلی لطف کردید که تماس گرفتید .

... -

- خدانگهدار شما . عاقبتتون بخیر .

وبا گذاشتن گوشی قطره اشکی که در چشمانش حلقه زده بود را پاک کرد . جالب بود مادر و دختر دو تأییدم وقتی تلفنی با دکتر حرف می زدیم اشک در چشمانمان جمع می شد حالا هر کداممان به نوعی!

کنارش رفتم ودستم را روی شانه اش گذاشتم وبه آرامی پرسیدم: دکتر چی گفت؟

سروش را تکان داد وبا بغضی در سینه جواب داد: دکتر خیلی امیدواره می گفت از صبح تا حالا هر وقت که بالای سر سروش میره با چشمش مسیر حرکت دکتر را دنبال می کنه . در صورتیکه قبلا این کار رو نمی کرد . یعنی در حقیقت اگر هزار نفر هم توی اتاقش بودند حتی یک نگاه هم به صورت هیچ کدام نمی انداخت دکتر می گفت برای معاینه

خودش را کمی تکان می ده و در اصل به نوعی همکاری میکنه. دکتر مطمئن بود که قدرت درکش کم کم داره به حالت اولیه برمی گرده ولی کمی زمان لازم داره. در ضمن دکتر می گفت سروش معنی حرفها رو تا حدی متوجه می شه برای همین فردا که رفتیم باید خیلی مراقب باشیم که حرفی بی ربط ننیم دکتر تایید داشت که در مورد اتفاقات گذشته هیچ اشاره ای نکنیم و ازش نخواهیم به یاد بیاره که چی باعث شده که این طوری بشه چون ممکنه با یک لحظه بیاد آوردن گذشته تلخ ضربه روحی دوباره ای بهش وارد بشه که این دفعه دیگه درست شدنی نیست. از اینکه می شنیدم دایی سروش وضع روحی اش پیشرفت کرده خیلی خوشحال شدم با خرسندی گفتم: عالیه دایی داره خوب می شه حرف چی؟ با دکتر حرف هم زده؟

مامان به نشانه تاسف سرش را تکان داد و با غصه گفت: نه دریغ از یک کلمه اتفاقا منم از دکتر پرسیدم ولی دکتر جوابم داد که هیچ کلمه و صدایی از دهنش خارج نشده. البته از نظر دکتر کمی زوده که چنین انتظاری رو ازش داشته باشیم. ولی همین که سروش تا حدی قوه درکش رو بدست آورده خدا رو صد هزار مرتبه شکر می کنم. و دوباره اشک در چشمانش جمع شد و با صدای بغض الودی ادامه داد: الهی برای دلش بمیرم ببین چی کشیده و چی دیده که اینطوری...

وبقیه حرفش را نتوانست ادامه بدهد و بغضش ترکید و اشکهایش جاری شد. من هم با دیدن اشکها و لحن پر سوز و گدازش چشמהایم از اشک خیس شد و گفتم: مامان سودابه خودتو ناراحت نکن به سلامتی دیگه دایی داره خوب می شه به جای غصه خوردن باید جشن بگیریم.

در میان گریه اش لبخندی زد و گفت: آره حق با توه ولی این دل وامونده ام رو نمی تونم آروم کنم روزی صد بار از خودم می پرسم سر سروش چی اومد که این طور شد؟!

مگه آدم چقدر ظرفیت داره. ببین چقدر عمق فاجعه زیاد بوده که تعادل روحی شو از دست داده. از همه دوستانش پرس وجو کردم اما اونام هیچی نمی دونند. پس جواب این دل ریش ریشم رو چی بدم تو نمی دونی توی این یک سال چی کشیدم روزی صد بار مردم وزنده شدم. هی با خودم گفتم: ناغافل سر این پسر چی اومد؟! نمی دونی چقدر نذر و نیاز کردم. هی توی خودم ریختم و همه چی رو دست خدا سپردم... دوباره گریه امانش نداد. دستش را در دست گرفتم و گفتم: خدا رو شکر که داره همه چی درست می شه مامان دیگه گریه نکن خوب نیست که حالا که دایی داره بهتر می شه گریه کنی.

و با به یاد آوردن موضوعی گفتم: آخ دیدید چی شد؟! یادم رفت چایی بریزم. حتما تا حالا جوشیده. اشکهایش را پاک کرد و برای دلگرمی ام با لبخندی گفت: عیب نداره عوضش خوب دم کشیده. برای آوردن چای بلند شدم و گفتم: راستی کیک یزدی داریم؟ با چایی می چسبه می خوام برای بهتر شدن حال دایی جشن بگیرم.

با بی حالی خندید و جواب داد: توی جعبه بالای یخچاله از ترس جمع شدن مورچه آن بالا گذاشتم. قبل از اینکه وارد آشپزخانه شوم به شوخی گفتم: توی این سرما مورچه کجا بود؟ تازه چه اشکالی داره آن بیچاره ها هم از این کیک فیضی ببرن؟!

پس از ریختن چای کیکها را در ظرفی گذاشتم و با سینی چای به هال برگشتم.

مامان سودابه با احتیاط سینی را از دستم گرفت وبا توصیه گفت: صد بار گفتم همه را با هم نيار خدایی نکرده اگر سینی چای رو دست وپات بریزه چه خاکی به سرم بریزم؟! حالا افتادن کیکها فدای سرت نمی گی اگر لیوان چای بشکنه یک خرده شیشه توی پات بره من چیکار کنم؟! خندیدم وجواب دادم: فعلا که هیچی نشده مامان تو رو خدا با این حرفهای ناامید کننده جشنمون رو خراب نکن. ولیوان چای را جلوی من گذاشتم وظرف کیک را تعارفش کردم. کیک را برداشت وپرسید: به نظرت فردا چی ببرم؟! چای را سر کشیدم وجواب دادم: کجا؟! قبل از اینکه کیک را در دهانش بگذارد در جوابم گفت: خوب معلومه برای سروش. تکه ای از کیک را خوردم وگفتم: حالا می خواید برایش غذا ببرید؟ سرش را تکان داد وبا نگاهی در جوابم گفت: آره نمی دونم چی درست کنم؟ می ترسم چیزی درست کنم که حالشو دوباره بد کنه. کمی از چای را روی کیک نوشیدم وبا خنده گفتم: مامان شمام دیگه زیادی دارید وسواس به خرج می دید. وضعیت روحی دایی چه ربطی به غذا داره؟ به لیوان چای در دستش خیره شد وجواب داد: همین دیگه می ترسم با دیدن غذا یکهو یاد گذشته بیفته ودوباره برگرده سر پله اول ما که نمی دونیم چی به سرش گذشته؟ شاید یکجایی یک نفری نمی دونم یک چیزی بالاخره یک موضوعی باعث شده که به این حال در بیاد. می ترسم فردا با دیدن نوع غذا یاد آن صحنه بیفته. کمی فکر کردم. تا حدی حق با مامان بود حالا که دایی داشت کم کم قوه ادراکش را به دست می آورد نباید می گذاشتیم یاد خاطره بدی بیفتد. نگاهی به صورت غمگین مامان کردم وگفتم: پس بهتره فردا چیزی نبرید. اینطور بهتره. نه شما دلواپس اتفاقی برای دایی می شید نه دایی به چیزی حساس می شه. نگاهم کرد وگفت: اینطوری بد نیست؟ پیش خودش نمی گه چرا دست خالی اومدیم؟! از اینکه دچار تردید شده بود ونمی خواست دست خالی برود واز طرفی هم دوست نداشت یاد خاطره تلخی را برای دایی زنده کند من هم مردد شدم وبه شوخی گفتم: چطوره اول دست خالی ببریم توی اتاقش چند دقیقه که گذشت برگردیم قابلمه غذا را از پشت در برداریم وبرایش ببریم اینطوری خیالمون جمع تره. از شوخی بی موقع خوشش نیامد وبا دلخوری جواب داد: تو هم وقت گیر آوردی؟ من چی دارم می گم تو چی داری می گی؟ برای اینکه دلش را بدست آورم بلافاصله گفتم: خوب بجای غذا برایش گل ببریم؟ میگن گل برای روحیه افراد افسرده خیلی خوبه. لحظه ای فکر کرد وبا سردرگمی گفت: نه می ترسم کار خرابتر بشه. ما چی می دونیم؟ شاید کسی قبلا برایش گل می برده... وبقیه حرفش را ادامه نداد وبه فکر فرو رفت. متوجه منظورش شدم وبرای اینکه آب پاکی را روی دستش بریزم گفتم: حالا تا فردا خدا بزرگه اگر فردا صبح در این مورد با دکترش مشورت کنید بهتره هر چی باشه اون بهتر می دونه که در حال حاضر چی برای سلامتی روحی دایی بهتره.

سرش را به نشانه تایید تکان داد ولیوان خالی چای را روی میز گذاشت و گفت: آره فکر خوبیه.  
با صدای زنگ تلفن هر دو به هم نگاه کردیم ومن با اضطرابی در دل گفتم: شاید سعیده  
وبا این حرف در حقیقت می خواستم خیال خودم را آسوده کنم.  
مامان سودابه گوشی را برداشت و گفت: بفرمائید؟

... -

- سلام عزیزم حالت چگونه؟  
شکم به یقین تبدیل شد سعید بود که می خواست از حال دایی خبر دیگری بگیرد. در حالیکه لیوانهای خالی چای را  
درون سینی می گذاشتم از جایم برخاستم وبا خود گفتم: «عجب روز پر تلفنی بود.» وبا اشاره مامان توجهم بسویش  
جلب شد.  
- اختیار داری دخترم. مزاحمت چیه؟ خیلی هم خوشحال می شیم.

... -

- آره خودش اینجاست. پس من باهات خداحافظی می کنم. و گوشی را بهش میدم.

... -

وگوشی را به سویم گرفت وبه نگاه پرسشگر و متعجبم گفت: دوستته شیلا خانم.  
اصلا فکرش را نمی کردم شیلا هم عجب وقتی گیر آورده بود! برای جواب دادن سینی را دوباره روی میز گذاشتم وبه  
طرف تلفن رفتم. مامان گوشی را دستم داد وبرای نشستن کنار تلفن از جایش بلند شد وسینی لیوانها را برداشت وبه  
طرف آشپزخانه رفت.

در حالیکه روی صندلی می نشستم گفتم: الو شیلا سلام.  
وکدورتی را که در دانشگاه با هم داشتیم را فراموش کردم.  
خندید و آهنگ خاصی به کلامش داد ودر جوابم گفت: سلام به روی ماهت به چشمان سیاهت به ابروی کمانت به  
عشوه وبه نازت به خنده پر رازت...  
حرفش را قطع کردم وبا خنده به همان سبک ادامه داد: به کله درازت به دندون گرازت به گردن غناست به دستهای  
چلاغت به بینی پر آبت...

با صدای بلند خندید وگفت: اه حالمو بهم زدی دیگه بقیه ای رو نگو.  
در حالیکه می خندیدم گفتم: خودت شروع کردی. پس گله نکن.  
خندید ودر جوابم گفت: خیر سرم می خواستم سلام علیک ویژه داشته باشم نمی دونستم که با آن زبونت دو کیلو  
سلام وعلیک ویژه تر از من توی آستینت داری. راستی موبایلتو چرا خاموش کردی؟ هرچی به موبایلت زنگ زدم می  
گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.

وجمله آخرش را به طرز خاصی بیان کرد. با یادآوری خاموش بودن موبایلم وداشتن مزاحم تلفنی حالت بدی بهم  
دست داد وبه آرامی جواب دادم: وقتی توی خونه هستم دیگه نیازی به روشن بودنش نمی بینم.  
به شوخی گفت: اینو خودت می دونی ولی بقیه که نمی دونند!  
با این حرف ناگهان شکم بهش رفت وبا خود فکر کردم: نکنه مزاحم تلفنی خودشه ولی شماره اش که چیز دیگه ای  
می گه شاید هم به کسی گفته که...

با صدایش از افکارم بیرون کشیده شدم: الو مهسا؟ الو مهسا؟  
 با تردید جواب دادم: چیه؟  
 بلافاصله گفت: یک لحظه فکر کردم قطع شد.  
 بی اختیار پرسیدم: برای چی می خواستی به موبایلم زنگ بزنی؟  
 با خنده جواب داد: برای اینکه می خواستم خودت گوشی رو برداری نمی خواستم دیگه مزاحم مامان بشم.  
 هنوز دو سه ماهی نشده بود که شماره خانه را بهش داده بودم آن هم تازه بعد از چهار ترم؟!  
 خیلی کم به خانه زنگ می زد و هر وقت کار ضروری در مورد درس و امتحان داشت تماس می گرفت. ولی با این حال باز هم از اینکه شماره خانه و حتی شماره تلفن همراهم را بهش داده بودم احساس نارضایتی می کردم نمی دونم چه اشکالی در من بود که دوست نداشتم با افراد غریبه زیادی دم خور بشم. با این احساس متضاد با دو دقیقه پیشم گفتم: حالا چیکارم داشتی؟  
 متوجه بی حوصلگی ام شد و گفت: ما رو باش به چه امامزاده ای دخیل بستیم؟ دختر یکهو چت شد؟  
 بی درنگ جوابش دادم: هیچی.  
 با کنجکاوی پرسید: هیچیه هیچی؟!  
 با سماجت گفتم: آره هیچیه هیچی. خوب حالا بگو چیکارم داشتی؟  
 او هم پافشاری کرد و گفت: تانگی چشت شده منم هیچی نمی گم.  
 جوابش دادم: آخه چیزی نشده که بگم.  
 دوباره با سماجت گفت: چرا یک چیزیت شده لازم نکرده به من دروغ بگی. تا نگی دست از سرت برنمی دارم.  
 برای اینکه از تردید در بیایم و حسابم را باهاش یکسره کنم گفتم: بین شیدا تو شماره موبایلمو به کسی ندادی؟  
 در جوابم مکث کرد و گفت: نه چطور مگه؟  
 دوباره با قاطعیت پرسیدم: راستشو بگو دادی یا ندادی؟  
 اینبار بلافاصله جواب داد: دارم می گم ندادم برای چی می پرسی؟  
 دلم را به زدم و به آهستگی به طوریکه مامان نشنود گفتم: برای اینکه از صبح تا حالا یکی داره مزاحم می شه. دو نمونه اش را خودت سر کلاس دیدی.  
 با کمی فکر گفت: راست می گی؟ آن دو تا زنگی که گفתי شاید اشتباه افتاده مزاحم بوده؟!  
 با اینکه دوست نداشتم راجع به این موضوع با کسی صحبت کنم ولی بر خلاف انتظارم کمی احساس آرامش کردم و آرام جواب دادم: آره اول خودم هم خیال می کردم اشتباه افتاده ولی با آن مسیجی که برایم فرستاده شد فهمیدم که مزاحمه و به قصد و غرضی زنگ می زنه.  
 با هیجان پرسید: مهسا جدی می گی؟ برایت مسیج اومد؟ چی نوشته بود؟  
 گفتم: نوشته بود باور کن مزاحم نیستم خودت بعدها می فهمی. همین دو تا کلمه قربانت گودبای رو فاکتور گرفتم.  
 در حالیکه از شدت شوق و اشتیاق در حد انفجار بود گفت: مهسا خیلی جالبه دیگه چی؟ بازم زنگ زد؟  
 با دلخوری گفتم: مثل اینکه از این داستان خوشش اومده؟  
 با ذوق جوابم داد: آره دارم از شدت هیجان می میرم. آخ اگر می شد یه چنین مسیجی برای من می اومد؟! اونوقت...

حرفش را قطع کردم و گفتم: دوباره خل شدی؟ دیوونه دارم می گم مزاحم تلفنی داشتم آن وقت تو می گی کاشکی منم داشتم. من دیگه چقدر احمقم که دارم با چنین خل و دیوونه ای صلاح و مشورت می کنم؟

از شدت هیجانش کاسته شد و گفت: دست خودم نبود آخه تا حالا با چنین موردی برخورد نکرده بودم. خوب حالا میخواهی چیکار کنی؟

جواب دادم: هیچی فعلا که موبایلمو خاموش کردم تا ببینم بعد چی می شه.

کمی فکر کرد و گفت: شماره اش به نظرت آشنا نیست؟

گفتم: نه اصلا.

کمی دیگه فکر کرد و گفت: خوب بهش زنگ بزن ببین کی گوشی رو برمی داره؟! از اینکه دو ساعت فکر کرده بود تا این به مغزش برسد خنده ام گرفت و گفتم: عقل کل خودم قبلا این کار رو کردم تا شماره ام را می بینه قطع می کنه.

با لحن فیلسوفانه ای گفت: پس هر کی هست آشناست. می خواد تو صداشو نشناسی. بلافاصله گفتم: آره خودم هم همین فکرو کردم ولی نمی دونم کی میتونه باشه؟! دوباره به فکر فرو رفت و پس از چند ثانیه گفت: می شه یک کار دیگه هم کرد. از اینکه بالاخره فکری به مغزش رسیده بود خوشحال شدم و پرسیدم: چه کاری؟ در جوابم گفت: میشه با کارت تلفن از بیرون بهش زنگ زد و فهمید کیه. اگر صداش برات آشنا باشه به راحتی می تونی تشخیص بدی که کیه.

چرا خودم چنین فکری به ذهنم نرسیده بود؟ شایلا عجب نابغه ای شده بود! با خرسندی گفتم: آفرین بالاخره از این مغز آکبندت یک استفاده ای کردی.

با لحن به ظاهر دلخوری گفت: دست شما درد نکنه انتظار این هم محبت را نداشتم. خندیدم و گفتم: خوب حالا نمی خواد خودتو لوس کنی.

او هم خندید و گفت: ولی بی شوخی مهسا حس ششمم بهم می گه طرف یک پسر باحاله. از برداشتش خوشم نیامد و جواب دادم: از کجا معلوم؟! شاید یکی از دخترهای کلاس باشه. با هیجان گفت: نه یک دختر نمی تونه این همه ظرافت احساسی توی کارش داشته باشه. از نتیجه گیری خردمندانه اش خنده ام گرفت و گفتم: از کجا به این نتیجه بزرگ رسیدی؟ خندید و صدایش را صاف کرد و گفت: حالا کو تا این چیزها رو بفهمی؟! من بهتر می دونم ناسلامتی در این زمینه سه چهار تا پیرهن بیشتر پاره کردم. این روزها تجربی هم خوب چیزیه.

از اینکه تجربه اش را به رخم می کشید خندیدم و گفتم: خدا کنه طرف به خاطر کف شدن جنابعالی هم که شده یک پیرزن با حال باشه.

و با حال گفتنم را مثل خودش گفتم و صدایم را کشیدم.

فوری جوابم داد: اولاً جنابعالی نه و سرکار خانم تو با این اظهار فضلّت هنوز نمی دونی جنابعالی مال آقایونه؟! ثانیاً پیرزن با حال تلفن تو رو می خواد چیکار؟! مثلاً سربه سرت بذاره که چی بشه؟! این وسط چی بهش می رسه؟! اولی اگر یک پسر باشه که مطمئنم هست اونوقت من می دونم و اون.

متعجب پرسیدم: می خواهی چیکارش کنی؟!



از تعجبم خنده اش گرفت وگفت: می خوام حالیش کنم که ناشیانه به کاهدون زده. آخه شاید بنده خدا نمی دونه که با چه دختر پر احساسی طرفه؟ می خوام راست وپوست کنده بهش بگم: این مهسا خانم کاوه دهقان پسر به آن تمیزی رو قبول نداره اونوقت تو جوجه دو روزه رو می خواد چیکار؟ اگر دستم بهش برسه خیلی حرفها باهاش دارنو وبا لحن به ظاهر جدی ادامه داد: شایدم در آخر به یک نتیجه ایده آلی رسیدیم. وآبمون توی یک جوی رفت. از اینکه برای خودش بریده ودوخته بود پوزخندی زدم وپرسیدم: پس شایان چی می شه؟ به این زودی فراموش کردی؟

با کنایه ام نشاط قبلی اش را از دست داد وبا غصه گفت: آخ گفتی؟! مهسا باور کن دیگه بریده ام. دیگه نمی دونم با این بشر چه معامله ای بکنم؟ به هیچ عنوان دیگه نمی تونم تحملش کنم. خسته از حرفهای تکراری گفتم: شیلا بس کن. دو دقیقه دیگه این حرفها یادت می ره با یک اشاره قربونش می ری. گوشم از این حرفها پره.

حرفم را تایید کرد وبا ناراحتی گفت: آره می دونم ولی با این همه نمی دونم چیکارش کنم؟ جوابش دادم: دندون کرم خورده رو از ته می کنند ومی اندازنش دور حالا هر چی ازش بگذره عفونتش بیشتر می شه وکار مشکلتر. دیگه خودت می دونی.

غصه دار گفت: حق با توه می دونم همه اینها رو می دونم ولی جواب دل بیقرارم رو چی بدم؟! دوباره همان حرفهای همیشگی شروع شد. بی حوصله گفتم: از طرف من به دل بیقرارت سلام برسون وبگو: چشمت کور هرچی بکشی حفته.

وبرای اینکه موضوع حرف را عوض کنم پرسیدم: چیکارم داشتی زنگ زدی؟ از بس حرف توی حرف اومد موضوع اصلی یادمون رفت.

با صدایی که به خاطر شایان هنوز گرفته به نظر می رسید جواب داد: هان خوب شد گفتی داشت یادم می رفت. مهسا تو جزوه های دو جلسه پیش آزمایشگاه رو کامل داری؟ بلافاصله گفتم: آره چطور مگه؟

در جوابم گفت: اول بگو ببینم فردا دانشگاه می آیی؟ در جوابش گفتم: نه فردا کلاس ندارم.

با افسوس گفت: حیف شد می خواستم اگر فردا می آیی دانشگاه ازت بگیرم. آخه من فردا فارسی 2 دارم گفتم شاید تو هم کلاس عمومی داشته باشی.

کمی روی صندلی جابجا شدم وگفتم: اگر لازم داری می خواهی فردا برات بیارم؟! با تعارف جوابم داد: نه قربونت راضی به زحمت نیستم. فکر کنم مینا هم فردا کلاس داشته باشه الان بهش زنگ می زنم اگر اومدنی بود میگم برام بیاره.

برای دلگرمی اش گفتم: در هر صورت اگر مینا فردا نیومد تعارف نکن وبهم اطلاع بده تا برات بیارم. تشکر کرد وگفت: قربون معرفتت. یکجوری جزوه را پیدا می کنم. راستی برای امتحان پس فردا چیزی خوندی؟ جواب دادم: نه هیچی نخوندم ولی تا حدی خیالم راحته. تمام آزمایشها توی ذهنمه. او هم خوشحال از آسنای امتحان گفت: آره منم همه آزمایشها یادمه خدا به استاد سلامتی بده خیلی خوب درسو برامون جا انداخته. اگر همه درسها اینطوری بود دیگه هیچ غمی نداشتیم.

حرفش را تایید کردم و گفتم: آره راست می گی دیگه سر امتحان ها عزا نمی گرفتیم.

حرفی برای گفتن باقی نماند و گفت: خب مهسا جون بیخش که مزاحمت شدم. کاری نداری؟

جوابش دادم: نه ممنونم.

خندید وبا یادآوری گفت: راجع به مزاحم تلفنی ات هم غصه نخور تا من رو داری غم نداری خودم ته وتوی قضیه رو برات در میارم.

از لحنش خنده ام رفت و گفتم: تا ببینیم؟

با خنده جواب داد: خواهید دید خب مهسا جون به مامانت سلام برسون تا پس فردا خداحافظ.

در جوابش گفتم: تو هم سلام برسون. خدا نگهدارت.

وگوشی را روی دستگاه گذاشتم.

بعد از چند دقیقه مامان سودابه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: تلفنت تموم شد؟

در حالیکه در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود نگاهش کردم وبا لبخندی جواب دادم: آره.

با محبت نگاهم را جواب داد و گفت: برای فردا مواد کیک رو آماده کردم وتوی فر گذاشتم سروش کیک ساده خیلی دوست داره با خودم گفتم بهتره برایش کیک درست کنم. به نظرت چطوره؟

تازه یادم افتاد که برای فردا باید به آسایشگاه برویم ومن بیخودی برای رفتن به دانشگاه به شیلا تعارف می کردم.

- مهسا فهمیدی چی گفتم؟!

حواسم را روی حرف مامان متمرکز کردم وجواب دادم: آره خیلی خوبه. کمک نمی خواهید!

به سویم امد وکنارم نشست وگفت: نه تموم شد گذاشتمش توی فر. دیگه تزئیناتش با تو.

خندیدم وگفتم: از بس حرف زدنم با شیلا طول کشید شما وقت کردید کیک درست کنید؟!

کنترل را برداشت وجواب داد: نه کار ساده ای بود. زیاد طول نکشید ولی خوشحالم از اینکه می بینم برای خودت یک دوست دست وپا کردی.

وتلویزیون را روشن کرد. نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم وگفتم: دوست دوست که نه ولی نسبت به بچه های کلاس شیلا را به همه ترجیح می دم.

مشتاقانه نگاهم کرد وگفت: چه جور دختریه؟!

در جوابش گفتم: دختر خوبیه ودر عین حال خیلی ساده. البته نقاط ضعفی هم داره که مربوط به همین سادگیش می شه.

از اینکه بالاخره کسی توجهم را جلی کرده بود خوشحال شد وگفت: یک روز دعوتش کن بیاد خونه وخیلی دوست دارم باهاش آشنا بشم.

خندیدم وجواب دادم: فعلا صلاح می دونم که دوستیمون در حد همون دانشگاه باشه حالا اگر بعد یک فرصتی پیش اومد چشم حتما میارمش خونه.

وبا خود فکر کردم: «فعلا دوست ندارم شیلا راجع به زندگی خصوصی مون وپدروفاثره خانم وسعید و...بدونه.»

با خنده لحن خاصی به کلامش داد وگفت: اوه قربون دختر با سیاست وبا احتیاطم برم که همیشه محتاطانه عمل می کنه.

از کنایه اش خنده ام گرفت وبه شوخی گفتم: از این دوره زمونه فقط همین احتیاط کردنشو یاد گرفتم.

سرش را تکان داد و خندید و به تلویزیون نگاه کرد.

#### فصل هشت

از صبح دلشوره عجیبی درونم رخنه کرده بود و نمی دانستم مربوط به چیست؟ شاید از اینکه بعد از ظهر باید دایی سروش را می دیدم و تغییرات مثبتش را ارزیابی می کردم احساس دلشوره و بی تابي داشتم یا اینکه نگرانیم مربوط به واکنش دکتر علایی در برابر حرفهای بی ادبانه و نسنجیده روز گذشته ام بود؟! بهر حال با حس کړختي و بی حالی از روی تختم برخاستم و دستی به موهایم کشیدم و با دیدن تلفن همراه خاموشم یاد مزاحم تلفنی افتادم و با حالت ناخوشایندی رویم را به آینه برگرداندم. رنگ و روی پریده ام نشان از بد خوابی دیشبم می داد.

موهای بلندم را شانه کشیدم و با گیره ای بستم و بسوی تختم رفتم و پس از مرتب کردنش از اتاق بیرون امدم با شنیدن صدای مامان سودابه که با کسی داشت حرف می زد گوشهایم را تیز کردم. خانم شریفی بود. همان شخصی که علاقه خاصی بهش داشتم!

دوباره گوشهایم را تیز کردم. داشتند با هم خداحافظی می کردند. راهم را بسوی دستشویی کج کردم و با شستن دست و صورتم بطرف آشپزخانه رفتم. مامان سودابه در آشپزخانه مشغول تدارک ناهار بود.

سلامی کردم و لیوانی برداشتم و با ریختن چای پرسیدم: کی بود اول صبحی داشتید باهاش حرف می زدید؟

با دادن جواب سلامم در حالیکه پیازهای خرد شده را درون روغن می ریخت خندید و گفت: اول صبحی؟! الان ساعت نزدیکه دهه.

با تعجب نگاهی به ساعت آشپزخانه انداختم و با دیدن ساعت نه و چهل و پنج دقیقه گفتم: فکر می کردم ساعت هشته. امروز چقدر خوابیدم؟<sup>1</sup>

لبخندی زد و گفت: خسته بودی دیگه بیدارت نکردم.

پشت میز آشپزخانه نشستم و گفتم: آره دیشب خیلی خسته بودم و با خودم گفتم: ویشتر خسته روحی.

شکر را داخل چایم ریخت و در حالیکه آن را هم می زدم با کنجکاوی پرسیدم: نگفتید کی اومده بود اینجا؟

در قابلمه را برداشت و پس از سر کشی جواب داد: خانم شریفی بود برای یک کار مهمی اومده بود. حالا صبحونه ات رو بخور بعدا مفصل باهات حرف دارم.

متعجب شدم: یعنی خانم شریفی چه کار مهمی میتونست داشته باشه؟!!

لقمه ای نان و کره و مربا گرفتم و در دهان گذاشتم و پرسیدم: حالا چه کار داشت؟

به سویم نگاه کرد و با لبخند معنی داری جواب داد: دیر نمی شه صبحونه ان رو بخور بعد.

با لبخند معنی دارش بند دلم پاره شد؟! یعنی چیکار می توانست داشته باشد؟! شادی خانم شریفی سر صبحی خیالبافی

اش گل کرده بود و می خواست یکجوری وصله ناجوری به من بچسباند یا شایدم به خاطر کم محلی هایم گله

و شکایتی داشت که.... آره دو سه روز پیش با دیدنش تو پله ها پله ها را دوتا یکی کردم و بالا امدم بدون اینکه باهاش

سلام و علیکی بکنم حتما برای این موضوع امده بود می خواست به مامان سودابه گوشزد کند که کمی دخترت رو

تربیت کن چه معنی داره دختر به این بزرگی وقتی من رو می بینه مثل اینکه جن دیده باشه بدون سلام کردن فرار

می کنه؟! اچطور وقتی خانم لواسانی همسایه طبقه دوم رو می بینه و ایمیسته دو ساعت با هاش حال و احوال

میکنه. اونوقت به من که می رسه در می ره. خدا شانش بده. خوب معلومه خانم لواسانی یک برادر خوشگل و پولدار واز

همه مهمتر بی زن داره. هر کس دیگه هم به جای مهسا خانم باشه دو ساعت که هیچی چهار ساعت دیگه هم وایمیسته خوش و بش می کنه.

اما از حق نگذیریم رفتار خانم لواسانی کجا و خانم شریفی کجا؟ خانم لواسانی برخلاف خانم شریفی هر چقدر از نجابت و خانمیش تعریف کنم کم کردم با اینکه حدود دو سه سالی نمی شود که ساکن طبقه دوم شده اند ولی با آن متانت رفتارش نه تنها من بلکه همه را شیفته اخلاقش کرده بود.

خانم و آقای لواسانی هر دو دبیر آموزش و پرورش بودند که بیشتر اوقاتشان را صرف تدریس و مدرسه می کردند و دو دختر کوچک دبستانیشان هم با تربیتی حساب شده نشان از پدر و مادری فهمیده و تحصیلکرده می دادند. برادر خانم لواسانی را تابه حال ندیده بودم. ولی از روی اظهارات خانم شریفی که برای مامان گفته بود تاکنون پسری به این زیبایی خوش سروزبانی و البته پولداری به چشم ندیده و از زبان کسی نشنیده می شناختم.

واز اینکه مامان پای صحبتهای صدمن به غاز خانم شریفی می نشست و برایم تعریف می کرد خوشم نمی آمد. حس می کردم دیر یا زود یاوه سرایی و کنجکاوی خانم شریفی هم به مامان سرایت خواهد کرد و دیگر چیزی جلو دارش نخواهد بود ولی مامان در این مدت چند سال همسایگی با خانم شریفی ثابت کرده بود که کمال همنشینی در او اثر نکرده و...

- مهسا چرا ماتت برده؟ چائیت یخ کرد.

دوباره افکارم مرا با خود برده بود و من با زل زدن به نقطه ای در امواج افکارم غرق شده بودم. لقمه ای دیگر از نان و کره در دهانم گذاشتم و چای سرد شده ام را سر کشیدم و با برخاستن از جایم وسایل صبحانه را جمع کردم و پس از شستن ظروف داخل ظرفشویی نگاهی به قابلمه های روی اجاق انداختم و پرسیدم: چی دارید درست می کنید؟ در حالیکه نمک و زردچوبه به غذا اضافه می کرد جواب داد: زرشک پلو با مرف و لوبیا پلو سروش خیلی دوست داره.

فهمیدم که بر خلاف نظر دیشبش مبی بر اینکه سروش ممکنه با دیدن غذا خاطره ای تلخ را به یاد آورد کار خودش را انجام داده و با اثبات محبت خواهرانه اش کیک و غذا هایی که دایی سروش دوست دارد را برایش تدارک دیده است. کنارش ایستادم و پرسیدم: کاری ندارید کمکتون کنم؟

به بشقاب کوچکی کنار اجاق گاز اشاره کرد و جواب داد: آره قربون دستت این زرشکها رو پاک کن می ترسم درست نبینم یک وقت سنگ توش باشه.

بشقاب زرشک را برداشتم و روی میز آشپزخانه گذاشتم و صندلی را بیرون کشیدم و رویش نشستم و مشغول پاک کردن زرشک شدم. دوباره بی اختیار فکرم به طرف خانم شریفی پر کشید خانم شریفی اگر هم گله و شکایتی ازم داشت چرا دیروز عصر که مامان یک ساعت پیشش بود حرفی زد؟ چرا اول صبحی یادش افتاده بود؟! مامان در قابلمه ها را گذاشت و روی صندلی روبرویم نشست و با دقت نگاهم کرد و گفت: مهسا یک چیزی رو می خوام بهت بگم قول بده خوب به حرفهایم فکر کنی.

دست از پاک کردن زرشک کشیدم و با تعجب پرسیدم: چی رو می خواهید بگید؟

با تردید دوباره نگاهم کرد و جواب داد: دوباره خانم شریفیه. راستش... و حرفش را قطع کرد.

شگفت زده نگاه منتظرم را برای شنیدن حرفش به دهانش دوختم و بی صبرانه گفتم: خب!

کمی مکث کرد و گفت: راستش خانم شریفی تو رو ...چه جوری بگم؟ می دونم که چه نظری راجع به خود خانم شریفی داری. منم کاری به اخلاق خوب و بدش ندارم ولی موسی پسر بزرگش پسر خیلی خویه. البته هردو پسرش موسی و عیسی پسرهای خوبی اند اما خانم شریفی تو رو....

متوجه منظورش شدم خانم شریفی من را برای پسر بزرگش موسی در نظر گرفته بود و کله صبحی برای خواستگاری آمده بود. ولی چرا من را؟ لابد دیشب خواب نما شده بود!

یک آن خودم را عروس خانم شریفی تصور کردم و از شدت حرص و عصبانیت گفتم: خانم شریفی غلط کرده چطوری به خودش اجازه داده بیاد خواستگاری؟ لابد دیده شما زیادی لی لی به لالاش می دارید پیش خودش فکر کرده چه کسی ساده ار و بی کس و کارتر از ما. حتما واسه خودش خیالاتی داره...

مامان سودابه عصبانی تر از من حرفم را قطع کرد و با پر خاش گفت: بسه دیگه چرا بیخودی به مردم توهین می کنی؟! به خانم شریفی بیچاره چیکار داری که اینطور پر کینه درباره اش حرف می زنی؟

بنده خدا اومده خوبی کنه و تو رو لایق دونسته و اومده خواستگاری. حالا از همه جا بی خبر نمی دونسته که تو با آن غرور کاذب اصلا اونو قبول نداری چه برسه به اینکه به خواستگاری پسرش جواب مثبت بدی. بیچاره اون کم محلی های و بی تفاوت بودنها تو به حساب نجابت و سربه زیری ات گذاشته و پیش خودش فکر کرده برای پسر سربراه و مودبش چه کسی بهتر از تو و با پوز خندی ادامه داد :

ولی بنده خدا خبر نداشته که مهسا خانم پسرشو به نوکری هم قبول نداره . چون خودشو برتر از دیگران میدونه . از اینکه خانم شریفی باعث شده بود مامان هر چه دلش بخواهد به من بگوید بیشتر ازش لجم گرفت .

با غیظ گفتم : از نظر شما . چون نمیخوام خواستگاری پسر خانم شریفی رو قبول کنم مغرورم ؟!

بلافاصله جواب داد : منظور من پسر خانم شریفی نیست ، منظورم رفتار نادرست توه . چرا به پیشنهاد خواستگاری مردم جواب سربالا میدی ؟

با دلخوری در جواب گفتم ک برای اینکه نمیخوام حالا ازدواج کنم .

بدور از انتظار لبخندی زد و گفت : حالا کی گفته همین الان ازدواج کنی ؟

از خنده مامان سودابه متعجب شدم و با بی حوصلگی جواب دادم : مثل اینکه همین یه دقیقه پیش خودتون گفتین که خانم شریفی من رو ...

دوباره لبخند زد و حرفم رو قطع کرد و گفت : درسته گفتم که خانم شریفی تو رو برای پسر بزرگش خواستگاری کرده ولی نگفتم که همین الان جوابشو بدی . هر دختری وقتی خواستگار برایش میاد هیچ وقت همون اول رد نمیکنه میذاره بیان حرف بزنند خودشونو معرفی کنند در آخر هم چند روزی فرصت میخواد تا فکر کنه اگر خواستگار رو مورد پسندش ندید اونوقت جواب منفی میده .

بدون اینکه از حرفهای مامان سر در بیاورم با پوز خندی گفتم : خوب این چه کاریه مردم رو چند روز سر کار بذاریم ؟! اولاً اینکه وقتی من فعلاً قصد ازدواج ندارم دیگه دلیلی برای اومدن خواستگار و میز چیدن و میوه و شیرینی اضافه خریدن و الکی مردم رو کشوندن اینجا نمیبینم . دوماً اینکه خانم شریفی اینها دیگه احتیاج به معرفی شدن ندارند که دو ساعت وقتمون رو بذاریم تا خودشون رو معرفی کنن و بروند و سوماً هم وقتی از همین الان میگم جواب من منفیه دیگه لزومی نداره که خانم شریفی اینها چند روز علاف بشند .

ظرف زرشک را از جلویم برداشت و با نگاهی به داخل آن گفت: وقتی میگم هنوز بچه ای نگو چرا؟! آخه دخترم ما تا بحال خانم شریفی رو به چشم همسایه نگاه میکردیم نه خواستگار، نمیدونیم اونا چه شرایطی دارند و با چه شرایطی میخوان بیان خواستگاری، شاید با کلی امکانات و هزار امید و آرزو قصد دارند پسرشون رو دوماه کنند. ما چه میدونیم میخوان چی بگن؟! شاید خواسته شون آینده تو رو بخوبی تامین کنه، از نظر من موسی پسر خوییه، شاید بتونه خوشبختت کنه ...

نگذاشتم ادامه بدهد و با عصبانیت گفتم: باز رسیدیم سر پله اول. مامان جان من میگم نمیخوام فعلا ازدواج کنم شما میگی موسی پسر خوییه. اونم کی موسی پسر خانم شریفی؟!

و جمله آخرم را با ناراحتی گفتم. البته میدانستم که موسی واقعا پسر خوییه و در آن شکی نداشتم ولی از اینکه او را به چشم پسر خانم شریفی میدیدم ازش خوشم نمی آمد.

مامان نگاه سرسری به ظرف زرشک انداخت و آن را برداشت و از جایش بلند شد و گفت: بهر حال صلاح در اینه که بذاری بیان حرفهاشونو بزنند دیگه خودت میدونی؟! اگر از همون اول جواب نه بدهیم خانم شریفی ناراحت میشه خوییت نداره. همسایه مونه. چشممون مرتب توی چشم همدیگه ست.

منهم از جایم برخاستم و گفتم: اتفاقا اگر بعد از کلی یالله و بسم الله بیان و برند و جواب منفی بشنوند بدتر میشه بهتره از همون اول بگیم نه. تا خانم شریفی نره صد تا محل اونورتر بگه خانم کیمیایی اینا مردم رو سر کار میگذارن. انگار بحث کردن با من رو بی فایده دید یا شاید هم جوابم قانعش کرد و گفت: والا چی میدونم خودت بهتر می دونی ...

با صدای زنگ تلفن حواس هردویمان از موضوع پرت شد و من با پیاد آوردن مزاحم تلفنی با اضطراب رو به مامان سودابه گفتم: یعنی کیه؟!

مامان درحالیکه به قابلمه ها سرکشی میکرد در جوابم گفت: برو ببین کیه دستم بنده. شاید سعید باشه. با دلهره از آشپزخانه بیرون امدم و بطرف تلفن رفتم و با مکثی گوشی را برداشتم.

- الو بفرمایید؟

- مهسا تویی؟

حدس مامان درست بود. سعید بود خوشحال از اینکه مزاحم تلفنی نبود با هیجان گفتم: سلام، چطوری سعید؟ مطمئن بودم با این لحن حرف زدنم و به این اندازه تحویل گرفتنم سعید از تعجب علاوه بر دو شاخ، چهار شاخ روی حاشیه سرش سبز میشود و این شگفتی از جوابش کاملا عیان بود.

- چه خبره خوشحالی؟ نکنه کسی پیدا شده ...

- نه خیر خبری نیست.

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد چون بقیه اش را بخوبی میدانستم همیشه وقتی خوشحالیم را از موضوعی ابراز میکردم این تکه کلامش را میشنیدم که چیه؟ چه خبره خوشحالی؟ نکنه کسی پیدا شده که ما خبر نداریم؟ شاید هم گنج پیدا کردی اینطوری کُر کُر میخونی؟! و من هم بعضی وقتها که حال و حوصله سر و کله زدن باهاش را داشتم با غیظ جواب میدادم: نه تترس، نه کسی پیدا شده که من را از دست تو نجات بده و نه گنجی پیدا کردم که بخوام بابتش خوشحالی کنم. و با طعنه ادامه میدادم: خدا رو شکر پدر خدایا مرزم انقدر برایم گذاشته که احتیاج به هیچ گنجی نداشته باشم. میدانستم با این طعنه نیشم را به حد کافی به او ...

- چی شد دوباره لالمونی گرفتی ؟
- از افکارم خارج شدم و با دلخوری گفتم : یکروز به تو نیومده مثل آدم کسی باهات سلام و علیک بکنه و مثل آدم جواب درست و حسابی بشنوه .
- مهسا حال و حوصله ات رو ندارم . گوشی رو بده مامانت .
- چیه طرف قالت گذاشته تلافیشو سر من خالی میکنی ؟
- مهسا گفتم حوصله ات رو ندارم زود گوشی رو بده مامانت . اینجا بد آنتن میده ممکنه قطع بشه .
- برای اینکه لجش را در بیاورم با سماجت گفتم : چه خبرته ؟ نکنه تلگراف زدند کشتی هات با برو بندیل به کوه یخی خوردن ؟ نترس اگر کشتی های توئه که کوه یخی رو از جا کندن و بردن ...
- واقعا صبرش سر آمد و با فریاد گفت : مهسا به جون خودت پا میشم میام اونجا بلایی سرت میارم . مگه کری ؟!
- میگم گوشی رو بده مامانت .
- با حرص جواب دادم : مثلاً میای اینجا چه غلطی میخوای بکنی ؟ ...
- هنوز کاملاً جوابش را نداده بودم که مامان سریع گوشی را از دستم کشید و با عصبانیت زیر لب گفت : لا اله الا الله و بی درنگ گوشی را به گوشش چسباند و با مهربانی گفت : سعید جان تویی مادر ؟
- ...
- سلام به روی ماهت . چه خبر ؟
- نمیدانم چی جواب داد که مامان سودابه در پاسخش گفت : نه اوقاتش از یک موضوعی تلخه ، به دل نگیر پسر .
- حتماً سعید پیش خودش حساب کرده که نه به اون سلام و علیکم اولم ، نه به این چه غلطی میخواهی بکنی آخرم .
- بیچاره یک لحظه دلم برایش سوخت تکلیف خودش را با خواهر باصطلاح دیوانه اش نمیدانست ؟!
- آره پسر . داریم کم کم آماده میشیم بریم برای دیدن سروش .
- ...
- نه نه هنوز که خبری نیست . نمیخواد خودتو به زحمت بیندازی و اینهمه راهو بیای .
- ...
- میگم سعید جان هنوز که خبری نیست . نمیخواد بیای . مگه راه کمه ؟ الو سعید صدامو میشنوی ؟
- ...
- به خدا اگه بیایی دلواپست میشم . نمیخواد این همه راهو یک کله بکوبی تا عصر بررسی آسایشگاه .
- ...
- آهسته رو به مامتن گفتم : شما هم چقدر ساده اید شاید کارش تموم شده میخواد بیاد اونوقت منتش رو سر ما میذاره .
- مامان سودابه ابروهایش را در هم کشید و در جواب سعید گفت : نه سعید جان نه چیزی احتیاج نداریم .
- ...
- نه اون هم هنوز معلوم نیست سروش اصلاً ما رو بشناسه یا نه . سر خود بدون مشورت با دکتر کمی کیک و غذا آماده کردیم براش ببریم .
- ...



- نه سعید جان گفتم که هنوز معلوم نیست ما رو بشناسه یا نه . تو دیگه زحمت نکش .

...

- نه نه پسر من باز که داری حرف خودتو میزنی ، سعید جان یوقت نیایی بخدا تا تو برسی دل تو دلم نیست .

...

- مطمئن باشم که کارت تموم شده به اختیار خودت میای ؟

...

- الو الو سعید جان صدامو میشنوی ؟ الو الو ؟

...

- باشه باشه من دیگه حرفی ندارم میل خودته .

...

- نه قربونت برم کاری ندارم . مواظب خودت باش . خداحافظ پسر من .

تازه میخواستم به مامان بگویم ک دیدی گفتم سعید کارش توی شمال تموم شده اونوقت منتش رو ...

که مامان یک دفعه گفت : دیدی چی شد ؟ یادم رفت به سعید بگم .

با کنجکاوای پرسیدم : چی رو ؟

از جایش بلند شد و جواب داد : همین قضیه موسی پسر خانم شریفی رو .

اگر با گوشت کوب توی مغزم می کوبیدم تا از شدت عصبانیت کم کنم باز هم کاری نکرده بودم ! دندانهایم را با

حرص بهم فشار دادم و گفتم : آخه به سعید چه مربوطه ؟

با دلخوری بسویم نگاه کرد و جواب داد : وا مهسا این چه حرفیه میزنی ؟! نا سلامتی سعید برادر بزرگتره باید همه

چی رو بدونه . خوب نیست که ما یواشکی اینجا ...

نگذاشتم ادامه دهد ، اینبار با صدای خش داری از شدت غیظ گفتم : مامان شمام یکجوری حرف میزنید انگار ما

داریم اینجا یواشکی عروسی میگیریم ؟! اولاً اینکه به سعید خان چه مربوطه که ما داریم اینجا چه مدلی آب میخوریم

با لیوان یا با آفتابه که سعید خان باید در جریان ریز ریز امور قرار بگیره ؟! ثانیاً مگه قراره موسی خان پسر خانم

خانما ، خانم شریفی تشریف بیارند اینجا که ما باید مصرانه تشریف فرمایی ملوکانه شون رو خدمت آقا سعید خان

گزارش بدیم . مامان شمام دیگه شورش رو درآوردین .

با ناراحتی جلویم ایستاد و گفت ک من شورش رو درآوردم یا تو که راست راست پشت تلفن به برادر بزرگترت

میگی میای اینجا چه غلطی بکنی ؟ آخه یک ذره شعور و ادب هم خوب چیزیه . مردم به برادر بزرگترشون انقدر

عزت و احترام میذارن اونوقت این دختر بی نزاکت ما هر چی دلش میخواد به برادرش اونهم کی سعید که کلی توی

اجتماع اعتبار داره میگه واقعا که ؟!

دیگه جواب دادن فایده ای نداشت بحث و جدل ما درباره ی سعید تمومی نداشت و آخر هر بحثی هم با شنیدن

دفاعیات مامان در مورد سعید به پایان میرسید . بی حوصله از شنیدن حرفهای تکراری از جایم بلند شدم و بدون

اینکه سرم را بلند کنم گفتم : مامان اگر با من کاری ندارید برم توی اتاقم برای امتحان فردا درس بخونم ؟

مامان سودابه که دید کمی زیاده روی کرده با نرمش جواب داد : نه برو ولی اینو بدون دخترم که همه این حرفها به

صلاح خودته . من فقط خویبت رو میخوام . دلم میخواد شما دو تا خواهر و برادر همیشه پشت هم رو داشته باشید .

از ته دل حرفهایش را قبول داشتم ولی غرور اجازه نمیداد که با زبان تایید کنم با خستگی فکر به طرف اتاقم به راه افتادم .

بی انگیزه و بی حوصله روی تختم نشستم و جزوه آزمایشگاه را به دست گرفتم . کمی آن را ورق زدم ، رغبتی به درس خواندن در خود نمیدیدم . خدا را شکر کردم که در اثر تمرین فراوان سر کلاس و خوب درس دادن استاد یک چیزهایی در ذهن فرسوده ام باقی مانده بود وگرنه با این اوضاع و احوال فعلی ام حوصله خواندن و از حفظ کردن آزمایشها را نداشتم . زیر چشمی نگاهی به گوشی تلفن همراه خاموش انداختم که روی میز افتاده بود از دیروز تا حالا شده بود بلای جانم و از اینکه هنوز نتوانسته بودم مزاحم تلفنی ام را بشناسم از بی عرصگی ام حرصم گرفت . بی اختیار به طرفش خم شدم و آن را از روی میز برداشتم و روشنش کردم . دو ثانیه از روشن کردنش نگذشت که توی دستم لرزید . بی درنگ دلم هم لرزید و با چشمهای هراسان و از حدقه بیرون زده به صفحه اش چشم دوختم . چهار تا اس ام اس داشتم . دوباره آن ترس لعنتی از مزاحم تلفنی به جانم افتاد . آب دهانم را قورت دادم و دکه مربوط به باز شدن اس ام اس را زدم .

اس ام اس اولی : کوچولو چرا موبایلتو خاموش میکنی ؟ به خونتون هم که نمیتونم دم به ساعت زنگ بزنم . بابا یک خرده هم حال ما عاشقها رو دریاب . با دستهای لرزان اس ام اس دوم را زدم : مهسا جون سلام چطوری ؟! اس ام اس زدم بگم که مینا رو بالاخره پیدا کردم قرار شد امروز بیاد دانشگاه جزوه های آزمایشگاه رو ازش بگیرم . فقط میخواستم بدونی . قربانت : شیلا .

با دلشوره اس ام اس سوم را باز کردم : بابا این موبایلم که همش خاموشه ، خسته شدم از بس شنیدم دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است . عاشق دلخسته .

حلقم از دهنم داشت بیرون میزد . دیگر نمیتوانستم چه جوری باید تاپ و توپ صدای قلبم را آرام کنم . دلهره امانم را بریده بود و با چشمهای اشک آلود اس ام اس چهارم را زدم : ای بابا دوباره که خاموشه کمی هم به فکر ما باش همش که همیشه مسیج داد . تلفنت رو خاموش نکن میخوام صداتو بشنوم باور کن مزاحم نیستم بعدا میفهمی .

دستهایم ، توی دلم ، پاهایم با هم شروع به لرزیدن کرده بود و قدرت درک و تمرکز را از دست گرفته بود . نمیدانستم چیکار کنم و چگونه عکس العملی داشته باشم . سرم به دوران افتاده بود و بی اراده خودم را روی تخت ولو کردم تا تن خسته و لرزانم کمی آرام بگیرد .

این مصیبت دست بردار نبود نمیدانستم چه خاکی به سرم بریزم تا دیگر مزاحم نشود 1 شاید هم به قول خودش مزاحم نبود و ... ولی آخر چیکار داشت ؟ چرا زودتر نمیگفت مرگش چیه تا از دست عذاب ندریجی اش راحت شوم ...

با صدای ویبره تلفن همراهم یکدفعه از جا پریدم ، با حالیکه شبیه به جان کندن بود گوشی را برداشتم ، شماره خودش ( ؟ ) بود . همان شماره لعنتی ؟! به طور خودکار و بدون اینکه از مغزم دستور بگیرم دکه قرمز را زدم و بلافاصله موبایلم را خاموش کردم .

عجب حکایتی شده بود ! دیگر جانم به لبم رسیده بود ای کاش میشد کاری کرد . ای کاش کسی را داشتم تا این قضیه خوره اعصابم را برایش تعریف کنم . بی اختیار یاد سعید افتادم ، بند دلم پاره شد . اگر سعید بعد از ظهر در آسایشگاه میدید که کسی مرتب به تلفن همراهم زنگ میزند و مسیج میفرستد چی میشد ؟!

سعید همین طوری هم بی ساز و دهل برایم می رقصید وای به روزی که بهانه هم دستش میدادم . دیگه تیکه بزرگه گوشم بود . نه مگر دیوانه ام که تلفن همراهم را به آسایشگاه ببرم تا سعید متوجه بشود ولی آخرش چی؟! بالاخره امروز نه ، فردا ، دو روز دیگه ، هفته دیگه بالاخره سعید بو میبهره . اونوقت بیا و درستش کن ، آش نخورده و دهن سوخته؟! اگر خودم را هم بکشم باورش نمیشه که من مزاحم تلفنی ام را نمیشناسم . تازه با اون متلکهایی که همیشه به خودش می اندازم دیگه خوب میتونه من رو بسوزونه . حالا سعید به جهنم ، مامان رو چیکارش کنم؟! مگه میشه از دست سرزنشهای مامان سودابه تا روز محشر خلاص بشم؟! یک دفعه یک تصمیم آنی به ذهنم رسید . به ساعت دیواری نگاه کردم ، ساعت ده و نیم بود . پس هنوز وقت داشتم ، شیلا امروز کلاس داشت میتوانستم سریع به دانشگاه بروم و برگردم . تا ساعت دو ، سه بعد از ظهر برای رفتن به آسایشگاه دایی سروش کلی وقت داشتم . باید هر چه زودتر تکلیف این مزاحم تلفنی را یکسره میکردم . اگر خودم به تنهایی بیرون میرفتم و از طریق تلفن کارتی شماره مزاحم را می گرفتم و صدایش را تشخیص میدادم دیگر نمیتوانستم حرفی بزنم و بگویم گورش را گم کند و دیگر مزاحم نشود ولی شیلا میتوانست ، باید از شیلا میخواستم که کمک کند چون در خودم توان این را نمیدیدم تا از پس این قضیه بر بیایم . شیلا میتوانست بعنوان خاله یا هر کسی که با من نسبتی داشت محترمانه ازش بخواهد تا این جریان به جای باریک کشیده نشده هر چه زودتر دنبال کارش برود . آره شیلا میتوانست بقول خودش در اینگونه موارد سه چهار تا پیراهن بیشتر از من پاره کرده بود . با عزمی راسخ از جایم بلند شدم و با عجله بطرف کمد لباسهایم رفتم و برای رفتن به دانشگاه آماده شدم .

تلفن همراه و جزوه آزمایشگاه را هم درون کیفم گذاشتم و با نگاهی به آئینه روبرویم پوزخندی زدم و با کینه زیر لب گفتم : حالا جناب مزاحم حالیت میکنم با کی طرفی ؟

ولی بی اختیار بلافاصله جواب دادم : حالا کی گفته مزاحم پسر نه دختر؟! اما دوباره به یاد حرف شیلا افتادم که میگفت : یک دختر نمیتونه انقدر ظرافت احساسی توی کارش داشته باشه؟!

ولی شیلا خانم خبر نداشت که همین ظرافت احساسی امانم را بریده و از زندگی عادی ام انداخته بود . البته زندگی عادی من چیزی جز خوردن و خوابیدن و درس خواندن و فکر کردن به گذشته پدر و مادرم و فائزه خانم و پيله کردن به مامان در رابطه با همان گذشته و سروکله ردن با سعید نبود . ولی بهر حال همین زندگی به اصطلاح عادی و آرام هم با وجود این مزاحم تلفنی ازم سلب شده بود و من باید هر چه زودتر تکلیفم را باهاش روشن میکردم . یک آن به خود ادمم و با نگاه دیگری به آینه از اتاقم بیرون آمدم و بطرف آشپزخانه رفتم . مامان سودابه روی صندلی آشپزخانه نشسته بود و داشت گوشی بیسیم را توی نایلون میگذاشت . با وارد شدنم سرش را بلند کرد و با نگاهی به سر تا پایم با تعجب پرسید :

کجا داری میری آماده شده ای ؟

جلوتر آمدم و جواب دادم : دارم میرم دانشگاه زود برمیگردم .

دوباره با تعجب پرسید : مگه امروز کلاس داری ؟

میدانستم که ساعتها و روزهای کلاسهایم را میداند فوری در جوابش گفتم : نه امروز کلاس ندارم ولی امتحان آزمایشگاه دارم میرم دانشگاه پیش شیلا چون اون امروز کلاس داره میخوام بعضی از آزمایشهای جزوه ام رو با جزوه اون مطابقت بدم .

خودم هم از حرف خودم چیزی سر در نیاوردم ولی از اینکه درباره جزوه به مامان دروغ گفتم از دست خودم دلخور شدم و برای اینکه رنگ صداقت به گفته ام بدهم ادامه دادم : در ضمن شیلا هم دیروز ازم خواست اگر میتوانم امروز بروم دانشگاه از روی قسمتی از جزوه ام کپی بگیره .

با نگاهی پرسید : زود که برمیگردی ؟!

با اطمینان گفتم : آره زود میام . خودم برای دیدن دایی سروش بیشتر از شما عجله دارم .

با نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه آهی کشید و گفت : اگر به من بود که صبح زود پا میشدم میرفتم آسایشگاه اما چه کنم که وقت ملاقات بعد از ظهره راستی مهسا برای ناهار که زود میای ؟

جواب دادم : آره میام ، بهتره زودتر برم تا زود برگردم و با اشاره به تلفن بی سیم پرسیدم :

چرا توی نایلون گذاشتین ؟

از جایش بلند شد و جواب داد : دو سه روزه خراب شده فردا میبرم درستش کنند . مهسا چرا معطلی ؟! زود برگرد . بعد از ظهر زودتر باید بریم آسایشگاه .

سریع خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم و از اینکه بخاطر مزاحم تلفنی مجبور شدم بی خود و بی جهت به دانشگاه بروم و به مامان دروغ بگویم احساس بدی پیدا کردم .

- کجا میری دختر ؟ تو که گفتی کلاس نداری ؟

صدای شیلا را از پشت سر شنیدم ، در حالیکه هنوز وارد راهروی دانشکده نشده بودم برگشتم و با خوشحالی گفتم : سلام چطوری ؟ خوب شد پیدات کردم . داشتم میرفتم طرف کلاست .

خندید سلام کرد و پرسید : مگه تو هم فارسی 2 داری ؟

جواب دادم : نه دیروز گفتم که امروز کلاس ندارم .

دوباره خندید و گفت : نکنه دلت برام تنگ شده و اومدی من را ببینی ؟

منهم خندیدم و گفتم : آره تا حدی ، خوب جزوه هاتو از مینا گرفتی ؟

ناباور نگاهم کرد و پرسید : نکنه برای جزوه من اومدی ؟ مهسا دیگه آخر معرفتی باور کن راضی به زحمت نبودم .

آخه چه جوری زحمتت را جبران کنم ! ...

نگذاشتم ادامه دهد و گفتم : راستش برای یک چیز دیگه اومدم دانشگاه ولی اگر هنوز جزوه دو جلسه پیش رو که

ازم خواسته بودی از مینا نگرفتی بیا زودتر ببر زیراکس کن تا بعد بگم برای چی اومدم .

با کنجکاوی نگاهم کرد و چشمکی زد و پرسید : ناقلا نکنه قرار داری و جزوه من رو هم کردی بهونه ؟

از تعبیرش خنده ام گرفت و جواب دادم : یعنی تا حالا من را نشناختی ؟ بهم میاد قرار داشته باشم ؟

با تردید گفت : والا چی میدونم ؟ تازگیها مرموز شدی ! دیروز می گئی کلاس نداری و امروز یکهو سرو کله ات پیدا

میشه و برام جزوه میاری ! برای خودت مزاحم تلفنی داری زنگ میزنند ، مسیج می فرستن ، گفتم شاید با کزاحم

تلفنی ات به نتیجه رسیدی و با هم توی دانشگاه قرار و مدار گذاشتین ؟

با یاد مزاحم تلفنی ام دوباره دلشوره لعنتی به سراغم آمد و با کم طاقتی پرسیدم ک راستی شیلا کلاست کی شروع

میشه ؟ به شوخی جواب داد : چیه ؟ حرف تو حرف میاری ؟! نکنه سر کلاس فارسی 2 قرار گذاشتین ؟ ولی زودتر

بهت بگم استادمون بد پیله ایه . خوشش نیاد سر کلاسش کسی حرف بزنه . بهتره حرفاتو بیرون از کلاس بزنین .

بی حوصله گفتم : شیلا کمی جدی باش . کلاست ساعت چند شروع میشه ؟ دوباره با شوخی جواب داد : بابا تو که اینهمه بی طاقت نبودی ؟ نیم ساعت دیگه دندون رو جیگر بذار کلاس منم شروع میشه ، حالا چرا سر کلاس فارسی 2 ؟ نکنه طرف هم فارسی 2 داره ؟

عصبی از اینکه بالاخره باید مزاحم تلفنی ام را شناسایی کنم گفتم : شیلا مغزم رو خوردی از بس فارسی 2 فارسی 2 کردی . شیلا جان باور کن من امروز حال خوبی ندارم . از دیروز تا حالا این مزاحم تلفنی کلافه ام کرده . امروز هم اودم دانشگاه تا ازت کمک بگیرم بینم چه خاکی باید به سرم بریزم . میترسم اگر این مزاحم تلفنی یکریز هی زنگ بزنه و اس ام اس بده خونواده ام در مورد برداشت بدی داشته باشن . حالا بگو چیکار کنم ؟ شوخی را کنار گذاشت و پرسید : جدی جدی دوباره زنگ زده ؟

در جوابش گفتم : آره ، البته موبایلم رو همش خاموش میذارم ولی وقتی روشن میکنم مسیج هاش میاد و اعصابم رو بهم میریزه . امروز هم وقتی موبایلم روشن بود زنگ زد . نگاهی به ساعتش انداخت و با خونسردی گفت : خوب نیم ساعت وقت داریم بهتره بریم یه تلفن کارتی پیدا کنیم . اونور محوطه دانشگاه چند باجه هست کارت تلفن داری ؟

از اینکه خیلی زود چاره ای برای مشکلم پیدا کرده بود خوشحال شدم و جواب دادم : نه کارت تلفن ندارم ولی از کیوسک روزنامه فروشی بیرون دانشگاه میخرم . کیفش را روی دوشش جابجا کرد و گفت : نمیخواد شاید یکی از بچه ها توی باجه ها بهمون قرض داد هر چقدر حرف زدیم باهاش حساب میکنیم . خودم تا چند وقت پیش همش کارت داشتم ولی از وقتی موبایل خریدم دیگه ندارم .

با هم بطرف باجه های تلفن کارتی حرکت کردیم و خوشبختانه طبق حدس شیلا یکی از بچه ها کارتش رو بهمون فروخت . شیلا مثل آدمهای کار کشته گوشی تلفن را برداشت و گفت : خوب زود باش شماره رو بگو .

با دلهره پرسیدم : می خوای چی بهش بگی ؟

خندید و گفت : مگه نمیخوای شرشو کم کنم ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : تو رو خدا شیلا مواظب باش من از اینکارا میترسم . یعنی چجوری بگم خوشم نیاد ، یک جوری حرف بزن که هم محترمانه باشه هم اینکه خودش بفهمه که با بد کسی طرفه .

صدای خنده اش بلند شد و گفت : دیوونه خودت میفهمی چی میگی ؟ بهش بگم چی ؟ بگم آقای محترم لطفا با این مشترک مورد نظر تماس نگیرید ؟

شانه هایم را بالا انداختم و با دلشوره گفتم : نمیدونم خودت بهتر میدونی ولی جوری حرف نزن که طرف پررو تر بشه . در حالیکه هنوز گوشی دستش بود گفت :

شاید هم طرف آدم حسابی بود اونوقت چی میگی ؟ برات جورش کنم ؟

بی حوصله جواب دادم : شیلا دیوونه شدی ؟ از اضطراب دارم میمیرم اونوقت تو شوخیت گرفته ...

حرفم را قطع کرد و به شوخی برای اینکه طاقچه بالا بگذاره گفت : مهسا جان بد عنقی نکن و گرنه پشیمون میشم برات زنگ بزنم و نقش خاله جان مهسا رو بازی کنم . راستی وقتی شماره گرفتم خودت باید صداشو بشنوی اگر شناختی که هیچ برنامه مون عوض میشه ولی اگر نشناختی بقیه اش با من . حالا زود شماره رو بگو تا کلاسم شروع نشده .

روی گیرنده موبایلم زدم و شماره را پیدا کردم و یک رقم یک رقم شروع به خواندن کرد ، هنوز دو رقم آخر را نگفته بودم که صدای بغض گرفته شیلا را شنیدم که دو رقم آخر را زودتر گفت .

سرم را بلند کردم و با تعجب به شیلا چشم دوختم . شیلا درحالیکه گوشی را سر جایش می گذاشت اشک در چشمانش جمع شده بود و به روبرو نگاه میکرد . هنوز چیزی نپرسیده بودم که زیر لب با خشم گفت :

کثافت ، آشغال ، چرا؟! چرا اینکار رو کردی؟!

سردرگم و متحیر گفتم : چی شد شیلا ؟ شماره رو میشناسی ؟

سرش را تکان داد و با این حرکت اشکش سرازیر شد .

بلا تکلیف پرسیدم : واقعا میشناسی ؟

بدون اینکه اشکهایش را پاک کند نگاهم کرد و جواب داد : با تک تک رقمهایش زندگی کردم . شماره تلفن شایانه . اینبار من بودم که وادادم و از حال رفتم . نه این امکان نداشت . شایان؟! این همه آدم روی این کره خاکی نه و شایان؟!

در حالیکه یارای ایستادن نداشتم به سختی خودم را سر پا نگه داشتم و با صدای کم جانی پرسیدم : شیلا ف تو مطمئنی؟!

شیلا به خود مسلط شد و اشکهایش را پاک کرد و جواب داد : بیشتر از شماره تلفن خونه خودمون .

بی رمق از جایم تکان خوردم و خودم را به نیمکت روبروی باجه ها رساندم و نشستم .

شیلا هم بد حال تر از من بطرفم آمد و کنارم نشست . درحالیکه به کارت تلفن که در دست داشت خیره مانده بود با لحن عصبی و نفرت گفت : آخه چرا ؟ چرا باید ...

وبقیه حرفش را ادامه نداد .

نگاهش کردم . نمیدانستم واقعا چه عکس العملی باید داشته باشم . با تمام وجود زار بزنم که مزاحم تلفنی ام شایان بود یا اینکه بخاطر دوستم شیلا خودم را هزاران بار سرزنش کنم که چه رفتاری کرده ام که شایان بطرفم جلب شده؟!

هر چی فکر میکردم حتی یکبار هم نگاهش نکرده بودم ، چون هیچ وقت آدم حسابش نمیکردم و همیشه از سر تنفر ...

مهسا حالا میگی چیکار کنم ؟

بی اختیار بغض گلویم را گرفت و دست روی شانه اش گذاشتم و جواب دادم : نمیدونم . واقعا نمیدونم . خودم هم گیج شدم ، نمیتونم باور کنم . آخه چطوری ممکنه؟!

درحالیکه به باجه های تلفن روبرو خیره شده بود با ناراحتی گفت : تقصیر خودمه ولی مهسا جان باور کن و حق هق گریه نگذاشت ادامه بدهد .

با گریه او بغض منم ترکید و اشکهایم سرازیر شد . نمیتوانستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم .

تصمیم درمورد چی ؟ اینکه بالاخره مزاحم تلفنی ام را پیدا کرده بودم و کشف کرده بودم که شایان خان از من خوشش آمده یا اینکه ... نه مغزم از کار افتاده بود و ذهنم تمام افکارم را پس میزد ولی تنها یک جمله مرتب در گوشم زنگ میزد : چرا از اینهمه آدم شایان؟!

- مهسا جان باور کن خودم هم نمیدونم چطوری؟! و دوباره گریه امانش نداد .



دو دستمال از کیفم در اوردم و یکی برای خودم و یکی برای شیلا و در حالیکه اشکهایم را پاک میکردم دستمال دیگر را بطرفش گرفتم و گفتم: حالا بیا اشکها تو پاک کن. ممکنه یکی از بچه های کلاس ببینه. بهتره بجای گریه و زاری خوب بشیویم فکر کنیم و ببینیم چیکار میتونیم بکنیم تا این پسره عوضی رو آدمش کنیم.

دستمال را ازم گرفت و اشکهایش را پاک کرد و با صدای خش داری گفت: مهسا جان باور کن اصلا فکرش رو نمیکردم با دوست صمیمی ام اینکار رو بکنه و در حالیکه موضوعی را بیاد می آورد ادامه داد:

آهان یادم اومد. دو سه روز پیش توی پارک نشسته بودیم که یکدفعه گوشی موبایلم رو ازم گرفت و گفت که میخواد گالریمو نگاه کنه. نه که آشغال داشت شماره تو رو از گوشیم بر میداشت. آخ که چقدر احمق بودم؟! کمی به اعصابم مسلط شدم و گفتم: خوب حالا میخوای چیکار کنی؟ من که تکلیفم مشخص شد. بالاخره مزاحم تلفنی ام رو پیدا کردم و میدونم چه معامله ای باهاش بکنم!؟

بینی اش را با دستمال پاک کرد و پرسید: می خوای چیکارش کنی؟

در حالیکه قیافه نحس شایان را مجسم میکردم با غیظ گفتم: وقتی اومد دم در دانشگاه دنبالت، یکی میزنم توی گوشش و می گم از این به بعد مزاحم بشه سرو کارش با پلیسه. ولی شیلا تو از این به بعد با این جونور میخوای چیکار کنی؟

سرش را پایین انداخت و با صدای بغض داری به آرامی جواب داد: دیگه از این به بعد شایان برابرم ف دیگه محلش نمیدارم.

- امروز میاد دنبالت دانشگاه؟

سرش را بلند کرد و با چشمهای اشک آلودی جواب داد: آره خبر مرگش گفت میاد. ولی میخوام صد سال سیاه نیاد. از تصور اینکه دق دل اعصاب خرد شده این دو روزم را میخواستم سر شایان خالی کنم به هیجان ادمم و پرسیدم: چه ساعتی میاد؟

کنجکاو نگاهم کرد و جواب داد: بعد از کلاس، ساعت یک ربع به یک. چطور مگه؟

بی اختیار لبخند زدم و در جوابش گفتم: شیلا جان دوست دارم امروز یک درسی بهش بدم که توی تاریخ بنویسند. اگر خواستی از طرف تو هم انتقام می گیرم.

با تردید پرسید: میخوای چیکارش کنی؟

خندیدم و گفتم: دیگه اونش با من. اگر بگم مزه اش میره. شیلا دیگه غصه نخور. برو خدا رو شکر کن که بالاخره چهره، واقعی این پسره شارلاتان رو شناختی. هر چقدر نصیحتت میکردم مگه به گوشت می رفت. و با نگاهی به ساعت ادامه دادم: حالا پاشو برو سر کلاس. بعد از کلاس میبینمت. من همین جا منتظرت می شینم تا بیای.

بیحال از جایش بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت و گفت: باور کن اصلا حال و حوصله کلاس رو ندارم. از سر ناچاری می رم.

برای اینکه بهش روحیه بدم گفتم: اصلا فکرش رو هم نکن چون ارزشش رو نداره مغز نازنینت رو بخاطر این عوضی خراب نکن. زود باش الان استاد سر کلاس میره.

با حالتی زار تکانی به خودش داد و در حالیکه بطرف دانشگاه می رفت به آرامی گفت: من رفتم. پس منتظرم باش و به راه خود ادامه داد.

با نگاه بدرقه اش کردم، میدانستم حال و روزش تعریفی ندارد حال خودم هم دست کمی از او نداشت.

این پسره عوضی حسابی حال هر دویمان را گرفته بود . تکلیف شیلا که روشن بود . زیادی بهش میدان داده بود . ولی در مورد خودم نمیدانستم چرا ؟ من که جز اخم و تخم برخوردی باهاش نداشتم ؟ شاید با این کارش می خواست به نوعی تلافی اخم و تخمهایم را بکند . و حسابی سر کارم بگذارد ... با صدای زنگ تلفن همراهم یکدفعه به خود امدم و به صفحه نمایشگر چشم دوختم . شماره خانه بود . حتما مامان سودابه دلواپسم شده بود .

- الو مامان سلام

- سلام مهسا کجایی ؟ هنوز دانشگاهی ؟

- آره مامان ، منتظر شیلا هستم که کلاسش تموم بشه .

- پس کی میای خونه ؟ بهتره هر چه زودتر بریم آسایشگاه .

- میام ، زود میام . به محض اینکه کلاس شیلا تموم بشه خودم رو می رسونم .

- هنوز جزوه ازش نگرفتی ؟

از دروغی که به مامان گفته بودم از خودم بدم اومد . به ناچار جواب دادم : نه وقت نشد ازش بگیرم .

- راستی مهسا ، سرور هم امروز میاد آسایشگاه .

خوشحال از اینکه بحث را عوض کرد گفتم : جدی ؟ خاله سرور از وضعیت بهتر شدن دایی سروش چیزی میدونه ؟

- آره نیم ساعت پیش زنگ زد ، یک چیزهایی در مورد حرفهای دکتر علایی بهش گفتم ، اونهم خیلی خوشحال شد و گفت که عصری حتما میاد آسایشگاه . راستی مهسا سرور برای یک چیز دیگه بهم زنگ زده بود .

- برای چی ؟

- راستش ...

- مامان اتفاقی افتاده ؟ خبری شده ؟

- نه عزیزم . نگران نشو . چیز مهمی نیست ولی سرور میگفت ...

با مکث دوباره مامان دلشوره به جانم افتاد و با دلهره پرسیدم : مامان چی شده ؟ تو رو خدا زودتر بگو حلقم اومد توی دهنم .

- گفتم که نگران نشو . سرور میگفت نوید از کاندا برگشته .

اینبار من بجای مامان خشکم زد و با تعجب پرسیدم : آقا نوید ؟ برادر عمو نادر ؟

- آره مهسا جان .

- خوب چطوری اومده ؟ منظورم اینه که اومده برای همیشه یا برای دیدن ؟

- والله اینجوری که سرور میگفت اومده برای همیشه بمونه . کارهاش رو هم توی کانادا راست و ریست کرده که دیگه برنگرده .

گوشی را به دست دیگرم دادم و با احتیاط پرسیدم : با خانواده اش اومده ؟! با زن و بچه و ...

متوجه منظورم شد و به آرامی جواب داد : نه تک و تنها اومده . سرور می گفت سه چهار سال پیش از زنش جدا شده . پسرش هم که تقریباً بیست سالشه همونجا پیش مادرش مونده .

نمیدانم چرا بی اختیار این حرف از دهانم خارج شد : خوب حالا چیکار کنیم ؟

با ناراحتی پرسید : منظورت چیه چیکار کنیم ؟

خودم هم از حرف نسنجیده ای که زده بودم عصبانی شدم و بلافاصله جواب دادم : منظورم بعد از ظهره .

چیکار کنیم خاله سرور میاد خونمون تا با هم بریم یا خودش تنها از اون ور میره آسایشگاه؟!  
ظاهرا با توجیهم قانع شد و در جوابم گفت: بهش تعارف کردم بیاد اینجا و نهار پیش ما، بعد از اینجا با هم بریم ولی قبول نکرد و گفت مهمون داره. برای شوهر و برادر شوهرش نهار درست کرده غذاشونو که داد خودش با آژانس میاد تو هم مهسا زود کارتو تموم کن بیا خونه که ما هم زود راه بیفتیم.

- باشه مامان، سعی میکنم خودمو زود برسونم.

- خوب عزیزم کاری نداری؟

نه مامان مرسی.

- پس خداحافظ دیگه سفارش نکنم زود بیا.

- باشه باشه خداحافظ.

با حرفهای مامان سودابه مسیر فکرم از شایان و ماجرای مزاحمت تلفنی اش خارج شد و به آقا نوید و آمدنش از خارج کشیده شد. آقا نویدی که قبل از پدر همسر مامان سودابه بود و مامان اولین زندگی مشترکش را با او تجربه کرده بود یک آن از مغزم گذشت که نکنه آقا نوید به هوای برگشت مامان سودابه به زندگی گذشته اش اینهمه راه اومده تا دوباره از مامان بخواد باهاش زندگی کنه؟ حتما خاله سرور هم به خاطر این کار وجوش دادن این وصلت زنگ زده؟ از این فکر بی اراده قلبم فرو ریخت: «نه نه مامان سودابه اهل این جور برنامه ها نیست.»

در جواب خودم گفتم: «اهل چه جور برنامه هایی؟ مگه آقا نوید برایش غریبه است؟ مثل اینکه آقا نوید شوهر اولش بوده مگه بعد از اون به راحتی همسر پدر نشده خوب حالا هم می تونه به همون راحتی دوباره زن آقا نوید بشه نه کار خلاف شرع کرده نه کار غیرقانونی. ولی پس من چی؟ فکر آبروی من رو هم کرده؟ جواب سعید رو چی می ده؟ شاید سعید از خداهش باشه که سر پیری مامان سودابه به سروسامونی برسه ولی من چی؟ چه جوری می تونم وجود آقا نوید رو به جای مادر خودش فائزه خانم تحمل کرد من هم باید بتونم. اصلا از کجا معلوم مامان دوباره با آقا نوید آشتی کنه شاید می خواد سربه تنش نباشه چه برسه به اینکه دوباره بخواد باهاش زندگی کنه. به قول معروف: آزموده را آزمودن خطاست. ولی شاید آقا نوید عوض شده باشه و سر پیری سرش به سنگ خورده باشه و برگشته تا گذشته را جبران کنه اگر با مامان حرف بزنه و اونو قانع کنه که گذشته رو فراموش کنه چی؟ اونوقت مامان سودابه حتما راضی می شه؟!»

اصلا از کجا معلوم آقا نوید هنوز هم به فکر مامان باشه؟ شاید اومده با زنی بهتر و جوانتر از مامان ازدواج کنه ولی تلفن خاله سرور چی؟ چقدر بدبین شده ام؟ خوب شاید بنده خدا همینجوری خبر داده که آقا نوید اومده. خاله سرور همیشه عادت داره مثل خبر گزاری اخبار دست اول رو اطلاع بده ولی خوب چرا مامان اول حرفهای ناراحت بود و با اضطراب و مکث اومدن آقا نوید رو بهم گفت؟ شاید هم با اومدن آقا نوید خواه ناخواه به گذشته ها کشیده شده و به یاد ازدواج اول و تجربه تلخ جدائیش افتاده و ناراحت شده...

- هموز اینجا نشستی؟ فکر کردم شاید تا حالا رفته باشی.

با صدای شیلا به خود آمدم و با تعجب پرسیدم: اومدی؟ کلاستون به این زودی تموم شد؟!

با لبخند تلخی کنارم نشست و جواب داد: آره تموم شد ولی برای من به اندازه یک قرن گذشت. فکرم انقدر درگیر کارهای شایان بود که یک کلمه هم حرفهای استاد رو نفهمیدم. تو چیکار کردی؟ موقع اومدن از دور دیدم که تو هم مثل من توی فکری. این شایان آشغال با این کاراش همه رو معطل خودش کرده.

خنده ام گرفت. بیچاره شیلا خبر نداشت که یک سر داشتم و هزار سودا که شایان توی این گرداب فکرم گم بود. مشکلات فکری خانوادگی ام از مامان سودابه و فائزه خانم و پدر و سعید گرفته تا دایی سروش و این آخری آقا نوید که دیگه قوز بالا قوز شده بود و دیگر مجالی برای فکر کردن به شیرین کاری شایان خان بهم نمی داد. نگاهی به ساعت انداختم متحیر شدم از این که بیشتر از یک ساعت و ربع به آمدن آقا نوید از کانادا فکر کرده بودم و به نتیجه ای هم نرسیده بودم. از جایم بلند شدم و روبه شیلا گفتم: بلند شو بریم.

شیلا در حالی که از جایش برمی خاست با تردید پرسید: کجا؟  
نگاهش کردم ناراحتی و اضطراب از سر و رویش می بارید جواب دادم: مگه شایان میاد داخل محوطه دانشگاه؟ خوب بریم دم در دانشگاه ببینیم این شازده پسر اومده یا نه؟  
با دلهره پرسید: حالا می خوای چیکارش کنی؟  
در جوابش گفتم: به موقعش می فهمی.  
وبه راه افتادم.

درحالیکه به آرامی پشت سرم حرکت می کرد با بغض گفتم: مهسا تو برو خدمتش برس و از طرف من هم چند تا فحش آبدار حواله اش کن من دیگه نمی تونم توی صورت این موجود کثیف نگاه کنم.  
به طرفش برگشتم و با دیدن چشمهای گریانش گفتم: نه شیلا بهتره تو هم باشی تا عقده این چند وقته رو حسابی سرش خالی کنی من اگر جای تو بودم تا می تونستم حرف بارش می کردم تا بعدها افسوس نخورم که چرا بهش نگفتم که چقدر بی معرفت بوده که جواب های محبتهای خالصانه ام را این طوری داده و شیلا تو بهتره باشی و بهش بگی که دیگه اون برات به اندازه سر سوزن ارزش نداره. اگر همه حرفها تو راحت بهش بگی بهتر می تونی اونو فراموش کنی. چون دیگه حرفی برای بعدها باقی نمی مونه.  
اشکهایش را پاک کرد و سرش را تکان داد و گفت: باشه میام ولی می دونم که طاقت دیدن قیافه سرتاپا دروغش رو ندارم.

با افکاری آشفته هر دویمان به طرف در ورودی دانشگاه حرکت کردیم شلا زودتر از من متوجه شایان شد و با ناراحتی گفت: اوناهاش اونجاست. تنه لشش رو به اون ماشین سفیده تکیه داده.  
به طرفی که شیلا نگاه می کرد نگاه کردم و با دیدن شایان اخمهایم را در هم کشیدم و روبه شیلا گفتم: دنبالم بیا اول من شروع می کنم بعد تو.  
نزدیم شایان که رسیدیم با آن خنده کزیهش تحویلمان گرفت و با روی باز سلام بلند بالایی کرد و گفت: چه عجب خانوم ها قدم رنجه فرمودید!

می دانستم منظورش من هستم چون طبق معمول هر روز شیلا باهاش قرار داشت.  
با همان اخمهای درهم که تا آن لحظه ساکت بودم با عصبانیت گفتم: آقای بی شخصیت نمی دونم روی چه حسابی این دو روزه مزاحم تلفنی ام شدید ولی از این لحظه بهتون هشدار میدم اگر یکبار دیگه مزاحم بشید سروکارتون با قانون واز همه مهمتر با برادرمه واز همین الان بهتون اخطار می دم که برادرم آدم بدپيله ایه و اگر بویی از این مزاحمت ببره تا آخر عمرتون نمی ذاره آب خوش از گلوتون پایین بره.  
نمی دانم چرا بیا اختیار پای سعید را به این قضیه باز کردم شاید ناخودآگاه یاد غضب ها و خط و نشان هایش افتادم و پیش خودم حساب کردم سعید به عنوان لولوی سر خرمن آدم مناسیه؟!

شایان بی توجه به تهدیدهایم با همان روی خوش گفت: اِه خانم چوبکاری نفرمایید. متوجه منظور تون نمی شم از کدوم مزاحمت حرف می زنید؟

این بار شیلا به جای من به حرف امد و گفت: آشغال خود تو به اون راه نزن هر کی شماره ات رو نشناسه من یکی خوب می شناسم.

بدون در نظر گرفتن حضور من با دهنی روبه شیلا گفت: پس توی بی خاصیت بندرو آب دادی؟  
خودم هم نفهمیدم چطوری دستم بالا رفت و محکم روی صورت شایان خوابید فقط یک آن دیدم جای سیلی ام کنار گوش شایان به صورت چهار انشکت قرمز شده از قبل می دانستم دست سنگینی در زدن دارم ولی دیگه نه اینجوری؟!

شایان دستش را روی جای سیلی گذاشت و با چشمانی سرخ شده از درد گفت: خانم ما کتم خورده خدایی شما هستیم ولی ماشااا...عجب دستی دارین؟!

از این لحن حرف زدنش حال تنفر و انزجار بهم دست داد و سیلی دوم را هم بی هوا و محکمتر به گوشش زدم و با فریاد گفتم: حیوون بهت گفته بودم با بد کسی طرفی. در ضمن این رو هم بهت بگم دست برادرم از دست من سنگین تره. اگر بزنه دیگه محاله اون نفر از جاش بلند شه. دیگه خود دانی؟!

می دانستم در مورد سعید زیادی غلو کردم چون زدن سعی را تابه حال ندیده بودم و می دانستم عرضه چنین زد و خوردهایی را ندارد. چون مامان سودابه همیشه می گفت سعید در کودکی بچه آرومی بوده و وقتی هم به مدرسه می رفته از محالات بوده که با بچه های مدرسه دعوا کنه چون به عقیده من عرضه اینکار و نداشته ولی برعکس من در کودکی و نوجوانی کتک و کتک کاری را چاشنی بازیهای کودکانه ام به حساب می اوردم...  
- خانم باور کنید منظور خاصی نداشتم قصدم فقط ازدواج....

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و با عصبانیت گفتم: تو غلط مردی با وجودی که از شیلا خواستگاری کرده بودی و بهش وعده داده بودی از منم خواستگاری کنی. میمون با اون قیافه ی بی ریخت چه اشتباهی هم داری؟!  
و نگاهی به شیلا انداختم.

شیلا همچنان ایستاده بود با چشמהایی که از فرط گریه کاسه خون شده بود لبهایش را می جوید.  
با خونسردی ظاهری روبه شیلا گفتم: خوب شیلا جان مثل این که دیگه ما اینجا کاری نداریم بهتره بریم.  
شیلا در حالیکه با نفرت به شایان زل زده بود و گریه می کرد با تحکم گفت: نه کار من هنوز تمام نشده.  
و در یک چشم بهم زدن آب دهانش را جمع کرد و روی صورت شایان تف کرد و گفت: لیاقتت فقط همینه.  
و زودتر از من به راه افتاد.

نگاهی از سر تاسف به شایان انداختم که با دستش آب دهان شیلا را از روی صورت سرخ شده از سیلی هایم پاک می کرد سرم را تکان دادم و به دنبال شیلا حرکت کردم. هنوز هر دویمان به کنارخ یا بان نرسیده بودیم که با صدای آشنای کاوه دهقان متوقف شدیم: خانمها می بخشید مشکلی پیش اومده؟ دیدم که با اون آقا بگو و مگو داشتید داشتم به طرفتوم می اومدم که...

بی اختیار گفتم: دیر رسیدید نمایش تموم شد.

نمی دانم از جوابم چه تعبیری کرد که گفت: اگر مزاحمتی براتون ایجاد کرده می تونم از طریق دفتر دانشگاه حسابشو برسم.

از اینکه احساس زورو بودن بهش دست داده بود لجم گرفت و دوباره بی اراده جواب دادم: نه راضی به زحمت شما نبودیم خودمون حسابشو رسیدیم.

شیلا که با حالتی زار نظاره گر صحبت‌های ما بود برای این که حرفی زده باشد گفت: آقای دهقان از محبت تون ممنونیم با اجازه تون ما دیگه باید بریم.

دوباره کاوه دهقان سماجتش گل کرد و گفت: اگر اجازه بدید می رسونمتون؟

اینبار شیلا جوابش را داد و گفت: نه متشکریم با اجازه تون.

و هر دو بی اعتنا به کاوه به آن طرف خیابان حرکت کردیم.

به ساعت نگاه کردم خدا را شکر هنوز دیر نکرده بودم به اولین تاکسی که کنار پایمان نگه داشت مسیر را گفتیم

و سوار شدیم. خوشبختانه تاکسی خالی بود به شیلا نگاه کردم به بیرون خیره شده بود و در افکارش شناور بود. می

دانستم که حال بدی را تجربه می کند با آن شدت علاقه ای که به شایان داشت حالا ضربه سختی به روحیه اش وارد

شده بود برای اینکه او را از فکر و خیال در اورم با لبخندی گفتم: خود مونیم عجب تف غلیظی داشتی بیچاره شایان دو ساعت داشت چسب تفتو باز می کرد؟!!

به طرفم برگشت و به ظاهر لبخندی زد و گفت: از ضربه سیلی تو که غلیظتر نبود. از بس محکم زدی یک لحظه برق از چشمان شایان پرید فکر کردم خونریزی مغزی کرد؟!!

خندیدم و گفتم: ولی عجب حالی بهش دادیم؟! یک کاری کردیم که تا آخر عمر یادش بمونه با احساسات مردم بازی نکنه.

اه سردی کشید و گفت: آره البته اگر یادش بمونه؟! این شایانی که من می شناسم فردا روز از نو روزی از نو.

فصل نه

دایی سروش همچنان به من و مامان سودابه خیره نگاه می کرد بدون اینکه حتی کوچکترین صدایی از دهانش خارج شود و ما را که تشنه شنیدن یک کلمه از دهانش بودیم سیراب کند.

به مامان سودابه که محو تماشای دایی سروش بود نگاه کردم و آهسته زیر لب پرسیدم: یعنی ما رو شناخته؟

مامان به طرفم برگشت و آرام هبسی گفت و به حالت نجوا جوابم داد: یواشتر ممکنه بشنوه مگه نشنیدی دیروز دکتر علایی چی می گفت؟ نباید بذاریم آرامشش بهم بخوره.

دوباره به دایی نگاه کردم بدون اینکه هیچ واکنشی نشان دهد همچنان نگاهمان می کرد.

تا حدی حق با دکتر علایی بود دایی از دفعه پیش تا حالا خیلی فرق کرده بود. حداقل این از نگاهش که به نوعی

حالت بی تفاوتی گذشته را نداشت معلوم بود ولی افسوس که مثل گذشته بی حرف بود.

روبه مامان کردم و آهسته تر از قبل گفتم: دیدی مامان بیخودی دلواپس دیر رسیدنمان بودی؟! فعلا که هیچکی نیومده و از بقیه زودتر رسیدیم.

مامان سرش را تکان داد و آهسته در جوابم گفت: آره ممکنه توی ترافیک گیر کرده باشن طفلی سعید باین این همه راهو یکسره بکوبه تا بیاد اینجا...

- سلام عرض کردم حالتون چطوره؟

با صدای بلند سلام علیکی هردوبه طرف در اتاق نگاه کردیم دکتر علایی بود مامان بلافاصله از جایش بلند شد وبا احترام جواب داد:سلام آقای دکتر شما چطورین؟ با زحمتهای ما؟

دکتر علایی در حالیکه به طرف تخت دایی سروش می رفت با لبخندی گفت:اختیار دارید خانم کیمیایی چه زحمتی؟ این وظیفه ماست.

و نبض دایی را درست گرفت ودوباره با همان لبخند روبه دایی گفت:چطوری آقا سروش؟ خواهر وخواهر زاده ات تشریف آورده اند خوشحال نیستی؟

ودایی همچنان بی کلام در جوابش به او نگاه کرد درست مثل من که از موقع آمدن دکتر یک کلمه هم حرف نزده بودم یک ان یاد اراجیفی که روز گذشته تلفنی به دکتر گفته بودم افتادم وشرمگین سرم را پایین انداختم وکف دست عرق کرده ام را با دستمالی که در جیب پالتویم بود پاک کردم.

- حال شما چطوره خانم کیمیایی؟

با سکوت مامان سودابه سرم را بلند کردم وتازه فهمیدم منظور دکتر علایی از گفتن خانم کیمیایی من هستم. با خجالت وسرافکندگی در جوابش گفتم:خیلی ممنون خوب هستم.

ودوباره بی اختیار سرم را پایین انداختم ولیم را گزیدم زیر چشمی دیدم دکتر روی صندلی کنار تخت دایی نشست وروبه مامان گفت:خوب از آقا سعید چه خبر؟هنوز شماله؟!

مامان هم روی صندلی روبروی دکتر نشست وجواب داد:آره شماله ولی داره میاد.الان دیگه باید پیداش بشه بچه ام از وقتی فهمید حال سروش بهتر شده خیلی خوشحال شد وگفت که امروز حتما میاد سروش رو ببینه.

- سلام به همگی.

با صدای سعید همه به طرفش نگاه کردیم ودکتر با روی خوش از جایش بلند شد وبه طرف سعید رفت وبا خنده گفت:به به سلام جناب آقای حلال زاده.اتفاقا الان ذکر خیرت بود.

وصمیمانه او را در آغوش گرفت.

سعید هم با روی گشاده او را بغل کرد ودستی به پشتش زد وبلافاصله در جوابش به شوخی گفت:ذکر خیز یا ذکر شر؟

وبا خنده به طرف مامان آمد ورویش را بوسید.وبا شوق وذوق سلام واحوالپرسی کرد وبرای خالی نبودن عریضه وبرای اینکه به دکتر علایی نشان دهد که چه برادر خوبی برای من است دستم را گرفت ورویم را بوسید وخیلی عادی پرسید:چطوری مهسا؟

من همبه روش خودش جواب دادم:خوبم تو چطوری؟

وبا کنایه گفتم:خوش گذشت؟

متوجه کنابه ام شد ولی به روی مبارکش نیاورد ویک راست به سوی دایی سروش رفت وبا هیجان سلام کرد وپیشانی اش را بوسید وگفت:چطوری نیک مرد روزگار؟خوب روی تخت جا خوش کردی؟دیگه حالی از ما نمی پرسی؟

ودر جوابش دایی طبق معمول هیچی نگفت ولی مشتاقانه نگاهش کرد وهمین نگاه برای سعید کافی بود که اشک به چشمهایش راه یابد ورویش را به طرف دیگر برگرداند وزیر لب نجوا کند:خدا رو شکر.

با دیدن اشکهای سعید مامان سودابه طاقت از دست داد وبا گریه به طرف سعید آمد وپشت به دایی سروش سعید را در آغوش گرفت واشک آلود او را بوسید وآهسته گفت:گریه نکن پسر دیگه داره همه چیز تموم می شه می بینی



سروش داره خوب می شه؟! اقطط یه کم دیگه باید صبر کنیم به امید خدا خوب خوب میشه. خدا خودش ارحم الراحمینه خودش کمک می کنه.

من که همچنان بغض الود به این صحنه نگاه می کردم با صدای دکتر که گفت: بهتره به مادرتون وسعید یک لیوان آب بدهید تکانی خوردم وبا لحظه ای درنگ به طرف یخچال دولیوان برای مامان سوداله وسعید ریختم. مامان وسعید کمی به خود مسلط شدند وسعید کنار دکتر ایستاد وآهسته از وضعیت جدید روحی دایی پرسید دکتر علایی به همان آهستگی در جواب سعید مشغول شرح دادن وضعیت دایی سروش شد.

من ومامان دوباره کنار تخت دایی آمدم ومامان سودابه با اشتیاق نگاهی به برادرش کرد وپرسید: سروش جان عزیزم می خواهی برایت یک کمپوت باز کنم؟ راستی کیک و غذاهای مورد علاقه ات رو هم آورده ام اگر میل داری کمی کیک و کمپوت بخور هان می خوری سروش جان؟

وبدون اینکه در انتظار کلمه ای جواب از دایی بماند تکه ای کیک داخل پیش دستی گذاشت وکمی هم آب کمپوت داخل لیوان رسخت وکنار دایی امد وروبه من گفت: تا من به سروش می رسم تو هم برو ظرف کیک را به دکتر وسعید تعارف کن. راستی پیش دستی ها وچنگال توی کمد پکت ابمیوه هم توی یخچاله توی لیوانها بریز خودت هم یک چیزی بخور.

طبق خواص مامان کیک وآبمیوه را به سعید ودکتر علایی تعارف کردم وبه طرف تخت دایی امد. مامان آخرین تکه کوچک کیک را در دهان دایی گذاشت ونگاهی بهم انداخت وپرسید: خود چیزی نمی خوری؟! درحالیکه محو تماشای دایی بودم وخشونود از اینکه بالاخره متوجه واقعیت اطرافش شده جواب داد: نه میل ندارم. - به به همه جمعند مثل اینکه کمی دیر رسیدم.

با صدای خاله سرور همه متوجه ورودش شدیم. وبا سلام وعلیک کوتاهی خاله خودش را به دایی رساند وبا آب وتاب سلام واحوالپرسی کرد وگفت: چطوری عزیزم؟ بهتری؟ ای کاش می مردم وتو رو تو این وضع وحال نمی دیدم. الهی پیش مرگت بشم حالت چطوره؟

وبا سنگین شدت سکوت دایی خاله اخمهایش را درهم کشید وبا دلخوری ور به مامان گفت: سودابه تو که گفتی... از خاله لجم گرفت انگار جواب ندادن دایی تقصیر مامان بود که با این لحن از او بازخواست می کرد. دکتر علایی نگذاشت خاله ادامه بدهد وبلافاصله با نگرانی گفت: می بخشیدی خانم می شه لطف کنین تشریف بیارین کنار پنجره.

خاله سرور با تردید نگاهی به دکتر علایی کرد وپرسید: برای چی؟ با کنجکاوای نگاه دقیقی به دکتر کرد وگفت: می بخشید شما رو به جانمیارم؟! پیش از آن که دکتر خودش را معرفی کند سعید پیش دستی کرد وجواب داد: ایشون دکتر علایی دکتر معالج سروش هستند.

خاله سرسری خوشوقتم گفت وبا اکراه کنار پنجره آمد. دکتر کنار خاله سرور قرار گرفت وبه آرامی وملایمت مطالبی را به خاله گفت وخاله با تکان دادن سر حرفهایش را گوش داد.

برای خاله کیک وآبمیوه بردم ودر همین حین شنیدم که خاله سرور از دکتر پرسید: پس کی به حرف میاد ومی تونه حرف بزنه؟

ودکتر علایی در جوابش گفت: دقیقاً مشخص نیست چه زمانی ولی توی این مدت سکوتی که با هوشیاری اش همراهه باید کاملاً مراقب رفتار و حرف زدن مان باشیم تا خدای نکرده دوباره دچار شوک عصبی نشه که در این صورت دیگه از دست هیچ کس کاری برنمیاد.

خاله بی حوصله سرش را تکان داد و گفت: پس یعنی دیگه هیچی؟ معلوم نیست کی سروش خوب می شه یا شاید هم اصلاً خوب نشه نه؟!

دکتر علایی که انتظار چنین حرفهایی را از خاله نداشت دوباره با ملایمت جواب داد: همه چی دست خداست شما نباید این قدر ناامید باشید انشاءالله با رفتار حساب شده در روند بهبودی برادر تون کمک می کنید مطمئناً سلامتی کامل آقا سروش رو می بینید.

خاله در جواب با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: والله من که با این اوضاع واحوال چشمم آب نمی خوره؟! وا خاله چرا ماتت برده؟

با صدای خاله به خودم ادمم و در حالیه با غیظ آبمیوه و کیک تعارفش می کردم گفتم: اگر دایی سروش بدونه شما اینقدر برای زود خوب شدنش بی تابی می کنید همین الان خوب می شه واز جاش بلند می شه وبا عصبانیت به طرف بقیه برگشتم.

سعید آهسته به مامان گفت: نباید امروز می اومد می ترسم با این طرز حرف زدنش سروش رو ناراحت کنه. مامان سودابه آهی کشید و به آرامی جواب داد: آره اشتباه کردم که در مورد سروش چیزی بهش گفتم راستش خودش امروز زنگ زد. خودم تصمیم نداشتم فعلاً چیزی بهش بگم. با یادآوری مامان سودابه در مورد تلفن خاله یکدفعه یاد آقا نوید افتادم و دلم هری فرو ریخت. اگر خاله دوباره در مورد آقا نوید حرفی بزند...؟!

دکتر بعد از گفتگوی بی نتیجه اش با خاله به طرفمان آمد و با نگاهی به دایی سروش از سعید پرسید: همه چیز روبه راهه؟

سعید سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و با چشمکی اشاره به خاله آهسته پرسید: تو چطرو؟ همه چیز روبه راهه؟ دکتر متوجه منظور سعید د و با پوزخندی جواب داد: نه سعید جان حالا حالاها کار داره.

خاله کنار دایی سروش آمد و با ناز و نوازش مصنوعی آهسته چیزهایی به دایی گفت و یکباره روبه سعید کرد و گفت: راستی سعید جان خبر داری که نوید اومده؟

در جا خشکم شد. حالا چه وقت این حرف بود اون هم بالای سر دایی سروش؟! هر چند که دایی حرف نمی زد ولی شاید متوجه حرف خاله سرور می شد و به طور قطع آقا نوید را به خاطر می اورد.

زیر چشمی نگاهی به مامان سودابه کردم. از این خوش خبری خاله سرور رنگش مثل گچ سفید شده بود و حال خوبی نداشت. سعید هم مثل مامان رنگش پریده به نظر می رسید و جا خوردنش از مکثی که در مقابل سوال خاله کرد به خوبی نمایان بود فقط دکتر بود که بی تفاوت و بی خبر از همه جا به ما نگاه می کرد. سعید بعد از چند ثانیه برای اطمینان پرسید: نوید؟ منظور تون...

خاله نگذاشت ادامه دهد و با تاکید گفت: آره نوید برادر شوهرم برادر نادر.

سعید که متوجه ناراحتی مامان شده بود برای اینکه به موضوع فیصله بدهد با بی خیالی ظاهری گفت: خوب به سلامتی چشمتون روشن.

ولی خاله دست بردار نبود وبا هیجان گفت: نمی دونی چقدر عوض شده؟! اماشالله اولش که رفت خوش تیپ و خوش هیکل بود ولی حالا خوش تیپ تر شده از اخلاقش که نگو نسیم ونغمه ونرگس وناصر اصلا دل نمی کنند از پیش عموشون جنب بخورن از بس که نوید شاد وبذله گوئه.نغمه که کارش شده از صبح تا شب عمو جونش رو از این خونه به اون خونه برای دیدن فامیل ببره.میگه دلم نمیاد عمو نوید تنهایی جایی بره ور پریده می گه می ترسم یهو قاپ عموم رو بدزدن.

واز حرف خودش از خنده ریشه رفت.

می دانستم که خاله از عمد جلوی سعید نغمه نغمه می کند وگرنه نغمه از ان آدمهایی نبود که وقت گرانبهایش را که ارزشمند بود(!!)برای عمو نوید عزیزش هدر بدهد.

نگاهی به سعید انداختم اخمهایش درهم رفته بود وسرخی پیشانی اش نشان دهنده این بود که از شنیدن حرفهای خاله سرور که جلوی مامان زده می شد عذاب می کشد.من هم دست کمی از سعید نداشتم ومطمئن بودم که ظاهر چهره ام به خوبی نمایانگر باطن ودروغ می باشد.نگاه دوباره ای به مامان کردم.دلم برایش سوخت.رنگ پریده صورتش بیشتر نمایانگر این بود که جلوی ما وبیشتر جلوی سعید از گفته های پرتو پلای خاله در مورد آقا نوید خجالت می کشد وشاید هم شرمسار از این که حرفی از شوهر اولش پیش ما زده می شد.

از خاله حرصم گرفت چیزی نمانده بود که با دستهای خودم خفه اش کنم برای این که حرفی شده باشم که حرصم را خالی کنم بی اختیار گفتم:خاله اگر آقا نوید می دونست که شما برای برگشتنش اینقدر بی تابی می کنید زودتر برمی گشت.

وبا پوزخند دکتر تازه یادم افتاد که کنایه ام درست شبیه کنایه دو دقیقه پیشم بوده که به خاله در مورد دایی سروش گفته ام؟!

خنده سعید هم حکایت از این داشت که برخلاف همیشه از کنایه گوهر بارم خوشش آمده ولی اصل مطلب خود خاله بدون کوچکترین توجهی به گفته ام ادامه داد:راستی دو سه روزه نوید حرفش اینه که می خواد تجدید فراش کنه.

با این حرف خاله ناخودآگاه قلبم فرو ریخت وبرای اینکه جلوی بروز هر گونه فاجعه بعدی را بگیرم با غیظ گفتم:چه خوش خیال؟!

این بار خاله برای این که بهم حالی کند که دیگر حرفی نزنم پرسید:خاله چیزی گفتی؟

با عصبانیت وبدون توجه به حضور دکتر علایی وبدون در نظر گرفتن موقعیت دایی با حرص گفتم:این آقا نوید هم چه خوش خیال این همه راه رو اومده که بگه چی؟واقعا خجالت نمی کشه با این سن وسال هوس زن گرفتن به سرش زده واقعا که نوبر هرچی مرده با خودش آورده؟!

خاله هم بدون ملاحظه اطرافیان جواب داد:وا خاله اون می خواد زن بگیره تو چرا ناراحت می شی؟اصلا به من وتو چه ربطی داره که مردم می خوان چی کار کنن.

ونگاه معنا داری به مامان سودابه انداخت.دیگر شکم به یقین تبدیل شد که برای مامان خوابی دیده واز این فکر تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

نگاه دیگری به مامان سودابه انداختم.این بار به جای رنگ پرید صورتش از عصبانیت قرمز شده بود وبا لحن خشمگین وناراحت طوری که عصبانیتش را خوب به خاله نشان بدهد آهسته گفت:سرور تو این همه راهو از خانه ات

پاشدی اومدی سروش رو ببینی یا در مورد تیپ وهیکل برادر شوهرت حرف بزنی؟! به ما چه که نوید خانت خوش اخلاقه یا بد اخلاق؟!

از حرف مامان کیف کردم و خیالم راحت شد.

خاله که انتظار چنین عکس العملی را از مامان نداشت با طلبکاری جواب داد: وا سودابه تو دیگه چت شد؟! ناسلامتی نوید به زمانی...

وبقیه حرفش را به خاطر ملاحظه و ترس از قیافه های درهم من وسعید خورد و ادامه نداد. مامان هم طلبکار تر از او بدون هیچ واهمه ای گفت: خوب که چی؟! حرف حسابت چیه؟! آره نوید یک زمانی شوهری خاصیت و بدبخت من بوده. خوب حالا که چی؟!

حالا دیگر آن نیمچه آبرویی که جلوی دکتر علایی داشتیم با سخن واضح و بی پرده مامان از دست رفت و دکتر با چشمهای گرد شده شاهد بقیه گفتگوی پر از هیجان ما بود. شاید هم از اینکه با چنین خانواده بی در و پیکری روبرو شده بود گیج و منگ به نظر می رسید و پیش خود حق را به دایی سروش می داد که با داشتن چنین خانواده از هم گسیخته ای دچار شوک عصبی شود؟!

شرمسار از اعتراف مامان نگاه عاجزانه ای به سعید انداختم تا برای حفظ آبرو جلوی دوستش هم که شده چاره ای بیندیشد و کاری بکند. اگر دکتر می فهمید که سعید هم پسر واقعی مامان سودابه نیست و در حقیقت برادر ناتنی من است دیگر نورعلی نور می شد و از شدت شگفتی و هیجان قاطی می کرد و دراز به دراز کنار دایی سروش می خوابید؟! سعید هم مثل من با این صحبت های داغ خاله سرور و مامان سودابه نمی دانست چکار کند و برای این که حرفی زده باشد روبه خاله کرد و گفت: سرور خانم حالا شمام به خرده کوتاه بیاین و ملاحظه حال برادر تون رو بکنید. سعید به جای اینکه درستش کند خرابترش کرد با سرور خانم گفتنش دکتر علایی باید خیلی خنگ می بود که نمی فهمید چرا سعید به خاله سرور خاله نمی گفت؟!

خاله برای این که دل به اصطلاح داماد آینده اش البته از نظر خودش را بدست آورد به نرمی گفت: سعید جان من که حرف بدی نزدم تو که جوون عاقل و فهمیده ای هستی از نظر تو حرفم بده که داره از خصوصیات خوب نوید برادر شوهرم حرف می زنم؟! راستش نوید من رو قاصد کرده که...

بقیه حرفش مثل روز روشن بود و نیازی به گفتنش نبود چرا که قلب من با شنیدن هر کلمه اش پاره پاره می شد. مامان سودابه از این همه استرس و اضطراب تاب نیاورد و روی صندلی نشست و در حالیکه با دستش روی قلبش را ماساژ می داد روبه خاله گفت: سرور واقعا لازم بود که این حرفها رو جلوی بچه ها واز همه مهمتر جلوی سروش بزنی؟

نگاهی به دایی سروش کردم بدون اینکه هیچ واکنشی داشته باشد فقط با چشمانی هوشیار نگاهمان می کرد.

دکتر علایی با نگرانی روبه مامان کرد و گفت: خانم کیمیایی شما حالتون خوبه؟ گویا مشکلی براتون پیش اومده؟

مامان سودابه با نگاه سپاسگزاری به دکتر علایی جواب داد: آره پسر من خوبم. از توجهتون ممنونم.

دکتر علایی برای اینکه به بحث خاتمه بدهد رو به همه گفت: خوب دیگه وقت ملاقات تمومه.

و روبه خاله ادامه داد: امیدوارم از این به بعد ملاقات کنندگاه رعایت حال بیماران رو بیشتر بکنند.

خاله با سماجت در جواب دکتر گفت: دکتر شما شاهد خوبه با چشمهاتون حال خواهر من را می بینید. باور کنید من

خویش رو می خوام حالا دیگه توی این سن و سال به یه کسی احتیاج داره. نمی گم بی کس و کاره ولی خوب دخترش

مهسا امروز وفردا کم باید شوهر کنه و بره سعید هم که خونه وزندگی مستقل داره من هم که پیشش نیستم برادرش هم که خودتون از وضع حالش بیشتر خبر دارید. دیگه کی براش می مونه؟ اگر خدای نکرده تک و تنها توی خونه ناخوش بیفته کیه که پس فردا آب دستش بده؟! انوید برادر شورهم غریبه که نیست یک زمانی شوهرش بوده حالا هم که برگشته کلی عوض شده می تونه توی روزهای تنهایی همدم خوبی براش باشه. دکتر شما روانپزشکید خودتون بهتر مفهمو حرفهای من رو می فهمید. در ضمن مخصوصا هم پیش بچه هایش این موضوع رو مطرح کردم که اونها هم در جریان باشن و بهش کمک فکری بدهند تا بتونه بهتر و راحت تر تصمیم بگیره. دکتر نگاهی به چهره های مات زده ما کرد و در جواب خاله گفت: راستش من نمی دونم چی بگم ولی باید خدمتون عرض کنم که فعلا وقت ملاقات

بیکارتون تمومه. تا همین جا هم بالای سر بیمارتون زیادی بحث کردید لطفا تنهاش بگذارید. با تقه ای به در، در اتاق کمی باز شد و پرستاری به درون اتاق سرک کشید و با احترام رو به دکتر علایی گفت: میبخشید دکتر که مزاحمتون شدم. آقای دکتر صادقی توی دفترتون منتظرتون هستند. فرمودید هر وقت تشریف آوردند خدمتتون اطلاع بدهم.

دکتر بلافاصله در جوابش گفت: بله ممنونم. بهشون بگید الان میام. با رفتن پرستار، دکتر رو به بقیه کرد و گفت: با اجازه تون من باید برم و رو به سعید ادامه داد: سعید جان با من امری نداری؟! سعید دستش را در دست گرفت و با تشکر جواب داد: نه مهران جان، قربانت. خیلی سپاسگزارم که امروز وقت رو برامون گذاشتی البته هر چند که باید و شاید نتونستیم از خجالت در بیاییم. دکتر متوجه منظورش شد و با لبخندی گفت: قرار نبود با من رودروایستی داشته باشی. پس بعدا میبینمت و دست سعید را بیشتر در دست فشرد و با خداحافظی از همه بطرف تخت دایی سروش رفت و دستی به شانه اش زد و با مهربانی گفت: سروش جان دوباره میبینمت و کاری نداری؟ و بدون انتظار جواب، مجدداً رو به همه مخصوصاً رو به خاله کرد و گفت: دیگه سفارش نکنم وقت ملاقات تمومه. خداحافظ شما و از در بیرون رفت.

با رفتن دکتر، خاله سرور جو حاضر در اتاق را به صلاح خود ندید و عجولانه بطرف تخت دایی رفت و گونه هایش را بوسید و بدون آنکه درست به صورتمان نگاه کند گفت: فعلاً خداحافظ بقول دکتر وقت ملاقات داره تموم میشه اگه باهام کاری ندارید من برم؟!

مگر کار دیگری هم مانده بود که خاله انجام دهد؟! خدا را شکر به حد کافی اعصاب همه مان را خرد کرده بود و دیگر رمقی برای جسم و جانمان نگذاشته بود که با ته مانده آن نفسی بکشیم. بدون اینکه هیچکدامان جوابش را بدهیم به طرف در اتاق رفت و با دلخوری خداحافظی کرد و بیرون رفت. فقط صدای آهسته و شبیه به ناله مامان سودابه را شنیدم که گفت: به سلامت.

با آنکه کار به خصوصی در آن بعد از ظهر انجام نداده بودم وای احساس میکردم بند بند وجودم خسته است و درد میکند. عجب روز پر حادثه ای را پشت سر گذاشته بودم؟! آن به صبح و سر و کله زدن با شایان، اینهم به حرفهای شوکه آور خاله! دیگر دیدن دایی سروش و خوشحال شدن از روند بهبودی اش در این بازار شام، جای خود را داشت؟!

- خوب دیگه بهتره ما هم بریم الان پرستارها میان بهمون تذکر میدن.

با صدای سعید به سختی و کندی از جایم بلند شدم و رو به مامان که سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود گفتم : آره مامان بهتره بریم . مامان سودابه که شتابی برای رفتن از خود نشان نمیداد بدون اینکه چشمهایش را باز کند گفت :

مهسا یه لیوان آب بهم بده تا این قرص قلبم رو بخورم .

سعید با دلواپسی جلو آمد و پرسید : خاله سودی چیزی شده ؟ اگر قلبتون درد میکنه دکترو صدا کنم . اینجا متخصص قلب هم داره .

مامان باز هم با همان چشمان بسته جواب داد : نه پسرم چیزی نیست قرصم رو بخورم خوب میشم .

سعید با عجله بطرفم برگشت و گفت : مهسا پس چی شد ؟ رفتی آب رو بخوری ؟

بدون آنکه جوابش را بدهم لیوان آب را به دست مامان دادم و پرسیدم : قرصتون کجاست ؟

مامان دست دیگرش را در جیب مانتویش کرد و بسته قرصی در آورد و یکی از آنها را در دهانش گذاشت و کمی آب رویش خورد .

با بیصبری نگاه دقیقی به صورت خیس از عرق مامان انداختم و گفتم : بهتر شدید ؟!

مامان با دستمالی ، عرق صورتش را پاک کرد و با لبخندی که ما را از نگرانی بیرون بیاورد جواب داد : آره عزیزم خوبم . نترسید بادمجون بم آفت نداره .

سعید آهی از سر آسودگی کشید و با افسوس گفت : به خیالمون امروز اومده بودیم برای سروش جشن بگیریم ولی نمیدونستیم که سرور خانم با هفتاد من مثنوی منتظر مونه .

پوزخندی زدم و با حرص از خاله گفتم : چرا با هفتاد من مثنوی بگو با هفتاد تا بیل و کلنگ ! به خدا چیزی دیگه نمونده بود که کار دستش بدم . همچنین برامون عتاب و خطاب کرد انگار که ...

مامان برای اینکه آتش عصبانیتمون را خاموش کند گفت : فعلا که همه چی تموم شد و رفت ، بهتره حواسمون به سروش باشه . و با این حرف نشان داد که دایی سروش متوجه ماست .

سعید آگاهتر از من بطرف دایی سروش رفت و با لبخندی گفت : خوب سروش جان بهتره تا پرستارها بیرونمون نکردن ، خودمون با زبون خوش زحمت رو کم کنیم . خوب تو کاری نداری ؟ سعی میکنم زود پیام بهت سر بزنم . منتظرم باش و رو به مامان سودابه ادامه داد : خاله سودی اگر حالتون جا اومده بهتره بلند شید بریم .

مامان به زحمت از جایش بلند شد و در حالیکه برای خداحافظی بطرف دایی می رفت گفت : مهسا یادت نره اون قابلمه کوچیکه رو توی اون ظرف پلاستیکی خالی کنی .

هنوز راه زیادی نرفته بودیم که سعید رو به مامان که کنارش روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود کرد و گفت : خاله سودی بهتره از همین اتوبان که داریم میریم مستقیم بریم خونه من ، درست نیست با این حالتون برید خونه و از اون پله ها سه طبقه بالا برید .

مامان بی رمق نگاهش کرد و گفت : نه پسرم برم خونه راحت ترم ، میخوام تخت تا صبح استراحت کنم .

سعید با سماجت گفت : خوب خونه من استراحت کنین چه فرقی میکنه ؟

دوباره سعید خونه من خونه من گفتنش شروع شد و من چقدر به این لفظ خونه من حساسیت داشتم .

صدای مامان بی حالت از قبل اومد که جواب داد : ممنونم سعید جان ، باهات تعارف ندارم . سعید که اصرار را بیفایده دید نگاهی به مامان کرد و گفت : راستی خاله سودی چرا کمر بند ایمنی را نبستید ؟



مامان که انگار تازه یادش افتاده بود، دستی به طرف کمر بند ایمنی برد ولی زود آن را رها کرد و گفت: نمیتونم با این هیكلم اگر کمر بند ببندم نمیتونم راحت نفس بکشم کمی قلم زق زق میکنه. از نظر تو که اشکالی نداره؟ نکته جریمه ات ...

سعید بلافاصله جواب داد: نه خاله، منظورم جریمه نبود برای حفظ سلامتی و امنیت خودتون گفتم و گرنه صد تا از این جریمه ها فدای سرتون.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: پیر شی پسر م ولی اگر کمر بند ببندم نمیتونم راحت نفس بکشم به سینه ام فشار میاد.

سعید دوباره به مامان نگاهی انداخت و گفت: اگر مشکلی دارید برم یکر است بیمارستان! یک معاینه ای میکنید خیال منم راحت میشه، چطوره خاله سودی برم؟

مامان سودابه سرش را تکان داد و جواب داد: نه نه سعید جان، باور کن حالم خوبه یکم بخوابم راحت میشم. سعید از داخل آئینه جلو نگاهی بهم انداخت و گفت: مهسا کمی پنجره ات را پایین بکش هوای داخل ماشین عوض بشه. بخاری زیادی گرم کرده هوا برای خاله سنگین شده.

از اینکه نشان میداد از من بیشتر دلواپس مامان سودابه است ازش لجم گرفت و با حرص گفتم: چرا پنجره خودتو پایین نمیکشی؟

او هم با غیظ جواب داد: اگر پنجره خودم را پایین بکشم مستقیم باد به سر خاله میخوره ممکنه سرما بخوره. حق با سعید بود ولی برای اینکه لجش را در بیاورم کمی صبر کردم و بعد دکمه شیشه را زدم تا پایین بیاید. با جاری شدن هوای تازه، نفس بلندی کشیدم و سرم را به کنار پنجره تکیه دادم و یاد حرفهای خاله افتادم.

چه جوری توانست مامان را اونجور پیش همه ناراحت کند و بی خیال بگذارد و برود؟ شاید هم از نظر خودش کار خیری میخواست انجام بدهد و به اصطلاح به زندگی بی سرو سامان مامان سر و سامان بدهد. ولی اینطوری؟ بیچاره مامان چقدر پیش ما احساس شرمساری کرد، خاله اگر هم میخواست کار ثوابی انجام دهد به خیال خودش، اول از همه باید به تنهایی با مامان سودابه صحبت میکرد نه اینجوری جلوی جمع با اون لحن! ...

- سعید جان مواظب باش ...

فریاد و جیغ کوتاه مامان همراه با صدای ترمز شدید، من را به یکباره از افکارم بیرون کشید و محکم به پشتی صندلی جلو زد.

با آن شدت برخورد، بی هوا برق از سرم پرید و بی آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده با درد شدید حاصل از برخورد محکم پیشانی ام به صندلی جلو به سختی سرم را بلند کردم و با ناله پرسیدم: چی شد؟

صدای سعید را شنیدم که بجای جواب سوالم پرسید: خاله سودی حالتون خوبه؟ چیزیتون که نشد؟ و در حالیکه با خود غر میزد ادامه داد: نمیدانم این پل عابر پیاده را برای چی توی اتوبان ها گذاشتن؟ آخه مرد حسابی نیگی یکدفعه از پشت درختها میپری وسط اتوبان، اون وقت اینهمه ماشین با اون سرعت اگر از روت رد شن چه خاکی به سرت میریزی؟ حالا خودت به جهنم که به فکر خودت نیستی، این راننده های مادر مرده چه خاکی به سرشون بریزن که تا بخوان ثابت کنن چی به چیه عمرشون تموم شده و رفته.

با دست پیشانی ام را ماساژ دادم و رو به مامان گفتم: مامان جون چرا سرتو روی داشبورد گذاشتی؟! درد میکنه؟ باور کن سر منم از درد داره میترکه و با کنایه رو به سعید گفتم:



همین راننده های مادر مرده اگر کمی حواسشون رو جمع کنند و درست حسابی رانندگی کنند نه تنها عابر پیاده ها هیچیشون نمیشه بلکه سرنشینهای ماشین هم به سلامت به خونه هاشون میرسند .

سعید بدون اینکه جوابم را بدهد ماشین را کنار اتوبان پارک کرد و رو به مامان گفت : حالا خدا را شکر اتوبان امروز خلوت بود و با این ترمز ناگهانی کسی از پشت بهمون نزد .

کمر بندش را باز کرد و درحالیکه رو به مامان خم مید . سرش را بلند کرد و گفت ک خاله سودی واقعا میبخشید اگر سرتون ... با کمی مکث با صدای بلند فریاد زد : یا امام زمان خودت به فریادمون برس .

با فریاد سعید درد پیشانی ام را فراموش کردم و سرم را بین دو صندلی جلو گرفتم و با دلهره پرسیدم ک چی شده سعید ؟ و رو به مامان که حالا سعید او را به صندلی تکیه داده بود کردم و گفتم : مامان خوبی ؟ چی شده مامان ؟ جائیتون درد میکنه ؟

با غروب کردن خورشید درحالیکه قیافه سعید را به خوبی نمیدیدم گفتم : سعید چراغو روشن کن ببینم چی شده ، سعید با توام .

و خودم را جلوتر کشیدم و رو به مامان گفتم : مامان چی شده ؟ قلبتون درد گرفته ؟!

با حرکت درآمدن عجلانه ماشین با عصبانیت داد زدم : کجا سعید ؟! وایسا نگه دار میخوام از ماشین پیاده شم برم جلو ببینم مامان چش شده . وایسا و سعید بدون اینکه جوابم دهد سرعت ماشین را بیشتر کرد .

از بیتوجهی اش حرصم گرفت و دوباره با عصبانیت فریاد زدم : مگه کری ؟ میگم نگه دار مامان باید قرص قلبشو بخوره . سعید اگر نگه نداری در ماشین رو باز می کنم .

بدون آنکه از سرعت ماشین کم کند ناراحت و مضطرب جوابم رو داد : مهسا دو دقیقه خفه خون بگیر بفهمم دارم چه غلطی میکنم !

لحن مضطربش نگرانم کرد و با دلشوره پرسیدم : سعید میخوای چیکار کنی ؟ و رو به مامان خودم رو جلوتر کشیدم و آرامتر گفتم : مامان چی شده ؟ باز قلبتون درد گرفته ؟ چرا جواب نمیدین ؟

در گیر و دار سردرگمی و نگرانی بخاطر وضع قلب مامان نفهمیدم سعید چه جوری جلوی یک بیمارستان نگه داشت و بسرعت پیاده شد و تا خواستم پیاده شوم که از جلوی ماشین سری به مامان بزنم سر و کله سعید با دو پرستار مرد و یک تخت چرخدار پیدا شد . از اضطراب و دلهره حلقم توی دهانم آمد و صدای ضربان قلبم را از داخل حلقم احساس میکردم . نمیدانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم ! با چشموهای از حدقه بیرون زده و دست و پای خشک شده کنار در ماشین ایستاده بودم و به صحنه نگاه میکردم .

سعید با عجله همراه دو پرستار مامان سودابه را از درون ماشین بیرون کشید و روی تخت خواباند و سریع بطرف بیمارستان حرکت کرد .

خدای من ، یک لحظه هنگامی که مامان سودابه را روی تخت می گذاشتند کنار صورتش سمت پمجره شیار باریکی از خون دیدم . خدای من ! نه !

پس چرا مامان جواب نمیداد ؟ چرا وقتی روی تخت می گذاشتنش حرکتی نمیکرد و چیزی نمیگفت ؟ حتی یک ناله . چرا موقعی که بیرون آوردنش چشمهایش بسته بود ؟ خدای من ! نه نه نه ! حتما دوباره قلبش مشکلی ...

ولی این رگه خون کنار صورتش از کجا بود ؟ خدایا نه نه ، بذار این دلهره لعنتی ... اما نه و بی اختیار پیش از آنکه سعید و پرستارها و تخت مامان وارد بیمارستان شوند و کاملاً از نظرم غیب شوند با تمام وجود فریاد کشیدم : مامان !!

سعید که تا آن لحظه وجودم را نادیده گرفته بود یکباره ایستاد و به عقب برگشت و با حالتی منگ با صدایی بلند بطوریکه کاملاً بشنوم گفت: در ماشین رو قفل کن و بیا، سوئیچ رو ماشینه، عجله کن.

بدون آنکه بفهمم دارم چیکار میکنم با عجله و با دست و پای لرزان سوئیچ را برداشتم و دزدگیر را زدم و بطرف در بیمارستان دویدم. داخل سالن تقریباً شلوغ بود.

سعید کنار تابلوی اورژانس همراه یک مرد ایستاده بود ولی از مامان خبری نبود.

آن مرد درحالیکه بطرف راهروی پهنی می رفت رو به سعید گفت: فعلاً چیزی معلوم نیست. نگران نباشید، همین جا منتظر بمونید، دکتر سعیدی کارشو خوب بلده.

سعید دو سه قدم بطرفش برداشت و گفت: دکتر دیگه سفارش نکنم، خیالم جمع باشه؟

و آن مرد که به گفته سعید دکتر بنظر میرسید با لبخند مطمئنی سری تکان داد و دور شد. کنار سعید ایستادم و در حالیکه از نگرانی داشتم پس می افتادم با بغض پرسیدم: سعید چی شده؟ مامان سودابه کجاست؟ چرا چشم هاشو بسته بود؟ ... و اشکهای روان قدرت گفتن بقیه پرسشهای بی جوابم را ازم گرفت.

و سعید طبق معمول بدون آنکه جوابی بدهد روی یکی از صندلیهای سالن انتظار در گوشه ای نشست و سرش را بین دستهایش گرفت از دیدن حالت پیشان سعید اضطراب بیشتر به دلم چنگ زد و با دلهره بیشتری بطرفش رفتم و پرسیدم: سعید مگه کر شدی چرا جوابمو نمیدی؟ نمیشنوی چی میگم؟ به قرآن اگه جواب ندی همین الان وسط سالن جیغ میزنم.

سعید که دید لحن تهدیدم جدیه سرش را بلند کرد و با ناراحتی جواب داد: بگیر بشین، دیوونه بازی در نیار. خودم هم درست نمیدونم چی شده.

بی اختیار روی صندلی کناری اش نشستم و با طلبکاری گفتم: آره جون خودت یعنی تو نمیدونی چی شده؟ تو گفتی و منم باور کردم؟ سعید تو رو به روح مادرت قسم میدم بگو چی شده؟ نکنه قلب مامان ... سعید تو رو خدا بگو.

سعید درحالیکه اشک در چشمهایش جمع شده بود در جوابم گفت: مهسا باور کن هنوز معلوم نیست چی شده ولی خودم یک حدسهایی می زنم و با مکثی اش فوری پرسیدم: قلبش چیزی شده؟ آره؟ بگو دیگه ...

سرش را تکان داد و چشمهایش را پاک کرد و گفت: نه فکر نمیکنم. شاید بخاطر اون ضربه ...

و سرش را دوباره تکان داد و به آرامی گفت: خودت دیدی که از قبل بهش گفته بودم کمر بند ایمنی اش را ببند

اگر بسته بود سرش به شیشه نمیخورد ...

دیگر لازم نبود بقیه حرفش را بشنوم. سرم روی بدنم سنگینی کرد. خدایا مامان سودابه ضربه مغزی شده بود؟ نه نه! ولی یاد آن ترمز لعنتی افتادم. سر خودم هم به شدت به پستی صندلی خورده بود اما سر مامان به جای پستی به شیشه جلو خورده بود ... پس اون شیار خون؟ خدایا اگر مامان خونریزی مغزی کرده باشه چی؟ نه نه، ضربه زیاد شدید نبود پس چرا من چیزیم نشده بود؟

- پستی صندلی رو با شیشه مقایسه میکنی؟

صدای سعید بود، فهمیدم که دوباره افکارم را با صدای بلند گفته ام و سعید با ناراحتی جوابم را داده.

صدای آن ترمز لعنتی در گوشم پیچید و بغضم ترکید: سعید اگر مامان خونریزی مغزی کرده باشه چی؟! سعید همش تقصیر تو بود ... و گریه امانم نداد تا بقیه حرفم را بزnm.

سعید برای اولین بار مهربان شد و دستش را روی شانه ام گذاشت و با دلجویی گفت : مهسا گریه نکن ، هنوز که خدای نکرده اتفاقی نیفتاده و بغضش را فرو خورد و ادامه داد : میدونم تقصیر منه ولی اون لحظه چاره ای نداشتم . اگر پا روی ترمز نمیذاشتم اون مرد احمق که از پشت درختها یکدفعه پرید وسط اتوبان با کف آسفالت له شده بود باور کن چاره ای نداشتم .

سرم را بلند کردم و میان گریه دیدم که سعید هم دارد اشک میریزد . آن لحظه برای اولین بار احساس کردم که این پسری که کنارم نشسته و پا به پای من اشک میریزد و نگران سلامتی مامان سودابه است هم خونم است . برادرم است نه دشمن خونیم و بی اختیار سرم را روی شانه اش گذاشتم بخاطر تنهایی و بی کسی و تازه پیدا شدن احساس خواهری در وجودم های های گریستم . شاید او هم چنین احساسی پیدا کرد که دستش را دور گردنم انداخت و با دلسوزی برادرانه ای گفت : مهسا گریه نکن همه چی درست میشه .

مثل کسی که عذاب وجدان در حال خفه کردنش باشد با صدای خفه ای گفتم :

سعید بخاطر همه بدیهام من را ببخش من نباید ...

نگذاشت ادامه بدهم و میان اشکهایش با خنده گفت : حالا وقت این حرفها نیست ، بهتره برای سلامتی خاله سودی دعا کنیم .

سرم را تکان دادم و با ضجه ای در سینه ام گفتم : کجایی مامان سودابه که ببینی ما دو تا دشمن همیشگی بالاخره با هم دوست شدیم و تو این آرزو رو از دلت بیرون کنی؟! و با این فکر سیلاب اشک از چشمهایم سرازیر شد .

با دلشوره و اشک رو به سعید کردم و پرسیدم : چرا اینقدر طولانی شد؟! نکنه مامان رو اتاق عمل برده اند؟! سعید هم با این پرسش به دلواپسی افتاد ولی بعد از چند لحظه جواب داد : نه اگر لازم باشه عملش کنند باید اجازه و امضاء بگیرند ... صدای تلفن همراهش باعث شد حرفش را قطع کند و گوشی را از جیب کاپشنش بیرون آورد و با نگاهی به شماره آن گفت مهرانه و دکمه سبز برقراری ارتباط را فشار داد .

- الو مهران جان سلام .

...

- قربانت ، نه خونه نیستم ، بیمارستانم .

...

- نه نه نگران نشو ، حقیقتش مادرم و نگاهی به من انداخت و با ناراحتی ادامه داد : موقع برگشتن از آسایشگاه توی اتوبان مجبور به ترمز شدم و مادرم سرش به شیشه خورد .

...

- نمیدونم ، واقعا نمیدونم . هنوز خبری ندارم .

...

- نه قربانت راضی به زحمت نیستم .

...

- نه من و خواهرم چیزیمون نشد .

...

- مهران جان باور کن راضی به زحمت نیستم ، آخه خودت هم اونجا گرفتاری .

...

- بیمارستان ... کنار اتوبان ... اره فعلا توی قسمت اورژانس هستیم ولی مهران جان نمیخواه این همه راهو بیای میدونم از صبح تا حالا مشغله داشتی ، خسته ای .

...

- باشه ، باشه پس می بینمت .

- ... قربانت خدا نگهدار .

...

نگاهش کردم و برای اطمینان پرسیدم :

دکتر علایی بود ؟

در حالیکه تلفن همراهش را درون جیبش می گذاشت جواب داد :  
آره .

فکرم بطرف دایی رفت و با نگرانی گفتم :

از دایی خبری داشت ؟ از اون موقع که ما از آسایشگاه اومدیم چیزی شده ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد و در جوابم گفت :

نه چیزی نگفت ولی وقتی شنید این اتفاق برای خاله سودی افتاده گفت که میاد اینجا .

حوصله فکر کردن به آمدن و یا نیامدن دکتر علایی را نداشتم . سرم را به دیوار تکیه دادم و با اضطراب گفتم :

بریم ببینیم توی اون سالن چه خبره ؟ از دلشوره دارم میمیرم .

سعید از جایش بلند شد و با تاکید گفت :

تو بشین من میرم ببینم چه خبره .

از جایم بلند شدم و مصرانه گفتم :

نه منم میام .

سعید دوباره حالت بزرگتری به خود گرفت و گفت :

دارم می گم تو بشین زود بر میگردم .

من هم دوباره احساس لجابت به سراغم آمد و گفتم :

منم میگم باهات میام .

خانم مسنی که روپوش سرمه ای به تن داشت نزدیکمان رسید و با نگاهی به هریمان رو به سعید کرد و پرسید :

شما چه نسبتی با خانمی که الان آوردند دارید ؟

سعید برای اطمینان بجای جواب پرسید :

منظورتون خانم کیمیاییه ؟

خانم مسن نگاهی به برگه ی دستش انداخت و جواب داد :

بله خانم کیمیایی .

سعید بلافاصله گفت : پسرش هستم .

و خانم مسن رو به کرد و پرسید : و شما ؟  
 سعید به جای من جواب داد : دخترش هست .  
 خانم مسن به سعید نگاهی کرد و به آرامی گفت :  
 شما همراه من تشریف بیارید .  
 سعید با تردید نگاهم کرد و گفت : بشین الان میام .  
 با تشویش و دلهره لبم را گزیدم و با صدایی شبیه ناله گفتم : سعید ؟!  
 سعید درحالیکه همان زن مسن بطرف راهروی پهن می رفت گفت : زود میام .  
 و در لا به لای جمعیت سالن گم شد .  
 احساس دلشوره ای عجیب کردم ، اضطراب و نگرانی بدجوری به دلم چنگ انداخته بود و برای این که از این وضعیت آشفته و پریشان رها شوم شروع کردم برای سلامتی مامان سودابه به ذکر فرستادن .  
 هنوز دلم آرام نگرفته بود که صدای زنگ تلفن همراهم خفه از درون کیفم بیرون آمد . حوصله جواب دادن نداشتم ولی برای اینکه صدایش را قطع کنم از کیفم بیرون آوردم و با دین شماره شیلا تصمیم گرفتم جواب بدهم .  
 - الو شیلا سلام .  
 - سلام کجایی دختر ؟ چند بار از عصر تا حالا به خونتون زنگ زدم کسی جواب نداد ، کجایی ؟  
 با بغض جواب دادم : بیمارستان .  
 نمیدانم لحنم چه جوری بود که با نگرانی پرسید :  
 بیمارستان ؟ بیمارستان برای چی ؟ خدا بد نده ، اتفاقی افتاده ؟  
 بغضم ترکید و با گریه جواب دادم : مامان ، مامانم بخاطر ترمز ماشین سرش خورده به شیشه .  
 با ناراحتی پرسید : خدای نکرده چیزیشون که نشده ؟!  
 دوباره با بغض و گریه جواب دادم : نمیدونم هنوز چیزی نگفتند .  
 برای اینکه دلداریم بدهد گفت :  
 ناراحت نباش چیزی نیست . خود من تا حالا چند بار سرم خورده به شیشه ماشین ، آخرین بار همین هفته پیش وقتی با اون آشغال توی تاکسی نشسته بودم چنان پشت چراغ قرمز ترمز کرد که گفتم الان سرم از اون ور شیشه میزنه بیرون ولی میبینی که چیزیم نشد . به دلت بد راه نده .  
 از دلداریش دلگرم شدم و به آرامی گفتم :  
 خدا کنه همینطوری باشه که تو میگی . شیلا تو رو خدا دعا کن .  
 باشه حتما . راستی حرف این آشغال شد ، تماس گرفتم بپرسم از ظهر تا حالا دیگه بهت زنگ نزده ؟  
 منظورش از آشغال را فهمیدم و جواب دادم :  
 نه خوشبختانه ، با این درسی که بهش دادیم مگر این که مغز خر خورده باشه دوباره بخواد تماس بگیره . به تو چی ؟  
 زنگ زده ؟  
 با لحن افسرده ای گفت : آره یکبار زنگ زد قطع کردم ولی بعدش یک اس ام اس فرستاد که حالتو جا میارم و حسابو میرسم . و از این هارت و پورتهای مزخرف ، اما محلش نداشتم .

با عصبانیت گفتم : چرا؟! شایان دست پیش گرفته که پس بیفته ! بجای اینکه تو طلبکار باشی و ازش بخواهی چرا خیانت کرده اونوقت اون طلبکار شده ؟!

- آره دیگه دنیا برعکس شده . عوضی از اول هیچی بهش نگفتم کم کم پر رو شد . راستی مهسا کدوم بیمارستانی ؟ میخوام پیام .

- نه نه قربونت ، نمیخواد خودتو به زحمت بیندازی .

- نه زحمتی نیست اگر تنهایی آدرس بده حتما میام .

- نه شیلا جان ممنونم . برادرم هم اینجاست الان رفته به مامان سر بزنه .

- ولی تعارف نکن . باور کن برای من هیچ زحمتی نیست سوار آژانس میشم فوری خودم رو میرسونم .

- قربونت برم تو فقط دعا کن مسئله خاصی نباشه و زودتر برگردیم خونه .

- باشه ، حتما راستی برای امتحان فردا آماده ای ؟

تازه یادم افتاد که فردا امتحان آزمایشگاهی هم دارم و با این اوضاع و احوال به فکرش نبودم .

- مهسا صدامو میشنوی ؟

- آره میشنوم . شیلا با این آشفتگی ذهنی که من حالا دارم تنها چیزی که یادم نبود امتحان فرداست هر چند که قبلا هم بهت گفتم که چون استاد سر کلاس خوب توضیح داده تقریبا همه آزمایشها رو بلدم .

- از تو چه پنهون منم بخاطر شوک عصبی که شایان خان امروز بهم وارد کرد دست به جزوم نزد . حقیقتش حوصله خندنش رو ندارم ولی مثل تو تا حدی آزمایشها رو یادمه ، خدا عمر بده به استاد .

- آره ...

و با دیدن همان خانم مسنی که سعید رو پیش مامان برد با عجله به شیلا گفتم :

شیلا جون کاری نداری من باید برم پیش پرستار مامان .

شیلا متوجه عجله ام شد و گفت : نه سلام برسون ، براشون دعا میکنم من رو بی خبر نذار هر چند که دوباره خودم زنگ میزنم خدا حافظ .

و با گفتن خدا نگهدار فوری تماس را قطع کردم و به طرف همان خانم مسن حرکت کردم .

پشت پیشخوان بلندی رسیدم و رو به خانم مسن کردم و گفتم :

میبخشید خانم ؟!

آن خانم در حالیکه برگه هایی را امضاء میکرد سرش را بلند کرد و با نگاهی به من گفت :

بله بفرمایید .

دوباره آن دلشوره لعنتی به سراغم آمد و با تردید گفتم :

من دختر خانم کیمیایی هستم . همون خانمی که حدود یک ساعت پیش به بخش اورژانس آوردیم . همین یک ربع پیش هم خود شما برادرم رو پیش مادرم بردید . میخواستم ببرسم وضعیت مادرم چطوره ؟ برادرم چرا نیومد ؟

خانم مسن جلوتر آمد و با دقت نگاهم کرد و به آرامی پرسید :

عزیزم برادرت هنوز نیومده ؟

بلافاصله جواب دادم : نه نیومده ، خیلی نگرانم . میشه شما بگید وضع حال مادرم چطوره ؟!

دوباره خودش را سرگرم امضاء کردن برگه ها نشان داد و گفت :

راستش من خبر دقیقی ازش ندارم . الان برادرت میاد همه چی رو برات میگه نگران نباش .  
 فهمیدم که چیزی از او دستگیرم نمیشود . حالا یا واقعا راست میگفت و خبر آنچنانی از وضع مامان سودابه نداشت یا شاید هم نمیخواست چیزی بگوید .  
 با دلشوره بطرف صندلیها حرکت کردم و تن بی رمق و لرزانم را روی یکی از صندلیها حرکت کردم و تن بی رمق و لرزانم را روی یکی از صندلیها گذاشتم و سر سنگین و منگ شده ام را به دیوار تکیه دادم .  
 خدایا این سعید بی فکر چرا نیامد ؟ پیش خودش نگفته دل خواهرم هزار راه میره برم یک خبری بهش بدم؟! آنقدر دل گنده است که تنها کسی که توی این دنیا یادش نمونده من هستم؟!  
 یک آن به مغزم رسید که به تلفن همراهش زنگ بزنم ، فوری گوشی را از کیفم بیرون آوردم و شماره سعید را گرفتم ولی با اولین بوق بلافاصله قطع شد . یعنی چی؟! چرا سعید جواب نداد و قطع کرد؟! نکنه ... نه شاید بخاطر رعایت حال مریض ها قطع کرد ، شاید هم بخاطر دستگاههای پزشکی و امواجی که اونجا وجود داره . حتما همینطوره ! ولی اکر ... با دلهره و اضطراب ، افکار منفی که توی مغزم چرخ میزد را پس زدم و سرم را بین دستهایم بطرف پایین گرفتم .  
 درحالیکه زیر لب ذکر می فرستادم با خودم گفتم : خدایا تو رو به تنهایی و بی شریک بودندت قسم میدهم نذار مامان ... و دلم نیامد بقیه اش را بگویم و با مکث ادامه دادم : نذار من رو تنها بذاره و دوباره سیلاب اشک برای تسکین دل زخمی ام روان شد : خدایا خودت شاهی که چقدر بی کس و کار و تنهام پس نذار بیشتر از این ...  
 - خانم کیمیایی شما اینجایی؟!  
 سرم را بلند کردم و با چشמהایی که از شدت گریه و اشک ، تار شده بود رو به رویم نگاه کردم و از بین قطرات اشک ، چهره غمگین دکتر علایی را تشخیص دادم . با درماندگی دستی به صورتم بردم و اشکهایم را پاک کردم و بدون آن که حرفی برای گفتن داشته باشم نگاهش کردم باز هم سلام نکرده بودم ولی این بار مامان سودابه ای نبود که بهم گوشزد کنه و من از یاد آوری این موضوع دوباره اشک در چشמהایم جمع شد .  
 - سعید کجاست؟!  
 با صدای خش داری از بغض جواب دادم : نمیدونم اون خانم و اشاره به همان خانم مسن که پشتش به طرف ما بود کردم و در ادامه گفتم :  
 اون خانم سعید رو پیش مامان برد ولی هنوز از سعید خبری نشده .  
 بلافاصله بطرف آن خانم حرکت کرد هنوز چند قدمی برنداشته بود که سرش را به عقب چرخاند و با آرامش گفت :  
 نگران نباشید .  
 و به راهش ادامه داد .  
 با اینکه همه من را به آرامش دعوت میکردند و میگفتند نگران نباشم اما نگرانی و اضطراب در آن لحظه در تک تک مویرگهای خونم جریان داشت و کاری از این بابت نمیتوانستم انجام دهم . چرا این سعید لعنتی نمی آمد تا از مامان خبری بدهد؟! چرا اصلا از خود مامان سودابه خبری نشده بود؟! دکتر علایی چند دقیقه ای کنار خانم مسن ایستاد و صحبت کرد و با قیافه ای که نمیشد فهمید چیزی دستگیرش شده یا نه بطرفم آمد و روی یکی از صندلیها نشست .  
 با دقت نگاهش کردم و با طولانی شدن سکوتش پرسیدم :  
 چی شد؟! شما هم نتوانستید خبری بگیرید ؟



نگاهی بهم انداخت و جواب داد :

نه ظاهرا از وضع مادرتون خبری نداره .

با کلافگی دوباره پرسیدم :

پس چرا سعید رو با خودش برد ؟!

انگار رفتن و نیامدن سعید تقصیر دکتر بود و دکتر علایی باید پاسخگو میبود .

با صبر و حوصله در جوابم گفت : شاید دکتر معالج مادرتون ازش خواسته یکی از نزدیکان مادرتون رو همراه بیره تا وضع حالشون را تشریح کنه .

در حالیکه دوباره شماره سعید را میگرفتم زیر لب گفتم : این سعید هم دیگه شورش را درآورده چرا جواب نمیده ؟!

و دوباره با اولین بوق تماس قطع شد . درمانده و مستاصل نگاهی به دکتر انداختم و گفتم :

میشه شما باهاش تماس بگیرید شاید جواب بده !

با دیدن آشفتگی ام دلش سوخت و گفت :

شاید نمیتونه جواب بده ، شاید در شرایطیه ...

نگذاشتم ادامه بدهد و با سماجت گفتم : حالا شما امتحان کنید شاید جواب بده .

برای این که رویم را زمین نگذارد گوشی اش را از جیب پالتویش بیرون آورد و روی حافظه زد و شماره سعید را گرفت . طبق انتظارم سعید جواب داد و دکتر گفت :

سلام سعید جان من الان بیمارستان کنار خواهرت هستم ، خیلی نگران هستند برای همین تماس گرفتم تا ...

...

– میدونم میدونم نیازی به گفتن نیست ، باشه هر جور تو بخواهی .

...

– پس منتظر میمونیم .

و ارتباط را قطع کرد . با کنجکاوی نگاهش کردم و بی تاب برای شنیدن هر کلمه از دهانش در مورد حال مامان پرسیدم :

آقای دکتر چی شد ؟! سعید خودش بود ؟! حال مامان بهتره ؟! چرا ازش نپرسیدید ؟!

سرش را پایین انداخت و شمرده شمرده جواب داد : گفتم که نگران نباشید ، سعید تا پنج دقیقه دیگه میاد همه چی رو تعریف میکنه . بهتره منتظر بمونیم .

از جوابش چیزی سر در نیاوردم ولی تنها چیزی که حالیم شد این بود که سعید بی معرفت جواب تلفن دوست عزیزش را داده بود ولی جواب من را نداده بود و این برایم یک نوع توهین محسوب میشد . از اینکه برای یک لحظه احساس کرده بودم برادرم هست و ازش به اصطلاح حلالیت طلبیده بودم از خودم لجم گرفت و با بغض و عصبانیت با خود گفتم : اصلا همش تقصیر سعید بود . اگر مثل آدم ترمز میگرفت این بلا سر مامان نمی اومد .

– هیچ وقت جلوی پیش آمد ناگهانی رو نمیشه گرفت ، شاید هر کس دیگه ای هم جای سعید بود همین کار رو میکرد . سعی کنید به اعصابتون مسلط باشید و آرامشتون رو حفظ کنید .

فهمیدم طبق معمول افکارم را بلند بلند گفته ام و دکتر برای آرامش درونم نسخه ای پیچیده است .

بدون آنکه نگاهش کنم و واکنشی نشان دهم سرم را پایین انداختم و برای سلامتی مامان شروع به دعا خواندن کردم

چند دقیقه نگذشت که سر و کله سعید خان گل و بلبل هم پیدا شد انقدر از کارش حرصم گرفته بود که برای یک لحظه فراموش کردم حال مامان سودابه را بپرسم و بدون آنکه محلش بگذارم سرم را بطرف دیگر گرداندم . زیر چشمی حواسم بود که با دوستش آهسته شروع به صحبت کرد و بعد از کمی رو به من با صدای خش داری گفت : مهسا بهتره بریم خونه .

با این حرفش یکه خودم و بی اختیار پرسیدم : کجا ؟!

کمی این پا و اون پا کرد و جواب داد : خونه ، بهتره بریم .

با تحیر و دلهره پرسیدم : پس مامان چی ؟ امشب اینجا میخوابه ؟

دوستش کنارش ایستاده وبه جای او جوابم داد:آره مادر تون رو امشب نگه داشته اند.

روی پا ایستادم وبا دقت به سعید چشم دوختم وبا اضطراب گفتم:برای چی؟مگه مامان حالش بهتر نشد؟اصلا تو چرا وقتی من زنگ می زدم هی موبایلتو قطع می کردی؟!

برای اینکه حرفی زده باشد با رنگی پریده جواب داد:واسه اینکه خوب آتنن نمی داد.

بدون آنکه ملاحظه دکتر علایی را بکنم با عصبانیت گفتم:ا چرا موقعی که دکتر زنگ زد خوب آتنن می داد؟داری بچه خر می کنی؟!سعید بگو مامان چش شده؟!به خدا اگر درست وحسابی جوابم رو ندی خودم می رم توی اون سالن من باید مامان رو ببینم.

این بار هم دکتر پیش دستی کرد وبه جای سعید گفت:خواهش می کنم به خودتون مسلط باشین بهتره بریم خونه سعید همه چی رو...

نگذاشتم ادامه بدهد وبا پرخاش روبه دکتر گفتم:مگه کسی قراره بره خونه سعید که دارید از پسوند جمع استفاده می کنید؟!من ومامان خودمون خونه داریم ومن هم همراه مامان سودابه از این خراب شده بیرون می رم.

سعید با دلخوری وناراحتی گفت:مهسا مودب باش بهتره راه بیفتیم.

دوباره با سماجت گفتم:کجا؟پس مامان چی؟

سعید کلافه ودرهم وبا بغض جوابم داد:مهسا خواهش می کنم بیشتر از این عذابم نده.دکترها نظرشون اینه که خاله سودی امشب اینجا بمونه.

وبدون اینکه منتظر بازخواست من بماند همراه دکتر علایی به طرف در رفت.ناچار دنبالش راه افتادم وسوار ماشین شدن.وبا تعجب دیدم که دکتر علایی هم به طرف ماشین سعید امد ومن به خیال اینکه دکتر با ماشین خودش می رود روی صندلی جلو نشستم اما دکتر علایی در عقب را باز کرد و روی صندلی عقب نشست.

هنوز کمی از راه نرفته بودیم که دکتر روبه سعید گفت:اگر نمی تونی بزن کنار من پشت رل میشینم.

ودر کمال تعجب سعید هم کنار اتوبان پارک کرد وجایش را با دوستش عوض کرد.هنوز معنی کلافگی وناراحتی شدید سعید را درست هضم نکرده بودم که دکتر گفت:می خواهی بریم خونه ما؟

سعید با تشکر سرش را بین دو صندلی گرفت وبا بی حالی وبغض جواب داد:نه قربونت می ریم خونه خودم.

از اینکه باید خانه سعید می رفتم عصبانی شدم وبا غیظ گفتم:پس بی زحمت من رو دم خونه خودمون پائین کنید.

دکتر برای کسب تکلیف از آینه جلو نگاهی به سعید کرد وسعید با همان پریشان حالی جواب داد:نه همون که گفتم.

می دانستم که با اخلاق یکدنده ای که دارد هر طوری که شده حرفش را به کرسی می نشاند و خودم که هیچ جنازه ام را هم که شده با خودش به خانه اش می برد. بنابراین بی حوصله پی حرفش را نگرفتم و تا وقتی که به مقصد رسیدیم در حالیکه دلشوره مامان را داشتم حرفی نزد.

بی رمق و ناراحت پایم را داخل خانه آنچنانی سعید گذاشتم و باز هم در نهایت تعجب دیدم که دکتر علایی سایه به سایه همراهان وارد خانه سعید شد.

با تنی خسته و بی رمق و با فکر درگیر و مضطرب روی یکی از مبلهای راحتی ولو شدم و بدون آنکه توجهی به سعید و دکتر علایی داشته باشم در گرداب افکارم غرق شدم.

مامان الان توی چه وضعیتی بود؟! چرا از سعید نخواستہ بودند کسی شب همراهش بماند؟!!

نکنه توی بخش آی سی یو نگهش داشته بودند که احتیاج به همراه نداشت؟! شاید قراره صبح عملش کنند که سعید اینجور بهم ریخته بود؟! این دکتر علایی این وسط چه می خواست؟! چرا راهش را نمی کشید برود خانه شان؟! این سعید لعنتی چرا لب از لب باز نمی کرد که بگوید مشکل مامان چیست؟! احتما خودش را مقصر می داند و دچار عذاب وجدان شده لابد از عکس العمل من می ترسد؟! به خدا اگر یک مو از سر مامان کم بشود من می دانم واوون...

- مهسا خانم می تونم بیرسم به چی دارید فکر می کنید؟!!

با صدای دکتر علایی که با فاصله کنارم نشستہ بود از افکارم بیرون کشیده شدم و سرم را از روی بالش پشٹی صندلی بلند کردم و بی حوصله و بی حال با پوزخندی جواب دادم: یعنی شما نمی دونید به چی دارم فکر می کنم؟!!

عجب دکتر نابغه ای بود؟! انا سلامتی روانپزشک هم بود! با آن همه اتفاق تازه می پرسید به چی دارم فکر می کنم؟! نمی دانم شاید این سوالش بهانه ای برای باز کردن سر حرف بود؟!!

بدون آنکه از جوابم دلخور شود سرش را پائین انداخت و به آرامی گفت: خوب می دونم که شما چقدر نگران وضع حال مادرتون هستید و حق هم دارید اینطور نگران باشید ولی...

بلافاصله پرسیدم: ولی چی؟

سرش را بلند کرد و با دلسوزی نگاهم کرد و جواب داد: حقیقتش با صلابت و منطقی که از شما سراغ دارم می دونم که شما در هر شرایطی دختر مستحکم و بااراده ای هستید. شما توی این وضعیت بهترین شخصی هستید که می تونید به روحیه سعید کمک کنید.

پوزخندی زدم و بی اختیار با طلبکاری پرسیدم: مگه روحیه سعید چشه؟!!

دوباره سرش را پایین انداخت ولی اینبار جوابم را نداد. با دیدن مکث اش با کینه ای که نسبت به سعید داشتم

گفتم: لابد سعید برای موجه جلوه دادن خودش پیش شما ادای ننه من غریبم ها رو در آورده این سعید آنقدر سنگ دله که وقتی پیش مامان بود جواب تلفن من رو نداد تا به من که آنقدر نگران حال مامان بودم خبری بده اونوقت برای اینکه دسته گلی که خودش به آب داده و مامان رو به این روز انداخته را یکجوری ماست مالی کنه پیش شما فیگور آدمهای ناراحت و با وجدان رو گرفته. مطمئن باشید سعید غیر از اونیه که نشون می ده.

و دوباره به افکارم کشیده شدم نمی دانم چرا هیچ وقت نمی توانستم سعید را به عنوان یک آدم با وجدان باور کنم واز اینکه برای یک لحظه توی بیمارستان او را برادر با عاطفه خودم فرض کرده بودم از خودم لجم گرفت.

سعید با آن حق خوریهایی که قبلا در حق من کرده بود برایم موجود عوضی محسوب می شد. و حالا که دیگر جای خود داشت؟! اگر حال مامان...

- خانم کیمیایی نمی دونم قبلا شما چه ذهنیتی نسبت به سعید داشتید ولی حالا سعید...  
 بقیه حرفش را خورد وبا کمی تامل ادامه داد: حقیقتش مهسا خانم سعید ازم خواسته مطلبی را برای شما بازگو کنم که مطمئنا خودش توانایی گفتنش رو نداره.  
 سر در گم و گیج و منگ نگاه کردم. یارای نشان دادن هیچگونه عکس العملی را نداشتم فقط می خواستم حرف تمام شده اش را بشنوم. او هم مثل اینکه حال من را درک کرده بود بی معطلی ادامه داد: مهسا خانم می دونم که بعد از خدا توی این دنیا تنها کسی که از دل وجون دوستش دارید مادر تونه ولی اگر تقدیر خداوند براین باشه که از این به بعد تنها وبا تکیه بر عنایت خودش...  
 بقیه حرفش را نفهمیدم یا نمی خواستم بفهمم. پشت سرم تیر کشید. معنی حرفش چه بود؟ نکنه مامان؟! با عصبانیت و بغض فریاد کشیدم: منظور تون چیه؟ چرا رک و راست حرفتون رو نمی زنید؟!  
 همچنان با آرامش نگاهم کرد و در جوابم با ناراحتی گفت: راستش مهسا خانم خیلی برام سخته. تابه حال چنین وظیفه سنگینی به عهده نداشتم ولی باید بدونید مرگ حقه دیر یا زود برای همه اتفاق می افته. با اون ضربه شدیدی که سر مادر تون به شیشه خورد... ایشون خونریزی مغزی کردند. دکتر ها با تمام تلاششون نتونستند کاری براشون انجام بدهند. واقعا متاسفم... ایشون فوت کردند.  
 دنیا دور سرم چرخید. به همین راحتی؟! ایشون فوت کردند؟! یعنی چه؟! یعنی مامان فوت کرد؟! مامان مرد؟! نه نه نه خدایا نه. همه این اتفاقها دروغه. دکتر بگو دروغه و راحتم کن. حتما سعید برای اذیت کردنم این شوخی کثیف رو کرده. آره سعید می دونم چه بلایی سرت بیارم! مامان سوداله نمرده فردا صبح قراره مرخص بشه.  
 خودتون گفتید که نگران نباشم؟! خودتون گفتید که غصه نخورم چیزی نیست؟! پس چرا یکدفعه زیر حرفتون زدید؟! دکتر خودت گفتی یادت نیست؟! خدایا تو خودت شاهدی؟! نه نه مامان نمرده مگه میشه؟! کمی قلبش درد می کرد که می خواست بره خونه استراحت کنه. تازه کمی حال دایی سروش خوب شده بود. مگه میشه مامان مرده باشه؟ نمی گن من تنهایی باید چیکار کنم؟ نمیگه من کسی رو ندارم؟ خدایا نه.  
 سعید می کشمت تو دکتر رو وادار کردی این دروغها رو بگو. سعید چطور دلت اومد من رو بازی بدی؟!  
 این که دیگه قضیه لج و لجبازی نیست که بخواهی من رو بچزونی سعید به خدا دیگه طاقت ندارم. سعید بیا بگو همه چی دروغه؟! سعید تو رو خدا بیا بگو همه چی دروغه؟! سعید تو بهتر از هرکسی می دونی که من بی مامان سودابه می میرم. سعید بیا بگو مامان زنده است خواهش می کنم. به خدا غلط کردم دیگه اذیتت نمی کنم. فقط بیا بگو مامان زنده است. خدایا خودت به من رحمی کن من که پدری ندارم پس نذار بی مادر بشم. خدایا بذار این اتفاق برایم کابوس باشه وقتی بیدار می شم همه چی دروغ باشه.  
 نه نه نه مامان خودش من رو تنها نمی ذاره. مامان سودابه قسم میخورم دیگه برای گذشته ها پاپیچت نشم. دیگه نگم چرا همسر پدر شدی دیگه نپرسم چرا بعد از فوت فائزه خانم همسر پدر شدی. دیگه نگم چرا در حق فائزه خانم ظلم کردی. دیگه این حرفها رو بریزم دور و چیزی به روت نیارم. دیگه اذیتت نکنم. دیگه ازت نخوام روزی صد بار از سیر تا پیاز گذشته رو تعریف کنی. مامان سودابه غلط کردم اصلا من چیکاره ام که بخوام هر روز ازت حساب پس بکشم تو رو خدا من رو ببخش فقط تنهام نذار. دکتر تو رو جون هر کی دوست داری بک چیزی بگو بگو که دروغ گفتی...

## فصل ده

به سختی تن خسته واستخوانهای کوبیده ام را از جا تکان دادم وروی تخت جا به جا شدم. باورم نمی شد که چهل ویک روز از فوت مامان سودابه را گذرانده بودم وهنوز زنده بودم وصحیح وسالم نفس می کشیدم.اما روحیه خراب وپژمرده ام حکایت از مردن درونم داشت ولی افسوس که جسم خسته ام نشان از زنده بودنم می داد.

نمی دانم شاید تقصیر از هورمون کورتیزول در بدن انسانها بود که به وقت غم واندوه واز دست دادن عزیزی فعال می شد وترشح می گشت تا آدمی با واقعه تلخ وفقدان نزدیکانش به راحتی کنار بیاید وبعد از مدتی کم کم از تب وتاب بیفتد وعظمت وتلخی فاجعه را فراموش کند.

وآن دسته از آدمهایی که بعد از مرگ عزیزانشان خیلی زود دق می کردند ومی مردند دلیلش را از کم ترشح شدن این هورمون می دانستند واینها همه اندوخته های به یاد مانده از زیست شناسی دبیرستانم بود که به خاطر وظیفه شناسی در درس خواندنم خوب به یاد داشتم وعملا نقش این هورمون را در وجودم احساس می کردم.

وچقدر خوب می شد که من هم جزء آن دسته از آدمهایی بودم که تحملشان کم بود وخیلی زود بعد از مرگ عزیزانشان می رفتند ومن هم بعد از مردن مامان سودابه دق می کردم ومی رفتم اما افسوس ماندم.

نمی دانم شاید مصلحت این بود که بمنم وداغ رفتن مظلومانه مامان را تا آخر عمر در دل داشته باشم وروزی هزار بار با خود بگویم که قدر بودنش را ندانستم چهل ویک روز از مردن عزیزترین عزیزم می گذشت ومن هنوز باور نداشتم.

وهنوز هم می خواستم باور داشته باشم که آن شب دکتر علایی به خواست سعید بهم درغو گفت ودر این مدت به دروغش اعتراف نکرد.

در عالم بیهوشی وهوشایری بعد از شنیدن آن خبر هولناک ودر نهایت بد حال شدن واز حال رفتنم فهمیدم که آن شب دکتر وسعید والبته به کمک آرامبخش هایی که بهم دادند تا صبح با هر جان کنندی که بود من را آرام نگه داشتند وصبح بعد از مراحل قانونی وبازجویی های پلیس وبیمارستان بابت چگونگی برخورد سر مامان به شیشه ومطمئن شدن از اینکه سوء نیتی در کار نبوده جواز دفن را صادر کردند والبته در همان بازجویی ها متوجه شدم که همان شبی که مامان را به بیمارستان رساندیم در آن دقایق اولیه مامان سودابه فوت کرده وآن خانم پرستار مسنی که سعید را پیش مامان به آن سالن برده در حقیقت سعید را برای بازجویی های اولیه به پزشکان ومسئولین بیمارستان برده است وسعید بعد از گفتن حقایق از انجاویکه با یکی از سهامداران بیمارستان آشنا از آب درآمده به قید ضمانت همان سهامدار اجازه خروج از بیمارستان ورفتن به منزل برای انجام دادن کارهای مقدماتی کفن ودفن مامان سودابه را پیدا کرده تا فردا صبح خودش را به بیمارستان معرفی کند...

با صدای زنگ تلفن به کندی از روی تخت بلند شدم وگوشی را از روی میز کنار تخت برداشتم وبا صدای بی جانی گفتم:الو؟!

- مهسا جان سلام تو هنوز راه نیفتادی؟!

با بی حالی جواب سلامش را دادم وگفتم:من دیشب بهت گفتم که هنوز امادگی اومدن به دانشگاه رو ندارم.

- ولی مهسا تو نباید انقدر خودت رو عذاب بدی الان چهل روزه که از خونه بیرون نیومدی به خدا روح مادرت از اینکارهای تو عذاب می کشه باور کن اونه خدا بیامرز هم راضی نیست که تو انقدر در درس نکلاس غیبت داشته باشی.

دلم نمی آمد از لفظ خدایامرز برای مامان استفاده کنند واز اینکه شیلا این لفظ را به کار برده بود اشک در چشماهیم حلقه زد وبا بغض گفتم:شیلا نمی تونم باور کن نمی تونم.

- می دونم مهسا سخته میدونم ولی...

نگذاشتم ادامه بدهد وبا بغض شکسته ای که به گریه تبدیل شده بود گفتم:نه نمی دونی نمی دونی من چی میگم چون حس نکردی چون با تمام وجود درد بی مادری رو احساس نکردی چون نمی تونی درک کنی که دختر بی پدری که یکدفعه مادرش رو هم از دست داده چه حالی داره چقدر بی پناهه...

وهای های گریه مجال ادامه صحبت را ازم گرفت.

او هم به گریه افتاد وبا صدای گرفته ای جواب داد:حق با توه مهسا من الان نمی دونم تو چه حالی داری ولی این رو می دونم که تو باز هم باید شاکر خدا باشی.خدا خیلی دوستت داشته که برادر به این خوبی را برات گذاشته تا جای خالی پدر ومادرت رو برات پر کنه.مهسا باور کن خدا همیشه جای شکرش رو باقی می ذاره.

دوباره بغض گلویم را گرفت با آنکه اشکهای سرازیرم صورتم را پوشانده بود ولی باز هم بغض گلویم را چنگ می زد.شیلا چه می دانست اوضاع خانواده ام قبلا چگونه بوده وسعید در گذشته چه برادر نازنینی برایم بوده؟! بنده خدا شیلا حق داشت که در این چهل روز یک دفعه با تنها بازمانده به ظاهر مهربان خانواده ام روبرو شود واو را خوب ودلسوز ارزیابی کند.شیلا از کجا می دانست که من وسعید قبلا چه دشمنان سرسختی بودیم.وچه جنگهای پر کینه ای را گذرانده ایم؟!شیلا چه می دانست که مامان سودابه تمام هم وغم زندگی اش این بود که من وسعید مثل تمام خواهر وبرادرهای دنیا با هم خوب ودوست باشیم اما افسوس؟! - الو مهسا صدامو می شنوی؟

ازافکارم بیرون آمدم وآرام جواب دادم:آره می شنوم.

- خوب حالا چیکار می کنی؟می آیی؟

پرسیدم:کجا؟

فهمید مغزم درست کار نمی کند با دلسوزی گفت:مهسا جان دانشگاه رو می گم باور کن اگر بیای سرت کمی هوا می خوره واز این غم وغصه در می آیی.اینجور مریض می شی.

وبرای اینکه قانعم کند ادامه داد:امروز آزمایشگاه داریم با همون استادی که تو همیشه می گفتی خوب درس می ده می آیی؟

بی حال جواب دادم:باور کن حالش رو ندارم شاید هفته بعد اومدم.

- اما دیگه چیزی به آخر ترم نمونده دو هفته دیگه امتحانها شروع میشه.مهسا باید بیای دانشگاه کم کم خودت رو برای امتحان آماده کنی.

- شیلا جان انقدر بهم ریخته ام که در خودم این توانایی رو نمی بینم که برای امتحان بتونم درس بخونم شاید این ترم رو مرخصی گرفتم وامتحانها رو ندادم...

نگذاشت حرفم را تمام کنم وگفت: تو بیخود کردی که مرخصی بگیری مگه دست خودته؟ اول ترم این همه زحمت کشیدی که آخر ترم مرخصی بگیری؟ مگه دیوونه شدی؟  
و برای اینکه حرف را عوض کند و من را از فکر مرخصی بیندازد پرسید: راستی مهسا دیگه به اون شماره قلبی تون زنگ نزدم؟!

با پرسشش دوباره اشک در چشمان خیسم حلقه زد. شیلا نمی دانست که با این سوالش آتش به جانم زده بود. شماره قلبی مان یعنی خانه من و مامان سودابه؟! خانه ای که همیشه من غرغرش را به مامان می زدم و به مامان سودابه می گفتم که چرا سعید باید توی خانه آنچنانی زندگی کند و ما در آپارتمانی کوچک در طبقه سوم خانه ای که با همه کوچکی به اندازه یک اقیانوس محبت و صفا داشت و من بیچاره قدرش را نمی دانستم. خانه ای که هر وقت واردش می شدم چشمهای مامان سودابه را منتظر خودم می دیدم و باز هم قدرش را نمی دانستم ولی حالادر خانه ای شبیه به قصر زندگی می کردم که در و دیوارش بوی غریبی می داد و هیچ چشمی را در انتظار نمی دیدم. خانه ای که سعید با توجه به روحیه ناجورم بزور و تهدید ازم خواسته بود در آن زندگی کنم و برای اینکه راه برگشتم را به خانه قلبی کور کند آن را به فروش رسانده بود و به گفته خودش پولش را برایم در بانک گذاشته بود.

- الو مهسا صدامو می شنوی؟

دوباره با مکتم فکر کرد که تلفن قطع شده و باز هم با صدای آرامی جواب داد: آره می شنوم.

- جواب سوالم رو ندادی؟ دیگه به اون شماره زنگ نزدم؟

به ناچار گفتم: نه دیگه اونجا زنگ نزن از این به بعد من اینجا پیش برادرم زندگی می کنم.

شیلا برای مراسم ختم بعد از مسجد دو سه بار به خانه به ظاهر جدیدم و در اصل خانه سعید آمده بود و لابد پیش خودش فکر کرده بود که چه دختر پولداری هستم و بروز نمی دادم؟ در حالیکه در خانه قلبی مان که حالا هر چی فکر می کنم جزء بهشت کوچک اسمی برایش نمی یابم را ندیده بود.

- خوب مهسا جون دیگه اصرار نکنم امروز نمی آیی؟

- نه باور کن نمی تونم.

- باشه باشه هر طور که میلته ولی برای فردا خودت رو آماده کن. چون بزور هم که شده میام اونجا و با کتک می برمت دانشگاه. (جمله آخرش را کمی با خنده گفت تا روحیه ام را شاد کند.) آدرس خونه قلبی تون رو که ندادی ولی خوشبختانه آدرس این خونه تون رو دارم و وقت وبی وقت مزاحمت می شم.

- تو خودت می دونی که هیچوقت مزاحم نیستی. هر وقت اومدی قدمت روی چشم.

- پس یادت باشه خودت دعوت کردیها؟!

- باشه یادم می مونه.

- خوب مهسا جون کاری نداری؟

- نه خیلی لطف کردی که زنگ زدی.

- پس تا فردا می بینمت فردا دانشگاه یادت نره. قربانت خدا حافظ.

- خدانگهدار.

گوشی را گذاشتم و ناخودآگاه به فکر فرو رفتم.



بنده خدا مامان سودابه یک روز پیش از مردنش ازم خواست که یک روز شیلا را به خانه دعوت کنم و او را باهاش آشنا کنم. خبر نداشت که او به خانه مان می آید ولی نه برای آشنایی بلکه برای مراسم ختمش. اشکهایم برای تسلی دل داغدارم بی اختیار سرازیر شد خدایا به کدامین گناه اینگونه تاوان پس دادم؟ می دانم می دانم گناهم ناشکری و نارضایتی ام به خاطر تمام داشته هایم بود. مادر مهربانی داشتم که بی دلیل و مدرک هر روز و هر شب در محکمه خودم باز خواستش می کردم و حکمش را ناگفته و در عمل با کنایه هایم اجرا می کردم.

و دوباره با صدای تلفن از افکارم خارج شدم. سعید طبق روال گذشته بی خیال به محل کارش رفته بود و مطمئنا داغ رفتن مامان سودابه به اندازه ای که من را عزادار کرده بود در او تاثیر گذار نبود و حق هم داشت چون مامان سودابه مادر حقیقی او نبود؟! و به آقا تیمور و زنش بانو خانم هم اجازه نداده بود که تلفنها را جواب بدهند و من مانده بودم و خانه در انداختش و شغل جوابگویی تلفن؟! - الو بفرماید.

- الو مهسا خانم شمائید؟!

از شنیدن صدای دکتر علایی حالم داشت بهم می خورد هم اینکه به سفارش سعید و مطمئن شدن از وضع روحی نابسامانم دو روز در میان احوالم را می پرسید و هم اینکه اولین جمله ای که با شنیدن صدایم می گفت این بود که: الو مهسا خانم شمائید؟ یعنی با زبان کنایه حالیم میکرد که اول من باید سلام کنم نه او واز همه مهمتر اینکه بدترین خبر زندگیم را از زبان این آدم شنیده بودم...

- الو صدا می رسه؟!

بی حوصله جواب دادم: بله می شنوم و عمدا سلام نکردم و منتظر شدم حرفش را بزند.

- سلام خانم کیمیایی حالتون چطوره؟

از زیر زبون کشی و دکتر بازی اش برای پرسیدن حالم و فهمیدن وضعیت روحی ام حوصله ام سر رفته بود و با غیظ گفتم: قاره حالم چطوری باشه؟! مثل پریروزه.

متوجه عصبانیت و کسل بودن روحیه ام شد و با آرامش گفت: یعنی هنوز نمی خواهید از زیباییهای دنیا لذت ببرید؟ از حرفهای بی سروته اش لجم گرفت و عصبانی گفتم: منظور تون چیه؟ یعنی می خواهید من مادر مرده که هنوز یک روز از چهلیم مادرم نگذشته برای زیباییهای دنیا خوشحالی کنم؟!

وبی اختیار گفتم: دکتر شمام یک چیزیتون میشه؟

حرف آخرم را نشنیده گرفت و با سماجت گفت: چه اشکالی داره انسان توی هر شرایطی که هست از غم و غصه فاصله بگیره و به خوبیها و خوشیها فکر کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم: منظور تون اینه که به خاطر از دست دادن مادرم ناراحت نباشم و خوشحال باشم و بخندم؟ - منظورم را جور دیگه ای برداشت نکنید می دونم که به خاطر فوت مادر تون سخت غصه دارید ولی این غم و اندوه تا اندازه ای طبیعی و بیشتر از اون باعث می شه که به روحیه و اعصاب تون لطمه وارد بشه. این یک حقیقته که هر آدمی توی این دنیا بالاخره یک روزی می ره پس بهتره که پیش از رفتن ایده آلترین زندگی رو داشته باشه. می دونم که مادر تون یک زن خوب و فداکار برای فرزند و برادر و همه جمع خانواده بودند و رفتن زود هنگامشون براتون غیرقابل باور وسته اما چه خوبه به جای غصه و بی تابی هر وقت که یادشون می افتید و دلتون هواشونو می کنه به این فکر کنید

که اگر زنده بودند چی خوشحالشون می کرد و شما دقیقا همون کارو انجام بدید. این راه هم تسکینه برای دل دردمند خودتون وهم آرامشیه برای روح همیشه نگران مادرتون.

کمی به حرفهایش فکر کردم راست می گفت. ماما تا وقتی که زده بود همیشه نگران ودلواپس کارهای من بود و همیشه می خواست...

- خوب حالا برای اولین قدم شما چرا توی خونه نشستید؟

بی اختیار جواب دادم: پس کجا بشینم؟

آهسته خندید و گفت: منظورم این بود که مگر شما کلاس ندارید؟ چرا دانشگاه نرفتید؟

بی حال در جواب گفتم: برای اینکه حوصله دل و دماغش رو نداشتم دانشگاه برم که چی بشه؟

- همین دیگه اشتباه شما همین جاست مگر همین درس خواندن و دانشگاه رفتن مهمترین دغدغه فکری مادرتون نبود؟

اما اگر ایشون همیشه سعی نداشتند که با امکاناتی که براتون فراهم می کردند یک روزی درستون رو تموم کنید؟

پس حالا چرا سهل انگاری می کنید و مهمترین خواسته مادرتون رو نادیده می گیرید؟ مگر نمی خواهید

روحشون همیشه در آرامش باشه؟

حرفهایش کمی تکامل داد. ماما سودابه همیشه می خواست در همه چیز بهترین باشم چه درس و چه در... بی اختیار

یاد نریمان افتادم ماما چقدر دلش می خواست من او را به عنوان همسر بپذیرم و هرچه زودتر سروسامان گرفتن

زندگیم را به چشم ببیند. نریمان؟!

سر خاک ماما در مراسم هفتم او را دیده بودم که سر تا پا مشکی پوش همراه خانواده اش ایستاده بود و غصه دار به

قبر ماما زل زده بود لابد پیش خودش فکر کرده بود که با رفتن ماما آن روزنه امیدی که برای راضی کردن من

می توانست داشته باشد از دست داده است و خاله سرور با هر ترفندی که شده او را برای نغمه یا نرگس در نظر

خواهد گرفت. بیچاره حق داشت که چنین غصه دار سر قبر ماما بایستد چون هر چه بود اخلاق ماما در مقایسه با

خاله با اون سمج بازی اش...

- مهسا خانم به چی فکر می کنید؟

با صدای دکتر که در آن سوی گوشی در انتظار بود از افکارم بیرون آمدم و بدون تمرکز جواب دادم: به نریمان.

با تعجب پرسید: نریمان؟ نریمان دیگه کیه؟ از بچه های دانشگاهه؟

از کنجکاوی اش خنده ام گرفت ولی از اینکه می خواست برای سعید خبرهای دست اول را ببرد بیشتر حرصم

گرفت و به عمد گفتم: نه یکی از خواستگارهامه سعید اونو می شناسه.

- حالا چرا یکدفعه یاد اون افتادید؟

دیگر زیادی داشت فضولی می کرد. برای اینکه دمش را قیچی کنم تا مرا به حال خودم واگذارد جواب دادم: مگه

خودتون نگفتید که به آرزوهای ماما فکر کنم و برای آرامش روحش خواسته هاشو عملی کنم؟! خوب نریمان هم

یکی از خواسته های ماما بود.

کمی مکث کرد و با تردید گفت: ولی من منظورم... خوب حالا چه تصمیمی دارید؟! منظورم اینه که می خواهید جواب

خواستگاریشو...

نگذاشتم ادامه دهد و با پوزخندی گفتم: نه هنوز تصمیم قطعی نگرفتم ولی شاید روی این مسئله فکر کنم.

بلافاصله گفت: پس درستون چی می شه؟ نمی خواهید که خدای نکرده درستون رو نیمه تمام بگذارید؟

برای اینکه سرکارش بگذارم تا دست از سرم بردارد بی حوصله جواب دادم: بهتون گفتم که دل و دماغش رو ندارم دیگه حوصله درس خوندن رو ندارم. نمی خواهم ادامه بدم.

میدانستم حرفهایم را موبه مو برای سعید تعریف خواهد کرد واز اینکه هر دوییشان را سرکار می گذاشتم قلبا راضی بودم. چون بعد از فوت مامان به نوعی از هر دوییشان متنفر شده بودم سعید که جای خود داشت ولی از دکتر علایی هم به خاطر همدستی با سعید بدم آمده بود.

- سعید چی؟ سعید هم از تصمیم تون آگاه؟

با غیظ گفتم: به سعید چه ارتباطی داره؟ زندگی شخصی من دخیلی به سعید نداره. شما هم اگر دلتون خواست میتونید براش تعریف کنید.

مطمئنا برایش تعریف می کرد و نیازی به گفتن من نبود.

- این آقا نریمان رو کاملا می شناسید؟!

راستی راستی باور شده بود و دست بردار نبود.

با حرص گفتم: مامان سودابه اون رو خوب می شناخت و مورد تاییدش هم بود دیگه احتیاجی به شناخت من... این بار او نگذاشت حرفم را ادامه دهم و بی درنگ گفت: ولی خوب شناخت اولیه مادر تون درست اما این شما یید که می خواهید با اون زندگی کنید درست نیست که بدون بررسی معیارها تون عجلانه تصمیم بگیرید.

چقدر ساده بود که به راحتی حرفهایم را باور کرده بود؟! چطور می توانستم عجلانه برای ازدواج تصمیم بگیرم در حالیکه نه تنها چشمهایم بلکه دل داغدارم هم در فراق مامان خون گریه می کرد و می سوخت.

چطور می توانستم بدون مامان سودابه و راهنماییهاش برای ازدواج تصمیم بگیرم در صورتیکه او بود که مثل یک کودک نوپا دستهایم را می گرفت و قدم به قدم راهم می برد تا به زمین نخورم یاد خانم شریفی همسایه قبلی مان و خواستگاری پسرش موسی افتادم که چه قشقرقی به پا کردم و سراین قضیه چقدر مامان را اذیت کردم که چرا خانم شریفی با اون فضول بازی هایش که زمین و زمان و در و همسایه از دستش در عذاب بودند ازم خواستگاری کرده و چقدر مامان صبورانه تحمل کرده بود و دلسوزانه راهنمائیم نموده بود.

- الو مهسا خانم صدامو می شنوید؟

در حالی که اشک در چشمهایم جمع شده بود با بغض جواب دادم: بله می شنوم.

- می تونم یک سوالی ازتون بپرسم؟

اشکهای سرازیر شده ام را پاک کردم و با صدای خش داری گفتم: شما که خواه ناخواه سواتون رو می پرسید پس دیگه چرا اجازه می گیرید؟

متوجه گریه ام شد و با ناراحتی گفت: باز که دارید گریه می کنید؟!

با غیظ گفتم: سواتون همین بود؟!

خندید و به نرمی جواب داد: نه نه ولی اول به من بگید که چرا دارید گریه می کنید؟! کسی که تصمیم به ازدواج می گیره باید از روحیه خوبی برخوردار باشه تا بتونه زندگی خوبی رو شروع کنه.

حوصله جواب دادنش را نداشتم باری همین سکوت کردم تا محترمانه شرش را کم کند. ولی او دست بردار نبود و برای اینکه حرفی برای ادامه صحبت داشته باشد گفت: راستی چرا دیگه به دائیتون سر نمی زنید؟ توی این مدت

سعید جور شما رو می کشید و بهش می گفت که شما و مادر تون مسافرت هستید حالا که آقا سروش حالش نسبتا بهتر شده درست نیست که تنهاش بذارید.

یاد نگاه آخر دایی سروش در آن بعد از ظهر افتادم که هوشیارانه من و مامان سودابه را نگاه می کرد خدایا چقدر دلم برایش تنگ شده بود ولی دیگر نمی توانستم او را ببینم نه بدون مامان قدرت رویارویی با او را نداشتم. نه نه! بدون مامان سودابه نمی توانستم.

چطوری می توانستم توی چشمهای دایی نگاه کنم و حرفی از نبودن مامان نزنم؟ چطور می توانستم او را نگاه کنم و در سوگ مامان سودابه زار نزنم؟! نه نمی توانستم اینکار از من بر نمی آمد که نقش بازی کنم و ادای آدمهای خوشحال را در اورم و از رفتن مامان چیزی نگویم نه نمی توانستم.

- فردا به دیدنش می آید؟

چقدر برای فردا کار برایم ردیف شده بود شیلا ازم می خواست به دانشگاه بیایم و دکتر علایی ازم تقاضا داشت دایی سروش را ببینم. اما من قادر به اینجام هیچکدامشان نبودم. در مانده در جواب دکتر گفت: نه نمی تونم پیام.

- چرا؟ سروش هر لحظه منتظر دیدن شماست درسته که هیچی نمی گه ولی از نگاهش میشه همه چی رو خوند.

- نه نمی تونم.

- چرا؟! باید بتونید.

- نه نه بدون مامان سودابه نمی تونم.

- ولی از این به بعد باید بدون مادر تون قادر به انجام هر کاری باشید سروش منتظر تونه.

دوباره گریه ام گرفت و با بغضی در سینه ام گفتم: چطوری به چشمهای منتظرش نگاه کنم و بگم یکه انتظار مامان سودابه رو نکشه؟! نه نه از من بر نمی آد.

گریه ام روی او هم اثر گذاشت و با صدای گرفته ای گفت: ولی باید به خاطر سروش و بهبودی حالش به دیدنش بیایید موقع رویایی با سروش من کمکتون می کنم.

می دانستم که قدرت چنین کاری را ندارم ولی به ناچار سکوت کردم.

دکتر موجه سکوت و ناراحتی ام شد و برای اینکه برای فکر کردن آزاد بگذارد گفت: خوب مثل اینکه امروز حسابی خسته تون کردم.

اجبارا جواب دادم: نه خواهش می کنم.

- پس تا فردا که برای آمدن به آسایشگاه خوب فکرهايتان را میکنید ، خداحافظ .

بی حال گفتم : خداحافظ

و با قطع تماس گوشی را روی دستگاه گذاشتم .

با دست اشکهای روانم را پاک کردم و کنار میز تلفن دنیال دستمال کاغذی گشتم و دستمالی را برداشتم و دوباره چشمهای خیس را پاک کردم . بعد از رفتن مامان دیگر چشمهایم به اشک ها عادت کرده بود و بی اختیار بارانی میشد . در حالیکه هنوز کنار میز تلفن روی تخت نشسته بودم با صدای تقه ای به در اتاق از جایم بلند شدم و پرسیدم :

بله ؟

بانو خانم آهسته در را باز کرد و با چهره مهربانش آرام پرسید :

مهسا خانم صبحانه میل دارید براتون بیارم یا اینکه توی آشپزخانه میخورید ؟

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با دیدن ساعت ده و نیم جواب دادم :

نه ممنونم ، چیزی میل ندارم صبر میکنم یکباری ناهار می خورم .

دلسوزانه نگاهم کرد و گفت :

پس حداقل اجازه بدهید براتون آبمیوه بیارم تا موقع ناهار ضعف میکنید .

قدردان نگاهش کردم و گفتم :

نه متشکرم بانو خانم ، چیزی نمیخورم اگر شما کمکی احتیاج دارید تو رو خدا به من بگید خوشحال میشم ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با سپاس گفت :

نه دخترم چه کاری؟! ما رو شرمنده نکنید . درحالیکه میخواست در را ببندد ادامه داد :

پس هر وقت امری داشتید صدامون بزنید ، با اجازه .

و در را آهسته بست .

به اطرافم نگاه انداختم ، تمام اثاثیه اتاق قبلی ام را به این اتاق آورده بودم و فقط سعید اجازه نداد که اسباب و اثاثیه

اتاق مامان و هال و سالن پذیرایی قبلی مان را بیاوریم و همه آنها را به گفته خودش در انباری خانه اش گذاشته بود تا

یاد و خاطره چیزی برایم زنده نشود و با بی تابی ها و بی قراریهای دلخراشم باعث سلب آسایش نشوم . حتی گوشی

تلفن اتاقم هم بدون شماره گیر گذاشته بود تا تلفنها را اجبارا پاسخ دهد .

از اینکه دیگر آزادی گذشته در کنار مامان سودابه را نداشتم دلم به حال خودم سوخت .

در این خانه بزرگ حقیقتا حکم زندانی را داشتم که اجازه پاسخگویی تلفن را داشت و کمی به حالم ترحم شده بود

که لوازم شخصی قبلی ام را کنار خود داشتم . یاد حرفهای بی رحمانه ی سعید افتادم که همان روزهای اول فوت

مامان وقتی پاهایم را در یک کفش کرده بودم که در خانه قبلی مان بمانم با عصبانیت بهم زده بود و با قساوت قلب و

بدون در نظر گرفتن اینکه تازه مادرم را از دست داده ام گفته بود :

توی اون خونه تک و تنها میخواهی چه غلطی بکنی؟! فکر کردی بزرگتر بالای سرت نیست؟! همسایه ها نمی گن

این دختر بی کس و کار چرا تنها به حال خودش وا گذاشته شده؟! همین خانم شریفی که میدونم خیلی عزیز دلت

برات حرف در نمی آره؟! یالا زود باش اسباب و اثاثیه ات رو جمع کن بریم تا مردم کلفت بارمون نرکدن .

و من در تعجب و تاسف بودم از این طرز فکر و فرهنگ .

با صدای زنگ تلفن دوباره از افکارم خارج شدم . دیگر داشت از این زنگهای تلفن اعصابم بهم میریخت و من که

کاری جز جوابگویی تلفن را نداشتم ذهن خسته و درمانده ام کفاف این همه سر و کله زدن با اشخاص را نمیداد ،

بناچار گوشی را برداشتم و گفتم : بله بفرمایید ؟

صدای ظریف و دخترانه ای از آن سوی گوشی پرسید :

الو منزل کیمیایی ؟

کنجکاوانه جواب دادم : بله بفرمایید .

با مکثی پرسید : ببخشید شما ؟

با عصبانیت و بی حوصلگی از حرف زدن با مزاحم تلفنی گفتم :

مثل اینکه شما تماس گرفتید شما باید خودتون رو معرفی کنید .

متوجه عصبانیتم شد و مودبانه جواب داد :

عذر میخوام اگه ناراحتتون کردم من سیما هستم ، شما ؟

دوباره کلافه شدم و گفتم :

با کی کار دارید ؟

با ناراحتی در جوابم گفتم :

من با آقا سعید کار داشتم ولی مثل اینکه تو این مدت که مسافرت بودم ... و بقیه حرفش را قطع کرد .

حس کنجکاوی ام تحریک شد و برای گرفتن ایرادی از سعید پرسیدم :

میتونم پرسم چه کاری باهاش دارید ؟

با دلخوری به جای جواب پرسید : چه نسبتی باهاش داری ؟

احساس کردم لحنش حالت توهین پیدا کرد و با حرص گفتم :

فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه و با غیظ گوشی را محکم روی دستگاه کوییدم .

دختره پررو معلوم نبود از کدام ... و دوباره صدای زنگ تلفن مغزم را مختل کرد . خواستم جواب ندهم ولی با تردید گوشی را برداشتم و گفتم :

الو ؟

- خانم میبخشید تو رو خدا گوشی را قطع نکنید .

با عصبانیت پرسیدم : چکار داری ؟

- خانم من قبلا نامزد سعید بودم البته دو ماه پیش ولی بعلت مشکلات خانوادگی مدتی مسافرت بودم و از سعید خبر نداشتم اما مثل اینکه توی این مدت سعید ...

میان حرفش آمدم و با پرخاش گفتم : نه خانم جان ، باز هم خودت رو نامزدش بدون و دوباره گوشی را قطع کردم .

معلوم نبود راست میگفت یا دروغ یا میخواست واقعا زیر زبون مرا بکشد . بهر حال برایم مهم نبود که سعید قبلا چه غلطی کرده و بعدها چه غلطی خواهد کرد ولی بهانه خوبی دستم افتاده بود تا بعد کافی سعید را بچزونم و انگشت توی چشمش بزنم ، اما برایم جای تعجب داشت که اگر براستی سعید نامزد کرده بود چرا به من و مامان سودابه چیزی نگفته بود ولی بعد به یاد حرف خودم افتادم که : بعد از اینکه بچه چهارمی سعید به دنیا امد انوقت ما میفهمیم که آقا ازدواج کرده و واقعا هم همینطور بود سعید آب زیرکاهی بود که هیچ کس بدرستی نمیفهمید چکار میکند .

منکه توی این چهل روز خانه اش بودم سر در نمی آوردم که کی می آمد و کی میرفت و البته کجا میرفت !؟

هر چند که بیشتر در حال و هوای خودم بودم ولی بظاهر هم ورود و خروجش را متوجه نمیشدم و فقط سر میز شام حضورش را میدیدم و اخم و تخمهای بیهوده اش را تحمل میکردم .

سر میز شام وقتی سعید خان با سلام و صلوات تشریف آوردند و پشت میز نشستند و مشغول به خوردن شدند زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و برای اینکه حرصش را درآورم پوزخندی زدم و گفتم : امروز صبح سیما خانم سلام رسوندند .

با تعجب نگاهم کرد و برای اینکه عکس العمل خاصی نداشته باشد بی تفاوت پرسید ک سیما خانم ؟ سیما خانم کیه دیگه ؟

از اینهمه ظاهر بی تفاوتش لجم گرفت و شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم :

نمیدونم ، تو باید بهتر بشناسیش !

درحالیکه مشغول خوردن لوبیا پلو بود بدون اینکه نگاهش را از بشقاب غذا بردارد گفت : روزها بجای اینکه بری دانشگاه میشینی تو خونه خیالبافی می کنی ؟

از حرفهایش که بوی پند و اندرز های درکتر را میداد عصبانی شدم و گفتم : خیالبافی کدومه ؟ خودتو به اون راه نزن .

درحالیکه حسابی کفرش دراومده بود گفت : کدوم راه ؟ معلومه چی داری میگی ؟

دوباره پوزخندی زدم و جواب دادم : آره معلومه دارم چی میگم ، دارم از سیما خانم عزیزت صحبت میکنم .

قاشق را درون بشقاب گذاشت و با ظاهری از همه جا بیخبر گفت : عزیز من ؟

با حاضر جوابی بلافاصله گفتم : نه عزیز من .

کاسه ماست را برداشت و با عصبانیت گفت ک مهسا به خدا یه چیزی بهت میگما این سیما کیه دیگه ؟

از مظلوم نماییهای الکی اش چیزی دیگر نمانده بود کاسه ماست را بیاشم توی صورتش ، راست راست داشت دروغ

میگفت و عین خیالش هم نبود . پر کینه گفتم : چطور نامزد دو ماه پیشتون را بجا نمی اورید ؟! نکنه دو ماه به دو ماه

نامزد عوض میکنید که دچار فراموشی میشید و چیزی بیاد نمی آید ؟ بهرحال از ما گفتن ایندفعه اسمهاشونو

بنویس که یه وقت سوتی ندی .

با غیظ نگاهم کرد و گفت : اصلا به تو چه ربطی داره ؟ از اینکه بالاخره تسلیم شده بود احساس پیروزی کردم و

ادامه دادم : گویا از مسافرت براتون سوغاتی آورده بود .

از دهانش پرید و پرسید : از کدوم مسافرت ؟

از اینکه بازی اش داده بودم احساس خوشایندی بهم دست داد و در جواب گفتم : نمیدونم اینو دیگه تو بهتر میدونی

، در ضمن کلی گله و گله گذاری ازت داشت که چرا بیمعرفت بازی در میاری و سراغی ازش نمی گیری مثل اینکه

فهمیده بود که سرت جای دیگه گرمه .

نمکدان را در دستش گرفت و با پرخاش گفت ک مهسا هی هیچی بهت نمیگم کم کم روتو زیاد میکنی ؟

با طلبکاری سرم را جلو آوردم و گفتم ک مثلاً قراره چی بهم بگی ؟! مثل اینکه به جنابعالی بدهکار هم شدیم . سیما

خانم ازت شاکی شده اونوقت غرغرشو برای من گذاشتی ؟

او هم سرش را جلو آورد و در جوابم گفت : اصلا به تو چه خوبه ؟

با عصبانیت جواب دادم : نه خوب نیست . خوب اینه که مثل یه آدم زندگی کنی نه مثل یه حیوون .

گستاخی ام را تحمل نکرد و با صدای بلند درحالیکه به نمکدانی که در دستش بود اشاره میکرد گفت : مهسا اگه این

نمکدون رو به طرف مغزت پرت کنم خفه میشی یا نه ؟

دندانهایم را با خشم بهم فشار دادم و منهم صدایم را بلند کردم و گفتم : نه خفه نمیشم تو که در ضربه مغزی کردن

استادی اگر راست میگی پرت کن تا من رو هم بفرستی پیش مامان سودابه .

درست دست روی نقطه ضعفش گذاشتم . در حالیکه چشمهایش پر از اشک شده بود با ناراحتی پرسید :

تو قراره اینجا من را شکنجه بدی یا انتقام بگیری ؟!

پر کینه جواب دادم هیچ کدام . خودت از روز اول خواستی که من اینجا باشم نه خونه خودمون . پس بهتره طبق

خواسته خودت وجودم رو تحمل کنی .



دوباره عصبانی شد و گفت : پس این اداها رو در میاری که بفرستمت سر خونه اولت تا تنهایی هر غلطی خواستی بکنی ؟ از شدت خشم لبم را گزیدم و گفتم : نه که جنابعالی اینجا خیلی چراغونی ... نگذاشت حرفم را ادامه بدم و بی مقدمه پرسید :

اصلا بگو ببینم این کاوه دهقان کیه ؟

کم اوردم و با حیرت گفتم : کاوه دهقان !؟

از اینکه من را تسلیم دید خوشحال شد و گفت : بله همون همکلاسی عزیزتون که نه تنها توی همه مراسم ها شرکت کردند بلکه با جون و دل مراقب سر کار خانم بودند تا هنگام گریه و زاری زیادی بی تابى نکنید .

کاوه دهقان را در همه مراسم ها دیده بودم ولی متوجه مراقبت جون و دلی اش نشده بودم و حتم پیدا کردم که سعید مخصوصا جمله آخرش را با این غلظت گفت تا حرص من را در آورد .

برای اینکه کنایه اش را تلافی کنم و رگ غیرتش را درآورم با بی اعتنائی گفتم : کاوه دهقان هم یک بنده خدایی مثل نریمان و دکتر علایی که با مراقبت و محافظت های دلسوزانه شان سعی داشتند در اون اوضاع و احوال بی کس و کاریم که برادر شاخ و شمشاد بنوعی چغندر محسوب میشد ازم حمایت کنند .

دیگر تاب نیاورد و درحالی که خشمگین از جایش بلند میشد گفت : اگر بمیرم دیگه سر یک میز با تو شام نمیخورم . شام رو به آدم زهر مار میکنی .

با پوزخندی نگاهش کردم و گفتم : حالا اگر دلت از سیما چون پره دیگه چرا سر من خالی میکنی ؟! یادت باشه اگر زیارتش کردی بهش بگی که دیگه خونه زنگ نزنه چون حوصله آه و ناله پر سوز و گدازش رو ندارم .

با غیظ نگاهم کرد . و با شنیدن زنگ تلفن همراهش با نیش خندی گفتم :

مثل اینکه نامزد دو ماه بعدیتونه . در حالیکه بطرف تلفن همراهش می رفت با خشم گفت : بالاخره من یک روزی تو رو خفه میکنم .

بلافاصله جواب دادم : بر منکرش لعنت ، تو که در سر به نیست کردن آدمها سابقه داری .

از اینکه لجش را در می آوردم از صمیم دل راضی بودم و بنوعی مرهمی برای دل زخمی ام میدیدم که اگر بخاطر سهل انگاری سعید نبود الان مامان سودابه را در کنار خود داشتم .

از پشت میز بلند شدم و درحالی که بشقابهای نیم خورده خود را درون ظرفشویی میگذاشتم با صدای بانو خانم متوجه اش شدم : مهسا خانم شما زحمت نکشید من خودم میز را تمیز میکنم .

از اینکه بلافاصله بعد از خوردن غذایمان خود را از اتاق کوچکی که با آقا تیمور پشت آشپزخانه داشتند می رساند و آشپزخانه را مرتب میکرد احساس شرمساری میکردم .

با لبخندی در جوابش گفتم : اینبار بذارید منم کمکتون کنم .

درحالی که ظرفها را از دستم میگرفت جواب داد : نه دخترم ، خودم تمیز میکنم . نذارید برادرتون از دستمون عصبانی بشن .

فهمیدم که سعید با قساوت قلب از این بنده خداها هم زهر چشم گرفته . برای اینکه درد سری ایجاد نکنم از آشپزخانه بیرون آمدم و برای سر درآوردن از کار سعید روی مبلی نشستم و به حرفهایش با تلفن همراه گوش دادم :

- نه نه وقتش برام مهم نیست ، مهم اینه که ارزشش رو داره یا نه ؟

- ... -
- متوجه ام ، متوجه ام ، چه شرکتي ؟
- ... -
- حالا کی قرار گذاشتين ؟ خود شما هم هستين ؟
- ... -
- اعتبارش تا چه حدیه ؟ میشه تضمینش کرد ؟
- ... -
- چند تا مهندس مشاور داره ؟
- ... -
- باشه حالا فکرهامو میکنم بهتون خبر میدم .
- ... -
- من اگر جواب مثبتی هم میدم فقط و فقط به اعتبار شماست و الا من آنچنان شناختی از اون شرکت ندارم .
- ... -
- فرمودین چه روزی ؟
- ... -
- برای چه مدت ؟ شبانه روزی ؟
- ... -
- نه نه منظورم اینه که وقفه ای توی پروژه نمی افته ؟
- ... -
- باشه ، نیاز دارم کمی فکر کنم حداکثر تا فردا ظهر بهتون خبر میدم .
- ... -
- قربان شما ، ما هم همیشه به یادتون هستیم مطمئن باشید این احساس دوطرفه است .
- ... -
- چشم حتما پس خبر با من .
- ... -
- قربان محبت شما ، سلام خدمت خانواده برسونید .
- ... -
- خداحافظ شما .
- بعد از تمام شدن مکالمه اش رو به من نگاهی کرد و گفت : برو خوش باش تا دو ماه دیگه از دست برادرت خلاصی .
- با اینکه حرفهایش را شنیده بودم ولی خود را به اون راه زدم و گفتم : چطور ؟ یعنی اینبار با نامزد جدیدتون دو ماه کجا تشریف میبرید ؟ دوباره عصبانی شد ولی به روی خودش نیاورد و جواب داد : سفر کاریه ، برای یک پروژه
- قراره برم به یک کشور اروپایی ، میخوام تا وقتی برمیگردم مثل آدم ... و دوباره صدای زنگ تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت .

– الو بفرمایید ؟

... –

– سلام از ماست .

... –

– خواهش میکنم ، خواهش میکنم .

... –

– شما ؟

فهمیدم که طرف مقابل یک دختر یا یک زن است که اینطور لفظ به قلم صحبت میکنه .  
از اینجور لحن حرف زدنش همیشه متنفر بودم و خوشم نمی اومد از اینکه مقابل خانمها ضعف نشان دهد ولی البته  
ضعفی همراه با جذبه !

– خیلی خوشحال شدم . خواهش میکنم .

... –

– بله اینجاست . خونواده رو سلام برسونید . من گوشی رو به خودش میدم . خداحافظ .

– مهسا بیا تلفن با تو کار دارن .

متعجب شدم و با اشاره پرسیدم : کیه ؟

گوشی بی سیم را بطرفم گرفت و آهسته جواب داد : شیلا .

چقدر خوب در این مدت اسم دوستانم را یاد گرفته بود و از این نظر جای شکرش باقی بود !

گوشی را گرفتم و گفتم : الو شیلا سلام

– سلام مهسا جان چطوری ؟

حواسم به سعید بود که او هم برای سر در آوردن از حرفهایم روی مبلی نزدیک نشسته بود و بظاهر روزنامه  
میخواند .

– بد نیستم . چه خبر ؟

– خبر خاصی نیست . دانشگاه امن و امانه و فقط جای تو خالیه . زنگ زدم برای فردا صبح هماهنگ کنم پیام دنبالت .

– مگه چه خبره ؟

– دختر مگه نمیخواهی بیای دانشگاه ؟!

– باور کن شیلا حوصله اش را ندارم . صبح بهت گفته بودم که .

– ولی من این حرفها حالیم نیست ، منم صبح بهت گفته بودم که فردا با کتک میبرمت .

– شیلا دارم جدی میگم .

– مگه من باهات شوخی دارم ؟ فردا راس ساعت هشت و نیم صبح خونه تون هستم . کلاس ساعت نه و نیم شروع

میشه ، یادت که نرفته ؟!

– حالا تا فردا .

– مهسا دیگه شورش رو داری در میاری ، تو خونه نشستی که چی ؟! فکر میکنی که با این کارهات روح مامانت

خوشحال میشه ؟!

راست میگفت توی خونه نشستم دردی از دردم دوا نمیکرد و بیشتر ازم یک آدم بهانه جو ساخته بود که هر شب در انتظار سعید میماندم تا یکجوری زهرم را بهش خالی کنم و عذابش بدهم و اینجوری خودم را از فشار درون تخلیه کنم . فقط خدا میدانست که با نبودن مامان سودابه چه غذایی تحمل میکردم و میسوختم و دم نمیزدم و سعید هم بجای اینکه غمخوار غصه ام باشد و آبی روی آتش دلم بریزد بدتر با کنایه ها و سنگدلیهایش عذابم میداد و من هم به تلافی ، راه انتقام را در پیش گرفته بودم و هر شب ادامه جنگهای دیرینه را با سعید مرور میکردم .

- الو مهسا جان ، پس قبول ؟ فردا صبح ساعت هشت و نیم آماده ای ؟  
به ناچار جواب دادم باشه سعی میکنم .

- حالا شدی یک دختر خوب راستی مهسا ، اون برادرت بود که گوشی را برداشت ؟  
میدانستم که صدای سعید را شناخته چون در این مدتی که در خانه جدیدم بودم چندین بار تماس گرفته بود و شبها بیشتر اوقات سعید گوشی را بر میداشت و اینهم میدانستم که به تازگی از او خوشش آمده و مرتب حال و احوالش را کیپرسید و از او تعریف میکرد اما تعجبم در این بود که از کدام ویژگی بارز سعید ( ؟ ) خوشش آمده بود که اینچنین مشتاقانه از او حرف میزد ؟!

برای اینکه سر ب سرش بگذارم گفتم : نه سعید نبود .  
احساس کردم سعید با شنیدن نام خودش گوشهایش را تیز کرد و با دقت بیشتری به حرفهایم گوش داد .  
- شوخی نکن مهسا ، برادرت بود .

- تو که شناختیش ، پس دیگر چرا میپرسی ؟  
رو در وایستی را کنار گذاشت و گفت : ولی بی شوخی عجب صدای با حالی داره !  
خنده ام گرفت ، صدای با حال سعید که شیلا با آن آب و تاب ازش تعریف میکرد شبیه صدای گربه ای بود که کسی پا روی دمش گذاشته بود و زیق زیق میکرد .

برای اینکه لج سعید را که حریصانه به گفتگوی تلفنی ام گوش میداد تا بعد ها ایرادی بگیرد را در آورم ، گفتم :  
صدای سعید کجاش باحاله ؟ مثل صدای شیپور چی توی کارتون پسر شجاع حرف میزنه .  
سعید با این اهانت آشکارم روزنامه را با سر و صدا بست و ابروهایش را به نشانه اعتراض بالا برد و نگاه عصبانی اش را به صورتم دوخت .

- نه مهسا بی انصاف نباش صدای برادرت اونطورها که میگی نیست .  
- حالا چه گیری دادی به صدای نکره سعید ؟!  
قیافه خشمگین سعید واقعا دیدنی بود .

- خوب بابا حالا نمیخواه ادای خواهرهای تعصبی رو در بیاری بهت نمیخوره اه ، راستی مهسا نکنه یه وقت بشنوه ؟  
میدانستم که از خداهش بود که سعید این گفتگوها را بشنود و از این طریق در فیضی که میخواست از طرف سعید برویش باز شود .

- نگران نباش برادرم توی اتاق دیگه ایه نمیشنوه . و نگاهی به صورت اخم آلود سعید انداختم .  
- راستی نگفتی چکاره است ؟ چی خونده ؟  
- نه دیگه قرار نشد همه این اطلاعات رو یکدفعه ای و مفت و مجانی بدست بیاری ، اول باید زیر لفظی بدی .  
- مهسا لوس نشو . بگو چی خونده ؟

- حقیقتش برادر من تا آخر دوره ابتدایی بیشتر نخونده ، یه قبافه اش نگاه نکن سواد درست و حسابی نداره سعید چیزی نمونده بود که به طرفم هجوم بیاورد و گوشی را توی سرم بکوبد . از اینکه خون خورش را میخورد و با عصبانیت و غیظ نگاهم میکرد و سرش را بعلافت اینکه بعدا حسابتو میرسم تکان میداد به هیجان آمده بودم و بعد از مدتها احساس خوشحالی میکردم .

- مهسا شوخی نکن ، جدی جدی چی خونده ؟

- دارم جدی حرف میزنم ، شوخی نکردم .

انگار حرفم را باور کرد و گفت : ولی طرز حرف زدنش جور دیگه ایه . توی مراسم مامانت وقتی آخر مراسم چهلیم پشت بلندگو رفت و از همه تشکر کرد خیلی با کلاس سخنرانی کرد .

راست میگفت سعید توی مراسم های مامان سودابه نهایت خود شیرینی و همه کاره بودن را برای مردم به نمایش گذاشته بود و به همه نشان داده بود که حقیقتا مامان سودابه مادر واقعی اوست . ولی اگر شیلا کمی دقت میکرد و بیشتر حواسش به مراقبت و آرام کردن من نبود بطور حتم متوجه میشد که مداح مجلس تعداد بچه های مامان را دو تا و به نامهای مهندس سعید و مهسا خوانده بود و من در اوج شور و گریه ام از اینکه سعید خودش را در قالب فرزند مامان سودابه جا زده بود حرصم گرفته بود و بیشتر برای مظلومیت مامان سودابه که بخاطر اشتباه سعید خان مرده بود زار میزد . حتی چند بار در آگهیهای روزنامه ، مهندس بودن سعید خان قید شده بود ولی مثل اینکه شیلا نخوانده بود که اینطور از همه جا بی خبر میپرسید .

- کارش چیه ؟ کجا کار میکنه ؟

نه خیر شیلا ول کن نبود مثل اینکه بدجوری توی گلوش گیر کرده بود .

به شوخی گفتم : مگه قراره بیای خواستگاریش ؟

- مهسا بی مزه نشو دارم همین جوری میپرسم ، کنجکاو شدم بدونم . از لج سعید که با چشمهای از حدقه درآمده نگاهم میکرد جواب دادم : کارش ، راستش خودمم که خواهرش هستم هنوز درست و حسابی نمیدونم ولی بیشتر روزها خونه ست معمولا شبها میره بیرون برای کار ، شایدم دزده و ما خبر نداریم .

- مهسا سر کارم گذاشتی ؟

- نه بی شوخی فکر کنم تو خرید و فروش اجناس دور ریختنی باشه . ولی بنظر میاد که از کارش راضیه چون تا حالا گله و شکایتی نداشته .

- چه جالب؟! باید اخلاق جالبی هم داشته باشه .

- اوه تا بخوای اخلاقش جالبه ، انقدر جالبه که دو ماه به دو ماه نامزد عوض میکنه . اینبار سعید راستی راستی تصمیم به خفه کردنم گرفته بود و با اشاره به گردنش حالیم کرد که خفه ات میکنم و از فرط عصبانیت رنگش کبود شده بود .

- راست میگویی ؟ یعنی اهل دوست دختر و این برنامه هاست ؟

- آره چیزی تو مایه های شایان یا شایم بدتر .

- مهسا جدی جدی مثل شایانه ؟

- آره دروغم چیه فقط فرقتش با شایان اینه که اون بنده خدا کارهاش رسوا و مشخص بود و همه عالم و آدم میفهمیدند که داره چه غلطی میکنه ولی این برادر من چنان تو داره که اگر از دیوار صدا دربیاد از اون در نیاید .

سعید دیگر علنا بالای سرم ایستاده بود و هر آن امکان داشت گوشی را ازم بگیرد .

- وای عجب برادری داری؟! پس خدا را شکر که من اصلا برادر ندارم اگر میخواست اینجوری باشه که من از دستش دق میکردم و با دلسوزی ادامه داد : حالا با مردن مامانت چه جوری باهاش کنار میای ؟ لابد خیلی سختی می کشی ؟

شیلا که از واقعیت گذشته و ناتنی بودن خواهر و برادری من و سعید هیچ اطلاعی نداشت احساس میکرد که قبلا سعید با ما زندگی میکرد و حالا ...

- ولی مهسا توی این چند بار که برای مراسم مامانت دیدمش اونجوری هام که میگی نبود . حس کردم خیلی محجوب و سر برافه .

پوزخندی زد و درحالیکه به سعید که همچنان با خشم بالای سرم ایستاده بود نگاه میکردم گفتم : آدما رو نباید از روی ظاهرشون شناخت و صلاح را در تمام کردن مکالمه دیدم و ادامه دادم : خوب شیلا جون خیلی لطف کردی تماس گرفتی .

متوجه عجله ام برای پایان دادن تلفن شد و جواب داد : خواهش میکنم وظیفه ام بود .

پس یادت نره فردا صبح ساعت هشت و نیم دم خونه تون .

- باشه ممنونم .

- پس میبینمت ، کاری نداری ؟

- نه قربانت .

- خداحافظ ، سلام برسون .

- تو هم سلام برسون ، خداحافظ . و دکمه قطع ارتباط گوشی بیسیم را فشردم .

سعید هم چنان دست به کمر بالای سرم ایستاده بود و با عصبانیت نگاه میکرد . بی اعتنا کنترل تلویزیون را از کنارم برداشتم و برای اولین بار در این مدت عزاداریم از روی اجبار و برای ندیدن قیافه نحس سعید تلویزیون را روشن کردم . برنامه مستندی از جاذبه های یکی از شهرهای کشور در حال پخش بود که بدون آنکه حواسم را جمع کنم ، نگاهم را به آن دوختم .

- خیلی روت زیاده .

حرفش را بی جواب گذاشتم و سکوت کردم . میدانستم که اگر محلش بگذارم اعصاب فرسوده ام را بیشتر خرد کرده ام .

- معنی اینکارهاست چیه ؟ چرا انقدر خیره سری میکنی ؟

باز هم دهان به دهانش نگذاشتم .

- فکر میکنی اگر من رو اذیت کنی چیزی گیرت میاد ؟ فوqش خودت رو خسته میکنی .

باز هم سکوت کردم .

- این چرندیات چی بود که برای دوستت سر هم کردی؟! فکر نکردی که با کوچک کردن من در حقیقت خودت را کوچک کردی ؟ مردم برادرهاشونو که هیچی هم نیستند چنان بالا بالا میبرند که به آسمان میرسوند اونوقت توی احمق برادرت رو از اون بالا پرت میکنی پایین؟! با این کارها ت چی رو میخوای ثابت کنی؟! میخوای بگی ازم متنفری؟! خوب اینو که خودم هم میدونم ولی حداقل جلوی دوست آبرو داری کن ، تا کی میخوای به این کینه

شتری ات ادامه بدی؟! آنقدر غرق افکار پوسیده ات هستی که به هوای ماتم گرفتن برای فوت مادرت، درس و دانشگاهت رو کنار گذاشتی و نشستی تو خونه که چی؟! که بشینی کمین بکشی بینی من چی میگم دو تا جوابم بدهی؟ به فرض به آرزوی قلبیت رسیدی و من رو هم به زانو در آوردی خوب آخرش چی؟ این چیزها برایت زندگی میشه؟ اگر من اون روزها میخواستم مثل تو فکر کنم که فاحه ام خونده بود و حالا صاحب هیچی نبودم. حرفهای سعید بوی تازگی میداد، حرفهای جدیدی که تا بحال ازدهانش نشنیده بودم.

بی اختیار نگاهم را از روی صفحه تلویزیون برداشتم و به چهره عصبی و عرق کرده اش نگریستم. درحالیکه روی یکی از مبلها روبرویم مینشست. ادامه داد:

اون روزها من خیلی تنها بودم، مادرم را تازه از دست داده بودم و هنوز با غم بی مادری کنار نیامده بودم که پدر، همسر جدیدی اختیار کرده بود، تو جای من بودی چیکار میکردی؟ الان که همه چیز بر وفق مرادته و زن بابایی توی بساطت نیست داری گریه رقصونی میکنی و به زمین و زمان بد و بیراه میگی، اگر اون موقعها جای من بودی چیکار میکردی؟ درد بی مادری از یکطرف، درد داشتن زن بابا با اون ذهنیتی که در عالم کودکی داشتم از طرف دیگه، لابد اگر جای من بودی پدر و زنش رو یکجا به مسلخ میبردی. که البته با این اخلاقی که از تو سراغ دارم هیچ بعید نبود؟! تازه سن و سال کودکی من کجا و سن و سال حالای تو کجا؟

البته بگذریم که اون موقع من درحال و هوای بچگی بیشتر از الان تو میفهمیدم و درک میکردم.

وقتی دیدم که پدر با یکی از دوستان صمیمی مامان فائزه ازدواج کرده و محبتش را بین من و اون تقسیم کرد تا چند روز خواب و خوراک نداشتم، تا تا چند ماه اول با اون زن که البته قبل از مردن مامان میشناختمش، خاله سودی صدایش میکردم کنار نیادم و با ترفندهای بچگانه حسابی اذیتش کردم اما خاله سودی برخلاف ذهنیت من با همه زن باباها فرق داشت.

رفتار دوستانه و دلسوزانه اش با زمانی که دوست مامان بود هیچ فرقی نکرده بود و به جای اینکه در مقابل کارهای خصمانه و عجیب و غریب ناراحت شود بیشتر نوازشم میکرد و این شد که کم کم جای خالی مامان فائزه را برایم پر کرد. همون موقعها وقتی فهمیدم که خاله سودی برخلاف میل باطنی اش و به خواست مامان فائزه که از وضعیت ناراحتی قلبی اش خبر داشت و دکترها عمر کوتاهی را برایش پیش بینی کرده بودند و میخواست که پسر خرد سالش سایه مادر را احساس کند و با توجه به بالا بودن سن پدر و اینکه شاید پدر هم نتواند کودکش را آنطور که باید و شاید تربیت کند و بزرگ کند با خواهش و اصرار از خاله سودی که اون روزها مطلقه بود تعهد گرفت که بعد از مرگش با پدر ازدواج کند و مسئولیت بزرگ کردن من را بعهده بگیرد.

با دانستن این موضوع بیشتر از خاله سودی خوشم اومد. بی اختیار پرسیدم:

به همین راحتی وجود مامان رو تحمل کردی؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و در جوابم گفت:

به همین راحتی هم که نه. گفتم که اون اوایل با مادرت مشکل داشتم. از اینکه بالاخره یکی را پیدا کرده بودم که به غیر از مامان سودابه جواب سوالهای بجا مانده از گذشته ام را میداد حریصانه پرسیدم:

پدر چی؟ به همین راحتی دوری مامان فائزه ات رو فراموش کرد و حاضر شد با مامان سودابه ازدواج کند؟

او هم که انگار بدش نیامده بود گذشته اش را مرور کند و با به یاد آوردن کودکی اش جواب داد:



نه پدر هم به این سادگی با مادرت ازدواج نکرد . طبق وصیتی که مامان فائزه برایش گذاشته بود و با تمام عشق و علاقه ای که بهش داشت و به احترام وصیتش فقط حاضر شد که مادرت رو عقد کند و تا چند سال هم به مادرت به چشم خواهر نگاه میکرد . نمیدونم قبلا خاله سودی برایت گفته بود یا نه که پدر ، مامان فائزه رو خیلی دوست داشت و رفتار دوستانه و عاشقانه شون بین همه مثال زدنی بود . خاله سودی اون روزها خودش شاهد این عشق محکم بینشان بود و احترام خاصی هم براشون قائل بود بطوریکه حتی وقتی پدر عقدش کرد او هم حاضر بود که به حرمت این عشق ، خواهر پدر باقی بمونه . تا اینکه بعد از چند سال وقتی متوجه شدم که خاله سودی سر تو بارداره کمی بهت حسادت کردم چون نمیخواستم که از محبت پدر و خاله سودی نسبت به خودم ذره ای کاسته بشه . ولی هنوز چهار سالت نشده بود که پدر بعلت کهولت سن از دنیا رفت . از اون موقع احساس کردم که حالا وظیفه منه که محبت های خاله سودی رو جبران کنم و نسبت به بچه اش که در حقیقت خواهر خودم هم هست ادای دین کنم .

بی اختیار گفتم : و چقدر هم خوب ادای دین کردی ؟!

نگاهم کرد و در جوابم گفت : ادای دین نکردم ؟! اگر ادای دین نمی کردم که تو الان اینجا نبودی ؟!

پوزخندی زدم و گفتم : خوبه ادای دین کردنت رو هم دیدیم ! تو چیزی نمونده بود که با کتک من رو به این خونه بیاری اونوقت ...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت :

اگر بغیر از تهدید و تحکم جور دیگه ای باهات حرف میزد می اومدی ؟! تو عزم تو جزم کرده بودی که الا و بلا توی اون خونه بمونی .

بلافاصله گفتم : اگر از اول مثل یک برادر واقعی با محبت باهام حرف میزدی چرا که نه با سر می اومدم .

سرش را تکان داد و گفت : مگه تو امان میدادی ؟ تا باهات یک کلمه حرف میزدم حاضر جوابی میکردی .

حرفهای تلمبار شده در دلم را بیرون ریختم و گفتم :

برای اینکه از کودکی ازت مهربونی ندیده بودم . هیچوقت از روی دوستی حرف نمیزدی . همیشه مثل دشمنها ...

حرفم را قطع کرد و گفت : ولی باید میفهمیدی که من اخلاقا طوری بودم که نمیتوانستم زبونی احساسم را بیان کنم . همیشه علمم گواه درونم بود . خدا بیامرز خاله سودی من رو خوب میشناخت .

و با این حرف اشک در چشمهایش جمع شد .

منهم اشک در چشمهایم آمد و تازه فهمیدم که در این مدت سعید هم کمتر از من در فراغ رفتن مامان سودابه غصه دار نیست و من باگوشه و کنایه هایی که بهش میزدم و او را مسبب مرگ مامان میدانستم در حقیقت او را شکنجه میدادم .

- مهسا ، به روح پدر و مامان فائزه نباشه ، به روح خاله سودی که خیلی برام عزیزه قسم می خورم من همون اوایل که برگشتم تمام سهم الارث تو و مادرت رو توی بانک گذاشتم و زمین و املاکی که از پدر مونده بود را منصفانه به اسم خودتون سند زدم .

اشکهایم را پاک کردم و با تعجب پرسیدم :

- پس چرا زودتر به خودمون نگفتید؟

اوهم دستی به چشمهایش کشید و اشکهایش را پاک کرد و جواب داد: خاله سودی کاملا در جریان بود خودش ازم خواست چیزی به تو نگم.

با حیرت از کار مامان سودابه پرسیدم: چرا؟ چر نخواست من چیزی بدونم؟  
آهی کشید و گفت: دقیقا نمی دونم ولی گفت: شرایط روحی واز همه مهتر شرایط سنی ات طوریه که اگر ندونی  
بهتره.

ودر حالیکه به حرف های مامان سودابه فکر می کرد ادامه داد: نمی دونم واقعا چه حکمتی زیر پنهان کاریش بود که  
می خواست تو در محیطی معمولی بزرگ بشی و تحصیل کنی. همیشه از غرور کاذب می ترسید وهراس داشت که  
پول این غرور غیر منطقی ات رو بیشتر پرورش بده می خواست وقتی بزرگتر شدی و بد و خوب زندگیت رو بهتر  
تشخیص دادی این موضوع رو بهت بگه.

در حالیکه مغزم پر از علامت سوال شده بود با شگفتی و تعجب پرسیدم: پس چرا خودش از این سهم الارث هیچ  
استفاده ای نکرد؟! چرا نخواست بهره ای از این ثروت ببره؟

سعید دوباره اشک در چشمهایش جمع شد و جواب داد: خیلی بهش اصرار کردم تا آپارتمان رو عوض کنه ودر خونه  
ای راحت تر زندگی کنه ولی می گفت به همسایه های خوب اون خونه عادت داره و نمی تونه با محیط جدید خودش  
رو وفق بده. می گفت به اینجور شیوه زندگی کردن خو گرفته منم وقتی می دیدم که واقعا اونجا راحت دیگه زیادی  
اصرار نمی کردم ولی بهره بانکی پولهایی که داشتید را برایتان در پاکتی می گذاشتم و می اوردم البته می دونستم که  
خاله سودی بیشتر این پولها را صرف امور خیریه و خیرات برای روح پدر و مامان فائزه می کنه و مقدار کمی اش را  
برای امور روزانه خرج می کنه.

در حالیکه در چنین شبی سوالهای بی جواب تمام دوران زندگیم را یکی یکی پاسخ می گرفتم و بر شدت و تعجب  
و شوکه شدنم افزوده می شد با حیرت پرسیدم: پس چرا تو رفتارت طوری بود که این پاکت پول را از صدقه سری  
خودت برایمان می آوردی و چیزی بروز نمی دادی؟!

نگاهم کرد و گفت: برای اینکه خاله سودی ازم خواسته بود چیزی بروز ند.

در حالیکه بغض راه گلویم را بسته بود گفتم: ولی تو با این کارت باعث شدی همیشه کینه و نفرتی غیر قابل وصف  
نسبت به اعمال و رفتارت داشته باشم حتی حرفات هم به نوعی برام زجر آور شده بود. همیشه شکایت رو به مامان  
می کردم و ازش می خواستم...

واشکهای روان ادامه صحبت را ازم گرفت.

سعید هم بغض به گلویش راه پیدا کرد و با غصه گفت: حقیقتش منم اون موقعها چندان بی تقصیر نبودم و طرز فکر تو  
چندان اهمیتی برایم نداشت فقط می خواستم هیچ وقت کمبودی در زندگی احساس نکنید. راستش همین که می  
دیدم تو در کنار خاله سودی راضی به نظر می رسی و داری زندگیت رو بدون هیچ کم و کسری می گذرونی خوشحال  
هم بودم...

ودر حالیکه اشک در چشمهایش جمع شده بود ادامه داد: ای کاش موقعی که خاله سودی زنده بود بهتر می تونستیم  
رفتارمون رو کنترل کنیم و مثل همه خواهر و برادرها روابط صمیمی مان را به خاله سودی نشان بدهیم.

سری از تاسف تکان دادم و گفتم: افسوس که این حرفها رو خیلی دیر بهم زدیم. بیچاره مامان چقدر از این سرد  
بودنمان حرص می خورد...

و گریه و اشک چشمهای هردویمان را بارانی کرد.

صبح روز بعد طبق قولی که به شیلا داده بودم صبح زود از خواب برخاستم و به کندی ودلی پر خون از نبود مامان که برای اولین بار بدون سایه اومی خواستم به دانشگاه بروم کارهایم را انجام دادم و به آشپزخانه قدم گذاشتم. سعید پشت میز نشسته و مشغول خوردن صبحانه بود. برای اولین بار در طول زندگیم پیش قدم شدم و صبح بخیر گفتم.

سعید با کمی ناباوری به اطرافش نگاه کرد و با ندیدن بانو خانم و مطمئن از این که به او صبح بخیر گفته ام لبخندی زد و مطمئن شد که پس از صحبت های دیشب به راستی برادر بودنش را باور کرده ام.

جواب صبح بخیرم را گفت و با سر حالی پرسید: صبح زود بیدار شدی؟!

در حالیکه پشت میز روبرویش می نشستم جواب دادم: به شیلا قول داده ام که امروز برم دانشگاه.

بانو خانم با ورود من به آشپزخانه بلافاصله از در پشتی آمد و برایم فنجان چای گذاشت و ظرف و ظروف صبحانه را جلویم چید. با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: بانو خانم تورو خدا برای من این کارها رو نکنید خودم می تونم چای بریزم. نمی خواد به خاطر من به زحمت بیفتید.

در حالیکه به طرف در پشتی می رفت جوابم داد: عاقبت بخیر بشی دخترم این کارها وظیفه ام است کار بخصوصی انجام نمی دم.

و دوباره به اتاقش رفت.

به سعید که سرگرم خوردن تخم مرغ بود نگاهی کردم و گفتم: سعید تو بهشون یه چیزی بگو به خدا از این که بانو خانم و آقا تیمور با این سن و سالشون جلویم خم و راست می شن خجالت می کشم اصلا احساس خوبی ندارم.

در حالیکه فنجان چایش را سرمی کشید جوابم داد: اینا این طوری راحت ترند. چیکار به کارشون داری؟

و برای این که موضوع بحث را عوض کند در ادامه گفت: پس جدی جدی مصمم شدی که به دانشگاه بری؟

می دانستم که حرفهای دیروزم را دکار لایی به اطلاعش رسانده برای همین گفتم: آره امروز رو به خاطر شیلا که بهش قول دادم می رم ولی از همین حالا مطمئنم که دیگه حال و حوصله درس گوش دادن رو ندارم.

لقمه اش را فرو داد و در جوابم گفت: چرا هنوز شروع نکرده بیهودی به خودت تلقین می کنی؟! احتم داشته باش که خدا خودش کمکت می کنه. آدم که نباید به خاطر غم و اندوه تا آخر عمر ماتم بگیره و برنامه زندگیش رو بهم بزنه. اگر اینطور بود تمام مردم دنیا بعد از دست دادن عزیزی کار و درس و زندگیشون رو تعطیل می کردند و دست به سینه می نشستند و به غصه هاشون فکر می کردند.

سرم را پایین انداختم و در حالیکه چایم را شیرین می کردم و با قاشق چایخوری بهم می زدم به نبودن مامان و اینکه چه جوری بع داز او باید به زندگی ادامه بدهم و با دلتنگی ام کنار بیایم فکر می کردم که یکدفعه سعید پرسید: این شیلا چه جور دختریه؟

نگاهش کردم تا ببینم برای این که حالت افسرده ام را عوض کند این سوال را پرسید یا واقعا می خواست بداند شیلا چگونه دختر است؟! از ظاهر جدی اش چیزی سردر نیاوردم و پس از مکثی گفتم: منظورت چیه؟!

بلافاصله جوابم داد: منظورم واضحه می خوام بدونم چقدر اونو می شناسی؟

دوباره سرم را پایین انداختم و مشغول هم زدن چایی ام شدم و در جوابش گفتم: فکر می کنم به اندازه یک دوست می شناسمش. چطور؟

در حالیکه لقمه می گرفت به جای جواب پرسید: یعنی از همه جیک و پوکش خبر داری؟

منظورش را فهمیدم ولی به عمد خودم را به اون راه زدم و گفتم: تا منظورت از جیک وپوک چی باشه؟! قبل از آن که لقمه نان وپنیر را در دهانش بگذارد گفت: منظورم همین جیک وپوکیه که همه دخترها دارن یعنی همین...چه می دونم علاقه به کسی یا کسی رو دوست دار هیا نه...یا با کسی نامزده یا آشنائه چه می دونم از این حرفها دیگه.

ولقمه را در دهانش گذاشت.

خندیدم و به کنایه پرسیدم: حالا تو به جیک وپوک شیلا چیکار داری؟ به فرض بدونم حالا تو می خواهی چیکار؟! او هم خندید و جواب داد: نباید بدونم خواهرم با چه دختری دوسته؟ ناسلامتی برادری گفتن... نگذاشتم ادامه دهد و برای این که وادارش کنم اصل حرفش را بزند گفتم: مطمئن باش دختر خویبه ومن همین طوری برای خودم دوست انتخاب نکردم.

اما سعید خبر نداشت که تا همین ماههای اخیر انقدر نسبت به داشتن دوست بی تفاوت بودم که به زور دوستی شیلا را قبول کردم اونهم فقط در حد جزوه دادن وساعات کلاس را دانستن؟! بیچاره سعید حساب من را به حساب همه دخترهای دیگر گذاشته بود که حاضر بودند برای دوستان صمیمی شان سر وجان بدهند. ولی من تازه وآرام آرام وجود شیلا را به عنوان یک دوست صمیمی قبول کرده بودم.

به روش زیر زبون کشی پرسید: یعنی با کسی دوست نیست؟

برای این که اذیتش کنم جواب دادم: گفتم که فقط با من دوسته.

فهمید دستش می اندازم وبا خنده گفت: اینو که خودم می دونم که فقط با تو دوسته چون این چند وقته به اندازه کافی ثابت کرده منظورم به غیر توئه با شخص دیگه ای دوست نیست؟

برای اینکه لجش را در آورم خونسرد گفتم: چرا با مینا هم تا حدی صمیمیه چطور؟

این بار واقعا لجس در امد وگفت: چرا خودتو به اون راه می زنی منظورم پسره کسی توی زندگیش نیست یعنی کسی رو دوست نداره؟

به ظاهر نشان دادم دو رازی کج وکوله ام افتاده وبا کشیدن نفس عمیقی پرسیدم: برای چی می خواهی بدونی؟

سرش را پایین انداخت وآرام جواب داد: خوب دلیل خاصی دارم.

دوباره شدم مهسای سابق وبا کنجکاوی گفتم: می تونم دلیل خاصت رو بدونم؟

دست از خوردن کشید وبا تردید گفت: متاسفم اینو دیگه نمی تونم بگم.

من هم شانه هایم را بالا انداختم وگفتم: منم متاسفم نمی تونم بگم.

با دیدن بی تفاوتیم به التماس افتاد وگفت: مهسا چرا یکدفعه قاطی می کنی؟! خوب باشه می گم ولی اول تو باید جوابمو بدی.

با طلبکاری گفتم: چرا من اول بگم؟ اول تو بگو؟ در ثانی من نمی تونم اسرار دوستم را همینطوری روی دایره بریزم شاید اصلا راضی نباشه.

می دانستم شیلا از خداهش بود که بشنود من وسعید صبح دل انگیزمان را با صحبت در مورد او شروع کرده ایم واز

این نظر کلی ذوق وشوق کند. انگار تا حدی قانع شد وبا کمی من ومن گفت: آخه فکر می کنم...یعنی چطور بگم

احساس می کنم...ببین مهسا اول صبحی آدم رو به چه کارهایی وامی داری؟!

با بدجنسی گفتم: خوب اگر دلت نمی خواد نگو خودت در مورد شیلا پرسیدی و شروع کردی. از اینکه باید از اطلاعاتک چشم پوشی می کرد از گفته اش پشیمان شد وبا مکثی گفت: خوب باشه می گم حالا نمی خواد قهر کنی راستش احساس می کنم بهش علاقمند شدم...

از دیدن قیافه اش که حالت مظلومانه پیدا کرده بود ومثلا داشت اعتراف می کرد خنده ام گرفت وبا خنده پرسیدم: جدی جدی از شیلا خوشت اومده؟

سرش را به نشانه حجب وحیا پایین انداخت ودر جوابم سرش را علامت آره تکان داد.

اگر شیلا این صحنه را می دید از خوشی بال در می آورد یا از شدت هیجان جا در جا سخته می کرد؟! واقعا خنده ام گرفته بود هم از دیدن چهره کرک وپر ریخته سعید وهم از مجسم کردن قیافه خوشحال ومشتاق شیلا.

نمی دانستم در جواب سعید چه بگویم؟! حکایت شایان ودو مورد دیگری که شیلا را حسابی سرکار گذاشته بودند را تعریف کنم یا اینکه...

- جواب من رو ندادی؟ شیلا به شخص دیگه ای علاقه داره؟

نگاهش کردم وگفتم: راستش سعید من باید با شیلا صحبت کنم شاید اون بخواد خودش در این مورد حرفی بزنه اصلا اون باید در جریان باشه که تو از اون خوشت اومده شاید اون نظر دیگه ای نسبت به تو داشته باشه ونخواد چیزی در موردش بدونی به سوالهای دیشبش نگاه نکن شیلا دختر بی شیله پيله ایه... نگذاشت حرفم را تمام کنم وبا یادآوری موضوع دیشب گفت: راستی مهسا همین امروز گندی رو که دیشب در مورد شغل وتحصیلاتم زدی یک جوری ماست مالی کن دلم نمی خواد براساس اون دیدگاه تصمیم بگیره. با به یادآوردن حرفهای دیشبم خنده ام گرفت وبه شوخی گفتم: ولی بد هم نگفتما یک جورایی اون چیزهایی که گفتم بهت می اومد.

از پشت میز بلند شد وگفت: امان از دست تو؟ هیچ وقت از اذیتکردن من دست برنمی داری ولی بی شوخی امروز حتما باهاش حرف بزن می خواهی برسونمت؟

من هم از پشت میز بلند شدم وجواب دادم: نه قراره شیلا بیاد دنبالم با هم بریم.

چشمهایش برقی زد وگفت: پس می خواهی دوتائیتون را برسونم؟

خندیدم وگفتم: داماد که آنقدر سبک بازی در نیمايه؟! اول بذار باهاش حرف بزنم. بعد خودتو آفتابی کن. وبعد از کمی مکث پرسیدم: راستی سعید اون قضیه سیما چی بود؟ نکته تو از یک طرف به شخص دیگه ای قول دادی از طرف دیگه شیلا رو معطل خودت کنی؟! من پیش دوستم آبرو دارم.

لحن جدی به گفته اش داد وگفت: فکر می کنی من انقدر نامردم. نه مطمئن باش هیچکس توی زندگی من نیست. این سیما خانم هم که می بینی بهت زنگ زده یکی از کارندهای شرکت بود که به خاطر سبکسری ورفتارهای جلفش اخراجش کردم. نمی دونم چه جوری شماره خونه رو گیر آورده ولی مطمئن باش ادبش می کنم تا دیگه اینجوری تلافی نکنه.

- پس چرا دیشب این چیزها رو نگفتی وگذاشتی من در موردن فکرهای ناجور بکنم.

لبخندی زد وگفت: با اون ذهنیتی که تو درمورد من داشتی اگر خودم رو می کشتم هم باور نمی کردی باور می کردی؟!

راست مب گفت من همیشه سعید را آدمی لاابالی وبی مسئولیت می دانستم که فقط به فکر خوشی و منافع خودش بود و واقعا برایم مظهر نخوت و خودخواهی بود که داشتن میراث هنگفت پدر به این توهم بیشتر دامن می زد.

- حالا جدی جدی نمی خوای برسو نمتون؟!

به دنبالش از آشپزخانه بیرون آمدم و جواب دادم: نه ممنونم خودمون می ریم.

وبا به یاد آوردن موضوعی پرسیدم: راستی سعید قضیه مسافرتت که دیشب گفتی حتمیه؟

کیفش را از کنار میز برداشت و گفت: آره احتمالا تا فردا پس فردا می رم البته بستگی به این داره که کی بلیطم رو اکی کنم. اما امروز جواب قطعیم روبرای رفتن بهشون میدم. چطور؟

کنارش امدم و گفتم: هیچی همین طوری. حالا تا دوماه دیگه نمی آیی؟

به طرف در سالن رفت و جوابم داد: نه نمی تونم پیام ولی طوری برایت برنامه ریزی می کنم که زیاد هم تنها نباشی.

وقبل از اینکه از در سالن بیرون برود به طرفم نگاه کرد و گفت: مهسا امروز نمی خواهی به دایی سروشت یه سری بزنی؟ بنده خدا خیلی انتظارت رو می کشه.

با شنیدن نام دایی سروش قلبم پر از درد شدت وبا بغض فرو خورده ای گفتم: نمی دونم شاید امروز به آسایشگاه رفتم ولی از همین حالا میدونم که نمی تونم به چشمهایش نگاه کنم.

سرش را تکان داد وبا ناراحتی گفت: می دون برات خیلی سخته ولی بالاخره تاکی میخواهی خودتو ازش قایم کنی؟! اگر بهش سر نزنی ممکنه دوباره دچار همون افسردگی حاد بشه و دیگه بدون یا نبودن اطرافیانش براش فرقی نکنه. بهتره خودت رو بهش نشون بدی. نذار فکر کنه تو هم...

وبقیه حرفش را ادامه نداد ومکث کرد وکیفش را به دست دیگری داد وگفت: پس امروز حتما به دیدنش برو در مورد نبودن خاله سودی هم عکس العملی نشون نده بذار آروم آروم خودش بفهمه. مطمئنا دو سه بار که تنها به دیدنش رفتی خودش چیزهایی رو حس می کنه وبا قضیه کنار میاد. خوب مهسا من دیگه رفتم کاری نداری؟

در حالی که هنوز به فکر دایی سرش وچگونه روبرو شدن با او بودم آرام جواب دادم: نه خداحافظ.

وبا گفتن خداحافظ از در بیرون رفت ومن را با اندوه جای خالی مامان سودابه تنها گذاشت.

#### فصل یازده

- مهسا بیا بریم زیراکسی دانشکده از جزوه های امروزم برایت کپی بگیرم. سر کلاس نگاهت می کردم دیدم که یک کلمه هم از حرفهای استاد رو ننوشتی.

در حالی که روی نیمکت روی محوطه دانشگاه می نشستم وخود را با آفتاب زمستانی گرم می کردم جواب دادم: باشه برای بعد همه رو با هم زیراکس می کنم جزوه های پنج شش هفته پیش هم هست باید همه رو یکجا کپی بگیرم.

کنارم نشست وبا دیدن روحیه خسته ورنجورم گفت: نگران جروه های اون هفته ها نباش همه رو برات کپی گرفتم. راستی برای غیبتهایی که داشتی بع دفتر دانشکده نمی ری؟ البته من قبلا براشون توضیح دادم.

لبخند محزونی زدم و گفتم: از لطف ممنونم اونجور که از برادرم شنیدم انگار هفته پیش اومده دانشگاه وبرای رئیس دانشکده ورئیس گروه توضیح داده وبهشون گفته که من به خاطر وضع روحی نا به سامانم قادر نبودم به کلاسها پیام.

- برای همین اول کلاس وقتی استاد وارد شد وبا دیدنت بهت تسلیت گفت؟! من رو باش که دو ساعت داشتم فکر می کردم کی به دکتر الهیی گفته ولی مهسا عجب برادر دلسوزی داری؟!



با پیش کشیده شدن حرف سعید با آنکه شرایط روحی مناسبی نداشتم ولی به خاطر قولی که به سعید داده بودم گفتم: شیدا تا کلاس بعدی مون شروع نشده و وقتشو داری درباره موضوع مهمی کمی حرف بزنیم؟ می دانستم اگر موضوع مهم را می فهمید از خوشحالی خودش را می کشت؟! با کنجکاوی نگاهم کرد وبا تعجب پرسید: چه موضوع مهمی؟! برای احتیاط پرسیدم: شیدا هنوز هم با شایان در ارتباطی یا نه؟ هنوزم دوستش داری؟ این بار از شدت تعجب ابروهاش را بالا برد وبه جای جواب پرسید: چطور مگه؟ نکنه باز بهت زنگ زده؟ برای این که از تردید درش بیارم گفتم: نه اصلا اینار رو همین جوری ازت می پرسم. با کمی ناراحتی جوابم داد: قبلا هم بهت گفته بودم که دیگه شخصی به نام شایان برابم وجود نداره کاملا از ذهنم بیرونش انداختم راستش از اول هم اشتباه می کردم ولی خوب آدم تا وقتی سرش به سنگ نخوره بهوش نمی آد ومتوجه اشتباهش نمی شه. حالا چطور یکدفعه به موضوع شایان علاقمند شدی؟! وبه شوخی گفت: نکنه دلت هواشو کرده؟ لبخندی زدم و گفتم: دیوونه شدی؟ آخه شایان آدمه که آدم دلش براش تنگ بشه؟! اگر پرسیدم برای این بود که می خواستم خاطر جمع بشم که هنوزم به یادش هستی یا نه؟ به درختهای روبرو خیره شد و گفت: مطمئن باش نه تنها به یادش نیستم بلکه با شنیدن اسمش حالت انزجار بهم دست می ده. راستش اون وقتها هم هر چی فکرش رو می کنم خاطره ای ندارم که دلم بهش خوش باشه یا همش حرفهای تکراری و دروغ های همیشگی می گفت یا وقتی هم دنبالم می اومد وبا هم به پارک می رفتیم بیشتر حواسش به اطراف ودخترهای دور وبر بود تا به من برای همین دیگه دلم نمی خواد ازش اسمی بشنوم. حالا چرا می خواهی ازم خاطر جمع بشی که هنوزم هم به یادش هستم یا نه؟! کمی نگاهش کردم وبا لبخندی گفتم: به خاطر سعید. با بهت نگاهم کرد و پرسید: به خاطر سعید؟ شوخیت گرفته؟! دوباره لبخند زدم و گفتم: نه سعید ازم خواسته باهات حرف بزنم راستش بهت علاقمند شده. ناباورانه با دقت نگاهم کرد و گفت: شوخی می کنی نه؟ سرم را تکان دادم و گفتم: باور کن دارم راست می گم واقعا ازت خوشش اومده دیشب کلی ازت پرس وجو کرد ولی من بهش چیزی نگفتم حقیقتش نمی دونستم چی بگم وای اگر خودت موافق باشی باید همه چی رو بهش بگی. هنوز هم باورش نمی شد وبا تعجب گفت: مهسا داری دستم می اندازی؟ به ظاهر عصبانی شدم و گفتم: هر جور می خوای فکر کن ولی من راستش رو بهت گفتم. در حالیکه بلند بلند با خودش حرف می زد گفت: آخه چطور ممکنه؟ از این که زیادی سعید را دست بالا گرفته بود وعلاقه اش را جزء محالات این دنیا به حساب می آورد خنده ام گرفت و گفتم: چیه زیادی خوشحال شدی؟ فکرش را نمی کردی؟ شگفت زده جوابم داد: راستش رو بخواهی نه اصلا تصورش رو هم نمی کردم. حالا چه جور شد که از من خوشش اومد؟! شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: اینشو دیگه نمی دونم از خودش پیرس بین چکار کردی که دلشو بدست آوردی؟! این سعیدی که من شناختم به این راحتی ها دم به تله نمی داد.



کمی فکر کردم و در حالیکه تازه به هوش آمده بود گفتم: راستی مهسا اخلاقش چه جوریه؟ نکنه طبق گفته دیشبت بدتر از شایان باشه؟ اگر اونجوری باشه من طاقت یک شکسته دیگه رو اصلا ندارم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: نه دیشب کمی باهات شوخی کردم هم در مورد اینکه مثل شایانه هم در مورد شغل و تحصیلاتش حقیقتش فکر می کردم خودت در جریان عزاداری مامان فهمیدی که سعید مهندس راه و ساختمان و یک شرکت معتبر هم داره. ولی در مورد اخلاق و رفتارش نسبت به خانم ها من تا به حال چیز ناجوری ازش ندیدم اما با این حال در این زمینه خودت حسابی باهات حرف بزن و در موردش تحقیق کن. نمی خوام فردا پس فردا بگی که مهسا زیادی درباره ی برادرش غلو کرده.

کمی من کرد و با دو دلی پرسید: مهسا منظور برادرت از این که باهام حرف بزنی چی بود؟ یعنی برای خواستگاری یا این که...

متوجه منظورش شدم و با لبخندی گفتم: آخه خنگ خدا اگر منظورش غیر از خواستگاری و برای دوستی و بچه بازی بود در مورد علاقه اش به تو چیزی به من می گفت؟ در ثانی سعید انقدر غرور داره که شخصیتی ردد در حد بچه بازیها و دوستی های الکی نمی دونه.

با خوشحالی و خیالی جمع نفس عمیقی کشید و گفتم: تا حدی خیالم راحت شد راستش خیلی می ترسیدم از این که کسی دوباره بخواد من رو سر کار بذاره. هر چند که ظاهر برادرت با اونجور آدمها خیلی فرق می کنه.

برای اینکه بهش گوشزد کنم که دوباره فریب ظاهر افراد رو نخورد حالا چه سعید چه شخص دیگر. گفتم: شایلا دوباره که توی عالم هیروت رفتی تا یک کسی ازت خوشش اومد همه چی رو فراموش کردی؟! درسته که سعید برادرمه ولی هیچ دلم نمی خواد که از روی ظاهرش قضاوت کنی و باطنش رو نادیده بگیری اول بهتره خوب باهات حرف بزنی و ازش شناخت پیدا کنی بعد هم تمام آنچه که باید بدونه رو بهش بگی.

خندید و گفتم: یکجوری پخته و کار کرده حرف می زنی انگار تا حالا صد تا آدم رو رد و بدل کردی مهسا باور کن بعضی وقتها واقعا بهش حسودیم می شه.

من هم در جوابش خندیدم و گفتم: آخه از بس از تو در این مورد شنیدم دیگه حساب کار دستم اومده تو رو خدا شایلا ایندفعه ساده بازی رو بذار کنار و توی احساساتت زیاده روی نکن.

بلندتر خندید و با هیجان گفت: من ساده ام یا تو؟! به جای اینکه برام خواهر شوهر بازی در بیاری وازم بخواهی با برادرت راه پیام داری می گی پوست از سرش بکنم؟! از شادی اش خوشحال شدم و گفتم: برای پوست کشی زیاد عجله نکن چون سعید فردا پس فردا می ره مسافرت به یکی از کشورهای اروپایی و احتمالا تا دو ماه دیگه هم برنمی گرده.

به ظاهر اخپایش را در هم برد و با دلخوری گفت: قرار نشد هنوز هیچی نشده هی این ور واون ور مسافرت بره من خوشم نیاد از آدمهایی که یه لنگه پا دم به ساعت دور خودشون می چرخند ناسلامتی مرد باید سر خونه زندگیش باشه چه معنی میده هی مسافرت بره؟! از خط و نشان کشیدنهایش خنده ام گرفت و گفتم: اگر راست می گی این حرفها رو به خودش بگو بیخودی برای من شاخ و شونه نکش.

واز جایم بلند شدم و به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم: بهتره تا هنوز استاد نرفته بریم سر کلاس.

- خانم کیمیایی می بخشید.

با اشاره شیلا سرم را به پشت چرخاندم و با قیافه ماتم گرفته کاوه دهقان روبرو شدم.  
- خانم کیمیایی می بخشید که مزاحمتون شدم راستش می خواستم مجددا خدمتتون تسلیت عرض کنم وم نرو در غم از دست دادن مادرتون شریک بدویند.

چند بار در مراسم مامان سودابه شرکت کرده بود وبا حضورش بارها تسلیت گفته بود واینبار به ناچار در جوابش گفتم:خیلی ممنونم لطف کردید.

با این حرفم پرو بالی گرفت وبا رویی باز گفت:خواهش می کنم وظیفه ام بود واز اینکه شما رو دوباره در محیط دانشگاه می بینم خیلی خوشحالم وقبل از اینکه عذرش را بخواهیم زودتر گفت:فعلا با اجازة تون. ومن وشيلا با تكان دادن سر بدرقه اش كرديم.

شيلا در حالیکه هنوز دور شدنش را نگاه میکرد با لبخندی گفت:طفلی خیلی دلم برایش می سوزه.  
پس خوییه حیف که بعضی ها قدرش رو نمی دونند؟!

اخم ظاهری کردم وگفتم:لابد منظورت از بعضی ها هم منم دیگه نه؟!

چشمکی زد وجواب داد:آره یکجورایی تو هم هستی وچشمهائیش را تنگ کرد وبا به یاد آوردن موضوعی پرسید:راستی اون دو تا دختری که برای مراسم هفتم سر خاک مامانت کنارت ایستاده بودند وبه اطرافشون مخصوصا به قسمتی که برادرت وبقیه ایستاده بودند خیلی نگاه می کردند کیا بودند؟!

فهمیدم منظورش نغمه ونرگش بود والبتة بیشتر نغمه که طبق معمول با آن نگاههای تابلو وحریصانه اش به سعید یا نریمان یا هر پسر داخل آدم دیگری جلب توجه می کرد.از اینکه شيلا هنوز هیچی نشده نسبت به سعید حساسیت نشان می داد وچشم دیدن هیچ دختری را نداشت که به سعید نگاه کند خنده ام گرفت وگفتم:چیه چشم نداری ببینی کسی چشمش دنبال سعیده؟!

به شوخی جوابم داد:چشماشو از کاسه در می آرم هر کی بهش نگاه کنه ولی بی شوخی کی بودند؟!مثل اینکه از اقوام نزدیکتون بودند؟

سرم را تكان دادم وگفتم:آره دخترهای خاله ام بودند.

رویش را درهم کشید وبا دلخوری گفت:مهسا بدت نیادها ولی اصلا ازشون خوشم نیومد یکجوری نگاه می کردند مخصوصا یکیشون که به هیچ عنوان به دلم ننشست نا سلامتی برای عزای خاله شون اومده بودند اما...

راست می گفت نغمه با آن حرکات منحصر به فرد وسبك مغزی اش وبا آن لباسهای عجیب وغریبش نه تنها ظاهرش نشان دهنده غم وغصه به خاطر از دست رفتن مامان سودابه نبود بلکه بیشتر حکایت از این داشت که با راحت شدن از دست راهنمایی های مامان به نوعی خوشحال هم هست.

- مهسا بدو ایندفعه دیگه جدی جدی استاد سر کلاس رفت.

وبه طرف راهروی دانشکده براه افتاد.من هم با جابه جا کردن کیفم روی شانه از جایم تکانی خوردم وبه دنبالش به راه افتادم.

\*\*\*

با آنکه تازه از دانشگاه برگشته بودم ولی هیچ میل ورغبتی به خوردن غذا نداشتم وفکرم حول چگونه رفتن به آسایشگاه دور می زد.با بغضی در سینه وآه فرو خورده ای در گلو نگاه آخری به آئینه اتاقم انداختم وبرای سرازیر

نشدن اشکهایم به خود نهیب زدم: مهسا یادت باشه داری برای دیدن دایی سروش می ری پس گریه وزاری رو بذار برای بعد و نذار دایی چیزی بفهمه.

دست خودم نبود اشکهایم بی اختیار در چشمهایم حلقه زده بود. ومن راه چاره ای برای جلوگیری از ریزش آنها نداشتم. نمی توانستم بدون مامان سودابه راهی آسایشگاه شوم. همیشه او بود که با ذوق و شوقی وصف ناشدنی برای دیدن دایی ظرف غذای مورد علاقه اش و دیگر خوردنیهایی که برایش تدارک دیده بود را درون ساک بزرگ سورمه ای رنگش می گذاشت و با ظاهری آراسته و روحیه ای خواب به دیدارش می رفت. ومن را با خود همراه می کرد ولی حالا من چی؟!

نه غذایی برایش درست کرده بودم و نه نقاب خندانی به چهره ام زده بودم وضع روحیه ام که قابل تعریف نبود. تنها سوغاتی که برای دیدن دایی می خواستم ببرم چهره ای رنگ پریده از غصه و چشمهایی قرمز و متورم و خیس از اشک بود واقعا رفتن اینگونه ام برای دیدن دایی چه معنی میداد؟! درست بود که دایی سروش هنوز هیچ حرفی نمی زد ولی به گفته دکتر علایی و سعید هنوز نگاهش هوشیار بود و موقعیت اطرافش را درک می کرد. پس با این حساب رفتن من بی فایده بود؟! نمی دانستم چکار کنم؟! انروم ودایی سروش را دوباره در انتظار بگذارم و یا اینکه بروم و با چشمهای پر خون و پف کرده ام آنچه را که نباید بداند بهش حالی کنم. واقعا سر در گم مانده بودم و نمی دانستم چکار کنم؟! دوباره به آئینه نگاه کردم و در یک آن با اراده ای قوی به خودم گفتم: میروم نباید بیشتر از این در انتظارش بگذارم و پیش از آنکه در اجرای تصمیم سست شوم سریع آماده شدم و برای رفتن به آژانس زنگ زدم. در راهروی آسایشگاه پیش از آنکه وارد اتاق دایی سروش شوم پشت در نفس عمیقی کشیدم و برای داشتن رفتار عادی روحیه ام را آماده کردم. هنوز ته دلم از اینکه نتوانم به درستی با دایی مواجه شوم هراس داشتم ولی دیگر چاره ای نبود و نمی توانستم راه امده را باز گردم.

با تقه ای به در چشمهایم را برای یک لحظه بستم و باز کردم و دستگیره در را چرخاندم و وارد شدم. با تردید نگاهی به تخت دایی انداختم و با دیدن چشمهای بسته و به خواب رفته دایی سروش کمی جرات پیدا کردم و در را پشت سرم آهسته بستم و کنار تخت امدم. دایی با ظاهری آرام و نفسهایی شمردن به خواب عمیقی فرو رفته بود. روی صندلی کنار تخت نشستم و به صورت خفته دایی چشم دوختم. صورت گرد و پیشانی کوتاهش من را به یاد مامان سودابه انداخت. موهایش هم شبیه موهای مامان سودابه فرهای ریز و اندازه کوتاهی داشت. بی اختیار اشک در چشمهایم جمع شد و مطمئن ازخ و اب بودن دایی اجازه جاری شدن به اشکهایم را دادم. دلم می خواست مامان هم آنجا بود و من مطابق معمول که دایی را می دیدم آرام ازش می پرسیدم: مامان به نظرت امروز چطوره؟ و مامان سودابه آهسته به طوریکه دایی از خواب بیدار نشود با نگرانی و دلسوزی جوابم می داد: به نظرم کمی لاغرتر شده گونه هایش کمی فرو رفته. فکر کنم غذاشو درست

نخورده و من برای بیرون آوردن از نگرانی اش می گفتم: نه فکر میکنی، اینطورم که میگین نیست کجا لاغر شده؟! اتفاقا کمی هم صورتش پرتتر شده شما هم خیالاتی شدین ...

ولی افسوس که مامان سودابه ای در بین نبود که این حرفها را بزند و من جوابش بدهم و دستمالی از جیب پالتویم بیرون آوردم و چشمهای خیسم را پاک کردم. حالا کو تا من نبودن لحظه به لحظه مامان سودابه را حس کنم و افسوس نخورم؟! واقعا بدون مامان هیچ بودم و خودم هم میدانستم ولی ... با باز شدن آهسته در اتاق نگاهم به سمت در رفت و با دیدن خانم پرستاری از جایم برخاستم و آرام سلام کردم. خانم پرستار با لبخندی جواب سلامم

را به آرامی داد و به کنار تخت آمد و صفحه فلزی که رویش بر گه ای چسبیده بود را از قسمت پایین تخت برداشت و چیزهایی را به آن اضافه کرد و آرام صفحه فلزی را سر جایش قرار داد و با مهربانی پرسید :

با من کاری ندارید؟!

با تشکر جوابش دادم : نه ممنونم از زحماتتون .

با گفتن خواهش میکنم به طرف در رفت و با تکان دادن سر خداحافظی کرد و بیرون رفت و دوباره آهسته در را پشت سرش بست .

به چهره دایی نگاه کردم ، به آسودگی به خواب رفته بود و حالا حالا ها خیال برخاستن نداشت ، با صدای آرام تلفن همراه درون کیفم متوجه زنگ زدنش شدم و برای اینکه دایی را بیدار نکنم بیرون از اتاق رفتم و گوشی را از کیفم بیرون آوردم ، شماره سعید بود . دکه سبز را زدم و برای آنکه صدایم باعث برهم خوردن آرامش راهروی آسایشگاه نشود آهسته جواب دادم : الو؟!

صدای سعید از آن سوی خط آمد : الو مهسا ؟

- سلام سعید چطوری ؟

- سلام ، کجایی ؟ چرا انقدر یواش حرف میزنی ؟

- توی راهروی آسایشگاه هستم .

- پس بالاخره رفتی ؟ سروش چطوره ؟ وقتی دیدت عکس العملش چطور بود ؟

- دایی سروش فعلا خوابه ، هنوز من رو ندیده ، بالای سرش نشسته بودم که تو زنگ زدی ، برای اینکه بیدار نشه اومدم توی راهرو .

- وضع روحی خودت چطوره ؟

- تعریفی نداره ، واقعا نمیدونم وقتی دایی چشماشو باز کرد چطوری باهاش برخورد کنم .

- مهران هم اونجاست ؟

- نه از اون وقتی که اومدم هنوز ندیدمش .

- پس نمیدونه که تو اونجایی . الان بهش زنگ میزنم .

با اینکه نمیتوانستم تنهایی با دایی سروش روبرو شوم ولی حوصله دکتر علایی را نداشتم . برای همین گفتم : نه سعید نمیخواه بهش بگی . لزومی نداره اون بدونه که من اومدم .

- چرا؟! اگر مهران باشه کمکت میکنه راحت تر میتونی از پس قضیه بر بیای .

با سماجت گفتم : نه تنهایی راحت ترم نمیخواه چیزی بهش بگی .

- باشه هر جور راحتی ... و با کمی مکث ادامه داد : راستی مهسا در مورد اون جریان بهش گفتی ؟ مغزم به درستی

کار نمیکرد ، منظورش را نفهمیدم و پرسیدم : در مورد کدوم جریان ؟

- همون دوست دیگه مگه قرار نبود امروز باهاش صحبت کنی ؟

تازه متوجه منظورش شدم و برای اینکه کمی اذیتش کنم گفتم : اوه به همین راحتی ، مگه میشه بدون هیچ پیش

زمینه ای همینطوری سر صحبت رو باهاش باز کنم ؟!

- این دختره مگه دوست صمیمی ات نیست؟! خوب دوست صمیمی که دیگه مقدمه چینی نمیخواه .

- اولاً دختره نه و شیلا خانم ، هویج فرنگی هم برای خودش اسم داره دیگه نیستم رو اینجوری صدا کنی ، ثانیاً تو چقدر هولی؟! هنوز بیست و چهار ساعت هم از حرفامون نگذشته اونوقت انتظار داری سریع السیر همه چی بر وفق مرادت باشه .

با بی تابى گفت : اگر به تو باشه که شب یلدای سال دیگه بالاخره استخاره میکنی باهاش حرف بزنی . من بلیطم رو برای فردا اکی کردم . نمیخوام زیاد این موضوع طول بکشه میخوام پیش از رفتنم تکلیفم رو بدونم .  
- چه خبره؟! مگه قراره دم پایى ابرى بخری اینقدر زود میخواهی ضربتی کارها انجام بشه؟! اصلاً تو که اینهمه عجله داشتی چرا زودتر بهم نگفتی؟

- اولاً اینکه من تازه چهل و دو سه روزه این دوست گرامیتون رو دیدم و شناختم ، ثانیاً دوست نداشتم تا چهل خاله سودی حرفی در این مورد زده بشه . ثالثاً هم پس فردا عازمم میخوام هر چه زودتر ...  
نگذاشتم بیشتر از این در انتظار بماند و گفتم :

خیلی خوب بابا دلم از غصه کباب شد . آره همین امروز صبح بهش گفتم .  
با هیجان و اضطراب از نتیجه حرفهایم با کمی مکث پرسید : جدی میگی؟  
- آره دروغم چیه؟

- خوب چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟ نکنه ...؟!  
برای اینکه زودتر از دلهره بیرونش بیارم گفتم : برای اینکه انقدر درباره اومدن به آسایشگاه و روبرو شدن با دایی سروش فکر میکردم که دیگه مغزم بطور کامل تعطیل شده بود و تنها چیزی که یادم نمونده بود همین جریان شیلا بود .

با صدای مضطربی پرسید : خوب نتیجه چی شد؟!  
میخواستم باز هم اذیتش کنم ولی دلم نیامد و گفتم : باهاش حرف زدم و از علاقه ات بهش گفتم ، قرار شد که دوتایی بنشینید و حرفهاتون رو با هم بنزید اگر به نتیجه ای رسیدید که خوب دیگه به سلامتی مبارکه ...  
به هیجان آمد و گفت : جدی باهاش حرف زدی؟! قبول کرد که باهام حرف بزنه؟!  
از ذهنیتی که سعید از شیلا ساخته بود و خبر نداشت که شیلا با شنیدن این خبر چیزی نمونده بود که از خوشحالی وسط دانشگاه بشکن بزند و برقصد هم دلم برایش سوخت و هم خنده ام گرفت .  
به راستی دو تأییدشون یک چیزیشون میشد هم شیلا که فکر میکرد از محالات است که سعید به او علاقمند شده و هم سعید که احساس میکرد شیلا چطور راضی شده با او حرف بزند .

بهرحال برای من فرقی نمیکرد که در مورد هم چه فکری میکردند . من کار خودم را انجام داده بودم و بقیه اش را بستگی به عرضه دو طرف میدانستم .

- حالا کی قرار شد با هم حرف بزنیم؟

- هر وقت که تو بگی ، نا سلامتی داماد توئی!

با کمی فکر جواب داد : هر چه زودتر بهتر ، امشب چطوره؟!

اخمهایم را در هم کردم و گفتم : امشب؟ سعید تو حالت خوبه؟ فکر کردی اینجا پاریسه مه یک شبه دختر و پسر با هم آشنا بشن و یک شبه ازدواج منن و دو شبه طلاق بگیرن؟  
- مگه تو نمیگی هر چی من بگم؟

- خوب درست ولی دوست من از خانواده اش اجازه نداره که نصف شبی بیاد با تو گل بگه و گل بشنوه .
- منظورت چیه ؟ من میخوام با حضور تو با دوستت به پارکی برم و حرف بزنم .
- نصف شبی تو این سرما ؟ مگه مغز خر خوردیم که دنبالت راه بیفتیم بریم پارک ؟
- حالا تو هی میگی نصف شبی ؟ منظور من ساعت هشت شبه نه دیر وقت .
- بهر حال چه هفت شب چه هشت شب از غروب آفتاب که بگذره میگن شب . فکر هم نمیکنم خانواده شیلا بدون هیچ دلیلی بهش اجازه بدن اون موقع شب بیاد بیرون .
- خوب بگو که با تو میاد بیرون .
- خانواده اش نمیگن این دوست عزیزت که تا دیروز عزادار بود و از خونه بیرون نمی اومد ، اونوقت چطور نصف شبی هوس پارک به سرش زده ؟! مگه فردا صبح رو خدا ازت گرفته ؟!
- بلافاصله جواب داد : مهسا باور کن من فردا صبح تا ده شب بخاطر مسافرتم هزار جور کار دارم و نمیتونم از شرکت بیرون بیام ، فقط همین امشب رو فرصت دارم .
- دلم برایش سوخت و با پیدا کردن راه حلی گفتم : باشه به خونشون زنگ میزنم و برای امشب شام دعوتش میکنم .
- طوری به خانواده اش وانمود میکنم که بخاطر زحمتهایی که این مدت برای عزاداری و مراسمهای مامان سودابه کشیده دعوتش کردم . و در ضمن برای عقب افتادگی این چند وقته در درسهایم . ولی سعید یادش باشه این اولین و آخرین دروغیه که بخاطر تو به خانواده اش میگما ؟!
- سعید با خوشحالی جواب داد : دستت درد نکنه مهسا مطمئن باش یک روزی جبران میکنم . پس همین الان بهش زنگ میزنی ؟!
- آره الان بهش زنگ میزنم ، پس تو هم شب زودتر بیا خونه .
- باشه باشه حتما . خوب کاری نداری ؟
- نه ممنونم .
- راستی مهسا خودم الان به بانو خانم زنگ میزنم که برای شام تدارک ببینه .
- باشه .
- پس فعلا تا شب خداحافظ .
- خدانگهدار . و با قطع تماس نگاهی به در اتاق دایی سروش انداختم و قبل از آنکه وارد اتاقش شوم برای اینکه تکلیف سعید را مشخص کنم شماره تلفن خانه شیلا را از حافظه موبایلم پیدا کردم و گرفتم . میدانستم که اگر شیلا موضوع را بفهمد تا خود شب از شت هیجان صد بار میمیرد و زنده میشود . این برای اولسن بار بود که خانه شیلا زنگ میزدم و در گذشته اگر کاری با شیلا داشتم با تلفن همراهش تماس میگرفتم ولی اینبار میخواستم خانواده اش بفهمند که من تماس گرفته ام و آمدنش به خانه مان موجه تر جلوه کند . هر چند که بر خلاف گفته ام به سعید از طرز فکر و فرهنگ خانواده شیلا خبر نداشتم ولی در لا به لای صحبتهای شیلا متوجه شده بودم که پدر و مادرش از اینکه شب در بیرون از خانه باشد نظر خوشایندی ندارند .
- با شنیدن صدای دو بوق پی در پی خانمی گوشی را برداشت و گفت : بفرمائید .
- با خجالت گفتم : الو منزل آقای نجومی ؟
- بله بفرمائید .

گفتم : میبخشید سلام عرض کردم من مهسا کیمیایی هستم دوست شیلا جون .

با شناختن نامم با مهربانی و آشنایی جواب داد : به به مهسا جون چطوری ؟! شیلا خیلی ازت برام تعریف کرده .. من مادر شیلا هستم . از اینکه صداتو میشنوم خیلی خوشحالم و با به یاد آوردن موضوعی ادامه داد : راستش دخترم ، وقتی از شیلا شنیدم که اون حادثه تلخ برای مادرت اتفاق افتاد خیلی ناراحت شدم ، از صمیم قلب بهت تسلیت میگم . انشاء الله که غم آخرت باشه .

از لحن مهربان و صدای خودمانیش نیرویی گرفتم و گفتم : خیلی ممنونم از محبت شما .

میبخشید خانم نجومی که مزاحمتون شدم شیلا جون هست ؟ چون هر چی به موبایلش زنگ میزنم نمیتونم بگیرم برای همین مزاحم شما شدم .

جمله آخرم را بناچار دروغ گفتم تا حرفم را باور کند .

با خوش زبانی جواب داد : آره مهسا جون هست ولی حمامه .

خوشحال از اینکه اصل موضوع را به خودش بگویم گفتم : پس میشه لطف کنید و از طرف من شیلا جون رو به صرف شام به خونه مون دعوت کنید راستش با محبت هایی که شیلا جون در مراسمهای مامانم کرده جای خالی خواهر نداشته ام را برام پر کرده . دوست دارم امشب شام در خدمتش باشم البته اگر شما هم تشریف بیاورید بیشتر سرافرازم میکنید .

میدانستم که سعید از قسمت آخر دعوتم خوشش نمی آمد ولی چاره ای نداشتم باید یک جوری اعتمادش را جلب میکردم و از اینکه بخاطر سعید مجبور بودم بهانه دعوت کردنم را دروغ بگویم حس خوبی نداشتم ولی با این نکته که نیت خیری در پشت این دعوت هست خودم را قانع کردم .

- دخترم راضی به زخمت نیستیم ، شیلا هر کاری کرده وظیفه اش بوده ، باشه چشم من حتما به شیلا میگم باهات تماس بگیره ولی از طرف خودم قولی نمیدم ، حقیقتش قراره با دختر بزرگم جایی برم .

میدانستم برای نیامدن بهانه تراشی میکند ولی مودبانه با تعارف گفتم : اما در هر صورت اگر با خواهر شیلا جون تشریف می آوردید بیشتر خوشحالم میکردید .پ

- خیلی متشکر دخترم ، انشاء الله در شادیهاات حتما شرکت میکنیم .

- سپاسگزارم ، پس من دیگه مزاحم اوقاتتون نمیشم لطف کنید پیغام من رو به شیلا برسونید ، من منتظرش هستم .

- چشم حتما بهش میگم .

- پس با اجازه تون !

- قربونت برم دخترم . خوشحال شدم صداتو شنیدم .

- من هم همینطور ، به خانواده سلام برسونید . با اجازه تون خداحافظ .

- خدا نگهدار دخترم .

صدای گرم و صمیمی اش که مرتب دخترم دخترم خطابم میکرد به دلم نشست و راضی از این مکالمه گوشی را درون کیفم گذاشتم . دوباره نگاهی به در اتاق دایی سروش کردم و با عزمی راسخ وارد شدم ، دایی سرش را بطرف پنجره گردانده بود ، معلوم نبود بیدار شده یا هنوز در خواب است . با احتیاط به سوی جهت چرخش سرش رفتم و نگاهش کردم .

چشمهایش باز بود و به پنجره نگاه میکرد ، بند دلم پاره شد حالا دیگر راه گریزی نداشتم !



انگار متوجه صدای پایم شده بود که بطرفم چرخید و با چشمانی بهت زده نگاهم کرد .

با لبی لرزان به آرامی سلام کردم و گفتم : حالت چطوره دایی ؟ خوبی ؟ و بدون آنکه انتظار پاسخی داشته باشم ادامه دادم : دایی میبخشید که این چند هفته نتونستم به دیدنت پیام ... راستش و مکث کردم و نتوانستم ادامه بدهم .

چیزی درون دلم فرو ریخت و بغض بزرگی گلویم را بست . راستش چی ؟! باید چه میگفتم که سرگرم مراسم عزاداری مامان سودابه بودم و داغ فراقش را تحمل میکردم یا اینکه به امید رفتن پیش مامان زنده بودنم را انکار میکردم ؟!

واقعاً چه باید میگفتم ؟! میگفتم که درد جدایی و هجران را به سختی میکشیدم و روزی هزاران بار به خودم لعنت میفرستادم که چرا آن موقع که ود قدر بودنش را نمیدانستم ؟!

- سلام خانم کیمیایی ، حالتن چطوره ؟! مسافرت خوش گذشت ؟!

با حالتی منگ به طرف صدا برگشتم و با دیدن دکتر علایی خیره نگاهش کردم .

- مثل اینکه مسافرت بهتون حسایی خوش گذشته که یادی از ما نمیکردین .

دکتر علایی به زبان بی زبانی میخواست حالیم کند که رفتار عادی نشان دهم و از این سکوت مرگبارم در بیایم ولی من قادر نبودم که خودم را کنترل کنم و حالت نگاهم را عوض کنم .

دوباره چشموهای بی روحم که قدرت پلک زدن از آنها سلب شده بود را به نگاه دکتر دوختم و بی اختیار سکوت کردم .

دکتر علایی کنار تخت دایی سروش آمد و با رویی گشاده ، رو به دایی گفت : چطوری سروش جان ؟!

میبینم که با دیدن خواهر زاده ات خوشحال شدی درسته ؟ و دوباره بطرف من نگاه کرد و با اشاره به دایی آهسته گفت : مهسا خانم قرارمون رو که یادتون نرفته ؟!

و با این گوشزد یادآوریم کرد که عادی رفتار کنم .

کمی خودم را جمع و جور کردم و با اعتماد به نفسی که در این فرصت کوتاه دکتر بهم داده بود با صدای بی رمقی رو به دایی سروش گفتم : دایی جان با اومدن دکتر حرفم ناتمام ماند . راستی این مدتی که نتونستم به دیدنت پیام رفته بودم مسافرت خونه یکی از دوستانم ، نمیدونم شیلا رو میشناسی یا نه ؟ ازم دعوت کرده بود یک مدتی برم خونه شون شهرستان . جای خالی بد نبود .

ضمیر جمع را بکار نبردم . نمیتوانستم توی این دروغی که برایش سر هم کرده ام مامان سودابه را شریک کنم .

نمیدانم چرا ولی دلم نمی آمد جایگاه مامان لا به لای دروغهایم قرار بگیرد و از نبود مامان چیزی بگویم .

دکتر که به همین حرفهای سر هم بندی شده و بی سر و ته ام که در مقایسه با سکوت سنگینم کلی ارزش داشت راضی شده بود و کمکم کرد و پرسید : راستی هوا چطور بود ؟

با بهت نگاهش کردم و از این همه ریلکس بودن تعجب کردم و بناچار جواب دادم : بد نبود .

- میگن هوای اون ورا خیلی سرد بوده درسته ؟

بی اختیار پرسیدم : کدوم ورها ؟!

با لبخند نگاهم کرد و گفت : همون جایی که رفتید ، خونه دوستتون توی شهرستان رو میگم .

گیج و سر در گم نگاهش کردم ، از اینکه باید نقش بازی میکردم و در دروغی که گفته بود او را همراهی میکردم و به بازی کلامم ادامه میدادم ناخشنود گفتم : شما از کجا متوجه شدید که من اینجا هستم ؟! با حوصله جوابم داد :

خانم صولتی موقع سرکشی به اتاقها به اینجا آمده بود و وقتی برای گزارش وضع و حال بیماران پیشم آمد گفت که در اتاق سروش ، خانم جوانی نشسته ، من هم حدس زدم که باید شما باشید . در ضمن پیش از آنکه پیام سعید هم زنگ زد و اومدنتون رو خبر داد .

- مثل اینکه فقط مونده بود اخبار تلویزیون اومدنم رو خبر بده !؟

خندید و رو به چشمهای هوشیار دایی سروش گفت : چرا که نه !؟ اون مسافرت طول و درازی که شما رفتید حسابی همه رو چشم به راه خودتون گذاشتید ، باور کنید نه تنها سروش بلکه تمام کادر آسایشگاه انتظار ورودتون رو می کشیدند .

میدانستم به خاطر دایی سروش غلو میکند و گرنه بغیر از یکی دو پرستار اونهم فقط در حد سلام و علیک کسی من را نمیشناخت و فقط مامان سودابه بود که با همه پرسنل آسایشگاه آشنایی داشت .

- راستی سعید دو دقیقه پیش میگفت مسافرتی در پیش داره و تا دو ماه دیگه بر نمیگرده !؟

از اینکه سعید جیک و پیک زندگیش را کف دست دوست عزیزش میگذاشت و از کوچکترین ریزه کاری نمیگذشت ناراضی جواب دادم : بله قراره مسافرت بره .

- پس با این حساب سر شما حسابی خلوت میشه . نمیدونم شما دو تا خواهر و برادر چرا به تازگی به سفر علاقمند شده اید !؟

با اینکه در لفافه حرف میزد و ملاحظه حال دایی سروش را میکرد ولی دوست نداشتم مرتب از سفرم حرف بزنم برای همین گفتم : برای سعید که تازگی نداره ، سعید ماشاء الله همیشه در مسافرت و سفره .

ولی او دست بردار نبود و با خونسردی گفت : راستی نگفتین از مسافرت برامون سوغاتی آوردین !؟

میخواستم خفه اش کنم . مثل اینکه راست راستی خودش هم باورش شده بود که من از مسافرت برگشته ام . و از اینکه شرایطم را درک نمیکرد و حالا یا شوخی یا جدی آزارم میداد ، عصبانی شدم و با خشم نگاهش کردم ولی او بی اعتنا به عصبانیتم رو به دایی کرد و با لحن شوخی گفت : سروش جان نکنه تو سوغاتیو یواشکی گرفتی و ما نفهمیدیم ؟ بهر حال هر چی بود باید قسمت کنی .

دایی درحالیکه معنی حرفهایش را میفهمید فقط نگاهش کرد . از اینکه براحتی من و دایی سروش را دست انداخته بود لجم گرفت و با حرص گفتم : مثل اینکه جدی جدی از این قضیه خیلی خوشتون اومده ؟ متوجه شدت عصبانیتم شد و با ملایمت به شوخی اش ادامه داد و گفت : نه تنها من بلکه سروش هم خیلی خوشش آمده .

و به این طریق بهم فهماند که حواسم به دایی سروش باشد . ولی من به راستی از این بازی اش دلگیر شده بودم و بناچار سرم را پایین انداختم . فهمید که روحیه ام کسل شده و به آرامی گفت : دوباره که توی خودتون رفتید !؟ سرم را بلند کردم و نتوانستم چیزی در جوابش بگویم . با بغض نگاهش کردم .

- مهسا خانم چگونه توی این مدت که ... و کلمه تنهایی را بخاطر حضور دایی حذف کرد و ادامه داد : یک سرگرمی برای خودتون پیدا کنید !

پوزخندی زدم و جواب دادم : البته اگر حجم درسهای عقب افتاده ام اجازه بده !؟

- پس بالاخره تصمیمتون رو گرفتید که ادامه بدید ؟

میدانستم که سعید در مورد دانشگاه رفتنم همه امور را جزء به جزء برایش تعریف کرده و چیزی را از قلم نینداخته ولی برای اینکه به تلافی دستش بیندازم گفتم: هنوز معلوم نیست.

- پس با این حساب قضیه آقا نریمان همچنان به قوت خودش باقیه؟

نمیفهمیدم که حالا چرا او ملاحظه دایی سروش را نمیکرد و حرفی از نریمان به میان میکشید؟!

به عمد در جوابش پرسیدم: آقا نریمان دیگه کیه؟

با حیرت نگاهم کرد و با چشمهای گرد شده گفت: به همین زودی یادتون رفت؟

به جای پاسخ به سوی دایی سروش لبخند زدم و گفتم: دایی جان از حرفهای کسل کننده مان حوصله ات سر نرفته؟

فهمید که باید مراعات دایی را بکند و ادامه ندهد. به دایی سروش نگاهی کردم و دیدم او هم به هردویمان با دقت

نگاه میکند.

- راستی به سعید بگوئید امشب مزاحمش میشوم. البته خودم هم بعدا بهش زنگ میزنم.

به یاد مهمانی امشب افتادم که قرار بود سعید با شیلا حرف بزند، طفلک سعید با وجود مزاحمی چون دکتر علایی

چطور میتواند به راحتی حرفهایش را به شیلا بزند؟! میخواستم بهانه ای بیاورم و بگویم میشه فردا تشریف بیارید

که صدای زنگ تلفن همراهم از داخل کیفم به گوشم رسید. بلافاصله گوشی را از کیفم بیرون آوردم و با دیدن

شماره شیلا خوشحال از اینکه جلوی دکتر علایی باید میگفتم دوستم مهمانمان است و دیگر نیازی به مهمان اضافه

نداریم دکمه وصل ارتباط را زدم:

- الو شیلا جان سلام.

- سلام. چطوری مهسا جان؟

- خوبم مرسی.

- مهسا مثل اینکه زنگ زده بودی خونه، حمام بودم. مامان میگفت برای شام دعوتم کردی؟!

برای اینکه حرفهایم را دکتر علایی واضح بفهمد، گفتم: آره زنگ زده بودم خونه تون که برای امشب شام دعوت

کنم.

- ناقلا چه خبره؟

- راستش به مامانت هم گفتم این چند وقته خیلی بهت زحمت دادم خواستم یکجوری ازت تشکر کنم بخاطر محبت

هات. به خاطر حضور دایی سروش در مورد مراسم های ختم مامان سودابه چیزی نگفتم.

- خواهش میکنم خانم چه زحمتی؟ وظیفه ام بود ولی حقه باز اصل قضیه رو نگفتی؟

برای اینکه متوجه شلوغ بودن دور و برم بشود پرت و پلا گفتم: بله بله صحیح حالا چطور؟

حس ششمش خبر دار شد و با تیز بازی پرسید: کسی اونجاست؟

بلافاصله جواب دادم: آره آره.

با هیجان پرسید: داداش جونته؟

از خوش خیالی اش خنده ام گرفت. ولی خودم را کنترل کردم و برای اینکه دایی سروش را مطمئن کنم که وقتی

مسافرت بودم به خانه شیلا اینا رفته ام گفتم: راستش شیلا جون از وقتی که از شهرستان برگشتم دارم مرتب ذکر

خیر خودت و خانواده ات را برای همه می گم.

خنده پنهانی دکتر علایی بهم نشان داد که به قدر کافی نقشم را خوب بازی کرده ام و چیزی هم فراتر از آن رفته ام . از این احساس که سعی در گول زدن دایی را داشته باشم خوشم نیامد و ناخود آگاه اخمهایم را در هم فرو بردم .  
- مهسا هیچ معلومه داری چی میگی؟! این چرت و پرتها چیه که سر هم کردی؟! پیش کی هستی که داری اینجوری اراجیف میافی؟!!

نمیدانستم چه جوابی بدهم؟! واقعا نمیدانستم و مستاصل شده بودم؟!  
از یکطرف دایی سروش کنارم بود که نباید در مورد فوت مامان سودابه کلمه ای حرف میزد ، از طرفی دیگر دکتر علایی مثل جغد سیاه روبرویم نشسته بود که نباید جلوی رویش درباره سعید چیزی به شیلا میگفتم و اصل قضیه مهمانی که بخواست سعید بوده را عنوان میکردم و از همه مهمتر پشت تلفن شیلا بود که نه از دایی سروش و بیماری اش چیزی میدانست و نه از دکتر معالجش خبری داشت و نباید صحبتی در این باره میکردم و من واقعا مانده بودم کلافه سر در گم که در یک آن سه نقش را چطوری همزمان میتوانستم اجرا کنم؟!!

- شیلا جان حالا بعدا بطور مفصل برایت توضیح میدهم .  
- باشه فهمیدم خوب حالا داستان دعوت کردن امشب جدیه؟! یا اینهم جزئی از برنامه ...  
نگذاشتم در این مورد اشتباه فکر کند . بلافاصله گفتم : نه نه حتما امشب شام منتظرت هستم نکنه یک وقت نیایی ؟  
- پس موضوع شام امشب حتمیه ؟  
- آره آره حتمیه .

خندید و گفت : آخه اونطوری که تو حرف زدی گفتم شاید ، بییم برادرت هم امشب هست؟!  
از اینکه براحقی اشتیاقش رو برای دیدن سعید نشان میداد خنده ام گرفت و گفتم : آره ، اصلا این برنامه به خواست اون بوده .

با هیجان پرسید : راست می گی؟!  
- آره دروغم چیه ؟  
دوباره مشتاقانه گفت : وای خدا . امشب عجب شبی بشه؟! به راستی از خل بازیهایش خنده ام میگرفت و برای اینکه دکتر علایی از قضیه بویی نبرد گفتم : راستی شیلا وقتی اومدی جزوه بیوشیمی رو هم با خودت بیار میخوام تا وقتی توهستی کمی با هم دوره کنیم .

بلند خندید و گفت : بیو شیمی دیگه کیلویی چند منه؟! تو برو خود تو با جزوه خفه کن . من دیگه امشب هوش و حواسی برام نیمونه که بخوام باهات درس بخونم . ببینم مهسا راستی سعیدتون از چه رنگی خوشش میاد که همون رو بیوشم؟!!

برای این که لجش را درآورم جواب دادم :  
قهوه ای چهارخونه ، مثل دستمال سفره .  
- مهسا لوس نشو ، دارم جدی میگم .

میدانستم اگر جوابش را درست و حسابی ندهم برای بهتر و بیشتر جلوه دادن خودش جلوی سعید لباس اجق و جق میپوشد و سعید را دلزده میکند برای همین با آشنایی به سلیقه سعید گفتم :  
هر چی ساده تر بهتر .  
با کمی مکث پرسید :

داری جدی میگی؟

- آره همین که گفتم .

و برای اینکه جلوی سوالهای بیشترش را جلوی دکتر علایی بگیرم تا به حرفهایم شک نکند ادامه دادم :

خوب پس شیلا جان امشب میبینمت ، جزوه بیوشیمی یادت نره .

خندید و گفت : تو هم کشتی من رو با این جزوه بیوشیمی؟! هر چند که میدونم داری الکی میگی ولی باشه چشم

کادوپیچ میکنم برات میارم .

- خوب کاری نداری؟

- نه قربانت به داداشت سلام برسون .

پوزخندی زد و گفتم : بزرگیتو میرسونم ، پس منتظرت هستم .

- حتما قربانت خداحافظ .

خدا نگهدار و

و گوشی را قطع کردم و دوباره دورن کیفم گذاشتم .

دکتر علایی نگاهم کرد و گفت :

بنظر میاد امشب یک مهمون دیگه هم دارید؟! از این که خودش را قاطی مهمانها جمع بسته بود و لفظ یک مهمان

دیگه را بکار بده بود دلخور جواب دادم :

بله امشب دوستم شام مهمونمونه .

بدون آنکه بگوید « پس من امشب مزاحم نمیشوم » ، لبخند معنی داری زد و گفت : پس با این حساب بد جوریه به

زحمت می افتید؟!

با غیظ پوزخندی زد و با کنایه گفتم :

چاره چیه؟!

به کنایه ام خندید و گفت :

امان از دست حاضر جوابی شما؟!

از روی زیادش حسابی لجم گرفته بود و از این که نسبت به گوشه و کنایه هایم بی تفاوت و خونسرد برخورد میکرد

و برای هر بحثی دو کیلو حرف در آستین داشت عصبانی شدم و سرم را به سوی دایی سروش چرخاندم و سکوت

کردم .

دکتر با دیدن سکوتم از جایش بلند شد و گفت :

خوب مثل اینکه وقت ملاقات تموم شده ، شما هم بهتره سروش جان رو تنها بذارید .

بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم :

اگر اجازه بدید تا پنج دقیقه دیگه بمونم ، میخوام کمی با دایی تنها باشم .

سنگینی نگاهش را حس کردم که گفت :

اگر تنهاتون بذارم که دوباره ...

متوجه منظورش شدم که میخواست بگوید : اگر تنهاتون بذارم که دوباره بند را آب میدهی و بغض و گریه و زاری را

شروع میکنی .

بناچار سرم را بسویش بلند کردم و با التماس نگاهش کردم تا تنهایمان بگذارد .  
 در حالیکه بالای سرمان ایستاده بود مفهوم نگاهم را فهمید و با جدیت گفت :  
 باشه فقط پنج دقیقه نه بیشتر .  
 و آهسته ادامه داد :  
 باید خیلی مراقب باشید .  
 و بطرف دایی خم شد و با موج مثبتی گفت :  
 سروش جان با اجازه ات من رفتم کاری نداری؟! دوباره میبینمت  
 و بطرف در به راه افتاد و در را باز کرد و بدون در نظر گرفتن وجود من بیرون رفت و در را پشت سرش بست؟!  
 همین نه حرفی و نه خداحافظی؟!  
 چشمم به در ماند و از کارش تعجب کردم نمیدانم شاید بیشتر از کم محلی و بی تفاوت بودنش نسبت به حضورم در  
 اتاق عصبانی شدم و این بی توجهی اش را به حساب توهین آشکارش گذاشتم! واقعا نمیدانستم اهانتش را چگونه  
 ارزیابی کنم؟! من که کاری نکرده بودم؟! و یکدفعه درون مغزم پر از جواب شد :  
 مگر نه این که تا بحال هر وقت میدیدیش نه سلامی میکردی و نه خدا حافظی ، خوب این رفتارش هم جواب یکی از  
 آن بی احترامی هایت ، مگر توقع دیگری داری؟!  
 ولی او همیشه مهربان و مودب بود و با صبر و حوصله رفتارهای نابجایم را که بیشترش از روی تعمد بود تحمل می  
 نمود و در جواب خوشرویی میکرد؟! چرا ناگهان اینقدر عوض شد و مخصوصا نا دیده ام گرفت ؟ مگر نه این که  
 امشب خودش را با کمال پر رویی مهمانی دعوت کرد و ازم خواست پیامش را به سعید برسانم پس چرا یکدفعه ...  
 آیا براستی برایم ارزش داشت که در مورد رفتارش فکر کنم یا حتی ناراحت و یا خوشحال شوم؟!  
 به نظرم موجود بی خاصیتی بود که قبل از شناختن ماهیت سعید او را مثل سعید میدانستم و مانند او تصور میکردم  
 ولی حالا که سعید از دیدگاهم از هر گناهی مبرا شده بود دکتر علایی جایش را گرفته بود و با سرکشی های  
 مغرضانه و زیر زبون کشیهای کنجکاوانه اش اعصاب و روانم را حسابی بهم ریخته بود و چه خوب هم در این کار  
 موفق شده بود؟!  
 از این که یکی میگفتم دو تا جوابم میداد یا در هر زمانی بعد از فوت مامان با دلیل یا بی دلیل و برهانهای خاص  
 خودش قانع میکرد که کمتر بی تابی کنم و به بهانه عزاداری برنامه درس و زندگی ام را مختل نکنم و در اصطلاح  
 برایم آقا بالا سری میکرد و روند رفتار سعید را ادامه میداد واقعا ارزش متنفر شده بودم و تصمیم داشتم که تلافی ...  
 - خانم میبخشید وقت ملاقات تموم شده لطفا بیمارتون رو تنها بذارید . با بیرون کشیده شدن از افکارم ، به خانمی که  
 دکتر علایی ، خانم صولتی معرفی اش کرده بود نگاه گیجی انداختم با بلند شدن از جایم عجلوانه گفتم :  
 چشم همین الان .  
 با بیرون رفتن خانم صولتی ، تازه متوجه شدم که حدود پنج دقیقه به در چشم دوخته ام و در مورد رفتار نابجای دکتر  
 علایی فکر کرده ام بدون آنکه با دایی سروش حلوت کنم و حرفی از دلتنگی های این چند وقته ام بزنم ، به دایی  
 نگاه کردم ، همچنان با اشتیاق نگاهم میکرد بی آنکه حرفی برای گفتن داشته باشد .

شاید واقعا حکمت این بود که با اندیشیدن به دکتر علایی ، داغ نبودن مامان سودابه را برای خودم تازه نکنم و با آه و ناله و سوز و اشک ، فقدان و جای خالی اش را به دایی سروش حالی نکنم . به روی صورتش خم شدم و بوسیدمش و گفتم :

دایی جان با من کاری نداری ؟ دید که پرستار اومد و تذکر داد ، باید هر چه زودتر بروم ولی از این به بعد مطمئن باش مرتب میام و بهت سر میزنم .

و بی اختیار دوباره خم شدم و از جانب مامان سودابه هم بوسیدمش و گفتم :  
خداحافظ به زودی منتظرم باش دیگه نمیذارم تنها بمونی .

و به طرف در رفتم ، در حالیکه هنوز نگاهش میکردم سرش را بطرفم چرخاند و با نگاه بدرقه ام کرد . هنوز پایم به راهرو نرسیده بود که قطرات اشک روی گونه هایم روان شد . این بار علت گریه ام را به درستی نمی دانستم ؟! نمی دانستم که برای تنا گذاشتن دایی سروش گریه میکنم یا برای تنها روانه شدن خودم .

\*\*\*

- اِ سعید یعنی چی که هیچ اشکالی نداره اونم بیاد ؟ مثل اینکه امشب قراره جنابعالی با شیلا حرف بزنی ، پس دیگه حضور دکتر علایی مزاحم چه معنایی میده ؟! لابد میخواد مثل مترسک سر جالیز بالای سرتون وایسه ؟!  
در حالیکه لباس رسمی اش را پوشیده بود و آماده و در انتظار مهمان روی مبل مینشست جوابم داد : چه اشکالی داره اونم باشه ؟

ما که نمیخواهیم حرف های ناشایستی بزنیم فوقش من و شیلا میریم اون ور سالن روی اون مبلمان میشینیم و صحبتهامونو میکنیم ، این که دیگه غصه نداره ؟!  
از این که همه چی را ساده تصور میکرد و هر چیزی که اراده میکرد طبق دلخواه خودش پیش میبرد و کار دیگری به کسی نداشت لجم گرفت و با حرص گفتم :

پس یکبارگی بفرماید از اول شب تا آخر شب دکتر علایی باید ور دل بنده بشینه دیگه ؟!  
از لحن خنده اش بیشتر شد و به شوخی جواب داد :

چرا ایرادی داره ؟

از خونسردی اش بیشتر لجم گرفت و گفتم :

پس میشه بگید مهمونی اومدن امشبش برای چیه ؟! میخواد بیاد تو رو ببینه یا چشم غره های منو تماشا کنه ؟  
وبا این حرف ناخودآگاه به سعید چشم غره رفتم.

سعید بلند خندید و گفت:خیلی خوب حالا نمی خواد برای من تمرین کنی بیچاره می خواد خوبی کنه مثل اینکه به تو خوبی نیومده؟!بعد ازظهری بهم زنگ زد وعلت اومدنش را توضیح داد.  
بدون آنکه بخواهم علت امدنش را بدانم به یاد اهانت وبدون خداحافظی رفتنش افتادم وبا غیظ گفتم:اصلا لازم نکرده بیاد بهش زنگ بزنی وبگو بعد از مسافرت بیاد.

سعید لحن جدی به سخنش داد وگفت:اِ مهسا دوباره بچه شدی؟!بنده خدا مهران ازم خواست که بعد از رفتنم برایت یک برنامه سرگرم کننده در نظر بگیرم که زیاد احساس تنهایی نکنی.

با حاضر جوابی گفتم:خوب این که مهمونی اومدن نداره؟!ازش تشکر می کردی ومی گفتی چشم خودم به فکر خواهرم هستم.



نگاهم کرد وگفت: راستش خودم هم هر چی در این مورد فکر کردم عظم به جایی نرسید. درسته کمه سرگرم درسهات می شی ولی دلم می خواد اوقات فراغتت رو یک طروی پر کنی که به فکر فرو نری و یاد غم و غصه هات نیفتی. حقیقتش مهران پیشنهاد جالبی داد من هم بدم نیومد. حالا امشب میاد این جا که با خودت صحبت کنه. از اینکه دوباره باید هم کلام دکتر علایی می شدم ناخشنود گفتم: چه پیشنهادی؟ نمی تونست همون توی آسایشگاه بگه و بعدش مزاحمون نشه.

سعید اخمهایش را درهم کشید و با دلخوری گفت: مهسا هیچ دوست ندارم در مورد مهران اینجوری حرف بزنی هرچی باشه دمتر معالاج سروشه باید احترامش رو نگه داری در ضمن مهران ملاحظه سروش رو کرده و اونجا هیچی در مورد پیشنهادش نگفته می ترسیده سروش از نبودن خاله سودی بویی ببره. با کمی فکر گفتم: خوب بعدش بعدش چی؟! می تونست هر وقت که از اتاق دایی سروش بیرون اومدن اون موقع بهم بگه.

بلافاصله جوابم داد: اینطور که می گفت اون موقع جلسه داشته حالاتو چه اصراری داری امشب اینجا نیاد؟! من باید ناراحت باشم که نیستم حالا تو دیگه چرا خودت رو ناراحت می کنی؟! راست می گفت ناسلامتی این سعید بود که باید امشب در مورد آینده اش با شیلا حرف می زد نه من که از وجود لولوی سرخرمنی چون دکتر علایی خون خونم را می خورد. برای اینکه دلیل امدن دکتر علایی را بدانم پرسیدم: حالا قراره چه پیشنهادی بده؟! از همین الان بهت بگم که من حوصله برنامه ریزیهای کسل کننده دکتر علایی برای سرگرمی ام رو ندارم. کمی در مبل جابه جا شد و جواب داد: راستش اول ازم پرسید نقاشی کردن خواهرت چطوره؟ منم برای این که ازت تعریف کرده باشم گفتم خوبه بعد او پیشنهاد کرد که برای یک مدت کوتاهی معلم خصوصی نقاشی بشی و تازه شاگرد هات رو هم حاضر و آماده داره. در حالیکه از عصبانیت و تعجب هم خشمگین و هم شوکه شده بودم با فریاد گفتم: سعید هیچ معلومه داری چی می گی؟!

توقع این نوع برخورد را نداشتم و با حیرت در حالیکه می خواست صدایم را پایین بیاورم گفتم: چیه؟ چه خبر ته؟ یواشتر مگه چی شده؟ سعی کردم خودم را کنترل کنم و با کشیدن نفس عمیقی گفتم: سعید وقتی تو چیزی نمی دونی بیخودی چرا از طرف من قول می دی؟ با دقت نگاهم کرد و پرسید: چی رو نمی دونم؟

دندانهایم را از عصبانیت بهم فشار دادم و در جواب گفتم: همین نقاشی کردن من رو اصلا تو می دونی من چه جوری نقاشی می کشم؟! فقط دلت می خواد آبروی من رو ببری؟ به نرمی و برای اینکه خود را بی جهت ناراحت نکنم با ملایمت گفتم: اوه حالا مگه چی شده؟ مگه تو نقاشیت بده؟ عصبی جواب دادم: از بد هم بدتره مگه یادت نیست اون وقتها که بچه بودم وقتی می خواستم خیر سرم یک منظره کوه یا خونه ورود خونه بکشم چقدر مکافات داشتم؟ نقاشیم به همه چی شبیه بود الا به یک منظره؟! اونوقت حالا تو... نگذاشت ادامه بدهم و با خنده گفت: آره یادم اومد وقتی دبستان بودی می خواستی قوری بکشی شبیه آفتابه در می اومد.

وبا این حرف از خنده ریشه رفت.

از اینکه دستم انداخته بود وبه بی هنری ام می خندید عصبانی گفتم: چیه خیلی خوشت اومده؟  
فهمید که بیش از اندازه عصبانی ام کرده برای همین با دلجویی گفت: زیادی خودتو ناراحت نکن شاگردهات دو تا  
بچه چهار پنج ساله هستند که رنگهای مداد رنگی رو درست تشخیص نمیدن. دیگه چه برسه به اینکه بخوان درست  
وحسابی نقاشی بکشن.

متعجب پرسیدم: دو تا بچه؟

سرش را تکان داد و گفت: آره مهران نظرش اینه که توی این بحران روحی که داری میگذرونی بهترین تفریح  
وبهترین راه حل سر وکله زدن با بچه هاست تا بتونی روحیه ونشاط اولیه زندگیت رو بدست بیاری. از نظر اون تو اگر  
به همین روال بخواهی ادامه بدی وبا کمی تنهایی زانوی غم بغل بگیری وبه فکر غصه هات بیفتی تا چند وقت دیگه  
کاملا افسرده می شی.

می خواستم بگویم حالا هم احساس افسردگی می کنم اما از ترس نگرانی سعید وچاره اندیشی دیگر پیش دکتر  
علایی چیزی نگفتم وبا کمی فکر پرسیدم: حالا این بچه ها کیا هستند؟

جوابم داد: نمی دونم ولی هر کی هستند از آشنایان مهرانند چون خودش اونها رو میاره اینجا.

با شگفتی تکرار کردم: خودش اونها رو میاره اینجا؟

لبخندی زد وگفت: آره شاید امشب هم بیاردشون.

از اینکه دکتر علایی با دو بچه که در حقیقت شاگردهایم بودند قرا بود بیاید مغزم از حیرت در حال سوت کشیدن  
بود...

با صدای زنگ تلفن از حالت بهت در امدم وبه سعید چشم دوختم. سعید به آرامی گوشی بی سیم را از روی میز  
برداشت وسر جایش نشست وجواب داد: الو...

...

- سلام حال شما؟

وبا سلام علیک خشکی که کرد اخمهایش را درهم فرو برد.

...

- بله خیلی ممنون شما لطف دارید.

...

- بله حالش خوبه سعی کرده خودش رو با درس ودانشگاه مشغول کنه.

...

فهمیدم هر که هست در مورد من پرس وجو می کند که سعید اینگونه جوابش می دهد.

- باشه چشم هر وقت که فرصت شد.

...

- نه باور کنید اصلا وقت ندارم حقیقتش کمن فردا وپس فردا نیستم وناراضی به طرفم نگاه کرد وابروهایش را بالا

برد.

...

با اشاره پرسیدم: کیه؟ وبا اشاره جوابم داد: خاله ات.

ناخشنود نگاهش کردم و دوباره با اشاره گفتم: بگو من نیستم.

از آن روز کذایی که مامان سودابه را جلوی همه سنگ روی یخ کرد وبا خواستگاری مسخره اش برای برادر شوهرش دل مامان را از ناراحتی لرزاند ازش بدم آمده بود. سر ختم مامان هم بی اعتنا از کنارش رد می شدم ونسبت به ابراز علاقه وگریه زاری سوزناکش بی تفاوت نگاه می کردم وبرای مظلومیت مامان اشک می ریختم. از اینکه هر چند روز یکبار تلفنی به اصطلاح حالم را جويا می شد ومی خواست سر درد دل را باز کند ناراضی جوابش را کوتاه می دادم وزود مکالمه را قطع می کردم. دیگر خاله سرور برایم آن ارج وقرب اولیه را نداشت وبعد از آن روز لعنتی از هر غریبه ای غریبه تر شده بود.

- بله چشم اگر فرصت شد حتما می آییم.

هر دفعه که زنگ می زد کلی قسم وآیه می داد که حتما با سعید به خانه اش برویم وبه اصطلاح رابطه خاله وخواهرزاده بودن را حفظ کنیم. البته می دانستم که بیشتر تعارفش به خاطر سعید است نه من چون سعید هنوز هم برایش حکم داماد ایده آل را داشت. وبه این راحتی ها نمی توانست از خیرش بگذرد. اما هم من هم سعید بعد از آن روز کذایی دیگر میل ورغبتی به برقراری ارتباط نداشتیم. ودوست داشتیم که هرچه زودتر رابطه یک طرفه هم از بین برود.

- باشه من گوشی رو به خودش میدم از طرف من خداحافظ.

با دلخوری اشاره کردم: چرا گفתי خونه هستم؟

در حالیکه دهنی گوشی را گرفته بود آهسته گفت: پس می گفتم نصفه شبی کجا رفتی؟  
از این که به عمد نصفه شبی گفتنش را مثل خودم غلیظ گفته بود بی اختیار خنده ام گرفت وبه ناچار گوشی را گرفتم.  
- الو سلام خاله.

- سلام به روی ماهت خاله. چطوری مهسا جون؟

- خوبم مرسی.

- جای مامانت خالی نباشه؟

بعد از فوت مامان سودابه این تکه کلامش شده بود وچقدر من را آزار می داد خودش خوب می دانست که جای

مامان چقدر خالیه ولی باز هم هر بار می گفت.

- الو مهسا جون؟ صدامو می شنوی؟

بی حوصله جواب داد: بله می شنوم.

- خوب چه حال؟ چه خبر؟ اوضاع خوب پیش میره؟

بیحال در جوابش گفتم: پیش میره حالا چه خوب چه بد؟!

کنجکاو پرسید: چرا بد عزیزم؟ خدا نکنه بد پیش بره. ببینم دانشگاه می ری؟

اول حرفهایش سعید بهش گفت که سرگرم درس ودانشگاهم/ولی باز هم سوال کرد.

- بله امروز کلاس رفتم.

- خوبه خوب کاری کردی. بلکه اینطوری غم مادرت رو فراموش کنی. راستی مهسا زنگ زدم که برای فردا یا پس فردا هر وقت که تو وسعید تونستید برای شام بیائید. اینجا گویا سعید می گه فردا پس فردا نیستش پس هماهنگ کنید آخر هفته بیائید. باشه؟

- نه خاله نمی خواد به زحمت بیفتید آخر هفته هم معلوم نیست شاید سعید کار داشته باشه.

ومی خواستم بگویم مسافرتی که حوصله پرس وجوهای بعدی را نداشتم.

- اینطور که نمی شه سعید که همش کار داره پس حداقل تو بیا شاید سعید به هوای تو هم که شده مجبور بشه بیاد. از اینکه من را طعمه ای برای سعید فرض کرده بود تا به کشاندن من به اینجا سعید را هم به دنبال من بکشاند ناخشنود جواب دادم: راستش خاله این چند وقته بدجوری از درسهای دانشگاهم عقب افتاده ام دیگه چیزی به امتحانات آخر ترم نمونده می خوام کمی درس بخونم.

قانع نشد وگفت: درس که همیشه برای خوندنش وقت هست. قربونش برم نغمه فردا دو تا امتحان داره نمی دونم میان ترمه چیه. ولی باور کن تا همین الان که ساعت هفت و نیم شبه لای هیچ کدوم از کتاب هاشو باز نکرده بیا یک کم نغمه یاد بگیر که تفریحی درس می خونه.

می خواستم بگویم نغمه همه کارهایش تفریحیه ولی به ملاحظه اش چیزی نگفتم ودر عوض جواب دادم: خوب هر کسی یک شیوه ای برای درس خوندن داره.

فهمید که رغبتی برای آمدن به خانه اش ندارم و ناراضی گفت: پس خاله جون هر موقع فرصت کردی با سعید حتما بیا اینجا ما از دیدنتون خوشحال می شیم.

به ناچار گفتم: باشه چشم.

- خوب مهسا جون با من کاری نداری.

- نه خاله ممنونم.

- پس دیگه سفارش من یادت نره ها؟ من منتظرتون هستم.

- چشم.

وبا یه یاد آوردن موضوعی پرسید: راستی این هفته برای رفتن سر خاک پنج شنبه بعد از ظهر می رید یا جمعه صبح؟

بلافاصله جواب دادم: خوب مثل هر دفعه پنج شنبه بعد از ظهر. چطور مگه؟!

- هیچی همین جوری. اخه با این شلوغی خیابونها گفتم جمعه صبح بهتره. هم هوا گرمتره هم دیگه برای برگشتن زود شب نمی شه.

اگر به من بود که هر دو روز را می رفتم واز دیدار مزار مامان سودابه سیر نمیشدم ولی به خاطر تنهایی و دور بودن مسیر مجبور بودم در هفته یک روز به دیدنش بروم و همین یک روز هم به علت وجود سعید و خاله و آشنایان دیگر نمی توانستم درست و حسابی حرفهایم را به مامان بزنم و دلم را خالی کنم.

- الو مهسا؟!

متوجه صدای خاله شدم و جواب دادم: بله.

- خوب مهسا نظرت چیه بهتر نیست جمعه صبح بریم؟

- خاله شما هر جوری راحت ترید سر خاک برید ولی ما همون پنج شنبه بعد از ظهر می ریم.

دلم نمی خواست موقعی که همه برای فاتحه خوانی سر قبر رفتگانشون در روز پنج شنبه می رفتند سر خاک مامان خالی باشد و کسی برایش فاتحه ای نخواند و احساس تنهایی کند. با اینکه به خاله سرور گفته بودم که ما پنج شنبه می ریم ولی همان لحظه در دلم می دانستم که این هفته علاوه بر پنج شنبه جمعه هم می روم و مطمئنا خاله برای اینکه خودش را به ما نشان دهد همان پنج شنبه می آمد اما ایندفعه من تصمیم گرفته بودم جمعه هم بروم و در تنهایی ناگفته های دلم را برای مامان بگویم چون در این چهل روز سعید اجازه نمی داد که تنهایی به مزار بروم و با روحیه ناجور برگردم ولی این بار با مسافرتی که سعید در پیش داشت به راحتی می توانستم آرزویم را عملی سازم. طبق انتظارم خاله گفت: پس ما همون پنج شنبه می آییم. مهسا جون دیگه خودت رو به زحمت ننداز و حلو و خرما نيار من خودم تدارک می بینم.

می دانستم که تعارف می کند و حوصله حلوا پختن و سایر کارها را ندارد برای همین گفتم: نه خاله من خودم درست می کنم احساس می کنم با پختن حلوا و درست کردن خرما و گردو با دست پر به مهمونی مامان میرم و اینجوری آرامتر می شم.

- خدا صبرت بده. باشه هر جوری که تو بخوای خوب دیگه مهسا جون کاری نداری؟

- نه خاله مرسی.

- پس تا پنج شنبه خدا حافظ. مراقب خودت باش.

- چشم خدانگهدار. گوشی را قطع کردم.

سعید به دقت نگاهم کرد و پرسید: چی می گفت؟ این هفته جمعه می خوان سر خاک برن؟

گوشی بی سیم را روی میز گذاشتم و جواب دادم: نه وقتی گفتم ما پنج شنبه می ریم اون هم گفت که ما هم همون روز می آییم.

سعید کمی فکر کرد و گفت: این هفته می خواهی چطوری بری؟ من که نیستم.

نگاهش کردم و گفتم: مگه قراره چطوری برم؟! خوب آژانس رو برای همین وقتها گذاشتن.

- راستی مهسا نظرت راجع به آقا نوید چیه؟ توی ختم خاله سودی وقتی دیدیش به نظرت چطوری اومد؟

از سوالش جا خوردم و با تعجب به جای جوابم گفتم: نظر خودت چیه؟

با کمی مکث در جوابم گفتم: راستش... به نظرم آدم بدی نیومد هر وقت توی مراسم ها نگاهش می کردم می دیدم

که برای خاله سودی داره گریه می کنه. مثل اینکه راست راستی خاله سودی رو دوست داشته.

با اینکه من هم چنین نظرش داشتم و با عقیده اش موافق بودم ولی گفتم: اگر واقعا مامان رو دوست داشت پس چرا

ولش کرد و رفت؟

در حالیکه برای جوابم کمی فکر می کرد گفت: نمی دونم شاید توی اون شرایط خیلی زود تصمیم گرفته و وقتی که

رفته پشیمون شده.

- اگر پشیمون شده باید بر می گشت و با مامان آشتی می کرد نه اینکه...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت: خوب شاید چون قبل از رفتن همه پلها رو خراب کرده دیگه رویی برای

برگشتن...

و با صدای زنگ خانه حرفش را قطع کرد و با هیجان به طرفم نگاه کرد و گفت: مثل اینه اومدن؟!

به طرف سعید وشیلا که در آن سوی سالن نشسته بودند و حرف می زدند نگاهی انداختم. یک لحظه اشک به چشمانم آمد ونبودن مامان سودابه را با تمام وجود احساس کردم اگر بود چقدر برای سعید خوشحال می شد.واین مراسم آشنایی سوت وکور را با ذوق وشوق بی اندازه برگزار می کرد.طفلی سعید هم مثل من هیچ کس را نداشت که در اینگونه لحظه ها همراه وهمقدمش باشد نه پدر ومادری ونه آشنای نزدیکی شاید فقط دلش به من که تنها خواهرش بودم خوش بود که با این روحیه بهم ریخته وعزادارم نبودم بیشتر از وبدنم کمکش می کرد.

دوباره نگاهش کردم سعید با اشتیاق در حال حرف زدن بود وشیلا با خجالت وکم رویی بی سابقه سرش را پایین انداخته بود وبه صحبتهایش گوش می داد از دیدن قیافه موش مرده شیلا خنده ام گرفت یاد حرفش افتادم که گفت امشب عجب شبی بشه؟!

- واقع شب جالبیه؟!

با جواب دکتر علایی تازه متوجه شدم که طبق عادت من قسمت آخر فکرم را بلند گفته ام.

برای اینکه پیگیر قضیه سعید وشیلا نشود بدون آنکه جوابش را بدهم به طرف دو بچه ای که همراه آورده بود نگاه کردم.یک دختر ویک پسر تقریبا چهار ساله وفوق العاده شبیه به هم که شیطننت در چشمهای هردویشان برق می زد.وظاهرشان نشان می داد که به توصیه یا شاید هم به تهدید دکتر آرام نشسته اند ومیوه می خوردند وشاید اگر به اختیار خودشان بود کل خانه را زیر ورو می کردند.

- می بخشید که امروز توی آسایشگاه بهتون نگفتم که قراره با خودم دو مهمون کوچولو بیارم.

از نگاه کردن به بچه ها دست کشیدم وآرام گفتم:خواهش می کنم.

قبل از ورودش تصمیم گرفته بودم به تلافی امروزش که بدون خداحافظی اتاق دایی سروش را ترک کرده بود نه سلامش کنم ونه احوالپرسی ولی با ورودش ودیدن همراهان خردسالش یکباره تصمیم عوض شد وبه حساب اینکه باید احترام مهمان را نگه داشت از تصمیم صرف کردم.

- راستی فرناز وفرزاد دو قلو هستند.

با شگفتی به طرفشان نگاه کردم که در حال خوردن پرتقال آبداری بودند ودور دهانشان را حسابی پرتقالی کرده بودند وبا تعجب پرسیدم:راست می گید.

سروش را تکانی داد وبا لبخندی جوابم داد:بله مگه از شباهتشان مشخص نیست؟

دوباره با دقت نگاهشان کردم.راست می گفت شباهت فوق العاده ای بهم داشتند که من از همان اول متوجه شده بودم که خواهر وبرادر هستند ولی دوقلو بودنشان را دیگر نمی توانستم حدس بزنم.هردویشان تپل ولپ های آویزانی داشتند که صورت زیبا وبا نمکشان را خواستنی تر می کرد.وهر دو موهای بور وتباداری که برای پسره کوتاه وبرای دختره بلندتر که با گیره عروسکی بسته بودند ولباسهای یکرنگشان که برای پسره بلوز وشلوار وژاکت وبرای دختره بلوز ودامن بامزه پرچین وژاکت وهمچنین کاپشن وكلاه ودستکش وچکمه هردویشان یکرنگ ویکجور بود.

روبه دکتر کردم وبا کنجکاوی پرسیدم:از فامیلاتون هستند؟

سروش را به نشانه تایید تکان داد وگفت:بله.

وپس از کمی مکث ادامه داد:خوب حالا نظرتون چیه؟لطف می کنید مربی نقاشیشون بشید؟

با تردید نگاهشان کردم وجواب دادم:حقیقتش تا به حال تجربه نکرده ام می ترسم یکدفعه...

ومی خواستم بگویم نقاشی خودم از این بچه ها افتضاح تر است ولی برای حفظ آبرویم چیزی نگفتم.

- خوب موافقت؟ از همین جمعه شروع می کنید؟

انگار چاره ی دیگری نداشتم و باید این وظیفه را به عهده می گرفتم اما از حالا دلم به حال هر دویشان سوخت که باید زیر دست من اصول اولیه نقاشی را یاد می گرفتند و چقدر هم در آینده به داشتن چنین استادی افتخار می کردند!

- پس من جمعه صبح فرزند و فرناز رو میارم اینجا؟

ناگهان تلنگری به مغزم خورد و یاد آن افتادم که قراره جمعه صبح سرخاک مامان سودابه بروم. بی درنگ گفتم: نه نه جمعه صبح نه من قراره جایی برم.

بلافاصله پرسید: قراره کجا برید؟

از اینکه بدون ملاحظه می خواست در کارهای خصوصی ام سرک بکشد خوشم نیامد و بی اختیار جواب دادم: اینش دیگه به خودم مربوطه.

متوجه کنجکاوای بی موقعش شد و با لحن عذرخواهانه ای گفت: می بخشید قصد جسارت نداشتم فقط می خواستم...

- فرناز دست نزن سبب خودمه.

با صدای بلند پسر به پرفشان نگاه کردم و دیدم که دو خواهر و برادر در حال کشمکش و زد و خورد برای داشتن سبب قرمزی هستند. دکتر از جایش بلند شد و به طرفشان رفت و با گرفتن سبب از دست هر دویشان با خشونت ظاهری گفت: مگه قرار نشد که بچه های خوبی باشید و همدیگه رو اذیت نکنید؟

دختره در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود با لحن بچه گانه ای گفت: همش تقصیر فرزاده اون سبی من رو گرفت.

دکتر دستمالی از جیبش در آورد و آب بینی فرناز را گرفت و با دلجویی گفت: خیلی خوب. حالا نمی خواد گریه کنی.

واز روی میز سببی برداشت و به دستش داد و در ادامه گفت: بیا این هم سبب.

ورو به هر دویشان گفت: دیگه نیبیم با هم دعوا کنید.

فرناز که با بغض کنارخ و اهرش نشسته بود با آن لپهای گرد و با مزه اش گفت: من از همون اول که اومدیم بهش گفتم که این سبب مال منه ولی بازم گوش نکرد و اونو برداشت.

بی اختیار زدم زیر خنده واقعا خنده ام گرفته بود چقدر بامزه که از همان اولی که آمده بودند برای میوه ها و خوراکیهای روی میز نقشه کشیده بودند و خدا می دانست که قرار بود تا آخر شب چقدر از تنقلات روی میز را بخورند و بهم غر بزنند!

دکتر در حالیکه با جدیت باهاشون حرف می زد پرسید: مگه شما دوتا قرار نیست امشب شام بخورید؟

هر دویشان سرشان را بی درنگ تکان دادند و جواب دادند: آره.

دکتر با لبخندی دوباره پرسید: مگه این شکمتون باز هم جا داره؟

دوباره هر دو سرشان را تکان دادند و با جدیت گفتند: بله.

دکتر علایی با خنده به طرفم نگاه کرد و در حالیکه سرش را تکان می داد رو بهشان گفت: با این چیزهایی که شما خوردید اگر شام هم بخورید می ترکید اگر ترکید کجا ببرمتون؟

فرناز با درایت جواب داد: نه من نمی ترکم ولی فرناز می ترکه چون بیشتر از من خورده اگر ترکید.



وبا غیظ کمی مکث کرد و ادامه داد: اگر ترکیب ببریمش مثل اون آقا گرگه توی شنگو و منگول شکمشو با سوزن نخ بدوزیم.

فرزاد با این حرف فرناز به موهایش چنگ انداخت و گیره عروسکی اش را بیرون کشید وبا عصبانیت گفت: نه خیر شکم من را نمیدوزن شکم تو رو می دوزن.

و دوباره دعوا و کشمکش بینشان شروع شد. دکتر هر چقدر سعی کرد از هم جدایشان کند موفق نشد. عجب اوضاعی شده بود؟ واقعا تماشایی بود؟ افسوس سعید و شیلا نگاهی انداختم توی این گیر و دار و سر و صدا بی اعتنا سرگرم صحبتهایشان بودند و این بار شیلا مشغول سخنرانی بود.

برای اینکه به دکتر کمکی کرده باشم از جایم بلند شدم و در حالیکه خنده ام را کنترل می کرد به طرفشان رفتم و تقریبا با صدای بلندی گفتم: اینجا چه خبره؟

فرناز بلوز فرزاد را ول کرد و در حالیکه نگاهم می کرد با خجالت سرش را پایین انداخت. اما فرزاد با دقت و کنجکاوی به من خیره شد و سر جایش نشست. دکتر راست ایستاد وبا لبخندی گفت: خدا از بزرگی کمتون نکنه واقعا به موقع به دادم رسیدید.

در حالیکه به ظاهر اخمهایم را در هم کرد هبودم با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: اینها همیشه اینجوری می کنند؟! فرناز لبهایش را ورچید وبا لپهای اویزاناش بغض کرده گفت: همش تقصیر فرزاده.

فرزاد هم با آن چشمهای درشت و گردش همچنان نگاهم کرد وبا جرات گفت: نه خیر تقصیر خودشه. چیزی نمانده بود دوباره درگیری بینشان شروع شود. برای همین با چشم غره ای گفتم: کی به شما اجازه داد حرف بزنید؟

وبا این تحکم هر دویشان را ساکت کردم.

دکتر که همچنان ایستاده و نظاره گرد حرفهایمان بود با پوزخندی گفت: عجب جذبه ای؟!

در حالیکه جلوی خنده ام را می گرفتم با خشم ظاهری روبه دکتر گفتم: کی به شما اجازه داد حرف بزنید؟

دکتر برای قانع کردن بچه ها دستش را جلوی دهانش گرفت وبا مظلومیت گفت: چشم دیگه چیزی نمی گم.

نگاهش کردم هنوز ایستاده بود برای اینکه تعارفش کنم بنشیند با قاطعیت گفتم: شما چرا هنوز ایستاده اید؟ برید اونجا بنشینید.

وبا دست مبلهای کناری را نشان دادم.

دکتر علایی جلوی بچه ها فوراً دستورم را اجرا کرد وبا گفتن چشم به طرف مبلها رفت و روی یکی از آنها نشست.

من هم برای اینکه زهر چشمی از بچه ها بگیرم نگاهشان کردم وبا اخمی گفتم: از کسی صدا نشنوما نیستم دیگه کسی

دست به خوراکیهای روی میز بزنه؟ ساکت بشینید تا وقت شام صداتون بزنم. هر دویشان با تکان دادن سر

فرمانبرداریشان را نشان دادند.

به طرف دکتر رفتم و روی یکی از مبلها نشستم.

- با این جذبه ای که شما نشان دادید فکر نکنم دیگه برای شام هم دست به غذا بزنند.

خندیدم و گفتم: خیلی مطمئن نباشید. سر شام بهتون ثابت می شه که چقدر زم حساب بردند؟! ولی دکتر واقعا می

خواهید این دو تا و روجک رو برای من بذارید تا نقاشی یادشون بدم؟!

نگاهم کرد وبا لبخندی جواب داد:چه اشکالی داره؟به شیطنتشون نگاه نکنید موقع چیز یاد گرفتن کاملا مطیع وآروم هستند.

ناباورانه نگاهشان کردم وگفتم:من که چشمم آب نمی خوره؟!

سر میز شام طبق حدسم دو قلوها نه تنها کم رویی نکردند وبا خجالت پشت میز نشستند بلکه با اشتباهی سیری ناپذیر مشغول خوردن شدند وهنگام خوردن هم توجهی به اطرافشان نداشتند.دکتر علایی در حالیکه نگاهشان می کرد روبه من گفت:مثل اینکه حق با شما بود.

شیلا هم جذب تماشای دوقلوها شد وبا لبخندی گفت:چقدر بامزه غذا می خورند!

سعید که تا آن موقع زیاد بهشان توجه نکرده بود کمی با دقت نگاهشان کرد وبا کنجکاوی پرسید:دوقلواند؟ دکتر علایی سرش را تکان داد ودر جوابش گفت:آره.

سعید دوباره نگاهشان کرد وگفت:چقدر جالب!چند سالشونه؟

دکتر دوباره جواب داد:چهار سال ونیم.

شیلا انگار که تازه موضوع هیجان انگیز دیگری غیر از سعید نظرش را جلب کرده بود پرسید:اسمشون چیه؟ دکتر بلافاصله جواب داد:فرناز وفرزاد.

شیلا کنجکاوانه نگاهشان کرد وبا لبخندی گفت:چقدر بامزه؟!

بعد از صرف شام سعید ودکتر به طرف دیگر سالن رفتند وسرگرم صحبت شدند ومن از تنها شدن با شیلا نهایت استفاده را کردم وبا چشمکی پرسیدم:چی شد؟شیری یا روباه؟

شیلا خنده ای کرد ودر جوابم به شوخی گفت:کرگدن.

وبا لبخندی ادامه داد:واقعا برادر خوبی داریها؟!

خندیدم وگفتم:قابل نداره.تا باشه از این خوینها خوب حالا چی شد؟!

برا اینکه سربه سرم بگذارد جوابم داد:هیچی مگه چی می واستی بشه؟

- شیلا نمی خواد خودتو لوس کنی درست بگو بینم چی شد؟

خندید وگفت:هیچی حرفامونو با هم زدیم.من رو که می شناسی از سیر تا پیاز زندگیم رو براش گفتم...

حرفش را قطع کردم وپرسیدم:موضوع شایان رو چی؟اونهم براش گفتی؟!

سرش را به نشانه تایید تکان داد وگفت:آره اونم گفتم.همه زندگیمو براش تعریف کردم.

- خوب اون چی؟

- اون هم حرفاشو صادقانه زد وازم خواست توی تمام مراحل زندگی با هم رو راست باشیم.

لبخندی زدم وگفتم:پس دیگه مبارکه آره؟

با خوشحالی خندید وجوابم داد:آره تا اینجای کار آره ولی سعید گفت که هر وقت از مسافرت برگرده با خونواده ام رسما صحبت می کنه مقدمات کار رو فراهم میکنه.

ابروهایم را بالا بردم وبا شوخی گفتم:پس بگو سعید چرا ر میز شام اشتهاشو از دست داده بود وچیزی نمی خورد؟!نه

که بنده خدا کم کم داره قاطی مرغا می ره واضطراب برش داشته؟!

- من می رم قاطی مرغا نه اون.برادرت می ره قاطی خروسها؟!

- ولی بی شوخی شیلا قسمت رومی بینی؟ هیچ فکر شو می کردی که یک روزی بشی زن داداش من؟

- هنوز که هیچی معلوم نیست؟ شاید دیدی نشدم هنوز که نیومدید خواستگاری شاید جواب منفی دادم؟! می دانستم که شوخی می کند واز خدایش بود در دلش قند و خاکه قند با هم می زد. برای اینکه اذیتش کنم ظاهر ناراحتی گرفتم و گفتم: چه حیف شد؟! پس همین امشب به سعید بگم که جوابت منفیه؟! حرفم را جدی گرفت و بی درنگ گفت: مهسا یک وقت دیوونگی نکنی بگیها؟ نه بابا شوخی کردم جوابم از همین حالا مثبت.

خندیدم و به شوخی گفتم: عروس به این سبکی تا حالا ندیده بودم؟ نا سلامتی عروسی گفتن ناز کردنی گفتن؟! اگر این جور بخوای سبک بازی در بیاری آب مون توی یک جوی نمیره.

خیالش راحت شد و خندید و گفت: تن ترس بذار این وصلت سر بگیره چنان آبی برات توی جوی بفرستم که خودت حظ کنی. دیگه شیلا بی شیلا چنان زهر چشمی ازت بگیرم که وقتی اسم شیلا رو بشنوی مو به تنت سیخ بشه؟! از خط و نشان کشیدن هایش خنده ام گرفت و گفتم: خوبه حالا نمی خواد من رو بترسونی؟ بهت نمیاد به وقتش خواهیم دید کی از کی می ترسه؟

از خنده قرمز زد و گفت: از این خط و نشونی که ما برای هم میکشیم کم کم دلهره برم داشته.

برای اینکه بیشتر بترسانمش با جدیت ظاهری گفتم: حالا کجا شو دیدی؟ تازه اولشه.

- مهسا تو رو خدا بس کن دارم از خنده منفجر می شم.

- خنده برای چی؟ مگه شوخی کردم؟

- اما بی شوخی مهسا نمی دونم قضیه امشب رو به مامانم اینا بگم یا نه؟

کمی فکر کردم و گفتم: من اگر جای تو بودم می گفتم بالاخره دیر یا زود خودشون می فهمند کار بدی که نکردی.

- ولی به نظرت ناجور نمی شه با این بهونه اومدم اینجا مهمونی اون وقت جریان جور دیگه ای از آب دراومد؟

- نه چه اشکالی داره؟ بگو اومدی اینجا برادرم هم ازت خواستگاری کرد همین مگه غیر از این بوده؟! - نه راستش از بخت خودم می ترسم می ترسم یک وقت سعید بعد از مسافرتش...

متوجه منظورش شدم و گفتم: بیخودی نگران سعید نباش من سعید رو می شناسم اگر سرش هم بره قولش نمی ره اونم کی؟ بد قولی با دوست من؟! مطمئن باش هیچ مورد نگران کننده ای پیش نم یاد ولی اگر روت نمی شه که خودت مستقیم به خانواده ات چیزی بگی من از سعید اجازه می گیرم تا از طرف اون کمی با مامانت صحبت کنم تا هم قضیه کمی رسمی تر بشه هم این که خیال اون توی مسافت راحتتر باشه به نظرت چطوره؟

با هیجان جواب داد: بهتر از این نمی شه مهسا نمی دونم باید با چه زبونی محبتاتو جبران کنم؟

- نیازی به تشکر نیست راستش من دارم به عنوان یک خواهر وظیفه ام رو انجام می دم. من وسعید که به غیر از هم کسی رو نداریم.

ویکباره بغض گلویم را گرفت و ادامه دادم: اگر مامان الان این جا بود با شوقی بی حد این کار رو برای سعید انجام می داد نه من که حتی کوچکترین تجربه ای توی این زمینه ندارم.

او هم بغض کرد و با ناراحتی گفت: خدا بیامرز دشون. مهسا نمی دونم باور می کنی یا نه ولی با این که مامانت رو تابه حال ندیده بودم ولی احساس می کنم با خویبهاشون آشنا هستم واز نزدیک دیدمشون.

مامان کجایی که تنهائیم را پر کنی و با دستان مهربان و پر مهرت فانوس خاموش و سوت و کور زندگیم را روشن کنی؟ مامان سودابه دلم بدجوری هواتو کرده ولی نمیدانم کجا باید بینمت و سینه پر دردم را خالی کنم؟! باور زندگی بی تو دیگه برایم مفهومی نداره و معنی واقعی خودش را از دست داده میدونم اگر الان پیشم بودی بهم میگفتی که نباد ناشکری کنم و با بد و خوب دنیا بسازم ولی مامان دیگه بریدم. دیگه نمیتونم به هر جایی که نگاه میکنم جای خالیت رو احساس کنم و هیچی نگویم. مامان شما که همیشه دل رحم بودی پس چرا ایندفعه رحمی به حالم نکردی و یکدفعه من رو با این همه تنهایی، تنها گذاشتی؟ پیش خود نگفتی که این دختر بیچاره چطوری با این کوه غم کنار بیاد و تحمل کنه؟!

مامان، سعید عزیز کرده ات داره داماد میشه ولی نیستی که بینی و آرزو از دلت بیرون کنی، نیستی که بینی دختر بینوایت مه هیچ کاری جز خوردن و خوابیدن و درس خواندن بلد نبود چطوری آستین برای برادرش بالا زده و بر خلاف همیشه که دشمنش بود حالا غمخوار و دلسوزش شده و جای خالی مادر را پر کرده؟! مامان با رفتنت خیلی چیزها عوض شده ...

- مهسا خانم، بهتره دیگه توی این سرما، خودتون رو زیاد اذیت نکنید!  
متعجب شدم!

سرم را از روی سنگ قبر برداشتم و با چشموهای خیس و پف کرده از اشک دکتر علایی را بالای سرم دیدم. فکر نمیکردم در این صبح جمعه زمستانی کسی از آشنایان سر خاک مامان بیاید و تنهائیم را بر هم بزند. نگاهی به اطراف انداختم، تقریباً قبرستان خالی بود و بجز تک و توکی کسی در این سرما به قبرستان نیامده بود.  
- بهتره بلند شید، ممکنه سرما بخورید.

با دستمال اشکهایم را پاک کردم و درحالیکه نای بلند شدن نداشتم پرسیدم شما از کجا میدونستید که من اینجا هستم؟

کنارم بالای سر قبر مامان نشست و گفت: خودتون گفتید که قراره جمعه صبح جایی برید، من هم با روحیه ای که از شما سراغ داشتم حدس زدم که از غیبت سعید استفاده کنید و به اینجا می آید.  
از اینکه خلوتم را بر هم زده بود ناراضی گفتم: چرا اومدید؟

انگار سوالم توی ذوقش خورد بجای اینکه جواب بدهد پرسید: نباید می اومدم؟  
سرم را پایین انداختم و به سنگ قبر مامان خیره شدم و سکوت کردم. نمی دانستم در جوابش چه باید میگفتم، میگفتم نه؟! ولی حوصله سر و کله زدن و سوال و جواب پرسیدنش را نداشتم. نمیدانم چه قسمتی در زندگی من بود که در هر دوره از زندگی یک نفر را داشتم تا باهاش یکی به دو کنم؟! یک زمانی سعید بود که با رفتارهای طلبکارانه اش سوهان روحم شده بود و حالا که با او صلح و آشتی در پیش گرفته بودم، دکتر علایی جانشینش شده بود!

و چقدر هم بهتر از سعید وظیفه کنجکاوی و اعصاب خورد کنی اش را انجام میداد؟!  
- هوا خیلی سوز داره بهتره بلند شید.

نگاهش کردم و با صدای خش داری از گریه گفتم: شما برید من خودم می آیم.  
جوابم نداد و مشغول خواندن فاتحه شد.

از اینکه تازگیها عمدا یکدفعه بی اعتنایی میکرد لجم گرفت و با حرص سرم را پائین انداختم و دندانهایم را از خشم بهم فشار دادم . توی این گیر و دار ناراحتی ، دیگر اون روی سگم را بالا آورده بود . بی دعوت و از روی کنجکاوی سر خاک مامان آمده بود و برایم آقا بالا سری میکرد ؟!

- امروز بعد از ظهر دو قلو ها را بیاورم ؟!

از اینکه هر وقت دلش میخواست حرف میزد و هر موقع صلاح نمیدید سکوت میکرد و بی توجه میشد عصبانی شدم و منم به تبعیت از او بی اعتنا سکوت کردم .

فهمید منم روش او را در پیش گرفته ام و با لبخندی گفت : باشه جواب ندید ولی من عصری بچه ها را می آورم . از اینهمه پرویی داغ کردم و نتوانستم سکوت کنم و گفتم : نه خیر امروز من حوصله شون رو ندارم .

با اینکه برای دوباره دیدنشان دلم پر می کشید اما برای اینکه با حرفش مخالفت کرده باشم چنین گفتم .

دوباره لبخندی زد و یقه پالتویش را بالا کشید : باشه هر طور میل شماست . پس حداقل برای دیدن داییتون بعد از ظهر به آسایشگاه یک سری بزنید .

واقعا شورش را درآورده بود ! پشت سر هم برایم برنامه ردیف میکرد و تکلیف زندگی ام را روشن مینمود .

با لجبازی گفتم : اصلا به شما چه که من امروز بعد از ظهر میخوام چکار کنم ؟

حرفم کاملا اهانت آمیز بود ولی او دست بردار نبود و با کمی اخم گفت : ببینید مهمسا خانم من سعید نیستم که بخواهید با من اینجوری حرف بزنید . مفهوم حرفش را نفهمیدم و با حرص گفتم : مثلا چه جوری باید باهاتون حرف بزنم ؟

ادامه صحبت را بی فایده دید و سرش را پایین انداخت . منم جسورانه گفتم :

وقتی شما بدون هیچ دلیلی در کارهایم سرک میکشید انتظار دارید جور دیگه ای باهاتون صحبت کنم ؟

دستی به سنگ قبر کشید و از جایش بلند شد و به اطراف نگاهی کرد و بدون آنکه مخاطبش باشم آهی کشید و گفت :

چه سرزمین سوت و کوری ؟! اینهمه آدم اینجا خوابیده ولی از هیچکدامشان صدایی در نیامد ! و دوباره بدون خداحافظی قدمهایش را برداشت و آهسته دور شد .

منم به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن قبرستان خالی وهم برم داشت و بی اختیار از جایم برخاستم و با خیره شدن به نقطه سفیدی که هر لحظه نزدیکتر میشد با دقت به آن نگاه کردم .

سگ سفید و بزرگی در حال نزدیک شدن بود که با مطمئن شدن از وجودش بند بند بدنم شروع به لرزیدن کرد و با یک تصمیم ناگهانی کیفم را برداشتم و بی اداده بطرف دکتر شروع به دویدن کردم و فریاد کشیدم : دکتر تو رو خدا وایسا .

دکتر که زیادی دور نشده بود بی درنگ بطرفم برگشت و با دیدن ظاهر سراسیمه ام بطرفم دوید و با صدای بلندی هراسان پرسید : چی شده ؟!

درحالیکه بطرفش میدویدم با دست به پشت سرم اشاره کردم و بریده بریده جواب دادم :

یک سگ ، یک سگ سفید داره میاد .

دکتر که کاملا نزدیکم شده بود با دقت به پشت سرم نگاه کرد و پس از کمی مکث پرسید : کو ؟ کجاست ؟!

از نفس افتادم و کنارش ایستادم و با ترس به پشت سرم نگاه کردم و با ندیدنش با تعجب و دلهره گفتم : پس کو؟! همین پشت سرم بود؟!

دکتر خنده اش را پنهان کرد و به آرامی گفت : پس تا دوباره پیدایش نشده بهتره راه بفتیم بریم طرف ماشین . فهمیدم که حرفم را باور نکرده ولی از ترس اینکه دوباره تنه‌ایم بگذارد دنبالش به راه افتادم و گفتم : ولی باور کنید پشت سرم بود؟!

بدون آنکه رویش را برگرداند و نگاهم کند با پوزخندی جواب داد : منم نگفتم دروغ گفتید ، گفتم؟! از لحنش و از اینکه به راحتی مسخره ام کرده بود لجم گرفت و سر جایم ایستادم و با غیظ گفتم : ولی طرز صحبت کردنتون جور دیگه اییه؟!

او هم ایستاد و به عقب برگشت و با نگاهی گفت : چرا اینطور فکر میکنید ؟

جوابی نداشتم ولی برای اینکه حرفی زده باشم گفتم : ماشینتون رو خیلی دور پارک کردید ؟

از اینکه مسیر حرفم یکدفعه عوض شده بود خودم هم تعجب کردم و با دیدن چشمان شگفت زده دکتر مطمئن شدم که او هم بشدت تعجب کرده ، لابد تا بحال کسی به هیجان انگیزی و شاید هم دیوانگی من ندیده بود که اینطور سر یک ثانیه مسیر صحبت را تغییر میداد؟!

خنده اش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد و بطرف جلو حرکت کرد و در حالیکه به آرامی راه میرفت جواب داد : همین اطرافه .

بی اختیار و با دلهره پرسیدم : کی؟!

دوباره با حیرت به طرفم برگشت و با دقت ، خیره نگاهم کرد .

با تلنگری به مغزم تازه متوجه شدم که منظور دکتر ماشینه ، واقعا نمی دانستم چه ام شده بود و چه میگفتم؟! از شدت ترس و هول شدن از دیدن سگ بود که اینطور پرت و پلا حرف میزدم با از رفتارها و واکنشهای سریع دکتر؟! بهر حال هر چه بود با این پرکنده گوئیها علائم بارز دیوانگی ام برای دکتر دوباره نمایان شده بود و این را از نگاه بهت زده اش میخواندم .

در حالیکه دقیق نگاهم میکرد پرسید : شما حالتون خوبه؟!

بلافاصله جواب دادم : بهتر از این نمیشه؟! مگه میشه آدم توی قبرستون به این بزرگی حالش بد باشه ؟

از حاضر جوابی ام فهمید که عقلم سر جایش آمده و دوباره به راهش ادامه داد .

در حالیکه بی اراده و به دلیل ترس از تنهائی دنبالش راه افتاده بودم با غر و لندی آهسته گفتم :

ماشینتون رو اونور شهر پارک کردید ؟

آرام در جوابم گفت : آنقدر غر ننزید الان میرسیم ، راستی شما با چه وسیله ای اومدید ؟

جواب دادم با آژانس .

دوباره پرسید : با چه وسیله ای میخواستید برگردید ؟

با پرسشش به خود آمدم و چیزی در جواب نداشتم که بگویم . واقعا از صبح عقلم زایل شده بود و خودم هم خبر

نداشتم . انقدر مشتاق دیدار مزار مامان سودابه در تنهائی و خلوت بودم که یک لحظه هم به فکرم نرسید که به

آژانس بگویم بایستد تا برگردم . و اگر خدا دکتر علایی را برایم نرسانده بود معلوم نبود چکار میکردم و با چه

وسیله ای میخواستم برگردم !

هر چند که تا قسمت نگهبانی قبرستان را باید پیاده راه میرفتم تا از آنجا ماشینی خبر کنم ولی اینهمه راه را پیاده گز کردن و تنهایی با ترس و دلهره دست و پنجه نرم کردن خودش حکایت جداگانه ای داشت که با فکر کردنش مو بر تنم سیخ میشد .

در جلوی ماشین را برایم باز کرد و گفت : سوار شوید .

با حالت بچه مظلومی که چاره ای جز اطاعت ندارد سوار شدم و کیفم را روی پایم گذاشتم . در حالیکه با نرمی

رانندگی میکرد پرسید : برنامه بعد از ظهرتون چیه ؟

با اینکه در این شرایط نسبت به او احساس دین میکردم ولی باز هم از سوال بی جایش ناخشنود شدم و جواب دادم : هنوز تصمیم بخصوصی ندارم .

با نزدیک شدن به پیچ ، دنده را عوض کرد و گفت : از نظر من بهتره با این روحیه ای که سر خاک پیدا کردید بعد از ظهر به دیدن داییتون نیایید چون ممکنه کسالت روحیه تون رو به او هم انتقال بدید . برای تنوع روحیه دوقلوها رو براتون میارم .

از اینکه به راحتی آب خوردن برایم تصمیم میگرفت و من را بر سر انتخاب اوامرش آزاد می گذاشت و به زبان بی زبانی میگفت یا این یا آن ، خون خونم را میخورد و چاره ای نداشتم .

در سکوت سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و بی اختیار چشمانم را روی هم گذاشتم .

انگار متوجه ام شد که رادیوی ماشین را روشن کرد و با زیاد کردن صدایش وادارم نمود که چشمانم را باز کنم . از کارش تعجب کردم نمی فهمیدم با این سر و صدا چه منظوری داشت؟! به خواب نروم یا اینکه با صدای زیاد رادیو اعصابم خورد شود؟!

- شنوندگان عزیز صبح جمعه تون بخیر ، امیدوارم در هر کجای کشور که هستید خوب و خوش سلامت باشید و تا اینجای روز بهتون خوش گذشته باشه ؟

در دلم جواب دادم : آره خیلی!؟

- به دیدن قوم خویشتون رفته اید؟! دوباره در دلم جواب دادم : اگر قوم و خویشی داشته باشیم!؟

- از زیباییهای طبیعت لذت بردید ؟ جواب دادم : آره تا بخواهی!؟

- سعی کرده اید کینه ها رو کنار بگذارید و به جایش خویبها رو جایگزین کنید!؟

صدایی کنار گوشم جواب داد : بله ما سعی کردیم ولی بقیه سعی نمیکنند . بطرف دکتر نگاهی انداختم و دیدم که او هم با لبخند یک آن به سویم نگاه کرد . منظورش را از این کارها نمیفهمیدم .

موزیک ملایمی بعد از حرفهای گوینده پخش شد که من را به غصه هایم فرو برد .نبودن مامان سودابه ، رفتن سعید

به سفر و نداشتن پدر ، یک آن احساس دختر بی پناهی را پیدا کردم که هیچ کس را در این دنیا ندارد . با رفتن

سعید به مسافرت واقعا تنها شده بودم و از اینکه وقتی کنارم بود به خوبی قدرش را نمیدانستم بی اختیار اشک به

چشمانم راه یافت . بقول شیلا خدا همیشه جای شکرش را برایمان باقی میگذارد ، اگر به راستی سعید را هم از دست

میدادم با این همه تنهایی چه خاکی بسرم میریختم؟! حالا که بود باید بیشتر قدرش را میدانستم تا هیچ وقت حسرت

... با خاموش شدن رادیو از افکار پریشانم خارج شدم و نیم نگاهی به دکتر انداختم .

- چی شده تا کمی به حال خودتون وامیذارمتون اشکتون سرازیر میشه!؟

اشکهایم را پاک کردم و در جوابش سکوت کردم .



- اگر همیشه خدا رو یاد کنيد هيچ وقت در زندگي دچار نا اميدي نميشيد . خانواده براي انسان فقط يك وديعه ست كه از طرف خدا گذاشته ميشه . ممكنه مصلحت خدا بر اين قرار بگيره كه قبل از خانواده اش ، شايد هم تا آخر عمر خودش رو عذاب بده كه هيچ كس را نداره و تنهاي تنهاست ؟!

آدم تا خدا رو داره نبايد هيچ وقت احساس تنهائي كنه ، شما هم بايد كم كم از اين حالت بيرون بياييد .  
نميدانم چگونه احساسم را خواند كه به اين راحتی نسخه دردم را پيچيد و كف دستم گذاشت ؟!  
اما براي اينكه فكر نكند انسان ناشكري هستم گفتم : حرفهاي شما درسته ولي تا آدم خودش به اين درد بي كسي دچار نشه نميفهمه بقيه چي ني گن ! واقعا سخته و تا مغز استخوان آدم ميسوزه اما چاره اي جز تحمیل نداره .  
پشت چراغ قرمز نگه داشت و سرش را تكان داد و رو به من گفت : مي دونم چي ميگيد ولي كمی صبر چاره هر درديه و به راحتی ميتونيد همه مشكلات رو پشت سر بگذاريد . زندگي هميشه يکجور و يکخواخت نيست گاهي بازيايي داره كه بفكر هيچ بني بشري هم نميرسه ولي صبر و گذشت زمان بهترين درمان اين بازياهست . نميدونم با اين عقیده موافقيد يا نه كه بعضي از خوشيها و بديهاي روزگار يکباره اتفاق مي افتند كه حتي قدرت كوچكترين تامل و تعقل رو از انسان ميگيرند ولي گذر زمان چنان اين اتفاقات رو عادي جلوه ميدهد كه انگار از روز اول چنين موضوعي برقرار بوده ...

و با روشن شدن چراغ سبز دنده را عوض كرد و به راه افتاد .  
با حرفهايش كمی آرامش پيدا كردم و به فكر فرو رفتم . واقعا راست ميگفت ...  
- اگر اجازه بديد امروز نهار بريم خونه من ؟!  
از افكار متلاطم بيرون اومدم و بلافاصله جواب دادم : نه متشكرم ، اگر زحمتي نيست من رو دم خونه امون پياده كنيد .

نميدانستم چگونه آدمي است ؟! و از سعيد هم فقط درمورد اينكه دوست صميمي اش است و دكتر شايسته اي ميباشد شنيده بودم و ديگر نميدانستم كه مجرد است يا متاهل ؟! و آيا همسرش با ديدن من فكريهاي ناخوش آيندي خواهد كرد يا نه ؟! و واقعا خودش آدم با شخصيت و مبادي آداب و اخلاقي هست و اين ظاهر نجيب و البته كنجكاوش هم با باطنش يكي است ؟! و از همه مهمتر چرا در اين روز تعطيل در كنار خانواده اش نمانده و به دنبال من در آن قبرستان وهم انگيز راه افتاده ؟!  
جلوي در نگه داشت و رو به من گفت : خوب ديگه رسيديم .

درحاليكه دستگيره در را باز ميكردم رو بهش كردم و صادقانه گفتم خيلي بهتون زحمت دادم نميدونم اگر شما امروز نم ياوديد چكار ميكردم ؟! لبخندي زد و جواب داد : خواهش ميكنم كار بخصوصي نكردم .  
از ماشين پياده شدم و قبل از اينكه در را ببيندم گفتم : بهر حال از محبتتون سپاسگزارم .  
دوباره لبخندي زد و گفت : خواهش ميكنم . و پس از كمی مكث ادامه داد : پس عصر دوقلوها را ميارم .  
بناچار جواب دادم : باشه منتظر هستم و خداحافظي كردم و در ماشين را بستم .  
جواب خداحافظي ام را بگرمي داد و پايش را روي پدال گاز گذاشت و با سرعت از جلوي در دور شد .

\*\*\*

- تويي سعيد ؟ سلام . چطوري ؟

- سلام خوبم ، تو چطوري ؟

- منم خوبم ، سعید صدات خیلی با تاخیر میاد ؟!
- آره صدای تو هم همین جوهره . خوب چه خبر ؟ حال و احوال چطورره ؟
- بد نیستم . صبح رفته بودم سر خاک مامان خیلی دلم گرفته بود .
- تنهایی ؟ مگه نگفتم هیچوقت تنها اونجا نرو ؟! مگه روز پمچشنبه با خاله ات اینا نرفته بودی ؟
- چرا رفتم ولی دلم میخواست تنهایی با مامان خلوت کنم . اما دکتر علایی وسط کار اومد .
- مهران ؟
- آره ، برگشتن با اون اومدم .
- اون از کجا فهمیده بود تو اونجایی ؟
- نمیدونم ، میگفت حدس زده ، اما خوب شد اومد چون یک سگ سفید دنبالم کرده بود .
- چیزیت که نشد ؟
- نه ، موقعی که به طرف دکتر میدویدم رفته بود ولی از ترس نزدیک بود سخته کنم .
- خوب دیگه چه خبر ؟ همه چی مرتبه ؟
- فهمیدم که منتظر خبر اصلیه که برایش تعریف کنم ، برای همین در انتظارش نگذاشتم و گفتم : دیشب با مادر شیلا تلفنی صحبت کردم .
- کمی مکث کرد و گفت : خوب ؟
- هیچی دیگه همون حرفهایی که خواسته بودی بگم رو براش گفتم . اونهم چیزهایی در مورد تو پرسید که جواب دادم .
- چه چیزهایی ؟
- همین حرفهای معمولی که چند سالته و شغل و میزان تحصیلات چقدره و از این حرفها دیگه .
- خوب بعد از اینکه گفتی چی گفت ؟
- هیچی ، چیز خاصی نگفت ولی بهش گفتم که تو در مسافرتی و تا دو ماه دیگه نمیتونی برگردی و هر وقت برگشتی رسماً اقدام میکنی . اما وقتی این رو گفتم کمی تامل کرد و پرسید برادرتون همیشه به این مسافرتها کای میره یا اینکه این دفعه استثنائه ؟ فهمیدم از اینکه تو بعدها به این مسافرتها طولانی بری ناخشنوده برای همین در جوابش گفتم که خودت بعداً در این مورد بیشتر توضیح میدی .
- خوب کردی خودم بعداً براشون میگم . خوب نتیجه چی شد ؟
- همین دیگه قرار شد که هر وقت تو اومدی ، رسماً خونه شون بریم خواستگاری .
- قبول کردند ؟
- سعید تو چقدر هولی ؟ چی چی رو قبول کردند ؟ وقتی تو رو هنوز ندیدند چی چی رو قبول کنند ؟ فقط قرار بر این شد که حرفهای اساسی رو بذاریم برای وقتی که اومدی .
- خوب باز تا اینجا کار هم خوب پیش رفته ، مهسا دستت درد نکنه انشاء الله یک روزی جبران میکنم .
- خواهش میکنم قابل نداشت .
- خوب مهسا دیگه چه خبر همه چیز روبراهه ؟
- آره خدا رو شکر ، تو چی ؟ اونجا راحتی ؟

- آره بد نیست مجبورم بسازم ، ولی اینجا توی کشور غریب آدم خیلی حوصله اش سر میره ، هر چند که بار اولم نیست اما خوب چه میشه کرد ؟

- ناقلًا حوصله ات سر رفته یا دلت تنگ شده ؟

خندید و گفت : هر دوش ، چطور مگه ؟

برای اینکه سر به سرش بگذارم گفتم : میدونم دلت برای لغزهای من تنگ نشده ؟

نکنه شیدا بدجوری عقل و هوش رو برده که هنوز هیچی نشده دلت واسش تنگ شده ؟!

دوباره خندید و گفت : تو که میدونی پس چرا سوال میکنی ؟

- سوال میکنم برای اینکه میخوام از زبون خودت بشنوم . راستی سعید همین الان سر و کله زلزله ها پیدا میشه .

با تعجب پرسید : زلزله ها ؟!

- آره دو قلوها رو می گم ، دکتر علایی گفت عصری میارنشون اینجا تا باصطلاح من نقاشی یادشون بدم .

پوزخندی زد و گفت : بیچاره ها از همین الان دلم براشون میسوزه . مهسا یادت نره یکدفعه روز اول براشون قوری بکشی ها . و با گفتن این منایه بلند خودش خندید .

- نه قیافه تو رو براشون میکشم و مطمئنا جوری طراحت میکنم که با بشکه دویست و بیست لیتری اشتباهت بگیرند .

با خنده گفت : تویی که این کار رو میکنی . راستی آقا تیمور و بانو خانم چطورند ؟ خوبند ؟ کم و کسری ندارند ؟

- نه فکر نمیکنم . همه چیز روبراهه . بنده خدا آقا تیمور کمی سرما خورده .

- بهش بگو بره دکتر ، چون خس خس سینه اش کمی اذیتش میکنه ، هر چند که خودم بعدا بهش زنگ میزنم و حالش رو میپرسم ولی تو هم بگو ، خوب مهسا دیگه کاری نداری ؟!

- نه ممنونم ، مواظب خودت باش .

- تو هم همینطور به همه سلام برسون مخصوصا به دوست عزیزت .

فهمیدم که شیدا را میگوید و با لبخندی گفتم : باشه بهش میگم .

- خوب پس تا بعد خداحافظ .

- خدا نگهدار و با قطع تلفن ، گوشی اتاقم را گذاشتم .

هنوز از اتاقم بیرون نیادم که صدای زنگ خانه و متعاقب آن پرسیدن کیه بانو خانم را شنیدم .

به سالن رسیدم که بانو خانم قبل از آنکه در ورودی سالن را باز کند با لبخندی رو به من گفت : دوقلوها هستند .

انگار بانو خانم هم از آمدنشون خوشحال شده بود که اینطور با ذوق گفت دوقلوها هستند .

بعد از اینکه بچه ها با سر و صدا وارد شدند دکتر پشت سرشان دم در سالن ایستاد و پس از احوالپرسی با بانو خانم رو به من گفت : خوب استراحت کردید ؟!

سلامش کردم و جواب دادم : بله ممنونم .

به جای من بانو خانم تعارفش کرد ولی او با تشکر از داخل شدن خودداری کرد و به سوی من گفت : پس با اجازه من دیگه رفع زحمت میکنم خواستم بچه ها رو صحیح و سالم تحویل دهم و با گفتن خداحافظ از پاشنه در بیرون رفت .

دو قلوها با شلوغی خاص خودشان کاپشن و کلاه و چکمه شان را دم در درآوردند و با آشنایی قبلی با بانو خانم با هیجان پرسیدند : شام چی دارین ؟

بانو خانم که نشان میداد تا عمرش دوقلوهایی به این بامزگی و تپلی و البته شکموئی ندیده با خنده جوابشان را داد : آخه قند و عسلها اول بذارید وارد بشید بعد ، تازه هنوز بعد از ظهره ؟! مگه گرسنه تونه ؟ دوتایی کنارش جمع شدند و با سر و صدا گفتند : آره .

بانو خانم خندید و گفت : پس تا با مهسا خانم میرید من میرم براتون کیک و شکلات میارم .

دوتایی با هم پریدند بالا و با شوق و ذوق گفتند : آخ جون و بانو خانم را آزاد گذاشتند تا برای تدارک سور و ساتشان برود . با کمی جدیت بهشان گفتم : یادتون باشه بعد از تموم شدن کلاس میتونید از کیک و شکلات بانو خانم بخورید و با این حرفم بانو خانم که در حال رفتن به آشپزخانه بود فهمید که قبل از تمام شدن کلاس چیزی برایشان نیاورد .

با دلخوری به طرفم آمدند و فرناز با شیرین زبانی پرسید : کلاس دیگه چیه ؟

همراه خودم به اتاقم بردمشان و با نشانندشان روی لبه تخت رو به فرناز جواب دادم : کلاس یعنی اینکه من بهتون نقاشی یاد میدم . شما هم یاد میگیرید . به این میگند کلاس نقاشی ، فهمیدید ؟

فرناز بجای فرناز جواب داد : آره ، من فهمیدم .

لپش را کشیدم و با مهربانی گفتم : آره نه ، بگو بله خوب ؟

سرش را تکان داد و گفت : باشه .

دکتر راست میگفت ، انگار موقع چیز یاد گرفتن شیطنت را کنار میگذاشتند و آرام و سر به راه میشدند .

فرناز کوله پشتی کوچکش را جلوییش گذاشت و با خم شدن روی آن مشغول باز کردنش شد و با بیرون آوردن دفتر نقاشی و مداد رنگی رو به من گفت : من خودم نقاشی بلدم نگاه کن ؟! و دفتر را بطرفم گرفت . دفتر را از دستش گرفتم و با ورق زدن اولین صفحه فهمیدم که به راستی نقاشیش از من بهتر است . با آن ذهن کودکانه ، کوه و خورشید و چند هفت که در حالت پرواز پرنده ها را نشان میداد کشیده بود و با سعی فراوان تلاشش را کرده بود که موقع رنگ آمیزی از روی خط بیرون نزده باشد . دستش را روی موهای تابدارش کشیدم و با تحسین گفتم : آفرین ، بارک الله چقدر قشنگ کشیدی ؟! و در دلم گفتم : ای کاش به منم یاد میدادی ؟؟؟؟!

فرناز برای اینکه از خواهرش کم نییاورد دفتر نقاشی اش را از کوله پشتی آبی رنگش بیرون آورد و بطرفم کشید و با هیجان گفت : مال منم قشنگه نگاه کن .

دفتر فرناز را کنار گذاشتم و دفتر نقاشی فرناز را باز کردم و با دیدن صفحه اولش دانستم که استعداد نقاشی او دست کمی از من ندارد . همانند فرناز ، کوه و خورشید و پرنده های هفت مانند کشیده بود که در حالت کوه و خورشیدش به همه چی شباهت داشت الا شکل اصلی اش .

و جالب اینکه رنگ خورشید را به رنگ سب کم رنگ کشیده بود . و طرز رنگ آمیزی اش بی دقت و کمی از من بدتر بود . برای اینکه جلوی فرناز او را تشویق کنم تا دفعه بعد بهتر نقاشی بکشد با علاقه دستی روی موهای او هم کشیدم و گفتم : آفرین ، نقاشی تو هم خیلی قشنگه . بچه ها این نقاشیهای زیبا رو از کی یاد گرفتید ؟

دوتایی با هم جواب دادند : از بابا دکتر .

فهمیدم که فامیل دکتر علایی هم مثل خودش دکتر است و بچه ها را برای یاد گرفتن بهتر نقاشی دست استاد کارکشته ای چون من سپرده است .

ژست خانم معلمها را گرفتم و برای اینکه بچه ها به ضعفم پی نبرند با اعتماد به نفس پرسیدم : خوب بچه ها دوست دارید برای شروع کار ، اول چی یاد بگیرید ؟

فرناز با آن روحیه ی رمانتیکش جواب داد : اسب ولی فرزاد با کمی فکر پاسخ داد ک دوچرخه و چقدر هم من برای کشیدن اسب و دوچرخه استاد بودم !

برای اینکه از خیر این دو چیز سخت بگذرند گفتم : نه نشد ، دوتائیتون باید یک چیز رو انتخاب کنید .

فرناز چیزی به ذهنش نرسید ولی فرزاد با مکث کوتاهی جواب داد : درخت .

خوشحال از اینکه تا حدی در کشیدن درخت تبحر داشتم با شادمانی پرسیدم : درخت چی ؟

اینبار فرناز جوابم را با ذوق داد : درخت گیلان .

از اینکه رحمی به حال من بیچاره کرده بودند و طرح ساده ای را درخواست نموده بودند میخواستم دوتائیشان را در آغوش بگیرم و بوسه باران کنم .

کاغذ و قلمی که از قبل آماده کرده بودم را برداشتم و کنارشان پائین تخت نشستم و شروع به کشیدن درخت گیلان کردم . از لبه تخت پائین آمدند و دو طرفم روی فرش نشستند و با دقت به دستم چشم دوختند .

تا حد قابل قبولی کارم را آبرومند تمام کردم و دو دستم را دور گردنشان انداختم و پرسیدم : یاد گرفتید ؟!

سرشان را تکان دادند و با هم گفتند : آره .

با لبخندی گفتم : آره نه ، بله .

و دوباره یکصدا جواب دادند : بله .

خندیدم و گفتم : خوب حالا دوتائیتون شروع کنید بینم چقدر یاد گرفتید ؟!

هر دوییشان بی درنگ دفترشان را برداشتند و دراز به دراز روی فرش دمر خوابیدند و مداد را به دست گرفتند .

با دیدنشان در این حالت لبخندی زدم و با اشتیاق نگاهشان کردم .

واقعا در این حالت شبیه دو فرشته کوچک و معصومی شده بودند که آدم از دیدنشان سیر نمیشد . از اینکه هر دو دقیقه یکبار هردوییشان به نقاشی هم سرک میکشیدند و از روی دست همدیگر سعی در بهتر کشیدن داشتند خنده ام گرفت و با حوصله گفتم : قرار نشد از روی دست هم نگاه کنید هر کسی باید نقاشی خودش رو تموم کنه .

بدون آنکه سرشان را از روی دفتر بلند کنند حرفم را گوش کردند و تا آخر کار از روی دست هم نگاه نکردند .

با صدای زنگ تلفن گوشی را بلافاصله برداشتم و گفتم : الو . بفرمائید ؟

- الو مهسا خانم .

منتظر سلام بود . سلام کردم و پس از جواب گفت : بچه ها چطورند ؟ اذیت نمیکند ؟

نگاهشان کردم که همچنان خوابیده در حال رنگ آمیزی بودند و جواب دادم ک نه خیلی خوبند . فکر نمیکردم اینطوری باشند .

- خدا رو شکر که ما رو پیش شما رو سفید کردند . الان دارند چیکار میکنند که صداشون در نیاد ؟!

- دارند درخت گیلانی که کشیده اند رو رنگ آمیزی میکنند .

- فرناز استعداد بیشتری توی نقاشی داره ولی فرزاد موسیقی اش بهتره .

با کنجکاوای پرسیدم : مگه کلاس موسیقی هم میرن ؟

جواب داد : بله کلاس پیانو میرن .

بی اختیار گفتم : چقدر جالب !

خندید و گفت : راستش با این سر و صدا و شیطنتی که دارند لازم بود که این همه انرژی را یکجوری بهینه مصرف کنند و با این آموزشهای هنری کمی تحت کنترل در بیان . تازگیها کلاس بدن سازی هم ثبت نام کرده اند .

با تعجب پرسیدم : جدی ؟!

- بله با این اضافه وزنی که در اثر خوردن زیاد پیدا کرده اند باید سوخت و ساز کنند و بحالت طبیعی در بیان .

- از اول هم همینقدر تپل بودند ؟

- بله استعداد چاقی رو از همون اول داشتند . موقع بدنیا اومدن به اندازه یک نوزاد طبیعی هر دوییشان وزن داشتند .

- پس بیچاره مادرشون ؟!

حرفم را نشنیده گرفت و گفت : راستی به این علت مزاحم شدم که خدمتون عرض کنم من الان آسایشگاه هستم و ممکنه کارم کمی طول بکشه گفتم اگر برای بردن بچه ها کمی دیر شد عذرخواهی ...

نگذاشتم ادامه دهد و با تعارف گفتم : نه خواهش میکنم ، خوشحال میشم با بچه ها باشم .

- حقیقتش یک بیمار بد حال آوردند و به این راحتی ها نمیتوانم از اینجا بیرون بیایم .

یاد دایی سروش افتادم و بی درنگ پرسیدم : دائمی چطوره ؟؟! ای کاش امروز وقت میکردم و می اومدم میدیدمش . جوابم داد : حالش خوبه نگران نباشید .

- فردا بعد از دانشگاه حتما یک سر به دیدنش می آیم . خیلی دلم برایش تنگ شده .

در حالیکه به نقاشی دوقلوها نگاه میکردم که در حال تمام شدن بود گفتم : راستی دکتر ، اگر میخواهید زحمتتون

کمتر بشه آدرس خونه بچه ها رو بدید بعد از شام ، خودم با آژانس میرسونمشون ، شاید پدر و مادرشون نگران

باشن . شمام بهتره به کارتون برسید .

در حقیقت از این طریق میخواستم دین صبحم رو بهش ادا کنم .

با کمی سکوت جوابم داد : نه راضی به زحمت شما نیستم ، خودم میام میرسونمشون .

با سماجت گفتم : چرا تعارف میکنید ؟

- راستش نمیخوام شما بزحمت بیفتید .

- نه خواهش میکنم . لطفا آدرس رو بدید .

دوباره کمی سکوت کرد و گفت : خیلی خوب پس یادداشت کنید ، مثل اینکه زحمت زیادی رو دوست دارید ؟!

برگه ای که درخت گیلان را رویش کشیده بودم برداشتم و مداد رنگی قرمزی به دست گرفتم و گفتم : بفرمائید بگید تا بنویسم .

پس از نوشتن آدرس نگاهی به آن کردم و گفتم: چه خوب؟! تقریباً نزدیکمونه میشه راحت پیدااش کرد.

- ولی با این حال اگر از رسوندنش منصرف شدید زنگ بزنید خودم میام می برم.

- نه لازم نیست دیگه نگران نباشید خودم ساعت هشت ونیم می رسونمشون سعی می کنم زود شامشون رو بدم.

صدای خنده اش آمد و گفت: پس بی زحمت مراقب باشید پرخوری نکنند چون اگر کنترل نشن زیاد می خورند.

- باشه حتما مواظب هستم.

- من نقاشی ام رو تموم کردم.

با صدای فرزند به سوییچ نگاه کردم و آرام گفتم باشه الان میام.

- مثل اینکه نقاشیشون تموم شده و کم کم سروصداشون بلند شده درسته؟

- آره فرزاد نقاشیشو تموم کرده.

فرزاد با حاضر جوایی بلافاصله گفت: آره نه بله.

خنده ام گرفت اما صدای خنده دکتر علایی بلندتر از من آمد و گفت: امان از دست این وروجک ها؟! خوب تا صداشون در نیومده من از تون خداحافظی می کنم. خوب کاری ندارید؟

- نه متشکر.

- پس تا فردا که در آسایشگاه می بینمتون خداحافظ.

- خدانگهدار.

از احساسی که در قبرستان از صبح نسبت به دکتر پیدا کرده بودم از خودم تعجب می کردم.

اوایل آشنایی برایم بی تفاوت بود و یا شاید هم رودربایستی داشتم که من را با آن کارهای عجیب و غریب دیوانه نپندارد ولی بعد کم کم احساس تنفر و انزجار بهش پیدا کردم و پس از شنیدن بدترین خبر زندگیم از دهان او و آن مراقبتها و کنجکاوی های زیرکانه اش بیشتر این حس تنفر در من تقویت شد.

حتی تا همین امروز صبح هم نسبت به بی اعتنائیها و بی خداحافظی رفتن هایش احساس بدی داشتم و حس می کردم با وجود بی خاصیتی مثل اون وقتی سعید طرف هستم که با دخالت های بی جایش سعی در خرد کردن اعصاب خسته ام دارد ولی با آن آمدن به موقعش به قبرستان و حمایت کردن در برابر ترس و تنهایی کم کم احساس دین و سپاسگذاری در من ایجاد شد که با آوردن دوقلوها این احساس بیشتر در وجودم قوت گرفت. شاید به خاطر نداشتن حامی و نبودن سعید این حس در من به وجود آمد که می توانم روی حمایت دکتر علایی هم حساب کنم؟! - آهای خانم حواست کجاست؟ می گم نقاشی من قشنگ تر شده یا مال فرناز؟

با صدای فرزاد از کنار میز تلفن بلند شدم و کنارشان نشستم و با بدست گرفتن دفتر هردویشان با کمی دقت با اصطلاح مقایسه شان کردم و گفتم: آفرین هردویشان خوب کشیدید.

- فرزاد چرا بعضی از گیلاسها رو آبی کردی؟

با قاطعیت بدون آنکه کم بیاورد جواب داد: برای اینکه اینطوری قشنگتره.

از لحن کودکانه اش خنده ام گرفت و لپهای آویزان را بوسیدم و گفتم: نه عزیزم هر میوه ای رنگ مخصوص به خودش رو داره تا حالا گیللاس آبی دیدی؟

فرناز به جای او جواب داد: نه.

با پشیمانی نگاهم کرد و پرسید: حالا چیکار کنم؟

پاک کن را برداشتم و گفتم: من کمکت می کنم اون گیلاسهایی که آبی رنگ کردی رو پاک کنی و با مداد قرمز قرمز رنگ بکشی باشه؟

سرش را تکان داد و گفت: باشه ولی کمی گشمنه.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت هفت و نیم با لبخندی گفتم: بعد از اینکه گیلاسها رو قرمز کردیم می ریم آشپزخونه شام می خوریم. چطوره؟! -

گل از گلش شکفت و با صدای بلندی گفت: آخ جون.

و به این طریق موافقتشان را اعلام کردند.



کیفم را روی تخت انداختم و روسری و پالتویم را در آوردم و داخل کمد دیواری آویزان کردن و در حالیکه به موضوعی که ذهنم را مشغول کرده بود فکر می کردم روی لبه تخت نشستم. واقعا برایم جای بسی تعجب داشت که هیچ کس به استقبالشان نیامد و فقط پیرزنی روی ویلچر بالای پله ها جلوی درگاه ورودی آپارتمان انتظارشان را می کشید!

یعنی حقیقتا پدر و مادر دوقلوها چشم به راه بچه هایشان نبودند و بی خیال در روز تعطیل به تفریح یا مهمانی رفته بودند؟! یعنی انقدر بی خیال؟! پس عجب پدر و مادر نوبری بودند؟!!

یک آن دلم به حال دوقلوها سوخت که با داشتن چنین والدینی... ولی نه شاید مسافرت بودند و بچه ها را پیش ن پیرزن گذاشته بودند. ولی آخر آن پیرزن با آن شرایط ناتوان قدرت نگهداری از این دوقلوهای پر شر و شور را نداشت؟!!

چگونه می توانست غذایشان را آماده کند و از پس شیطنت های کودکانه شان بر آید؟! ای کاش از دکتر علایی می پرسیدم و برای کمک به حال آن پیرزن تا زمانی که والدینشان از سفر برمی گشتند آنها را پیش خودم نگه می داشتم. مطمئنا آن پیرزن با دوقلوها رابطه فامیلی داشت که ماما جون صدایش می کردند و با اشتیاق پله ها را دو تا یکی می کردند و به طرفش می رفتند.

بنده خدا چه نگاه مهربانی داشت و با چه خوشرویی ازم دعوت کرد که داخل شوم. اما من نمی توانستم چون آژانس پایین در منتظر برگشتنم بود... صدای رنگ تلفن از افکارم بیرونم آورد و در حالیکه هنوز به بی توجهی پدر و مادر دو قلوها می اندیشیدم گوشی را برداشتم.

- به به سلام خواهر شوهر عزیزم.

با صدای سرخوش شیلا افکارم را کنار زدم و با لبخندی جواب دادم: سلام به روی ماهت عروس خانم بعد از این هنوز نه به باره نه به داره چه الکی الکی خودتو به ما چسبوندی؟

فهمیدم حرصش را حسابی در آورده ام که با غیظ گفت: من خودم رو چسبوندم یا سرکار خانم که دو ساعت برای رضای کردن مامانم داشتی خودتو خفه می کردی؟!!

خندیدم و برای به دست آوردن دلش گفتم: باشه هرچی تو بگی قبول خوب چه حال؟ چه خبر؟ چطوری؟

با خنده جوابم داد: بد نیستم تو چه خبر؟ خبرها فعلا پیش توئه؟

فهمیدم منظورش خبری از سعیده که با شوق و ذوق می خواست بداند.

برای اینکه دوباره حالش را بگیرم گفتم: خبر دست اول اینکه سعید همین بعد از ظهر زنگ زد...

با اشتیاق گفت: خوب؟

با حاضرجوابی گفتم: خوب به جمال بی قواره ات.

- ا مهسا لوس نشو درست حرف بزن بینم آدم رو نصفه جون می کنی تا یک حرف رو درست و حسابی تا آخرش

بگی. (منم موافقم.)

- آخه برای این حرفی که می خوام بزنم باید آمادگی کامل داشته باشی.

با تعجب پرسید: چه حرفی؟

بی درنگ گفتم: سعید منصرف شده رفته اونجا فکراشو کرده دیده اونجوریهام که فکر می کرده شیلا دختر مالی نیست. نمی دونم شاید دختری بهتر از تو اونجا چشمش رو گرفته بهرحال پیغام داد به شیلا بگو شتر دیدی ندیدی. - ا به همین سادگی شتر دیدی ندیدی؟! چنان شتری نشونی بدم که صدتا شتر دنبالش راه بیفتن. مگه من مسخره برادر جنابعالی هستم؟ مهسا دیدی گفتم نباید قبل از اومدن سعید به مامانم اینا قضیه رو میگفتی؟ حالا من جلوی اونها چه خاکی تو سرم بریزم؟! چقدر از صبح تا حالا تعریف تو برادرت رو کردم همه ش باد هوا بود... نگذاشتم بیشتر از این بغض کند وبا خنده گفتم: که باد هوا بود هان؟ فکر نمی کردم به این سادگی جلوی فامیل شوهرت در بیایی؟! - فامیل شوهرم؟! - آره دیگه مگه من خواهر سعید نیستم؟ پس میشم خواهر شوهر خانم دیگه. در ضمن تا اشکها در نیومده بهت بگم که سعید خیلی بهت سلام رسوند دلش هم حسابی برات تنگ شده وداره لحظه شماری می کنه که هرچه زودتر برگرده و خانم رو ببینه. با غیظ گفتم: می مردی این حرفها رو زودتر می گفتی و انقدر من رو نمی سوزوندی؟ - اگر زودتر می گفتم که مزه اش می رفت وشاهد آههای سوزناک خانم خانوما نبودم. - مهسا خدا کنه به همین زودیاها تو هم به درد من گرفتار بشی اون وقت می دونم چه بلایی سرت بیارم؟! - نه زیاد خوشحالی نکن چون حالا حالاها تصمیم ندارم خودم رو مثل تو اسیر کنم. تلافیت هم بمونه برای روز قیامت. - مهسا خانم خواهیم دید. - باشه می بینیم. - حالا خواهیم دید که مهسا خانمی که همیشه کرکری می خوند و سردماغش رو بالا می گرفت چطوری به دام می افته و التماس می کنه شیلا تو روبه خدا برو بهش اینجوری بگو و اونجوری؟ خندیدم و گفتم: امکان نداره. - گردش روزگار چنان امکانی نشونت بده که حظ کنی. چنان کرک و پرت بریزه که حیرت زده بمونی. برای اینکه بیشتر بترساندم با خنده ای گفتم: دعا نمی کنم ولی حقیقتیه که می دونم دیر با زود برات اتفاق می افته یا شاید اتفاق افتاده و خودت خبر نداری؟! برای کنجکاوی پرسیدم: منظورت چیه؟ - منظورم اینه که روز چهارشنبه بعداز اینکه از دانشگاه رفتی یک پسر خوش تیپ وبا کلاس از مینا درباره روزها وساعتهای کلاسها پرس وجو کرده مینا همین پنج دقیقه پیش بهم زنگ زد و برایم تعریف کرد. - مینا چی بهش گفته؟ - هیچی مثل اینکه ترسیده راضی نباشی و بعدا ازش بازخواست کنی برای همین به پسره گفته نمی دونم کی میاد و کی میره. به فکر فرو رفتم و پس از کمی مکث آرام گفتم: یعنی کی بوده؟! - نمی دونم تو خودت باید بهتر بدونی. دوباره فکر کردم و گفتم: چیزی به دهم نمی رسه مینا ازش نپرسیده چکارم داشته؟! -

- یک خرده عقلت رو بکار بنداز فکر کن ببین چکاری می تونه داشته باشه؟! خوب معلومه دیگه یا می خواسته باهات بیشتر آشنا بشه یا اینکه خواستگاری کنه.

- به همین سادگی؟! -

- خوب بیشتر دختر و پسرها همینطوری آشنا میشن دیگه مگه جور دیگه ائیه؟! -

- چه می دونم والله؟! -

- فردا که بریم دانشگاه قضیه روشن می شه. راستی مهسا سعید دیگه چیزی نگفت؟ -

خندیدم و جواب دادم: نه ندید بدید حرف دیگه ای نزد. سعید دونم در اومد از بس ازش سراغ گرفتی! بابا فهمیدم که دل تو هم خیلی براش تنگ شده باشه چشم هر وقت زنگ زد بهش می گم دلت خیلی براش تنگ شده.

- من کی گفتم؟ -

- باشه پس بهش چیزی نمی گم.

- من کی گفتم بهش نگو؟ -

- شیدا از دستت مخم کم کم داره تاب برمی داره بالاخره بگم یا نگم؟ -

- بهش بگو اصلا هرچی دلت میخواد بهش بگو خوبه؟ -

- آره خوبه بهش می گم شیدا گفت هر وقت اومدی برام سوغاتی بیا.

- مهسا دیوونه نشی یک وقت بگی؟ -

خندیدم و گفتم: خودت گفتی هرچی دلت میخواد بگو؟ -

- مهسا تا سعید برگرده یا من از دست دیوونه می شم یا سخته می کنم. حالا کی بهت گفتم؟! -

- اونوقت دیگه ما عروس دیوونه نمی خواهیم.

از لحن خنده اش گرفت و گفت: امان از دست تو. خوب تا بیشتر دیوونه ام نکردی کاری نداری؟ -

- نه قربونت.

- مهسا اگر تنهایی میخوای پیام پیشت؟ من بیشتر برای راحتی خودت و اینکه میدونم تنهایی رو بیشتر از این دوست داری مزاحمت نمی شم وگرنه خیلی خوشحال می شم یا تو بیایی خونه ما یا من پیام اونجا. خونه ما خدا رو شکر پسر نداره که معذب باشی. من هستم و شیده و مامان و بابا. بابا که از صبح تا شب این مدرسه و اون آموزشگاه تدریس داره. مامان هم که بعد از بازنشستگی رفته مدرسه غیرانتفاعی تا بعد از ظهر گرفتاره. فقط من موندم و شیده که شیده هم قربونش برم انقدر تو عالم خودشه که اگر دنیا رو آب ببره اون رو هم خواب می بره.

- راستی چی شد؟ چند وقت پیشها می گفتی همسر سابقش دوباره برگشته؟ -

- آره وقتی همه دنیا رو گشته تازه فهمیده کسی بهتر و خرت تر از شیده نمی تونه پیدا کنه.

- خود شیده چی می گه؟! -

- طفلی شیده به خاطر وضع روحی بدی که بعد از طلاق پیدا کرده حرفی نداره میگه حاضره برای اینکه از این وضعیت در بیاد دوباره رجوع کنه ولی بابا و مامان صددرصد مخالفند. حرفشون هم یک کلام اینه که کسی که یک بار امتحان خودش رو پس داده دیگه دوباره امتحان کردنش دیوونگیه.

- اونجور که تو اون دفعه می گفتی مثل این که پسره زیاد هم مشکلی نداره.

- آره همه پیش خوبه. نجابتش، وضع مالیش، دست و دل بازیش، حتی اخلاقش با همه ولی تنها خصوصیت بدی که داره شکاک و بدبینه که به قول مامان همه اخلاق مرد یک طرفه و این اخلاقش یک طرفه. حالا اگر معتاد بود می شد یک جووری ترکش داد و به حالت اولش برگردوند. ولی بدبینی چیزیه که ریشه زن رو می سوزونه. باور کن شیده تا وقتی خونه سهیل بود یک روز خوش توی زندگیش ندید. اولاً که حتی اجازه نداشت تنهایی خونه ما بیاد یا تنهایی سر کوچه شون خرید کنه. وقتی هم خودش از خونه به سرکار یا بیرون می رفت در رو روی شیده قفل می کرد. تلفن خونه رو هم قطع کرده بود و فقط با موبایل خودش به این واوون زنگ می زد طفلی شیده اون موقعها شده بود یک پوست واستخون. تمام وسایل زندگیش مرتب بود و بهترین خورد و خوراک رو داشت. ولی اصلاً از زندگیش لذت نمی برد. یکبار که دیگه بدجووری به شیده پیله کرده بود و بهش تهمت زده بود که با مامور آب سروسری داره که اون مامور دوبار برای دیدن کنتور اومده شیده طاقت نیاورد و اومد خونه مون و پاشو توی یک کفش کرد که میخواد طلاق بگیره. تازه اون موقع بود که ما فهمیدیم شیده تو چه جهنمی زندگی می کنه و ما خبر نداشتیم. حالا هم شیده از اینکه هم هبه چشم یک زن بیوه به اون نگاه می کنند و تمام آرزایهایش رو محدود می بینه خسته شده و میگه دوست نداره به خاطر حرف مردم زن یک مرد سه چهار تا بچه دار یا زن یک مرد زن دار بی بچه بشه. هرچی باشه شوهر خودش با تمام عیبی که داره از همه اونهارا جمعیتش بیشتره.

- خوب حالا تصمیمش رو گرفته؟! - آره تقریباً حاضره که آشتی کنه ولی مامان و بابا نمی ذارن.

- خوب شاید مشکل آقا سهیل با رفتن پیش یک روانپزشک حل بشه و شیده بعدها زندگی راحتی داشته باشه.

- نمی دونم چی بگم.

- بدبینی تا اونجایی که من می دونم یک نوع بیماری روانیه و اگر درمان نشه ممکنه خود فرد رو هم نابود کنه. شیده بهتر بود به جای اینکه همون اول قهر کنه و طلاق بگیره مشکل شوهرش رو با رفتن پیش یک دکتر درمان کنه.

- فکر می کنی به عقل خودش نرسیده بود که اینکار رو بکنه؟ حتی برای مشاوره پیش یک روانپزشک هم رفته بود و برای سهیل وقت گرفته بود ولی سهیل با شنیدن اسم روانپزشک چنان قشقرقی به پا کرد که اون سرش ناپیدا. اصلاً چند وقت بحثشون سر این بود که شیده به اجازه کی تنهایی پاشده رفته دکتر براش وقت گرفته می گفت نکنه با دکتر هم سر و سری داره که یواشکی پاشده رفته پیشش درد و دل کرده. حالا تو بین شیده بیچاره توی اون خونه چی می کشیده که بعد از مدتها یکی حرفهاشو رو کرده!

در حالیکه برای شیده متاثر شده بودم گفتم: با تمام این حرفها بازم تصمیم گرفته برگرده؟ جوابم داد: آره می خواد برگرده. میگه اون سختیها در برابر وضعیت الانش و حالت نگاه مردم هیچه.

کمی فکر کردم و گفتم: سهیل چی؟ بعد از طلاق نخواسته رفتارش رو عوض کنه؟

- والله اون پیش از طلاق هم رفتار خودش رو عیب نمی دونست و با قاطعیت می گفت حق طبیعیه یک مرده که نسبت به زنش تعصب داشته باشه. حالا دیگه مطمئناً چشمش ترسیده و سختگیر تر هم شده.

یک فکر آنی به ذهنم رسید و گفتم: بهتر نیست به جای اینکه سهیل رو پیش دکتر ببرید دکتر رو پیش سهیل بیارید و به طریقی که متوجه نشه درمانش کنید.

متعجب پرسیدم: حسا حالت خوبه؟ چه جووری؟ همینطوری یک روانپزشک براش ببریم بگیم باهاش سلام علیک کن؟

- نمی دونم شیده روال شوهر سابقش رو بهتر دستش داره از طریق یک دوستی یک آشنایی باب گفتگو رو باز کنه و کم کم باهاش دوستی راه بندازه.

در حالیکه به حرفهایم فکر می کرد بعد از کمی سکوت گفت: آخه کدوم ورنپزشک بیکاری کارو زندگیش رو چند وقت ول می کنه میاد برای خل وچلی مثل سهیل وقت بذاره؟ تازه هزینه درمان این مدلیش بماند؟! یک لحظه بیاد دکتر علایی افتادم وبا هیجان گفتم: اگر من روانپزشک به قول تو بیکار رو برات بیارم چی؟ با تعجب پرسید: داری جدی می گی؟!

- آره شوخیم چیه؟!

- حالا واقعا بیکاره؟

- نه دیوونه هم مطب داره هم توی یک آسایشگاه مشغول به کاره کلی هم بیمار داره میگن کارش هم بی نظیره. البته نگفتم که یک زمانی خودم از مخالفان سرسختش بودم وعقیده داشتم که حال بیمارانش را بدتر می کند. از جمله دایی من ولی بعد از بهبودی نسبی دایی سروش تا حدی به طبابتش ایمان آوردم.

از اینکه برای مشکل خواهرش راه حلی پیدا کرده بودم خوشحال شد وبه شوخی گفت: حالا تو اونو از کجا می شناسی؟ نکنه مشتری پروپا قرصش هستی وما خبر نداریم؟!

با خنده جوابش دادم: نه ولی یکی از همین روزها تو رو برای درمان پیشش میبرم.

خندید وگفت: راست می گی خودم می دونم که تا پیش از اومدن برادرت از دستت دیوونه می شم وکارم به اونجا می کشه ولی جدی آشناتونه؟

- آره دوست صمیمی سعیده.

تا اسم سعید به میان امد با هیجان پرسید: جدی؟!

بادی به لحن صدایم انداختم وگفتم: آره پس چی؟! سعید رو دست کم گرفتی؟ سعید خیلی از این دوستها در انواع واقسام حرفه ها داره که بعدا برات رو می کنه. از اینکه لحظه به لحظه از سعید برایش بتی می ساختم تا بیشتر قدرش را بداند خودم خنده ام کی گرفت.

- خوب حالا؟ من رو کشی با این برادرت؟!

- حالا کو تا بفهمی چه گوهر نایابی رو دستی دستی تقدیم کردیم وبعدها خودمون به این نادونیمون اعتراف نکنیم؟!

در آن لحظه آرزو کردم ای کاش مامان سودابه بود و حرفهایم را می شنید ومی فهمید که به مفهوم واقعی برادر داشتن پی برده ام واینک برای داشتنش در برابر دوستم به خود می بالم ولی افسوس که دیر فهمیدم ومامان سودابه ای هم در بین نبود.

- حالا هم دیر نشده می تونید این گوهر نایاب رو ازم بگیری.

- شیدا اگر راست می گی این حرفها رو یکبار دیگه تکرار کن؟!

با خنده اش فهمیدم که از محالات است این حرف را بار دیگر بزند وعشق سعید را کتمان کند وبرای اینکه حرف را عوض کند پرسید: حالا جدی جدی می تونی این روانپزشک رو برای سهیل بیاری؟

در جوابش گفتم: آره سعی می کنم. فردا شب جواب قطعی رو بهت می دم. راستی شیدا سعید از جریان شیده وشوهرش چیزی می دونه؟ قبلا بهش گفتی؟! آخه ممکنه دوست سعید...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم و بی درنگ جواب داد: آره همون جلسه اول در مورد شیده و ازدواج ناموفقش بهش گفتم البته دلیل طلاقش رو نمی دونه با این حال اگر دکتر چیزی بهش گفت مهم نیست بهر حال خودش بعدا می فهمه و با خنده ادامه داد: نا سلامتی پس فردا با هم با جناب می شن.

از اشتیاقش خنده ام گرفت و به شوخی گفتم: حالا کو تا پس فردا؟! بلند خندید و گفت: پس فردا رو هم خواهیم دید. ولی بی شوخی مهسا هیچ وقت محبت رو فراموش نمی کنم. به خصوص این دکتره که دیگه واقعا من و خانواده ام رو شرمند می کنی.

- دوست ندارم انقدر تعارف کنی به قول خودت ناسلامتی پس فردا فامیل می شیم پس فامیل به چه دردی می خوره؟ تازه هنوز هم معلوم نیست که دوست سعید قبول کنه که برای درمان شوهر شیده پیشقدم بشه یا نه.

- به هر حال چه بیاد چه نیاد همین که داری خودت رو به زحمت می اندازی تا باهاش حرف بزنی کلی ممنونت هستم. نمی دونم اگر دوست گلی مثل تو نداشتی چیکار می کردم. خوب مهسا جون خیلی وقتت رو گرفتم کاری نداری؟ بازم میگم اگر تنهایی بیا اینجا تعارف نکن.

- نه قربونت اهل تعارف نیستم. باید کمی به درسهام برسم خیلی عقب موندم.

خندید و به شوخی گفت: اینو که خودمم می دونم که خیلی عقب مونده ای.

به شوخی اش خندیدم و جواب دادم: یادت باشه چی گفتی؟ این دفعه وقتی سعید زنگ زد می دونم چطوری تلافی کنم.

با خنده گفت: خیلی خوب ببخشید. خالا راضی شدی؟

- بذار فکرهامو بکنم بعدا بهت خبر میدم.

- اوه چه طاقچه بالایی هم میذاره؟! - پس چی فکر کردی شیلا خانم؟

- بهتره تا کار بالا نگرفته ازت خداحافظی کنم. خداحافظ تا فردا توی دانشگاه.

- قربانت خدانگهدار و به مامان اینا سلام برسون.

#### فصل سیزده

نمی توانستم درست فکر کنم برای جای شگفتی داشت که نریمان را داخل محوطه دانشگاه ببینم. تا به حال رودر رو هم صحبتش نشده بودم هرچی پیغام و پیغام برای خواستگاری داست از طریق مادرش یا خاله یا مامان سودابه داده بود. ولی اینبار؟! هنوز کلامش در ذهنم مانده بود بعد از اینکه از دوسه قدمی متوجه حضورش شدم با تعجب فقط نگاهش کردم ولی او زود جلو آمد و با لبخندی گفت: سلام خانم کیمیایی حتما از دیدنم خیلی تعجب کردید.

نتوانستم جا خوردنم را پنهان کنم و در جوابش سکوت کردم. شیلا که در کنارم ایستاده بود با نگاهی به هر دویمان روبه من کرد و گفت: مهسا جون من باید به کتابخونه دانشگاه یه سری بزنم بعدا می بینمت و بدون انتظار جواب دور شد. میدانستم که می خواست به بهانه ای تنهایمان بگذارد ولی برای چی؟! من که با نریمان حرفی نداشتم؟! - خانم کیمیایی می دونم که درست نبود در دانشگاه مزاحم وقتتون بشم ولی باید شما رو حتما می دیدم راستش... راستش باید حرفهایی رو خدمتون عرض می کردم.

بی اختیار یاد مامان سودابه افتادم. اگر الان بود می فهمید که خواستگار گلچین کرده اش داخل دانشگاه آمده و باهام حرف دارد چه لذتی می برد چقدر ذوق می کرد ولی افسوس بیا اراده چشمهایم در فراقش سوخت و اشک در درونش جمع شد.

مامان می بینی باز هم نبودنت در همه لحظات زندگیم احساس می شه؟!

- خانم کیمیایی می بخشید چی شد؟ ناراحتتون کردم؟

ناراحتی و غصه از این بالاتر که مامان سودابه نبود تا...

- واقعا می بخشید می دونم که برای این عرض مهمی که خدمتتون دارم خیلی زود اومدم ولی حقیقتش می ترسیدم که... چطور بگم دیگه نتونم شما رو...

با دستمال اشکهای سرازیرم را پاک کردم. و کمی به خود مسلط شدم و گفتم: شما ببخشید که من نتونستم خودم رو

کنترل کنم. و با اینکه می دانستم کارش چیست ولی با این حال پرسیدم: چکار مهمی با من داشتید؟

کمی مکث کرد و با تردید جواب داد: خانم کیمیایی احتمالا در جریان هستید که من قبلا از طریق مادر و خاله تون

خواستگاری کرده ام می خواستم اگر اجازه بدید مجددا در این باره صحبتی داشته باشم و در مورد خودم مطالبی رو عرض کنم.

بدون آنکه دچار احساس شوم صراحتا گفتم: ولی اگر به خاطر داشته باشید من هم قبلا جوابم رو گفته ام. من فعلا قصد ازدواج ندارم. مخصوصا حالا که با نبودن مامان شرایط روحی ام طوریه که اصلا نمی تونم به این مسئله فکر کنم.

مصرانه گفت: بله می دونم که کمی عجله کردم و در موقعیت نا مناسبی خدمتتون رسیدم...

می خواستم فوری بگویم: اگر می دونستی پس چرا اومدی ولی ملاحظه همسایگی اش ب خاله سرور را کردم و حرفی نزد.

- ولی حقیقتش فکر کردم که با این احساس تنهایی که در این مدت داشتید شاید نظر تون...

وبقیه حرفش را ادامه نداد و پس از مکثی گفت: شما حتی توی این مدت منزل خاله تون هم تشریف نیاوردید تا

حداقل اونجا مزاحمتون بشم و دیگه اینجا نیام. با این حال از اینکه وقتتون رو بهم دادید ازتون متشکرم اما اینهم به

خاطر بسپارید که من باز هم منتظر جواب شما هستم. با اجازه تون خدا حافظ.

و بدون آنکه معطل کند به طرف در دانشگاه حرکت کرد.

به دور شدنش خیره ماندم و با خودم فکر کردم: چطور می تونست از قسمت نگهبانی دانشگاه بگذره و وارد محوطه دانشگاه بشه؟!

- خوب دختر مبارک باشه به سلامتی؟

نگاهی به صورت خندان و پر از هیجان شیلا انداختم و در جوابش گفتم: تو مگه کتابخونه نرفتی؟

- اِ هالو گیر آوردی برم اونجا بگم چند منه؟! بذارم اینجا تو هر کاری خواستی واسه خودت انجام بدی؟! ناسلامتی

برادر گرنهات قبل از رفتن تو رو دست من سپرده.

به شوخی پرسیدم: اونوقت تو رو دست کی سپرده؟

خندید و جواب داد: دست خودش. خوب نگفتی طرف چیکارت داشت؟ از پشت پنجره راهرو داشتم نگاهت می کردم

نه به اون گریه وزاری اولت نه به اون زل زدنهای آخرت.

- کی به اون زل زد؟!



با طلبکاری جواب داد: من لابد من بودم که وقتی داشت می رفت به پشت سرش خیره شده بودم خوب حالا چیکار داشت؟!

- هیچی اومده بود ببینه باز هم جوابم منفیه یا نه.

- مگه قبلا ازت خواستگاری کرده بود؟!

- آره همسایه خاله مه. بنده خدا مامان خیلی دلش می خواست قبول کنم.

- خوب اگر می شناسیش و مامان خدا بیمارزت هم راضی بوده دیگه معطل چی هستی؟

- به همین راحتی؟! اون موقع که مامان بود و مرتب از محاسنش برایم تعریف می کرد هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم حالا که دیگه با این دل داغدارم چطوری می تونم احساسی بهش داشته باشم؟ خدا رو خوش نمی آد جوون مردم رو مسخره خودم کنم.

« حالا کی گفته همین حالا عروسی را بنداز؟! اول بذاز کمی با خانواده اش بیان و برن تو هم با خصوصیات اخلاقیش آشنا شو بعدا جواب منفی بده. شاید کم کم ازش خوشتر اومد. لابد پسر خوبی بوده که مامانت موافقت کرده.

- آره در اینکه پسر خوییه شکی نیست چون چند ساله که همسایه خاله ایناست ولی من نمی خوامش. یعنی راستش فعلا قصد ازدواج ندارم. انقدر روحیه ام بهم ریخته اش که حوصله این رفت و آمدها و اینجور حرف شنیدنهارو ندارم. باور کن همین که دارم میان دانشگاه و روحیه خسته ام رو به درست و جزوه سرگرم می کردم باید بگم شکر و بیشتر از تو ممنون باشم. وگرنه خودت که حال و روزم رو می دیدی بعد از رفتن مامان ضربه سختی خوردم... وبا ریزش اشکهای روانم نتوانستم ادامه دهم.

دستم را در دستش گرفت وبا دلسوزی گفت: می دونم می دونم نمی خواد خودت رو ناراحت کنی مهسا باور کن اینجور که تو داری خودت رو عذاب می دی روح مامانت هم ناراحته. درست نیست که این چشمهای قشنگت مرتب اشک آلود باشه. بهتره بریم سر کلاس که الان استاد می رسه. مهسا دیگه نمیتیم تایه چیزی میشه اشکهاست سرازیر بشه ها. دختر تو باید مقاومت از این حرفها باشی.

و برای اینکه روحیه ام را عوض کند ادامه داد: به آقای کاوه دهقان هم از در دانشگاه تشریف آوردند حیف کمی دیر رسید وگرنه می تونست رقیب خوش تیپش رو ببینه و کیف کنه. خوش به حال مردم که انقدر هواخواه دارن. ای روزگار ما یک خواستگار معلوم نیست آخرش چی بشه داریم که آقا اون سر دنیا سر متر گرفته داره مثلا ساختمان سازی کنه اصلا هم عین خیالش نیست ببینه چطوری دختر مردم رو هوایی کرده ورفته.

از لحن سوزناکش خنده ام گرفت و صورتم را پاک کردم وبا صدای خش داری از گریه گفتم: خیلی خوب حالا نمی خواد تو هم از آب گل آلود ماهی بگیری. بیا بریم سر کلاس که داره دیر می شه.

- راستی مهسا این پسره برای مراسم ختم مامانت اومده بود؟! چون قیافه اش خیلی به نظرم آشنا اومد.

- آره نریمان توی همه مراسمهای مامان با خانواده اش شرکت کرده بود.

- بنده خدا.

- شیلا جدی جدی داره کلاس دیر می شه. بیا بریم.

- بزن بریم.

پالتویم را به چوب لباسی آویزان کردم و آن را درون کمد لباسهایم گذاشتم. هنوز در کمد را نبسته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد با شتاب بطرفش رفتم و آن را برداشتم :

- الو بفرمایید ؟

با کمی تاخیر صدای سعید به گوشم رسید : الو ، الو مهسا ؟

- سعید سلام چطوری ؟ چه به موقع زنگ زدی !

- سلام ، چطور کگه ؟

- راستش همین الان دارم از آسایشگاه میام . سعید نمیدونم چطور هیجانم رو کنترل کنم . اگر بدونی چی دیدم ؟!

- چی دیدی ؟ زود بگو چی شده ؟

- سعید دایی سروش داشت راه میرفت . باورت میشه . راه میرفت .

با خوشحالی پرسید : جدی میگی ؟!

- آره به جون خودم . امروز عصر وقتی بعد از دانشگاه رفتم اونجا توی راهروی آسایشگاه دیدم دایی داره راه میره .

نمیدونی وقتی این صحنه رو دیدم چه حالی شدم ! از خوشحالی گریه ام گرفته بود دایی و اون پرستار پشتشون بهم

بود و من رو نمیدیدن .

با هیجان گفت : خدا رو شکر ، خدا رو شکر .

بی اختیار بغض کردم و گفتم : سعید اگر مامان بود و دایی رو توی این وضعیت میدید چیکار میکرد ؟!

حتما خیلی ... و ناخودآگاه بغضم ترکید و اشکها روی گونه ام جاری شد و متوجه حالم شد و برای اینکه حالم را

عوض کند گفت : خوب بعدش چی شد ؟! راحت میتونست قدم برداره ؟!

با صدای گرفته ای جواب دادم : آره تقریبا راحت راه میرفت ولی خیلی آهسته . دستشو به دیوار گرفته بود و طرف

دیگه اش رو اون پرستار مرد هواشو داشت .

- خوب پس خدا رو شکر به راه افتاد .

- آره هنوز هم وقتی فکرشو میکنم توی دلم میلرزه . از بس ذوق زده شده بودم دیگه جلو نرفتم تا باهاش حرف

بزنم . مستقیم رفتم دفتر دکتر علایی . ولی در دفترش بسته بود . وقتی سراغش رو گرفتم گفتند که از صبح نیومده .

- باهاش تماس میگیرم . خوب دیگه ؟

متوجه شدم که میخواست از شیلا خبری بفهمد برای همین سر اصل مطلب رفتم و گفتم :

شیلا هم حالش خوبه و بهت سلام میرسونه و با به یاد آوردن قولی که به شیلا داده بودم گفتم : راستی سعید ، امروز

عصر وقتی که به آسایشگاه رفتم میخواستم هم دایی سروش را ببینم هم اینکه با دکتر علایی در مورد موضوعی

صحبت کنم .

دلواپسم شد و بلافاصله پرسید : چیزی شده ؟

در جوابش گفتم : نه نگران نشو ، چیزی نشده راستش میخواستم در مورد یکی از آشناها باهاش حرف بزنم ...

یک لحظه فکر کردم که بقول شیلا دیر یا زود شوهر شیده میفهمد پس بنابراین ادامه دادم : در مورد شوهر خواهر

شیلا میخواستم با دکتر علایی صحبت کنم .

با تعجب گفت : شوهر خواهر شیلا ؟! ولی شیلا که میگفت اونها از هم جدا شدند ، پس چطور ...

مگذاشتم اشتباه فکر کند و بی درنگ گفتم : آره شیده و شوهرش از هم طلاق گرفتند ولی مثل اینکه شوهرش

دوباره برگشته و از شیده خواسته سر خونه و زندگیش برگرده اما این وسط یه مشکلی هست که همین یه مشکل

باعث جداییشون شده ، حقیقتش شوهر شیده کمی بدبینه . اینجور که شیلا میگفت شیده خیلی سعی کرده به هر

طریقی این مسئله رو حل کنه ولی نتونسته برای همین من پیشنهاد کردم که به یک روانپزشک مراجعه کنه . البته رفتنش به دکتر هم به این سادگی که میگم نیست بهر حال من گفتم با توجه به بهتر شدن دایی سروش زیر نظر دکتر علایی خواهش کنم که شوهر شیده را از نزدیک ببینه شاید بتونه کاری براش انجام بده برای همین امروز که رفتم آسایشگاه وقتی نبود تصمیم گرفتم از تو شماره خونه اش یا شماره موبایلش رو هر کدوم رو که صلاح دونستی بگیرم تا باهاش مشورت کنم . آخه به شیلا قول دادم که امشب جواب قطعی رو بهش بدم .

کمی فکر کرد و گفت : باشه پس این دو شماره رو یادداشت کن هم خونه اش و هم موبایلش .

- سعید یه وقت به خونه اش زنگ میزنم خانمش ناراحت نشه ؟

خندید و گفت : مهران زنش کجا بود که ناراحت بشه یا نشه . نه بابا خیالت راحت .

فقط خدا کنه بتونه براش کاری انجام بده .

از اینکه اینقدر دلش صاف بود خشنود شدم و گفتم : خدا کنه .

با نوشتن دو شماره گفتم : پس من همین الان به خونه اش زنگ میزنم .

- از قول من هم بهش سلام برسون هر چند که خودم بعدا در مورد وضع حال سروش باهاش تماس میگیرم . راستی

مهسا اوضاع و احوال روبراهه چیزی نمیخواه برات بفرستم ؟

- نه ممنون ، فقط سلامتی . مواظب خودت باش .

- تو هم همین طور . کاری نداری ؟

- نه قربانت .

- به آقا تیمور و با نو خانم سلام بسون .

- باشه حتما .

- خداحافظ .

- خدا نگهدار .

گوشی را گذاشتم و با توجه به اینکه تازه از بیرون اومده بودم و احساس خستگی میکردم و هنوز دست و صورتم را آبی نزده بودم ولی برای اینکه هر چه زودتر در مورد مشکل شوهر شیده با دکتر علایی صحبت کنم و خبرش را به شیلا برسونم گوشی را برداشتم و با نگاهی به ساعت دیواری روبرویم و دیدن ساعت هفت و نیم زیر لب گفتم : خدا کنه خونه باشه و شروع به گرفتن شماره خونه اش کردم .

بعد از چهار بوق گوشی را برداشت و با صدای گرفته ای جواب داد : بله ؟

یک آن احساس پشیمانی کردم و خواستم تلفن را قطع کنم ولی یاد قولم به شیلا افتادم و در حال کشمکش با خودم وقفه ای ایجاد شد و با سکوت مصمم شدم که گوشی را بگذارم . اما هنوز گوشی را پایین نگذاشته بودم که صدایش را شنیدم : خانم کیمیایی کاری داشتید ؟

نفسم بند آمد . از کجا من را شناخت؟! یکدفعه مغزم بکار افتاد : دیوانه جان شماره ات افتاده بود !

وای عجب احمقی بودم؟! چرا چند ثانیه زودتر به این قضیه فکر نکرده بودم . هنوز تاب مغزم سر جایش برنگشته

بود که دوباره صدای بمش را شنیدم : مهسا خانم حالتون خوبه؟!

بدترین حال دنیا را داشتم . با این کارم چه فکری پیش خودش میکرد؟! اگر مثل مزاحمهای تلفنی دو تا فوت

میکردم و گوشی را میگذاشتم شاید کارم بهتر جلوه میکرد و حالم بهتر بود؟!

وای خدا جون عجب حماقتی کردم! دوباره شده بودم همان مهسای خل و دیوانه روز اول که توی آسایشگاه به در و دیوار میخورد. نمیدانم واقعا چه حکمتی بود که در مقابلش این چنین دیوانه میشدم؟! البته حالا به غیر از دیوانگی انگ مزاحم تلفنی را هم داشتم، شاید پیش خودش فکر میکرد: کم کم داره راه می افته و از اون مزاحمت تلفنی که برایش پیش اومده بود یاد گرفته.

شیلا بگم خدا چیکارت نکنه ولی شیلای بیچاره این وسط چیکاره بود، خودم خوش خدمتی کردم و گفتم که یک روانپزشک خوب سراغ دارم.

- مهسا خانم نمیخواید حرف بزنید؟

میخواستم بگویم: یه آدم دیوانه که حرف زدن نداره؟!

ولی دندون روی جیگر گذاشتم و با دلی خون و کمرویی برای ماست مالی کردن افتضاحم بناچار آهسته گفتم: دکتر علایی، خیلی میبخشید، منظور خاصی نداشتم.

خندید و با هیجان گفت: چه عجب بالاخره ما صدای شما را شنیدیم! کم کم داشتم نا امید میشدم که شما حرف بزنید.

جوابی نداشتم بدهم بناچار سکوت کردم.

- خوب سلام عرض کردم. حال شما؟ احوال شما؟ چه عجب این ورها؟ راه گم کردید یا شماره رو عوضی گرفتید؟!

لحنش جوری بود که انگار من از سر تفنن شماره اش را گرفته ام، یکدفعه لجم گرفت و با عصبانیت گفتم: بله مثل اینکه شماره رو اشتباهی گرفتم و گوشی را تقی قطع کردم.

همین! نه عذر خواهی و نه حرف دیگری. پس کارم چی بود؟! مشکل شوهر شیده چی بود؟! یکدفعه تمام تنم یخ کرد. عجب کاری کرده بودم؟! خبر مرگم اون سکوت اول تلفنم چی بود و این گوشی قطع کردن آخرم چی؟! انگار طلبکار هم بودم. مثل اینکه من زنگ زده بودم و با کار نیخته ام او را سر کار گذاشته بودم؟! حالا دیگر دردم چی بود که اینطور از دستش عصبانی بودم؟! ولی لحنش، لحنش طوری بود انگار که من شغلم این بود که کنار تلفن بنشینم و گوشی را به دست بگیرم و برای سرگرمی مزاحم مردم بشوم ولی حرف بدی نزد که اینگونه بهم ریختم و خواستم سر به تنش نباشد. اما کلامش بوی این را میداد که دختر سبکسری هستم...

صدای زنگ تلفن افکارم را بهم ریخت و با اولین زنگ گوشی را برداشتم.

- الو بفرمایید؟

- مهسا خانم چرا قطع کردید؟

حالا این دکتر علایی بود که ول کن نبود؟! ولی من چقدر بیکار تر و مشتاق تر از او با اولین زنگ گوشی را برداشتم؟! حتما پیش خودش میگه: با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی. و با این کارهای نسنجیده ام واقعا مصداق این ضرب المثل بودم.

حرفی نداشتم که بزنم. در حقیقت حالت یک مجرمی را داشتم که مچش باز شده بود و دیگر حرفی نداشت که بگوید. صورت یخ کرده ام یکدفعه عرق کرد.

- میدونم که برای امر مهمی بهم زنگ زدید، پس چرا نمیگید کارتون چی بود؟

با آرامش صدایش کمی آرام تر شدم و آب دهانم را قورت دادم ، کمی برایم سخت بود که حرف بزنم اما بناچار گفتم : بله برای گفتن مطلبی زنگ زدم .

با کنجکاوی پرسید : چه مطلبی ؟

اندکی جرات پیدا کردم و جواب دادم : حقیقتش امروز عصر به اسایشگاه اومدم ولی شما نبودید .

- بله امروز کمی مشغله داشتم و نتونستم به اونجا برم ، خوب ؟

کمی مکث کردم و با تصور راه رفتن دایی گفتم : راستی امروز دایی سروش رو دیدم که داشت توی راهروی آسایشگاه راه میرفت . باورش کمی برام سخت بود .

سرحال خندید و گفت : انشاء الله به زودی پیشرفتهای دیگه ای هم از شما خواهیم دید . فقط باید کمی صبر کرد .

نمیدانستم موضوع شوهر خواهر شیلا را چه جوری مطرح کنم که صدایش را شنیدم :

خوب من منتظر شنیدن حرف اصلیتون هستم !؟

از اینکه فکر نکرده به شیلا قول داده بودم که با دکتر تماس میگیرم از خودم لجم گرفت نباید بیخودی ...

- خوب مهسا خانم موضوع مهمیه که انقدر فکرتون رو مشغول کرده ؟

نمیدانم چرا آن لحظه رو در وایستی کردم که حرفم را بزنم ، کمی سکوت کردم و پس از چند ثانیه گفتم : راستش ... راستش مشکلی برای خواهر دوستم پیش اومده که فکر کردم شاید شما بتونید کمکی بهش بکنید .

با سکوت دوباره ام پرسید : چه مشکلی ؟

مختصر راجع به شوهر شیده گفتم و ادامه دادم : شوهر خواهر شیلا ، همون دوستم که اونشب مهمونمون بود .

خندید و گفت : بهتره بگید همسر آینده برادرتون ، خوب اینطور که از حرفهاتون استنباط کردم این آقا به هیچ صورتی به روانپزشک مراجعه نمیکنه درسته ؟

بلافاصله جواب دادم : بله درسته و حتی حاضر نیست که در این مورد حرفی بشنود . اگر شما لطف کنید یه جوری تشریف ببرید پیشش و اونو از نزدیک ببینید و باهاش حرف بزنید و غیر مستقیم درمانش کنید لطف بزرگی در حق من و خانواده دوستم کردید .

کمی فکر کرد و با خنده شمرده شمرده گفت : ولی با این تفاسیری که شما گفتید به این سادگیها هم نمیشه اعتمادش رو جلب کرد نیاز به یک همدست دارم .

منظورش را نفهمیدم و پرسیدم : منظورتون چیه ؟

با صدای سر خوشی جواب داد : منظورم اینه که یک خانم به غیر از خانومهایی که اون آقا میشناسه باید همراه من باشه .

با تعجب گفتم : خانم ؟ برای چی ؟

خندید و به آرامی جواب داد : برای اینکه به عنوان همسر من به اون معرفی اش کنم .

بی اختیار گفتم : به عنوان همسرتون ؟

فهمید که متوجه حرفهایم نمیشوم و بلند خندید و گفت : مگه شما نگفتید که فروشگاه لوازم خانگی داره ؟

جواب دادم : بله از دوستم شنیدم که شغلش اینه ولی این چه ربطی به موضوع داره ؟

دوباره خندید و گفت : ربطش اینه که اکثر مواقع یک آقا همراه با خانمش برای انتخاب لوازم خانگی وارد فروشگاه میشه نه تنها و برای جلب اطمینان این آقا هم حتما لازمه که من همراه با یک خانم به فروشگاهش برم .

با سر درگمی پرسیدم : خوب حالا میگوید چیکار کنیم؟! و برای اینکه خودم را به اون راه بزنم که من از سعید نشنیدم که زن دارد یا نه با لحن پر خواهشی ادامه دادم : پس میشه شما لطف کنید و خانمتون رو همراه ببرید . میدونم که براتون زحمت میشه ولی خواهش میکنم ...

نگذاشت ادامه بدهم و با زیرکی گفت : یعنی واقعا شما نمیدونید که من همسر دارم یا نه؟! در جوابش ماندم ولی زود به خودم مسلط شدم و با بی تفاوتی جواب دادم : از کجا باید بدانم ؟

بلافاصله جوابم داد : از اینکه با خیال راحت به خونه ام زنگ میزنید و خیال حرف زدن هم ندارید . برق 220 ولت به بدنم وصل کردند . حرفش را نمیدانستم به حساب گستاخی اش بگذارم یا حاضر جوابی اش ولی هر دوی یک معنی میداد اینکه من به قصد و غرضی به خونه اش زنگ زده ام . تمام بدنم از شدت داغی در حاب ذوب شدن بود . بخار تنم را حس کردم .

حال درستی نداشتم هم احساس شرم میکردم و هم احساس عصبانیت و نمیدانستم چه جواب دندان شکنی بهش بدهم . در حقیقت جوابی نداشتم که بدهم . بناچار سکوت کردم . او هم سکوت کرد و تا چند ثانیه صدای نفس هایش را می شنیدم .

- خوب پس با این حساب خودتون باید زحمتش رو بکشید .

بی اختیار بلافاصله پرسیدم : چه زحمتی ؟

با هیجان جواب داد : همین خانم همراه من ، در حقیقت نقش همسر من .

یک آن احساس کردم که از شدت خجالت خون رگهایم کمرنگ شد . بدن بخار کرده ام یکدفعه منجمد شد . شیلا خدا بگم چیکارت نکنه . دیگه فکر اینجایش رو نکرده بودم .

همسر دکتر علایی؟! نمیدانم چرا یکدفعه پوزخند زدم که صدای پوزخندم شبیه بق خند شد .

از این صدا ، خودم هم جا خوردم چه برسد به دکتر علایی؟! از این غلطی که ناخواسته کرده بودم مغزم سوت کشید ، حتما دکتر میگفت : بیچاره چقدر آرزوی همسری من رو داره؟! بین چطور قند توی دلش آب شده؟! از این فکر اشک توی چشمانم جمع شد . خدایا این چه غلطی بود کردم . از شرم و حرص علمم ، لبم را به دندان گزیدم . چشمهایم از سوزش اشک گرم شد .

- پس موافقید ؟

نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم و بی درنگ پرسیدم : با چی ؟

صدای خنده اش به گوشم رسید : اینکه همسر من بشید .

بدن یخ کرده ام دوباره گر گرفت . نمیدانم این تغییرات ناگهانی دمای بدنم را چطور میتوانستم تحمل کنم هر کسی جای من بود با این اوصاف در حال سکنه بود . اشکهایم بی اختیار سرازیر شد و با بغض و صدای گرفته ای نالیدم : نه نمیخوام همسر شما بشم .

یکدفعه بلند زد زیر خنده و گفت : حالا چرا دارید گریه میکنید ؟ کی گفت که راستی راستی ...

امان از دست شما؟! مگه نمیخواهید مشکل خواهر دوستتون حل بشه ؟ خوب برای کمک به حل این موضوع لازمه که نقش ...

من هم منظورم همین نقش همسر بود ، نمیدانم حالات روحی ام را چطوری ارزیابی کرده بود که فکر کرده بودم من باورم شده براستی ... صدای سرخوشش سوهان اعصابم شده بود از اینکه براحتی دستم انداخته بود و خندید لجم

گرفت و برای اینکه نطقش را کور کنم با غیظ گفتم: کسی فکر نکرد که بقول شما راستی راستی ... و مثل خودش مکث کردم و ادامه دادم: حتی همین نقش همسر شما رو بازی کردن هم حالم رو بد میکنه دیگه چه برسه به اینکه ...

و بی اختیار گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم.

خودم هم نفهمیدم چطوری با این شدت گوشی را روی دستگاه کوبیدم فقط حس کرم تمام حرصم را خالی کرده ام. حالا سر کی؟! دکتر یا دستگاه تلفن!؟

نمیدانم واقعا چه احساسی داشتم فقط میدانستم دوباره ازش متنفر شده ام و با این احساس تنفر از جایم بلند شدم. بی انگیزه و سر در گم به دور تا دور اتاقم نگاه کردم. تازه یادم افتاد وقتی از بیرون آمده ام یک بند پای تلفن نشسته ام و دست و صورتم را نشسته ام. خسته و کلافه و عصبی در اتاقم را باز کردم و بطرف دستشویی رفتم. - مهسا خانم اول شام میخورید یا چایی؟

در جواب بانو خانم سرم را بلند کردم و گفتم: ممنونم، فعلا هیچی میل ندارم، میرم اتاقم استراحت کنم، کمی سرم درد میکنه.

با دلواپسی نگاهم کرد و گفت: شاید از گرسنگی باشه اجازه بدید براتون یه چیزی بیارم. دخترم اینجوری گرسنه سرت بدتر میشه. روی غذا هم مسکنی بخورید و استراحت کنید.

در حالیکه حوله را سر جایش آویزان میکردم جواب دادم: متشکرم که به فکر سلامتیتم هستید ولی من اشتها ندارم. یه ساعتی میخوابم بعد میام شام میخورم اینطوری بهتره.

سرش را تکان داد و گفت: هر طور میل شماست.

و با بدن کوفته و مغزی سنگین از افکار گوناگون بطرف اتاقم رفتم و بی معطلی روی تخت دراز کشیدم. حرفها و خنده های سر خوش دکتر علایی در مغزم جولان میداد و از شدت درد مغزم در حال انفجار بود. کم کم درد معده ام هم به درد سرم اضافه شد. چند وقتی میشد که از درد معده ام خبری نبود ولی امشب به ناگاه سر و کله اش پیدا شد و امانم را برید. دیگر چاره ای جز نشستن نداشتم. در حالیکه زانوهایم را در بغل گرفته بودم روی تخت نشستم. بد جوری معده ام درد میکرد. بناچار برای درست کردن شربت قند از روی تخت بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

بانو خانم در آشپزخانه هنوز سرگرم کار بود. با اینکه کسی به جز من در خانه ای به آن بزرگی حضور نداشت ولی چنان مشغول شستن سبزی و گل کلم بود که هر کسی نمیدانست انگار بیست نفر مهمان داشت. با دیدنم در درگاه آشپزخانه با خوشرویی و تعجب بطرفم آمد و پرسید: دخترم فرمایشی داشتید؟

از فرط معده درد و سر درد با صدایی شبیه ناله جواب دادم: اومدم شربت قند درست کنم با یه مسکن بخورم.

با نگرانی پرسید: شربت قند برای چی؟! مگه هنوز سر دردتون خوب نشده؟!!

بنده خدا فکر میکرد هنوز سر درد دارم دیگه خبر نداشت که معده درد هم به آن اضافه شده. با بی حالی جواب دادم: معده ام هم درد گرفته.

با دلواپسی دستم را گرفت و روی صندلی پشت میز نشاند و با چابکی لیوانی برداشت و شربت عرق نعناع درست کرد و به دستم داد و گفت: کمی از این بخورید تا شامتون رو بیارم.

در حالیکه شربت نعناع را سر میکشیدم گفتم: نه زحمت نکشید میل ندارم.



بدون آنکه به حرفم توجه کند بطرف قابلمه روی اجاق گاز رفت و با نگرانی جوابم داد :

نه دخترم این معده دردتون بخاطر نخوردن غذاست اگر یکی دو لقمه بخورید درست میشه . اونوقت میتونید روش  
یه قرص مسکن هم بخورید .

هنوز حرفش تمام نشده بود که آقا تیمور سرش را از در پشتی آشپزخانه داخل آورد و بدون آنکه بطرفمان نگاه کند  
پرسید : خانم چیزی شده؟! اگر احساس کسالت میکنید بهتره بریم دکتر . از اینکه این پیرمرد و پیرزن انقدر به  
فکر سلامتی ام بودند اشک درون چشمانم جمع شد . اگر اینها را نداشتم واقعا چه کسی را داشتم که در این لحظه  
تنهایی و درد غمخوارم باشند؟!

با قدردانی بطرف آقا تیمور نگاه کردم و جواب دادم : از لطفتون ممنونم . نه چیزی نیست به قول بانو خانم شاید از  
گرسنگی باشد .

درحالیکه سرش را از لای در عقب میکشید گفت : بهر حال هر وقت خدای نکرده احساس ناخوشی کردید من و بانو  
هستیم .

دوباره تشکر کردم و برای بهبود معده درد لعنتی ام بشقاب غذا را از دست بانو خانم گرفتم . بانو خانم مثل یک مادر  
دلسوز روبرویم نشست و تا مطمئن نشدن از سیر غذا خوردنم از جایش تکان نخورد . انگار حق با بانو خانم بود با  
خوردن غذا درد شدید معده ام کمی بهتر شد و درحالیکه قرص مسکنی دستم میداد گفت : حالا اگر این رو هم روی  
غذا بخورید بهتر میشد .

مسکن را خوردم و گفتم : دستتون درد نکنه . معده ام کمی آروم شد .

با دقت نگاهم کرد و گفت : دخترم شما باید خیلی مواظب سلامتی تون باشید .

لبخندی زدم و جواب دادم : از اینکه اینهمه به فکر سلامتی ام هستید ممنونم ، نمیدانم چطوری از زحماتون تشکر  
کنم .

از پشت میز بلند شد و بطرف ظرفشویی برای شستن بقیه سبزیها رفت و گفت : خواهش میکنم . ما کاری نمیکنیم  
فقط وظیفه مون رو انجام میدیم . نگاهی به سبزیها و گل کلمها انداختم و پرسیدم : اینهمه سبزی و گل کلم را  
میخواهید چیکار کنید ؟

خندید و جواب داد : برای ترشی . آقا ترشی گل کلم خیلی دوست دارند .

بی درنگ گفتم : معلومه سعید رو خیلی دوست دارید که اینطور به فکرش هستید؟!

دوباره خندید و جوابم داد : آقا سعید مثل اولادمون میمونند ، خیلی به گردنمون حق دارند .

پیشترها وقتی سالی یکبار که چه عرض کنم دو سال یکبار آنهم به اصرار مامان سودابه به خانه سعید می آمدم زیاد  
با بانو خانم حرف نمیزدم شاید هم دو کلمه سلام و خداحافظ حرفی برای گفتن نداشتم و بیشتر این مامان سودابه  
بود که هر وقت از راه میرسید به آشپزخانه میرفت و سرش را با بانو خانم گرم میکرد و من حداکثر وقتم را به نگاه  
کردن به در و دیوار و حرص خوردن از خانه آنچنانی سعید و اینکه چرا سعید در چنین خانه ای زندگی میکند و  
ثروت پدر را یکجا بالا میکشد میگذراندم و ...

- دخترم ، توی این هوای سرد خیلی مراقب باشید سرما نخورید ، اول بهمن همیشه سوز داره ...  
با صدای تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت .

درحالیکه از جایم بلند میشدم تشکر کردم و برای جواب دادن به تلفن به سالن رفتم . تلفن سالن بر خلاف تلفن اتاقم شماره گیر داشت و شماره شیلا را شناختم . دوباره یاد دکتر علایی افتادم و بند دلم پاره شد . حالا باید جواب شیلا را چه میدادم ؟!

برای اینکه راحت تر صحبت کنم به سرعت بطرف اتاقم رفتم و با بستن در ، گوشی را برداشتم .  
- الو سلام .

- سلام به روی ماه نشسته مهسا خانم ، چه حال ؟ چه خبر ؟

- خوبم تو چطوری ؟

- منم خوبم ، خوب چه خبرها ؟! تونستی با اون روانپزشک تماس بگیری ؟ گفתי شب نتیجه رو میگی ولی از بس منتظر شدم دیگه طاقت نیاوردم . راستش عصری موضوع دکتر رو به شیده گفتم اون هم کلی ذوق کرد که راه حلی برای سهیل پیدا شده طفلی از سر شب تا حالا منتظر تلفنته .

نگاهم به طرف ساعت دیواری روبرویم رفت . ساعت نه و نیم بود و من دو ساعت وقتم را به سر و کله زدن با دکتر علایی و به نتیجه نرسیدن و با اعصاب خرد سردرد و معده درد گرفتن گذرانده بودم و الحق هم با این مشغله فکری متوجه گذر زمان نشده بودم .

از اینکه شیلا و شیده را معطل خود کرده بودم از خودم شرمنده شدم و با عذرخواهی گفتم :

شیلا جون واقعا میبخشید خیلی سعی کردم ولی ...

به میان حرفم پرید و پرسید : چی شد پیدایش نکردی ؟

چه داشتم در جوابش بگویم ؟ بگویم چرا خیلی هم خوب ، سر و مر و گنده در خانه اش پیدایش کردم ولی حاضر

نشدم برای جلب اعتماد شوهر شیده همدستش بشوم ؟ آنهم چه همدستی بعنوان یک همسر ؟!

واقعا چه داشتم در جوابش بگویم ؟

- مهسا بالاخره چی شد ؟ پیدایش کردی یا نه ؟

بناچار و برای اینکه ذوق و شوق او و شیده را کور نکنم جواب دادم : نه فعلا نتونستم پیدایش کنم ولی به محض اینکه موفق بشم بهت خبر میدم .

- الهی قربون دوست خوب و خواهر شوهر مهربونم بشم که انقدر فداکاره .

با این لحنش بیشتر شرمنده شدم و با لبخند تلخی گفتم : خیلی خوب نمیخواه انقدر زبون بریزی .

متوجه بیحالیم شد و با نگرانی گفت : مهسا چیزی شده ؟! خسته ای یا اینکه ...

نگذاشتم نگران شود و بلافاصله جواب دادم : نه چیزیم نیست کمی سرم درد میکنه .

خندید و گفت : بابا بسه دیگه انقدر برای امتحانها خودتو نکش ، بالاخره یه کار دستمون میدیها ؟! ای کاش واقعا در

این دو ساعت درس خونده بودم و فکرم را اسیر واکنشهای دکتر علایی نکرده بودم .

- خوب مهسا ، میدونم خیلی خسته ای ، دیگه وقتتو نمیگیرم . در ضمن میدونم از صبح تا حالا بعد از اینکه توی

دانشگاه همدیگه رو دیدیم از سعید خبر نداشتی و گر نه بهم میگفتی .

از اینکه لا به لای حرفهایش حرف سعید را پیش میکشید و میخواست خبری ازش داشته باشد خنده ام گرفت و

جواب دادم : چرا اتفاقا حدود دو سه ساعت پیش زنگ زد و حالت رو هم پرسید .

با خنده گفت: به خسته نباشی، خوب شد یادت انداختم حافظه آکبندت رو یکجوری کار بندازی؟ خوب دیگه چی؟  
دیگه چی میگفت؟

- هیچی سلامتی. خیلی بهت سلام رسوند.

- سلامت باشند. دیگه؟

با بیحالی جواب دادم دیگه نه قابلمه؟!

خندید و گفت: خوبه سرت هم درد میکرد وگرنه چه جوابی داشتی بگی؟ و با مکثی که انگار با شخص دیگری

حرف میزد گفت ک آره مهسائه، نه هنوز نتونسته دکتر رو پیدا کنه. باشه بهش میگم.

- مهسا، شیده اینجاست. خیلی بهت سلام میرسونه و پیشاپیش از محبتت سپاسگزاره.

با شرمندگی جواب دادم: خواهش میکنم. من که هنوز کاری نکرده ام. تو هم خیلی بهش سلام برسون.

- خوب مهسا کاری نداری؟

- نه قربانت. به مامان و شیده سلام برسون.

- تو هم به اون ور آییها سلام برسون.

خندیدم و گفتم: باشه حتما

- خوب پس اگر خبری از دکتر گرفتی ما رو بی خبر نذار.

با عذاب وجدان جواب دادم: باشه سعی میکنم هر چه زودتر پیدایش کنم.

- راستی مهسا، مامان اینا هنوز از موضوع روانپزشک و درمان سهیل خبر ندارند. فقط شیده میدونه که اصل مطلبه.

خواستم یادت باشه یه وقت پیش مامانم اینا سوتی ندی.

- باشه یادم میمونه.

- خوب دیگه از تمام محبتت ممنونم و متشکر. پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ، شبت بخیر.

درحالیکه گوشی را روی دستگاه می گذاشتم از عذاب وجدان می خواستم بمیرم. روی تخت زانوهایم را در بغل گرفتم

و بصورت مچاله نشستم، مغزم دیگر توان فکر کردن نداشت، یعنی دیگر فکری نمانده بود که از مغز بیچاره ام

بگذرد. چکار باید میکردم؟ دوباره به شیلا زنگ میزد و با یک بهانه ای میگفتم دکتر مسافرت و معلوم نیست کی

برمیگرده یا اینکه برای فداکاری، غرور بینوایم را کادو پیچ میکردم و خدمت دکتر علایی هدیه میکردم و با زبان بی

زبانی میگفتم: اشتباه کردم هر چه شما امر بفرمایید و با این حرکت انسانی، دل شیلا را خوش میکردم و از همه

مهمتر زندگی شیده را سر و سامان میدادم و در عوض غرور و شخصیتم را جلوی دکتر به لجن مال میکشیدم واقعا

باید چیکار میکردم؟

دوباره سرم از شدت فشار و هجوم افکار، سمگین شد. بی اختیار سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشمهایم را بستم

حتما شیلا و شیده روی این قول نابجایی که بهشان داده بودم کلی حساب باز کرده بودند و پیش خودشان در حال

برنامه ریزی و نقشه کشیدن برای آینده ای بهتر بودند. طفلی شیده حتما الان دل توی دلش نیست تا من خبری از

آمدن دکتر علایی بدهم. خدایا ای کاش همانموقع لال شده بودم و پیشنهاد روانپزشک را به شیلا نداده بودم که

اینطور حالا به عز و جز بیفتم. چرا؟!

دوباره سرزنشهای وجدانم شروع شد : چرا؟! مگر تو آدم نیستی که بتونی برای مشکل خواهر دوستت راه حلی پیدا کنی؟! مگه همه مردم مثل تو هستند؟! بعضی از آدمها حاضرند برای اینکه گره ای از مشکل کسی باز بشه خودشان را به آب و آتش بزنند و انوقت تو سر اینکه بخاطر خواهر دوستت ، مصلحتی یه نقشی رو بازی کنی عزا گرفتی؟! که چی؟! بفرض هم با دکتر علایی بلند شی بری فروشگاه شوهر شیده و نقش خانم دکتر علایی را بازی کنی خوب مگه چی میشه ؟ مگه قراره اونجا عقدت کنند یا براشون سخنرانی کنی؟!

شاید سر و ته حرف زدنت دو کلمه باشه ، این دکتر علاییه که با روش خودش باید سر حرف رو باز کنه و بطریقی درمانش کنه . در عوض با اینکارت یک زندگی را از نابودی نجات میدی . مگه چه اشکالی داره؟! دکتر علایی مرد غریبه ای نیست که اینطور بخواهی از پیشنهاد مصلحتی اش دلگیر بشی؟! مطمئنا اون هم برای خیر خواهی و شاید هم بیشتر بخاطر دوستی با سعید که بنوعی به این ماجرا ربط داره حاضر به اینکار شده . وگرنه شاید اون هم بخواد سر به تنت نباشه . چه برسه به اینکه راست راستی پیشنهاد ازدواج بهت بده . چه غلطها؟! حتی همین نقش همسر شما رو بازی کردن هم حالم رو بهم میزنه دیگه چه برسه به اینکه ... واقعا چه غلطها؟! یک لحظه فکر نکردی معنی این اراجیفی که پشت سر هم ردیف کردی و بار دکتر علایی کردی یعنی چی؟!

شاید اون بیشتر از تو حالش بد بشه اونوقت تو دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟! مطمئن باش اون فقط بخاطر رفاقت با سعید حاضر شد برای درمان باجناق آینده سعید این پیشنهاد رو بده وگرنه نقش همسری که هیچی نقش گردگیری کت و شلوارش رو هم به تو نمیده .

مثل اینکه خیلی خودت رو دست بالا گرفتی که با اون وقاحت گوشی رو توی سر تلفن کوبیدی؟! سرم را از روی زانو هام بلند کردم و افکارم را پس زدم و زیر لب گفتم : اصلا از کجا معلوم بتونه شوهر شیده رو درمان کنه که اینطور دارم برای طبابتش سر و دست میشکونم ؟ دوبار یکی توی سرم داد کشید : مگه چشمهات بسته بود و راه رفتن دایی سروش رو ندیدی ؟

مگه ندیدی چطوری توی این مدتی که دکتر علایی معالجه اش رو به عهده گرفته از این رو به اون رو شده ؟ بی اختیار زیر لب گفتم : ولی به قول خاله سرور معلوم نیست کی زبون باز میکنه و دو کلمه حرف میزنه؟! هنوز که دایی سروش کاملا خوب نشده؟!

- ناشکر ، یادت نمیداد که چطور داییت روی تخت دراز به دراز خوابیده بود و بدون هیچ حرکتی به دیوار روبرو خیره شده بود؟! این راه رفتن و هوشیاری نگاهش نشانه بهبودیش نیست ؟ میخواهی یک شبه از روی تخت بلند بشه و برات جوک تعریف کنه ؟ واقعا آدم ناسپاس و قدر شناسی هستی ؟ خدا خودش میدونه چطوری بنده هاشو امتحان کنه . قدر مادر به اون خوبی رو ندونستی و وقتی رفت تازه فهمیدی چه خاکی به سرت شده و چه گوهر گرانبهائی رو از دست دادی؟! حالا هم به جای اینکه قدر خوبیهای اطرافیانت رو داشته باشی با یک حرف ناشایست همه چی رو خراب میکنی . حالا چیکار کنم؟!

روی لبه تخت نشستم ، واقعا نمیدانستم چکار کنم؟! دوباره نگاهم به ساعت روی دیوار رفت . پمچ دقیقه به ساعت ده شب مانده بود . نمیدانستم چکار کنم؟! مطمئنا با خستگی روزانه ، دکتر علایی تا الان هفت تا پادشاه خواب دیده بود . شاید هم بیدار بود؟! بیدار بود و داشت مطالعه میکرد؟! نمیدانم واقعا نمیدانستم چکار کنم؟! فقط بی اختیار دستم بطرف تلفن رفت . برگه ای که شماره دکتر علایی را از سعید گرفته بودم برداشتم و یک رقم یک رقم شماره

ها را گرفتم . با آخرین رقم ، آخرین ضربان قلبم هم از حرکت ایستاد . نمیدانستم دارم چکار میکنم؟! فقط یک لحظه دعا کردم که خواب نباشد . بعد از اولین بوق گوشی را برداشت گفتم : الو ؟

آب دهانم خشک شد و زبانم به ته حلقم چسبید . پس مطمئنا بیدار بود . پس از مکث با صدای آرامی پرسید : خانم کیمیایی شماید ؟

چه داشتم بگویم؟! بگویم : بی زحمت گوشی را نگه دارید تا برای خالی نبودن عریضه دو تا فوت کنم؟! واقعا حالت مرگ داشتم . پس چرا دوباره زنگ زده بودم؟! اونهم این وقت شب؟! پس چرا زبانم بند آمده بود و لام تا کام حرف نمیزدم؟! نمیدانستم چرا اینطور مگ شده بودم و زفتار غیر عادی پیش گرفته بودم؟! دوباره با صدای آرامش پرسید :

نمیخواهید حرف بزنید ؟

چه حرفی داشتم بزنم؟! بگویم : ببخشید غلط کردم . من حاضرم همسر شما بشوم . نه ببخشید نقش همسر شما رو بازی کنم؟! واقعا دیوانه شده بودم و دیوانگی محضم از دوباره زنگ زدنم معلوم بود . خدایا دوباره این چه غلطی بود که کردم؟! غرورم که هیچی ، شخصیتم که بماند ، تمام سنگینی و ارج و قربم را به لجن کشیده بودم و در باتلاق بدبختی دست و پا میزد .

- خوب نمیخواه چیز بگید ولی من آماده ام تا هر وقتی که شما بگید برای دیدن آن آقا همراه شما بیایم .

آب دهان خشکیده ام را به زحمت قورت دادم . حالا باید چه میگفتم ؟ به زحمت و با صدای تحلیل رفته ای که بی شباهت به صدای آدم نصفه جانی نبود جواب دادم :

هر موقع که شما ... وقت داشته باشید .

مطمئنا با شنیدن صدای بی رمق احساس میکرد عذیانم را شنیده است چون صدایم اصلا به صدای خودم شباهت نداشت ولی به رویم نیاورد و با کمی مکث پرسید : فردا صبح خوبه ؟ کلاس نداری ؟

کمی جرات پیدا کردم و زبان تا شده و چسبیده به ته حلقم را باز کردم و با صدای جان گرفته ای جواب دادم : نه کلاس ندارم فردا صبح خوبه .

خودم از اینکه پر و بال گرفته بودم و قدرت حرف زدن پیدا کرده بودم تعجب کردم . بطور حتم او هم متوجه این یکباره جان گرفتنم شده بود . صدای آرام و مردانه اش به گوشم خورد که : پس ساعت یازده صبح فردا دم در منزلتون میام دنبالت باشه ؟

بی اختیار از مغزم گذشت . چرا اینقدر دیر ؟ که صدایش را شنیدم : چون فروشگاههای لوازم خانگی کمی دیر باز میکنند .

پس دوباره زبان وامانده ام کار خودش را کرده بود و بی اراده فکرم را به زبانم آورده بود .

از شدت خجالت و شرم ، زبانم را به دندان گزیدم . کاش همان ته حلقم چسبیده بود . لابد پیش خودش میگه : نه به اون اخم و تخم و تلفن قطع کردنش نه به این عجله و هول شدنش برای زودتر اجرا کردن نقش مورد علاقه اش؟! - خانم کیمیایی پس قطعی شد ؟ یازده صبح فردا ؟

چاره ای نداشتم پس باید تا آخرش می رفتم. به ناچار جواب دادم: باشه من همون ساعت آماده ام.

- آدرس رو که دارید؟

دیگر فکر اینجایش را نکرده بودم که انقدر سریع همه چی جفت وجور می شه ولی در جوابش آهسته گفتم: بله تا حدودی خیابانش را بهم گفته ولی همین الان ازش می گیرم.

- پس شب رو با آرامش بخوابید. تا فردا رصیح خداحافظ.

دوباره صدای بی رمقم جواب داد: خدا نگهدار.

وگوشی تلفن را که در دستم به سنگینی وزنه پنج کیلویی شده بود روی دستگاه گذاشتم. اینم از این! بنفس عمیقی کشیدم خودم هم باورم نمی شد که برای فردا صبح به همین راحتی قرار گذاشته ام و به این راحتی روی تخت نشسته ام.

منظورش چی بود: شب رو با آرامش بخوابید؟ مگه قرار بود بدون آرامش بخوابم؟! لابد فکر کرده بود سراسر شب تا خود صبح به نقش پر هیجان و دلخواه همسر دکتر علایی فکر خواهم کرد واز خوشحالی چشم روی هم نمی گذارم. خدایا چقدر از این آدم خود خواه واز خود متشکر متنفر بودم؟! احساس می کردم از کلمه کلمه حرفهایش منظور خاصی دارد و آن هم برای خرد کردن اعصابم. اگر به خاطر شیلا و شیده نبود صد سال سیاه هم دوباره به خانه اش زنگ نمی زدم و خودم را کوچک نمی کردم مطمئنا خودش تا روشنی صبح چشم روی هم نمی گذاشت واز اینکه من را مسخره خودش کرده در پوست خود نمی گنجید و برای فردایم نقشه می کشید تا بیشتر اذیتم کند و دستم بیندازد. دیگر برایم مهم نبود. هرچه بود فقط نیاز به طبابتش برای درمان شوهر شیده داشتم نه اخلاق کنجکاو و زیرکانه اش. باید قبل از اینکه دیر وقت شود آدرس فروشگاه را از شیلا می گرفتم و به اصطلاح این خبر خوش را بهش می دادم که بالاخره دکتر نایاب را پیدا کرده ام.

از ترس اینکه خانواده اش خواب باشند برای احتیاط اس ان اسی برای شیلا فرستادم که: خوابی یا بیدار؟! بالاخره دکتر رو پیدا کردم. اگر بیداری به خونه زنگ بزن.

دو ثانیه نکشید که صدای زنگ تلفن بلند شد.

- الو؟

- مهسا الهیی فدات بشم راست راستی پیداش کردی؟

- اول بگو خواب که نبودید؟ چون ترسیدم خواب باشید برای همین تلفن نزد.

- نه بابا تازه سر شبه من و شیده شروع شده داشتیم با هم حرف می زدیم.

پس حدسم درست بود داشتند برای آینده برنامه ریزی می کردند.

- خوب مهسا بگو چه خبر؟ خوش خبر باشی چی شد؟ شیده هم اینجا توی اتاق منه. منتظره بینه بالاخره چی شد؟

از اینکه خوشحالشان می کردم حس خوبی بهم دست داد و با رضایت دل گفتم: با دکتر صحبت کردم قرار شد فردا صبح بریم سراغش.

از پشت گوشی هیجان و ذوق و شوقش را شنیدم که روبه شیده گفت: می شنوی شیده قراره با روانپزشکه فردا صبح برن پیش سهیل.

و با خوشحالی و سرخوشی پرسید: تو هم میری؟

نمی دانستم چی جوابش بدهم و بگویم آره به عنوان همسر دکتر ولی برای اینکه جوابی داده باشم گفتم: آره منم باید برم بالاخره باید یکی باشه که سهیل رو نشونش بده. راستی با اون عکسی که نشونم دادی فرقی هم کرده؟

در حالیکه هیجان زده بود جواب داد: نه همون جوریه همیشه هم شلوار جین می پوشه انگار شلوار جین رو به پاش کوک زده اند. اگر رویش بود سر دومی اش هم شلوار جین می پوشید.

صدای شادمان شیده از پشت گوشی رسید که در دفاع از سهیل گفت: شیلا خانم بشه دیگه. چقدر ارزش تعریف می کنی.

از صدایش فهمیدم که واقعا به شوهرش علاقه دارد واز سر ناچاری ازش جدا شده است.

- راستی شیلا آدرس دقیق فروشگاه رو بگو تا بنویسم؟

- باشه بنویس خیابان...

#### فصل چهارده

لبای پوشیدم و جلوی آئینه ایستادم با اینکه اتاق حسابی گرم بود و پالتو روی لباسهای پوشیده بودم ولی از درون احساس سرما می کردم. نگاهی به ساعت انداختم دو سه دقیقه به ساعت یازده مانده بود پنجره پشتم از داخل آئینه نمایان بود. انگار دل هوا هم مثل دل من بدجوری ابری بود و قصد بارش داشت. واقعا حال بدی داشتم نمی توانستم به هیچ طریقی خودم را قانع کنم که همراه دکتر علایی روانه فروشگاه شوهر شیده بشوم. ولی از طرفی چاره دیگری هم نداشتم.

با شنیدن زنگ آیفن بی اختیار از شدت اضطراب دستهایم را مشت کردم.

بالاخره آمد؟ صدای بانو خانم که گفت: مهسا خانم دکتر علایی دم در منتظرتون هستند بدن یخ زده ام را از جلوی آئینه تکان دادم و با حالتی زار کیفم را از کنار تخت برداشتم و تلفن همراهم را داخلش گذاشتم و با کشیدن نفس عمیقی از در اتاق بیرون آمدم.

سرکی به داخل خیابان کشیدم پشت فرمان ماشینش نشسته بود و به جهت مخالف خیابان چشم دوخته بود. در حیاط را پشت سرم بستم و آهسته به طرف ماشین حرکت کردم. دل توی دلم نبود. راه برگشتی هم نداشتم. بی اراده در عقب ماشین را باز کردن و بی سروصدا داخل ماشین نشستم.

صدایش را شنیدم: سلام.

سرم را بلند کردم و به نگاهش که به صندلی عقب برگشته بود نگاه کردم و با کمرویی جواب سلام دادم.

به آرامی پرسید: نمی خواهید جلو بنشینید؟

بلافاصله جواب دادم: نه.

و با کمی عصبانیت سرم را به طرف شیشه کنارم چرخاندم.

دوباره صدای آرامش را شنیدم: ولی صلاح در اینه که روی صندلی جلو بنشینید.

بدون آنکه بخواهم به طرفش نگاه کردم و با ناراحتی پرسیدم: صلاح برای چی در اینه؟!

از سوالم خنده اش گرفت ولی فهمید که در حال عصبانی شدن هستم و برای آرام کردنم مکث کرد و بعد دزا چند ثانیه جواب داد: برای همون دلیلی که قراره بریم اونجا.

بی اختیار گفتم: متوجه منظورتون نمی شم؟!

راست نشست و دستهایش را روی فرمان گذاشت و به جلو نگاه کرد و گفت: اگر اون آقا جلوی در فروشگاه

ایستاده باشه یا اینکه از داخل فروشگاه به بیرون دید داشته باشه بعد از اینکه نقشه مون رو اجرا کردیم نمی گه اینا



چه جور زن وشوهری هستند که یکی جلو نشسته یکی عقب؟ اینجوری بیشتر شبیه راننده آژانس ومسافر شدیم تا زن وشوهر.

از اینکه واژه زن وشوهر را مرتب تکرار می کرد تا نقشم خوب جا بیفتد کفری شدم وبا غیظ نگاهش کردم وجواب دادم:چه بهتر بذارید فکر کنه راننده آژانس ومسافر هستیم.

دوباره به سویم برگشت وبا دقت نگاهم کرد وگفت:پس با این حساب رفتمون بی خودیه. بلافاصله پرسیدم:چرا؟!

با خونسردی جوابم داد:برای اینکه وقتی نتونیم اعتمادش رو جلب کنیم واین حس رو بهش القا کنیم که واقعا برای خرید لوازم منزل به فروشگاهش رفته ایم دیگه بقیه نقشمون منتفیه.

بند کیفم را عصبی وار دور انگشتانم پیچیدم وگفتم:شما یکجوری از نقشه حرف می زنید که انگار که قراره نقشه سرقت...

نگذاشت ادامه بدهم وبا ابروی در هم کشیده گفت:ببینید مهسا خانم مگه قرا نیست برای کمک به خواهر دوستتون وبرای درمان شوهرش به اونجا بریم؟پس این یکی به دو کردن وحاضر جوابی وناراحتی برای چیه؟اگر واقعا ناراضی یئد که به اونجا بریم همین اول بگید که دیگه منم خودم رو سبک نکنم شما حرفتون یه چیزیه اما عملتون یه چیز دیگه.کسی مجبور تون که نکرده کرده؟خودتون خواستید.

سرم را پائین انداختم جوابی ندادم در حقیقت جوابی نداشتم که بدهم.حرف حق که جواب نداشت.خودم خواستم مگه نخواستم؟دوبار بهش زنگ زدم وبا زبان بی زبانی التماس کردم که این لطف را در حق من ودوستم وخواهر دوستم بکنید؟مگه نه؟!خوب حالا این به قول خودش یکی به دو کردن وحاضر جوابیم برای چی بود؟!انگار طلبکار هم بودم؟!

تصمیمم را گرفتم وآهسته در ماشین را باز کردم.زیر چشمی حواسم بهش بود با کنجکاوی همچنان نگاهم می کرد.پیاده شدم وبا مکثی کوتاه بند کیفم را روی دوشم جابه جا کردم ودر جلو را باز کردم وسوار شدم وآهسته در را بستم.

هنوز نگاهم می کرد.مطمئنا فکر کرده بود که خیال پیاده شدن ورفتن به خانه را دارم دیگر نمی دانست که سمج تر از من کسی پیدا نمی شود یا شاید هم دیوانه تر از من؟!به خاطر قولی که به شیلا داده بودم حاضر به هر منت کشی بودم.چون نمی خواستم به خاطر بدقولی ام شیلا پیش خواهرش... - آدرس رو آوردید؟

سرم را بلند کردم و نگاهی به قیافه خندانش انداختم.لابد با دیدن کارهای عجیب وغریب ودر عین حال مسخره ام خنده اش گرفته بود.شاید هم پیش خودش یک روز پر از خنده ومسخرگی را تصور کرده بود.ناخودآگاه اخمهایم در هم رفت وبا عصبانیت پرسیدم:به چی می خندید؟

در حالیکه هنوز لبخند روی لبش بود جواب داد:به هیچی.

دوباره با غیظ پرسیدم:پس چرا می خندید؟

دستش را روی دنده گذاشت وسرش را به جلو چرخاند و به جای جواب سرش را تکان داد وپرسید:بریم؟ از اینکه هنوز آثار خنده روی صورتش بود با عصبانیت دندانهایم را بهم فشار دادم وصورتم را به سوی شیشه کناری ام چرخاندم ودر جوابش سکوت کردم.آهسته ماشین را به حرکت در آورد وبا نگاهی به طرفم پرسید:آدرس؟

با اینکه خیال حرف زدن نداشتم ولی به ناچار دستم را داخل کیفم بردم و با در آوردن کاغذ کوچکی به طرفش گفتم و با اکراه گفتم: اینم آدرس.

دوباره به سمت نگاه کرد و گفت: مگه نمی بینی دارم رانندگی می کنم برام بخونش.

بدون آنکه فکر کنم جواب دادم: بخونش نه بخونیدش.

یکبار سرش را به طرفم چرخاند و لحظه ای خیره نگاهم کرد.

چه ام شده بود؟! چرا حریف کلمات خارج شده از دهانم نبودم؟ خیر سرم باید این دو ساعت رفت و برگشتان دندان

سر جیگر می گذاشتم و مراقب زبانم بودم تا این دکتر عتیقه کارش را انجام میداد و به سلامتی برمی گشتم و دیگر

کاری به کارش نداشتم. توی این گیر ویر استاد ادبیات شده بودم؟! به من چه که بعضی وقتها دلش می خواست ضمیر

جمع و بعضی وقتها که دلش نمی خواست ضمیر مفرد به کار می برد؟! اصلا شاید دلش می خواست من را کلثوم نه

صدا بزند. به قول مامان سودابه: هر کی کارش لنگ است دهانش هم تنگ است. چرا کمی صبوری نمی کردم تا این...

- بالاخره آدرس رو نخوندید؟! باید کجا برم؟! -

متوجه غلظت کلمه «نخوندید» شدم ولی به روی خودم نیاوردم و با ظاهری خونسرد نگاهی به برگه کاغذ انداختم

و شمرده شمرده نشانی را خواند و بی اختیار نفس عمیقی کشیدم.

همنشینی با دکتر علایی واقعا کار سختی بود. کاری که از عهده ذهن خسته و فرسوده من خارج بود. هنوز پنج دقیقه از

سوار شدنم به ماشینش نگذشته بود که این چنین احساس عذاب وجدان و خستگی می کردم حالا تا رسیدن به

فروشگاه و سروکله زدن با شوهر شیده و برگشتن بماند! احتما جنازه پرپر شده ام بر می گشت!

- امتحانات شروع شد؟ -

بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم: نه هنوز سه چهار روز مونده.

به خیابان سمت راست پیچید و پرسید: چیزی هم خوندید؟

نمی دانم چرا به کلمه پر غلظت «خوندید» حساسیت پیدا کرده بودم. با قیافه درهم کشیده نگاهش کردم و با پوزخند

جواب دادم: بله خیلی!

یک لحظه به چشمهایم چشم دوخت و پرسید: چرا؟

بی حوصله به جلو خیه شدم و گفتم: مگه نمی بینید؟! از سر بیکاری دنبال کار خیر راه افتاده ام.

با صدای بلند خندید و گفت: کار خیر که خوبه. خدا کنه دنبال کار شر نیفتید؟! -

و دوباره ضمیر جمع و کلمه «راه نیفتید» را با غلظت گفت. متوجه منظورش نشدم.

یعنی چی دنبال کار شر راه نیفتید؟! ... صدای زنگ تلفن همراهش افکارم را پس زد و بی اختیار چشمهایم به سویی

خیره شد:

- الو بفرمایید؟ الو؟ -

...

- سلام صداتون ضعیف میاد بلندتر. -

...

- بله بله شناختم حال شما چطوره خانم نرگسی؟ -

و یکبار به طرفم نگاه کرد.

... -

بی اراده سرم را از روی تاسف تکان دادم و گفتم: خدا رو شکر منظور تون رو از کار شر فهمیدم. حرفم را شنید و با خنده پنهانی گفت: خانم نرگسی صداتو قطع و وصل می شه. اگر صدامو می شنوید لطف کنید بعد از ظهر به دفترم در آسایشگاه زنگ بزنید. الو خانم نرگسی؟

... -

- الو متاسفانه صداتون واضح نمی آد من قطع می کنم. بعد از ظهر تماس بگیرید. خدا حافظ. بدون آنکه سعی کنم جلوی زبانم را بگیرم گفتم: خدا پدر شرکت مخابرات رو بیامرزه که رهجا بنا به دلایلی کم میاریم میگی ببخشید صداتون قطع و وصل می شه. خندید و بی آنکه ضعفی نشان دهد جواب داد: حق با شماست واقعا خدا پدرشون رو بیامرزه. لجم گرفت از این همه گستاخی لجم گرفت از اینکه راست توی چشم نگاه می کرد و با پررویی کامل حرف معنی دارم را تایید می کرد لجم گرفت. آدم انقدر پررو؟! آدم انقدر بی چشم ورو؟! اما بلافاصله یکی در مغزم گوشزد کرد. اصلا به تو چه؟!

شاید به جای یکی ده تا از این خانم نرگسی ها رو داشته باشه تو چکاره ای که واسه پسر مردم تعیین تکلیف می کنی؟! امگه این سعیده که بخواهی لجش رو در بیاری؟! دیگه زیادی داری تو کارهای خصوصی مردم سرک می کشی؟! - خوب اینم از فروشگاه لوازم خانگی صداقت.

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن تابلوی بزرگ سمت راستم متوجه شدم که به مقصد رسیده ایم. در حالیکه ماشین را پارک می کرد. گفت: خوب نگاه کن بین از اونهایی که روبه در اصلی ایستاده اند کدوماشونه؟! با نگاه دقیقی به سه چهار مردی که کنار سری یخچالهای دم در ایستاده بودند گفتم: اوناهاش همون که شلوار جین پوشیده و بی اختیار یاد گفته شیل راجع به شلوار جین سهیل افتادم.

ماشین را خاموش کرد و گفت: پس با این حساب خوب شد اومدی جلو نشستی چون داره به طرف ما نگاه می کنه. پس از گذشتن از پیاده رو در فروشگاه را باز کرد و با تعارف ازم خواست که داخل شوم. بعد از داخل شدم بی اختیار محو تماشای اطراف شدم و شوهر شیده را فراموش کردم. تقریباً فروشگاه بزرگی بود که بیشتر لوازم خانگی از انواع مارکهای مختلف دوروبرم دیده می شد. ناخودآگاه یاد مامان سودابه افتادم که این اخریها می گفت بهتره اجاق گازمون رو عوض کنیم. چون از فرش گاز نشت می کنه. چشمهایم پر از اشک شد و بی اراده به طرف سری اجاق گازها کشیده شدم.

دکتر علایی که زیر چشمی مراقب احوال بود با قدمهایم به طرف اجاق گازها پشت سرم آمد وزیر گوشم گفت: چی شده؟ چرا گریه زاری راه انداختید؟!

بغضم را فرو بردم و آهسته جواب دادم: مامان سودابه تصمیم داشت اجاق گازمون رو عوض کنه ولی فرصت... و به دلیل اشکهای سرازیرم نتوانستم بقیه حرفم را کامل بزنم. روبرویم ایستاد و دستمالی از جیب بارانی اش در آورد و به طرفم گرفت و آهسته گفت: می فهمم چقدر ناراحتید ولی تا توجه کسی را جلب نکردید بهتره اشکها تون رو پاک کنید یادتون که نرفته برای چه منظوری توی این فروشگاه هستیم؟!... خوب عزیزم کدومشون رو می پسندی؟ از شدت تعجب اشکهایم خشک شد!! این چه طرز حرف زدن بود؟! عزیزم!!!

- سری اون طرف هم هست. نمی خواهی ببینی؟

و بدون آنکه فرصت واکنشی داشته باشم دست روی شانه های پالتویم گذاشت و من را به طرف روبرو هل داد.

مغزم از فرط عصبانیت و شگفتی و بی شرمی اش سوت کشید. این دیگه چه جورش بود؟! دکتر علایی و این همه گستاخی؟! چشم آقا سعید روشن با این دوست نازنینش؟! - عزیزم خوب نگاه کن بعدا نگی درست همه رو ندیدم.

خواستم دهنم را باز کنم و هرچی...

- آقا می بخشید این اجاق گاز چند تا جوجه گردون داره؟

مردی از پشت سرم با خوشرویی جوابش داد: بسته به نظر خانوم داره تا خانموتون چی بخوان؟! اگر خانموتون پسندیدند دو تا جوجه گردون داره مدل های دیگری هم داریم او نظرف رو ملاحظه بفرمائین.

هنوز ذهن گیج و وارونه ام را جمع و جور نکرده بودم که دکتر علایی با تندی گفت: مرد حسابی چشماتو درویش کن این چه طرز نگاه کردنه هالو گیر اوردی؟

مرد فروشنده که حالا روبرویم قرا گرفته بود اول با حیرت و بعد با خشم رو به دکتر علایی جواب داد: منظور تون رو نمی فهمم؟! با من بودید؟! دکتر علایی که از دو دقیقه پیش به نظرم جور دیگری شده بود با عصبانیت گفت: نه با دیوار بودم چی فکر کردی؟! به خیالت میذارم همین طوری برو بر خانمم رو نگاه کنی؟

مرد فروشنده که تازه دوزارش افتاده بود با دهانی کف کرده از عصبانیت بلند داد زد: مردیکه بی شعور چرا الکی تهمت می زنی؟ جمع کن بساطتو از این فروشگاه برو بیرون تا بیرون ننداختم.

دکتر علایی با سماجت گفت: مثلاً اگر بیرون نرم چه غلطی می خواهی بکنی؟! این منم که تو رو از این مغازه میندازم بیرون مردیکه چشم چرون.

قلبم از این لحن دکتر نزدیک بود بایستد. دکتر علایی واقعا دیوانه شده بود؟! با بلند شدن صدای مرد فروشنده و دکتر علایی از پشت ردیف یخچالها جلو آمد و با دلواپسی پرسید: چی شده؟ یوسف مشکلی پیش اومده؟

مردی که با دکتر علایی درگیر شده بود صدایش را بلندتر کرد و جواب داد: نمی دونم از این حضرت آقا پیرس چه خواب دیده؟

دکتر علایی نزدیک تر به من ایستاد و دوباره دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: جناب پشت شیشه ننوشته بودید توی این فروشگاه دزد ناموس دارید و گرنه مزاحم نمی شدیم؟

مرد طاقتش را از دست داد و یقه دکتر را چسبید و با نعره فریاد زد: حرف دهننتو بفهم. دزد ناموس کیه؟ بذار حالت کنم با کی طرفی؟! دکتر در حالیکه او هم یقه مرد را چسبیده بود با عصبانیت گفت: نگاه چپ به ناموس مردم می کنی و دستی هم طلبکاری؟

مردی که هنوز پشت یخچالها ایستاده بود بلافاصله جلو پرید و سعی در جدا کردن دکتر علایی و مرد فروشنده که یوسف صدایش زده بود کرد و من تازه با نگاه کردن به مرد میانجی متوجه شدم که آن مرد شوهر شیده است. بنده خدا با چه زحمتی آن دو را از هم جدا می کرد و کمی بعد با پر خاش روبه دوستش یوسف کرد و پرسید: چی شده؟ چرا یکدفعه گلاویز شدید؟

دکتر علایی که ول کن نبود یقه پیراهنش را از زیر بارانی اش صاف کرد وبا توپ پر جواب داد:چی می خواستید بشه؟!مگه آدم چشم چرون شاخ ودم داره؟! یوسف دوباره خواست به طرف دکتر حمله ور شود که شوهر شیده جلوییش را گرفت وبا عصبانیت گفت:صبر کن بینم چرا یکدفعه رم می کنی؟ وروبه چهار مردی که دو سه قدم عقب تر ایستاده بودند وصحنه را تماشا می کردند وبا صورت قرمز شده از عصبانیت داد زد:ابراهیم را ماتت برده؟بیا این یوسف رو ببر بالا آرومش کن تا بینم این آقا چه فرمایشی دارن. یوسف در حالیکه هنوز شاخ وشونه می کشید دست سهیل را پس زد وگفت:چی چی رو ببرش بالا.من تا حق این احمق رو کف دستش نذارم از اینجا جنب نمی خورم. وروبه دکتر علایی ادامه داد:مردیکه به این دک وپزت نمی اد آنقدر عوضی باشی؟اومدی من را رنگ کنی؟نشونت میدم. ودوباره به طرف دکتر حمله ور شد. اینبار ابراهیم هم به کمک سهیل امد ویوسف را عقب کشید وبه زور به طرف پله ها برد وآرام آرام راضیش کرد تا از پله ها بالا برود. دکتر علایی که تقریبا کوتاه امده بود خشمگین به سوی پله ها نگاه کرد ودستی به موهایش کشید وبا غیظ به طرفم نگاه کرد وگفت:به چی داری نگاه می کنی؟نکنه ازش خوشت اومده؟ ودستش را بلند کرد که به صورتم بزند سهیل که کنار سه مرد دیگر ایستاده بود فوری دست دکتر را قاپید وعقبش کشید وبه ملایمت گفت:آقا این چه کاریه می کنی؟خوبیت نداره جلوی جمع... دکتر علایی نگذاشت ادامه دهد وبا چشم غره به سویم نگاه کرد وبا دلی پر خون رو به سهیل گفت:آقا شما چه می دونید چی به سرم آورده؟دیگه از دستش آسایش ندارم. ودوباره دستش را با عصبانیت به طرفم بلند کرد.سهیل دوباره دستش را گرفت وگفت:آقا یه لحظه تشریف بیارید اینجا روی صندلی بشینید وبه لیوان آبی... اما دکتر علایی با خشم سوئیچ ماشین را از جیبش در آورد وبه طرفم پرت کرد وبا لحن بدی گفت:چته چرا بهم زل زدی؟دفعه اولت که نیست؟تا جلوی این همه مرد سیاهت نکردم برو بشین توی ماشین تا پیام نشنیدی چی گفتم؟! وبا دیدن قیافه مات زده ام دوباره به طرفم حمله ور شد. سهیل در حالیکه از پشت دکتر را نگه داشته بود روبه من گفت:خانم لطف کنید حرف شوهرتون رو گوش کنید تشریف ببرید توی ماشین بشینید.دو سه دقیقه دیگه هم شوهرتون تشریف میارن خواهش می کنم خانم. از این همه صحنه های عجیب وغریب نای نفس کشیدن واز جا تکان خوردن نداشتم بدون آنکه قدرت باز کردن دهانم را داشته باشم با ته مانده رمقم خم شدم وسوئیچ را از روی زمین برداشتم وجلوی چشمان حیرت زده وشاید هم تحقیر کننده سه مردی که هنوز ایستاده بودند ونگاه می کردند از فروشگاه بیرون آمدم وبه طرف ماشین رفتم. در ماشین را بستم وبا حالتی گنگ ومضطرب به قطرات بارانی که آرام آرام به شیشه ماشین می خورد چشم دوختم.یعنی چه؟!دکتر واقعا دیوانه شده بود؟!این دیوانه بازیها چی بود که جلوی این همه آدم در آورد؟! عزیزم...؟!این عزیزم عزیزم گفتنش چه بود؟!این فریادها والفاظ بی ادبانه؟!خدایا گیج شدم مغزم دیگر یاری درک این همه صحنه های عجیب را نمی کند؟!خدایا خودت کمکم کن از این رفتارهای ضد ونقیض دکتر یک چیزی سردر

بیاورم. هنوز صدای نفس نفس زدن دکتر و گلاویز شدنش توی گوشم بود. لحن زشت و سرزنش بارش توی مغزم پیچیده بود. قلبم هنوز از ترس و دلهره و حیرت تند تند می زد و کف دست عرق کرده ام عصبی وار بند کیفم را چسبیده بود. با تردید و نگرانی از لابه لای نم نم باران نگاهی به فروشگاه انداختم. دکتر روی صندلی کنار میز بزرگی پشت به بیرون نشسته بود و دستش را زیر چانه اش گذاشته و حرف می زد. نمی دانم چرا احساس کردم که در مرد من حرف می زند. شاید به خاطر نگاههای گاه و بیگاه سهیل به طرف ماشین بود. حالم بد شد از این همه رفتارهای شوکه آور... نه انگار شوهر شیده هم داشت صحبت می کرد؟! روی صندلی روبرو نزدیک به دکتر علایی؟! از آن سه مرد تماشاچی هم خبری نبود. ظاهرا پی کارشان رفته بودند؟! کم کم مغزم را کد مانده ام از رفتارهای گیج کننده دکتر علایی به جریان افتاد. آره؟! دکتر و سهیل در کنار هم و در حال گفتگو یا به نوعی درد و دل دوباره موضوعی؟! عجب...؟! ای دکتر علایی مکار پس بالاخره به هدفش رسید! آن هم به چه قیمتی؟! به قیمت سکه یه پول کردن من و شاید هم خودش؟! دوباره نگاه دقیقتری به داخل فروشگاه کردم. این بار شوهر شیده هم در حال حرف زدن بود. الحق که دکتر علایی در زیر زبان کشی استاد بود و گوی سبقت را از خانم شریفی همسایه سابقمان ربوده بود. البته با این تفاوت که خانم شریفی به روش خودش زیر زبان طرف مقابل را می کشید و دکتر علایی هم به روش خودش و صد البته هیجان و کشمکش و زد و خورد در روش دکتر علایی بیشتر بود! بی اختیار نفس بلندی از سر آسودگی کشیدم. خدا را شکر معما حل شد و همه چی به خیر گذشت. تهمت و سرزنش و ناسزاهای دکتر علایی را می توانستم تحمل کنم ولی کلمه عزیزم را به هیچ عنوان! مثل میخی بود که در مغزم فرو رفته بود و اگر ماجرا برایم حل نمی شد هنوز توی مغزم مانده بود. دوباره با دقت به داخل فروشگاه نگاه کردم شوهر شیده در حالیکه فنجانی را از دست پسر جوانی می گرفت و جلوی دکتر علایی می گذاشت همچنان در حال حرف زدن بود. بعد از کمی نگاه کردن بارش تند باران تا حدودی جلوی دیدم را گرفت و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با صدای ضربه های قطرات باران به شیشه احساس آرامش کردم. بی اختیار از ذهنم گذشت: کار دکتر علایی هم عجب کار سخت و پر دردسریه؟! صدای زنگ تلفن همراهم و ادارم کرد گوشه ام را از داخل کیف بیرون بیاورم. و جواب بدهم شماره شیلا بود. - الو سلام. - سلام چطوری؟! اگر هنوز پیش سهیلید جواب نده قطع کن. - نه من توی ماشینم ولی دکتر هنوز توی فروشگاهه. - خوب مهسا بگو چه خبر؟ - والله تا الان که خودم هم نمی دونم چه خبره چون دکتر هنوز بیرون نیومده تا خبرها رو بیاره ولی به محض اینکه رسیدم خونه بهت زنگ می زنم. - مهسا دستت درد نکنه نمی دونم چه جوری می تونم این همه محبتت رو جبران کنم؟ - دوباره که تعارف رو شروع کردی؟ - نه ولی کاری که تو در حق من و شیده کردی هیچ دوستی انجام نمی ده.



- برو خودتو لوس نکن دوست کدومه؟ نکنه به این زودی فراموش کردی که قراره با هم فامیل بشیم؟

- نه فراموش نکردم ولی بی شوخی هیچ وقت محبتت رو فراموش نمی کنم.

- باشه فراموش نکن خوب دیگه؟

شילה خندید و جواب داد: به قول تو دیگ نه قابلمه.

خنده ام گرفت و در ادامه شنیدم که گفت: پس مهسا جون هر وقت رسیدی خونه منتظر تلفنت هستم.

- باشه حتما زنگ می زنم.

- کاری نداری؟

- نه قربانت سلام برسون خداحافظ.

- خداحافظ.

وگوشی را قطع کردم. و درون کیفم گذاشتم. دوباره سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و اینبار چشمانم را بستم و به وقایعی که امروز پشت سر گذاشته بودم فکر می کردم: آمدن دکتر علایی، اصرارش برای جلو نشستیم، وارد شدن به فروشگاه، عوض شدن ناگهانی لحنش به عنوان یک همسر، بد دهانی اش با مرد فروشنده، غیرتی شدن نمایشی اش جلوی سهیل... با بسته شدن در سمت چپ چشمانم را بی اختیار باز کردم و به سوی دکتر علایی که پشت فرمان نشسته بود نگاه کردم. دکتر علایی هم نگاهم کرد و با لبخند پنهانی پرسید: سوئیچ رو چیکار کردی؟

دوباره نگاهش کردم. چه ام شده بود؟! با اراده خودم روی صندلی جلو نشسته بودم و بی خیال در حال فکر کردن بودم؟! منی که موقع آمدن با هزار تا خواهش و التماس جلو نشسته بود و کلی هم سر این قضیه با دکتر حاضر جوابی و اوقات تلخی کرده بودم پس چطور این بار...؟! به راحتی می توانستم بعد از اینکه با آن وضع دلخوری و به ظاهر تحقیر امیز از در فروشگاه بیرون آمدم به عنوان قهر روی صندلی عقب جای بگیرم و به اصطلاح به شوهر شیده ثابت کنم که با شوهرم قهر کرده ام ولی روی صندلی جلو نشسته بودم؟! برای خودم جای بسی تعجب داشت!

منی دانم حالت نگاهم چه شکلی بود که دکتر علایی با نگرانی پرسید: مهسا خانم حالتون خوبه؟!

سرم را به زیر انداختم و جوی ندادم ولی سنگینی نگاهش را حس کردم. خدایا چه ام شده بود؟!

صدای ضربان قلبم را از درون حلقم احساس می کردم صورت داغ شده ام، کف دستهای عرق کرده ام، دندانهای چفت شده پشت لبهایم، زبان چوب شده و کلید شده ته دهانم... خدایا چه مرگم شده بود؟! چرا نفسم از سنگینی نگاه دکتر علایی سنگینی می کرد؟! چرا مثل گذشته زود از کوره در نمی رفتم و با عصبانیت نگاهش را جواب نمی دادم؟! چرا اخمایم را در هم نمی کردم و جوابی نمی دادم؟! ابروهایم چه مرگشان شده بود که اینطور وا داده بودند و حالت خشم به خود نمی گرفتند و در هم نمی رفتند؟! نکنه یک وقت...؟! نه نه امکان نداره؟! این همه آدم نه و دکتر علایی...؟! مگر دیوانه شده ام؟!

- نکنه سوئیچ رو گم کردی که اینجور ماتم گرفتی؟

و خندید و جواب خودش را داد: پس چه جوری اومدی توی ماشین نشستی؟!

هر کاری کردم قادر نبودم سر آویزان شده روی گردنم را بلند کنم و جوابش را بدهم. سرم مثل وزنه یک تنی روی گردنم آویزان شده بود و تکان نمی خورد.

- اگر سوئیچ رو ندی که نمی شه ماشینو روشن کرد. زود باش آقا سهیل داره از پشت شیشه ما رو نگاه می کنه باید هر چه زودتر راه بیفتیم.



دستهایم قدرت حرکت کردن و گشتن داخل کیفم را نداشت. مثل مجسمه نشسته بودم. از کارهایم سر در نمی آورد با تعجب پرسید: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

و پس از مکثی با کشف کردن موضوعی ادامه داد: باید من رو ببخشی باور کن منظور بدی نداشتم ولی برای به حرف کشیدنش لازم بود که آن نمایش اجرا بشه البته باید از قبل باهات هماهنگ می کردم ولی فکر کردم شاید قبول نکنی و همه چی رو به هم بریزی. هر چند که جای شکرش باقی بود که همونجا همه چی رو خراب نکردی. حالا زودتر سوئیچ رو بده تا این آقا سهیل شکش نبوده. بعدا توی راه مفصل ازت عذرخواهی می کنم زود باش.

من چی فکر می کردم و اون چی؟! من از عذاب این حس ناشناخته داشتم پرپر می زدم آن وقت اون از اینکه مثل گذشته برایش قیافه گرفته بودم و می خواستم حساب کار دستش بیاید عذرخواهی می کرد؟! به هنگام آمدن و همراه شدن با او می دانستم که جنازه پرپر شده ام برمیگردد ولی نه قلب پرپر شده ام؟!

واقعا نمی دانستم چکار می کردم و چه ام شده بود فقط حس می کردم که کیفم را از زیر دستهای عرق کرده ام بیرون کشید و با گفتن با اجازه داخلش را واریسی کرد و سوئیچ را بیرون آورد و دوباره کیف را روی دستهایم گذاشت. در حالیکه ماشین را روشن می کرد سرش را پائین تر آورد و نگاهم کرد و آهسته پرسید: واقعا حالت خوبه؟! و با ندیدن عکس العملی از جانبم دنده را عوض کرد و ماشین را به حرکت در آورد.

از سر خیابان نگذشته بودیم که سرعت ماشین را کم کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد و با نگاهی به طرفم گفت: نمی خواهی بدونی چی گفتیم و چی شنیدیم؟!

سرم را کمی بلند کردم و به طرف شیشه کناری ام نگاه کردم و دوباره سکتون کردم. چه داشتم که بگویم؟! با این حالی که پیدا کرده بودم دیگر درمان بدینی شوهر شیده و بهبود اوضاعش چه اهمیتی داشت؟! فقط می خواستم هرچه زودتر به خانه برسم و با رفتن به اتاق و دراز کشیدن روی تختم وضع روحی و جسمی ام را سبک و سنگین کنم و ببینم این چه حالیه که پیدا کرده بودم؟!

با سبز شدن چراغ دوباره دنده را عوض کرد و ماشین را راه انداخت. او هم با دیدن سکوتم صلاح را در سکوت دید ولی انگار دلش نیامد که نتیجه ملاقاتش را برایم نگوید بعد از چند دقیقه گفت: خوشبختانه مشکلتش حاد نیست ولی می شه به راحتی درمانش کرد. اینجور افرادی که دچار سوء ظن و بدبینی هستند به نوعی اختلال تحت عنوان اختلال شخصیت پارانوئید مبتلا هستند. این آقا سهد هم میشه به کمک مشاوره و کمی دارو و آرامبخش درمانش کرد. فقط نگران این بودم که نکنه وقتی با آقا یوسف بحث می کنم به جهت تعصب کورکورانه بیاد وسط وبی دلیل ازم حمایت کنه اما خدا رو شکر رفتار منطقی از خودش نشون داد و آقا یوسف را به طریقی فرستاد بالا و با کمی حرفو گفتگو سعی کرد ماجرا رو ختم به خیر کنه و مرتب هم وسط حرفاش می گفت که یوسف پسر چشم و دل پاکیه و تا حالا کسی ازش بدی ندیده.

ویک لحظه سرش را به طرفم برگرداند. و روبه جلو نگاه کرد و ادامه داد: پس می شه از همین طریق بهش ثابت کرد که بعضی وقتها این خود ما آدمها هستیم که بی هیچ مدرک و بهانه ای به کسی شک می کنیم و گرنه دلیلی برای شک کردن وجود نداره. بنده خدا خودش هم دل پری از

زندگیش داشت که با یک تلنگر همه رو برام باز کرد. نگاهم کرد و پرسید: ساعت نزدیک یکه، می خواهی جلوی یک رستوران نگو دارم یه غذایی بخوریم؟

وای نه مطمئنا با این وضع آشفته و حال خرابی که داشتم سر از احوالم در می آورد و می فهمید چه مرگم شده ، خودم هم درست و حسابی وضعیت درونم را ارزیابی نکرده بودم و نمیدانستم به راستی چه ام شده بود و دوست هم نداشتم که با تبحری که در این زمینه داشت زودتر از من پی به احوال درونم ببرد .  
درحالیکه جلوی یک رستوران پارک میکرد با نگاهی به دور و برش گفت : همین جا خوبه ، بنظر رستوران تمیزی میاد .

از ترس رسوا شدن ، بی اختیار زبانم باز شد و گفتم : خواهش میکنم نگه ندارید ، بانو خانم منتظر مه . ترمز دستی را کشید و دقیق نگاهم کرد و گفت : این که دلواپسی نداره ، ی زنگ بهش بزنی بگید که نهار با من هستید .  
نمیدانستم چه جوابی بهش بدهم اما میدانستم این سکوت یکباره ام از لحظه برگشتن از فروشگاه برایش معمایی شده بود که تا آن را حل نمیکرد ذهن کنجکاوش آرام نمیگرفت .  
بناچار جواب دادم : نه راستش کمی سرم درد میکنه میلی به غذا ندارم اگر لطف کنید زودتر من رو به خونه برسونید ازتون ممنون ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با نگاه دقیق و خیره ای پرسید : مطمئن باشم ؟  
نمیدانم نوع نگاهش بود یا طرز مچ گیری اش که در جا صورتم قرمز و داغ شد و نتوانستم جوابش را بدهم . خدایا این دیوانه بازی چه بود در می آوردم ؟ رک و راست در جوابش میگفتم : مگه شک داری ؟ یا نه اصلا میگفتم من دوست ندارم با شما نهار بخورم .  
آره جون خودم انگار از خدایم بود که ... که چی ؟! واقعا نمیدانستم . فقط میخواستم تنها باشم ! و فکر نکرده همین را بزبان آوردم : فقط میخوام تنها باشم .  
نگاه کنجکاو دیگری بهم انداخت و در سکوت ترمز دستی را پایین آورد و ماشین را به راه انداخت و از پشت ماشین پارک شده جلویی بیرون کشید و به جلو هدایت کرد .

بعد از کمی سکوت زیر چسبی نگاهم کرد و گفت : از شغلم پرسید ، بهش گفتم که پزشک هستم اما نگفتم در چه رشته ای ، از اینکه یکی هم درد خودش پیدا کرده بود راضی بنظر میرسید و برای آشنایی بیشتر شماره موبایلش را داد و شماره موبایلم را گرفت . میخواهی بدونی مرحله بعدی درمان چیه ؟ و باز با سکوت ادامه داد : کمی که بیشتر آشنا شدیم و بقول معروف درد و دل کردیم ازش میخوام با هم به یک روانپزشک برویم .

نتوانستم کنجکاوی ام را پنهان کنم و با تعجب پرسیدم : به یک روانپزشک ؟!  
با لبخند جوابم داد : بله چون خودم که مستقیم نمیتونم درمانو روش پیاده کنم . با این حساب از یکی از همکارانم کمک میگیرم تا بطور غیر مستقیم شیوه درمانم رو براش اجرا کنه . مطمئنا با این اعتمادی که توی جلسه اول بهم کرده حرفم رو گوش میکنه . و با هم به یک روانپزشک مراجعه میکنیم .

الحق که بهترین فکر به نظرش رسیده بود و دست هر چه نابغه رو از پشت بسته بود !  
- در ضمن این کارها هر چه زودتر باید انجام بشه تا قبل از اینکه سعید داماد این خانواده بشه تا حدی روند بهبودی آقا سهیل حاصل بشه چون میترسم بعد از اینکه سعید داماد این خانواده شد دست ما هم براش رو بشه و دیگه حاضر نشه برای درمان اقدام کنه .

با گیجی و کند ذهنی پرسیدم برای چی ؟

خندید و به خیابان نزدیک خانه مان پیچید و جواب داد : مگه تو خواهر سعید نیستی ؟ پس با فهمیدن این موضوع که مجرد هستی و همسری هم در کار نیست و مطمئن شدن از اینکه من هم دوست سعید هستم نسبت به من و تو حسابی شک میکنه و یا اگر کمی زرنک باشه و بفهمه که روانپزشک هستم متوجه میشه که همه اینها نقشه بوده تا اون رو وادار به درمان کنیم و این حس برای او که هنوز از این اختلال شخصیت رنج میبره خیلی گران تموم میشه . و چه بسا که حالش رو بدتر کنه و این دفعه به زمین و زمان بدین بشه .

از اینکه فکر اینجایش را نکرده بودم و فکر نکرده و نسنجیده از دکتر علایی برای درمان شوهر شیده کمک خواسته بودم سر خورده گفتم : پس با این حساب چه درمان بشه و چه نشه بعدها مآجرها خواهیم داشت ؟!

از حرفم خنده اش گرفت و گفت : نه این طور نیست ، اگر زودتر از موعد مقرر درمان بشه بعد از اینکه خواه ناخواه از قضیه سر در آورد منطقی رفتار میکنه و میفهمه که همه این برنامه ها بخاطر بهبودی خودش بوده و شاید هم وقتی موضوع رو فهمید اصلا دلگیر نمیشه . طرز فکر انسان بیمار با یک انسان سالم خیلی فرق میکنه و این رو نباید فراموش کرد .

راست میگفت طرز فکر انسان بیمار با یک انسان سالم خیلی فرق میکند واقها راست میگفت .

مثل من بیمار که حالا طرز فکرم با قبل از همراهی با دکتر زمین تا آسمان عوض شده بود !

جلوی در خانه نگه داشت و گفت : خوب رسیدیم .

دوباره ضربان قلبم شروع به تند تند زدن کرد . دست خودم نبود . نمیتوانستم به هیچ طریقی جلوی اینطور کوبیدن و سر و صدایش را بگیرم دوباره زبانم بند آمده بود . دست لرزانم را به دستگیره در ماشین گرفتم و باز کردم . صدای سرخوشش را شنیدم که گفت ک نه ممنونم ، تعارف ندارم ناهار مزاحم نمیشم .

بی اختیار بسویش برگشتم و نگاهش کردم . انگار به جز زبان و تن خسته ام ، توانایی مغزم هم از بین رفته بود و نمیتوانستم مغز وا مانده ام را وادار کنم تا به زبانم دستور بدهد که حداقل بظاهر هم که شده برای تشکر از زحماتش به ناهار تعارفش کنم .

نمیدانم در چشمانم چه دید که برای عوض کردن حالم با لبخندی گفت : نمیخواهید هر چه زودتر این خبرها رو به دوستتون برسونید ؟

سرم را بطرف در چرخاندم و برای اینکه بیشتر از این ، حال پریشانم را لو ندهم از ماشین پیاده شدم و با صدای بی رمقی آهسته گفتم بخاطر زحماتی که بهتون دادم ازتون متشکرم .

خدا را شکر ، پس به راستی لال نشده بودم و قدرت حرف زدنم را از دست نداده بودم ؟! خم شد و نگاهم کرد و خندید و گفت : خواهش میکنم این حرفها چیه میزنی ؟ وظیفه ام بود ، وقتی به سعید زنگ زدی سلام من رو برسون ، خوب دیگه کاری نداری ؟

دوباره با بدبختی و با صدای تحلیل رفته ای جواب دادم : نه ممنونم .

و با گفتن امیدوارم در امتحانها موفق باشی خداحافظی کرد و پا روی پدال گاز گذاشت و رفت .

\*\*\*

بعد از اینکه تمام مآجرها را البته با کمی سانسور برای شیلا تعریف کردم گوشی را سر جایش گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و چشמהایم را بستم . توان اینکه به شیلا بگویم نقش همسر دکتر علایی را بازی کرده ام در ابتدای ورود به فروشگاه چطور دکتر با کشمکش لفظی با همکار سهیل اعتمادش را جلب کرد را نداشتم فقط به طور سر بسته

گفتم که دکتر علایی یکجوری با سهیل حرف زد که بهش اعتماد کرد. صدای خوشحال شیلا هنوز توی گوشم بود که چطور با شادمانی ازم قدر دانی میکرد و پیام تشکر آمیز شیده را که در کنارش نشسته بود میرساند و من همه این شادیهها را مدیون محبت دکتر علایی بودم و چقدر هم خوب در آخر کار ازش قدردانی کردم. و واقعا با آن حالت زار میتوانستم؟!

شکی نداشتم که در دلم اتفاقاتی افتاده بود که خبر نداشتم، البته میدانستم ولی نمیتوانستم قبول کنم. حالا چه وقت این کارها بود؟! با نبودن مامان سودابه، رفتن سعید به سفر، با شروع شدن فصل امتحانات و آمادگی نداشتم؟! مگر مهمان ناخوانده دل، کسی را خبر کرده که دومیش من باشم؟! کار دل که این حرفها سرش نمیشود! بگذارد سر فرصت وقتی خوب همه امور را سرانجام دادی بعدا؟! که چی بشود؟!

حالا چرا این همه آدم نه و دکتر علایی؟! مگه دکتر علایی چشه؟ بی اختیار گوشه لبم را گزیدم. حالا واقعا این من بودم که دراز به دراز روی تخت افتاده بودم و فکرهای عاشقانه میکردم؟! عاشقانه؟! آیا واقعا عاشق بودم؟ عاشق کی؟! دکتر علایی؟! ناخوداگاه زدم زیر خنده و روی تخت نشستم. حالا دیگر واقعا به عقلم شک کرده بودم! این واقعا من بودم؟! منی که موقع رفتن جلوی آینه ایستاده بودم که با تنفر چه خط و نشانهایی برای دکتر علایی کشیدم و موقع سوار شدن به ماشینش بدون رغبت از سرنایچاری سوار شدم؟! پس چطور موقع برگشتن با آن حال برگشتم؟! شنیده بودم که فاصله بین نفرت و دوست داشتن به اندازه تار مویی است ولی باور نداشتم، پس واقعا راست میگفتن؟! نه به آن همه نفرت، نه به آن همه دوست داشتن! پس حقیقت داشت؟! حالا جواب سعید را چه میدادم؟! مگر قرار بود بازخواستم کند که باید جوابش را می دادم؟! مگر خودش آنجور آتشین به دوستم ابراز علاقه نکرده بود که آنطور عجولانه میخواست خواستگاری کند؟! حالا که من به دوست نازنینش علاقمند شده بودم ...؟! دوباره لبم را گزیدم. این هذیانها چه بود که برای خودم میگفتم؟! من و علاقمندی؟! منی که اگر دنیا را آب میبرد مغز بیخیالم را خواب میبرد؟! کاوه دهقان و نریمان را که آنطور برایم سینه چاک میزدند قبول نداشتم. حالا این روانپزشک که بقول آن وقتیهای خودم، خودش یک پا دیوانه بود به فکرم انداخته بود؟ مگر چه رفتار خوشایندی ازش دیده بودم که اینطور دلباخته اش شده بودم؟ به جز بی اعتنائی و مسخرگی و البته کمی هم محبت! محبت؟ دیوانه جان مگر نمیبینی که همه محبتهایش بخاطر دوستی با سعید است، اگر نمیدانستی بدان؟!

حالا از کجا معلوم که تمام حالات درونیم بخاطر یک حس زودگذر نیست؟ شاید اگر دو روز بگذرد همه چی یادم برود. نه محال است؟! این حس ناشناخته زودگذر نیست ماندنی است. اگر این را هم نمیدانستی بدان؟! مگر تا بحال درک درستی نداشتی و دور و اطرافت را نمیدیدی پس چرا هیچوقت اینطوری نشده بودی؟! حالا باید چکار کنم؟! چطور از این به بعد برای دیدن دایی سروش به آسایشگاه بروم؟! امروز با هر بدبختی توانستم از نگاهش فرار کنم و خودم را لو ندهم ولی آخرش چی؟! نفهم که نیست نا سلامتی روانپزشک است بعد از یکی دو جلسه مشتم را باز میکند وای نه. چه آبروریزی ای میشود؟! چقدر به احساسم میخندد! وای نه نباید غرورم شمشته شود، ای کاش کسی را داشتم که کمی برایش حرف بزنم و حداقل اگر تجربه ای داشت از تجربیاتش استفاده کنم. مامان سودابه ای کاش بودی. میبینی باز هم درمانده وجودت هستم؟! ای کاش بودی و در این لحظه های تنهایی مونس و شنوای حرفهایم بودی. مامان خیلی به بودنت احتیاج دارم تا در این طور مواقع کمی نصیحتم کنی. مامان سودابه اگر بودی مطمئن باش راز دلم را بهت میگفتم و برای شنیدن راهنمائیها سرپا گوش میشدم اما افسوس که نیستی؟!

خدایا تو را به بزرگیت قسم میدهم که همانطور که همیشه پشت و پناهم بودی اینبار نیز یاری ام کنی که از این امتحان سر بلند بیرون بیایم و غرور و شخصیتم مضحکه کسی نشود. خدایا فریاد رس همه بندگان پس یاری ام کن. با صدای زنگ تلفن یک لحظه به خود آمدم و گوشی را برداشتم.

- الو بفرمائید؟

- مهسا خانم حالتون چطوره؟

قلبم از جا کنده شد! صدای ضربان قلبم را در دهانم احساس میکردم خودش بود! حالا چیکار کنم؟ این چه وقت زنگ زدن بود؟ هنوز دو ساعت از جدا شدنمان نگذشته بود؟!

- مهسا خانم؟ الو الو؟

مطمئناً صدای نفسهای بلندم که هیچ، صدای چکش وار ضربان قلبم را از پشت گوشی تلفن میشنید ولی باز هم فکر میکرد ارتباط قطع شده!

- مهسا خانم حالتون خوبه؟

دیگر برایم عادت شده بود که هر بار میخواست ضمیر جمع و هر بار که نمیخواست ضمی مفرد بکار میبرد و شاید هم به نوعی یک عادت دلپذیر!

- مهسا خانم راستش بعد از اینکه با اون حالت گیج پیاده شدید کمی نگرانتون شدم. میخواستم بدونم الان حالتون خوبه؟

پس متوجه وخامت حال شده بود! من چه ساده بودم که فکر میکردم هنوز لو نرفته ام.

- مهسا خانم چرا جواب نمیدید؟! صدامو میشنوید؟

انگار یک شی به اندازه یک زردآلو راه گلویم را بسته بود و قدرت حرف زدن را ازم سلب کرده بود.

دلوپس تر از قبل پرسید: چیزی شده؟! خواهش میکنم حرف بزنید.

نمیدانم چرا بی اختیار اشک درون چشمانم جمع شد و بدون اینکه اراده ای برای جلوگیری از ریزشش داشته باشم روی گونه هایم سرازیر شد و انگار با ریش اشکهایم آن زردآلوی کذایی هم از راه گلویم برداشته شد و به راحتی توانستم آن نفس حبس شده در سینه ام را بیرون بدهم. دوباره صدای نگرانش آمد: اگر مشکل خاصی پیش اومده میخواهید پیام اونجا برای معاینه؟ اینطوری با حرف نزدنتون واقعا نگرانم کردید هر چند که این سکوت بعضی وقتها در شما سابقه داره، ولی اینبار مطمئنم موضوع چیز دیگه ایه؟!

حقیقتاً روانپزشک حاذقی بود و حالات روحی بیمارانش را به خوبی ارزیابی میکرد. بیمارانش. بله بیمارانش؟! مگر نه اینکه من حالا واقعا بیمار او بودم؟!

- پس واجب شد همین الان راه بیفتم و پیام اونجا.

از ترس رو در رو شدن و رسوا شدن یکمرتبه به حرف افتادم و گفتم: نه من چیزیم نیست. خواهش میکنم به زحمت نیفتین.

خندید و به شوخی گفت: که اینطور؟ پس شما حرف زدن هم بلدید؟! و با لحن جدی ادامه داد: مهسا خانم راستش رو بگید چیزی شده؟

وای خدای من ول کن نبود؟! انگار تا به پایش نمی افتادم و اعتراف نمیکردم دست از سرم بر نمیداشت تا بحال این مدلیش را ندیده بودم که خدا را شکر دیدم.

برای اینکه حرفی زده باشم تا دست از سرم بردارد به آهستگی گفتم: راستش همانطور که قبلا گفتم کمی احساس سر درد دارم که با استراحت برطرف میشه.

با کمی مکث پرسید: مطمئن باشم؟

برای اینکه مطمئنش کنم جواب دادم: بله مطمئن باشید و از اینکه به فکرم هستید ازتون ممنونم.

در جا خشکم زد این جمله آخری چطوری از ذهنم گذشت که اینطور به زبان آوردم؟! در حقیقت این من بودم که به فکر او بودم نه او به فکر من!

با خنده آرام و شمرده جواب داد: نه اشتباه نکنید یک پزشک وظیفه اش حکم میکنه که به فکر حال بقیه باشه.

اگر یک پارچ آب یخ در این سرمای زمستان روی سرم میریختند حالم بهتر از این بود. واقعا داشتم با این حرفهای نسنجیده ام چه غلطی میکردم؟ غرور بیچاره ام را زیر سوال میبرد یا زیر زبان او را میکشیدم؟ واقعا چه میخواستم از او بشنوم؟<sup>1</sup> همین جوابش حقم بود!

- خوب مهسا خانم دیگه مزاحم وقتتون نمیشم. در ضمن شما توی ماشین گفتید که سه چهار روز دیگه امتحاناتتون شروع میشه درسته؟

مثل آدمی که از زیر ضربه سنگینی بلند شده باشه با صدای کم جانی جواب دادم: بله چطور؟

- میخواستم اگه جای خاصی نمیرید حدود ساعت شش، شش و نیم دوقلوها را بیارم اونجا.

با این اوضاع و احوالی که امروز ازتون دیدم بهتره با دیدن دوقلوها و شیطنتشون کمی سر حال بیائید و بعد با نیروی مضاعف برای امتحانها خودتون رو آماده کنید. چطوره؟

توان مخالفت را در خود نمیدیدم، بناچار جواب دادم: باشه ف من منتظرشون هستم.

- پس ساعت شش دوقلوها رو میارم، کاری ندارید؟

جواب دادم: نه متشکر.

- پس خداحافظ تا ساعت شش.

- خدا نگهدار و گوشی را روی دستگاه گذاشتم و بی حس و حال روی تخت ولو شدم.

خدایا عجب بدبختی ای! دوباره ساعت شش باید میدیدمش و اینبار مطمئنا خودم را لو میدادم. ای کاش میشد حداقل با شیلا کمی درد و دل میکردم. نه، توان بیان حس و حالم را نداشتم. مطمئنا به حرفم میخندید وقتی میفهمید دکتر علایی چطور سفت و سخت هیچگونه احساسی نسبت بهم نداره و این دل شیفتگی یطرفه ام چطور مایه درد سرم شده است؟

خوشبحال شیلا چقدر راحت به کسی که دوستش داشت ابراز علاقه کرد و چقدر راحت احساساتش را نشان میداد به این میگویند یک عاشق برونگرا که با نشان دادن حس و حال درونش میزان دلبستگی و دوست داشتنش را به بقیه ارائه میده.

من چی؟ لابد یک عاشق درونگرا که با خود خوری و ذره ذره آب شدن میزان عشق و علاقه را فقط به خودم نشان میدهم و یا شاید هم سعی در سرکوب کردنش داشته باشم.

خنده ام گرفت، یک پا روانپزشک شده بودم، این چه بحث روانکاوانه ای بود که با خودم میکردم؟! انگار کمال همنشین در من اثر کرده بود و شده بودم یک دکتر علایی خاص؟!



با صدای زنگ تلفن یکدفعه از جا پریدم . نکند دوباره خودش باشد؟! با اضطراب بسوی گوشی کنار تختم خم شدم و آن را برداشتم . صدای کوبیدن قلبم از درون حلقم بگوش میرسید .  
- الو؟

- الو مهسا جوون خودتی؟

صدای خاله سرور بود معلوم بود که صدای مضطرب و تحلیل رفته ام را نشناخته که اینطور با تردید سوال کرد .

- خاله سلام . حالتون چطوره؟

- پس خودتی؟ چطوری مهسا جوون؟ دیگه حالی از خاله پیرت نمیپرسی که مدام باید من سراغت رو بگیرم . خوب چه حال؟ چه خبر؟ سعید چطوره؟

- خوبم ممنون ، سعید هم خوبه و بهتون سلام میرسونه .

- خوب با سعید سایه تون سنگین شده ، دیگه ما رو فراموش کردید؟!

- نه خاله این چند وقته حجم زیاد درسها اجازه نمیده وگرنه ما همیشه به یاد شما هستیم .

- میدونم عزیزم . ولی اگر بهمون سر بزنی بیشتر خوشحالمون میکنید . راستی مهسا این یکی دو روزه جایی نمیرید چون نغمه خیلی دلش هواتونو کرده میخواست بیاد اونجا ، شماها که سری به ما نمیزنید بلکه نغمه بیاد اونجا خبری از حالتون برامون بیاره .

نمیدانستم چه جوابی بدهم؟! حالا چه وقت مهمانی آمدن بود؟! آنهم با شروع امتحانها و از همه مهمتر پیدا شدن حس و حال تازه در درونم . مسلما نغمه دلش بیشتر هوای سعید را کرده بود تا من . هر چه فکر کردم آنقدر برای نغمه عزیز نبودم که یکی دو روز از وقت گرانبهایش را صرف سر زدن به من بکند . حالا تو این گیر و ویر دکتر علایی را چه میکردم؟! قرار بود ساعت شش دوقلوها را بیاورد ...

- الو مهسا جون ، جایی که نمیرید نغمه داره کم کم آماده میشه بیاد اونج تا فردا بعد از ظهر که میاید سر خاک پیشتونه . راستی چرا سعید هفته پیش سر خاک نیومد؟

دوباره نمیدانستم چه جوابی بدهم؟! بگویم مسافرتی که با هزار زور و مکافات وادارم میکرد که تا آمدن سعید پیشش بمانم یا اینکه هر روز یکی برایم میفرستاد که تنها نباشم ، یا شاید هم بعد از شنیدن اینکه سعید مسافرتی به نغمه بگوید و او هم از آمدن به اینجا منصرف شود . واقعا نمیدانستم چه جوابی بدهم .

- الو مهسا صدامو میشنوی؟

- بله خاله میشنوم

- میگم چرا سعید هفته پیش نیومد سر خاک؟

به ناچار جواب دادم : کمی کار داشت . رفته بود جایی برای همین نتوانست خودش رو برسونه .

- راستی این هفته نوید هم میاد سر مزار مامانت .

با شنیدن نام آقا نوید غم عالم توی دلم جمع شد . بیچاره مامان . بیچاره آقا نوید . حالا که حس و حالم با دیروز فرق کرده بود میتوانستم معنی عشق را حس کنم . از حال و روز مامان خبر نداشتم ولی مطمئن بودم آقا نوید به مامان سودابه علاقه ای داشته که آنطور در سوگش گریه میکرد و در مراسمهایش عزاداری میکرد . آیا دکتر علایی هم وقتی من میمردم یک قطره اشک در فراغم میریخت؟ نمیدانم؟! شاید با آن احساس بی خیالی که نسبت به من داشت حتی در عزایم هم شرکت نمیکرد . برایش چه فرقی میکرد؟! منم یکی مثل دیگران ...



- مهسا جون ، پس نغمه داره میاد چیزی نمیخوای بدم براتون بیاره ؟

از افکارم بیرون کشیده شدم .

- نه ممنون

- کاری نداری ؟ به سعید هم سلام برسون راستی خونه ست گوشی رو بهش بده دو کلمه احوال پرسى کنم باهاش .

دوباره از سر ناچاری گفتم : نه خاله ، سعید خونه نیست ، هر وقت اومد بهش میگم که شما حالش رو پرسیدید .

با دلخوری جواب داد : وا ماشاءالله به جونش اونهم که هیچوقت خونه نیست پس هر وقت اومد بهش بگو ، خوب دیگه کاری نداری ؟

- نه خاله سلام برسون .

- مواظب خودتون باشید خداحافظ

- خداحافظ

گوشی رو گذاشتم و دوباره روی تخت ولو شدم . سرم را چرخاندم و به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم . ساعت نزدیک سه و نیم بود و تا آمدن دکتر علایی و دوقلوها تقریباً دو سه ساعتی وقت بود . نمدانستم با بودن نغمه چطوری با دکتر علایی رفتار کنم . هر رفتاری میکردم نغمه برای خودش تعبیر میکرد و از همه مهمتر کف دست خاله می گذاشت خاله هم که در این زمینه به صغیر و کبیر رحم نمیکرد طوری موضوع را گسترش میداد که خود دکتر علایی که هیچ ، بقالی سر کوچه دکتر علایی هم از ماجرا سر در می آورد . ای کاش حداقل سعید خونه بود تا فکر نغمه حول و حوش اونبچرخه و به احوال من دقیق نشه . ولی نه سعید نه ؟! چون از این به بعد سعید صاحب داره . اون و شیدا بهم قول دادند . چطوره از شیدا کمک بگیرم . آره شیدا پیشم باشه بهتر است هم تنها نیستم و هم از پس نغمه بر می آید و سرش را گرم میکند تا دکتر علایی و دوقلوها بیایند و بروند . حالا با تمام این دلواپسی و بگیر و ببر از کجا معلوم دکتر علایی با دوقلوها بیاید داخل خانه شاید مثل گذشته بچه ها رو بگذاره و بره ؟! نه مگر ندیدی چطور پشت تلفن نگران حالم بود مطمئناً برای کنجکاوی هم شده همراه با دوقلوها داخل خانه می آید . عجب حکایتی ! بلند شدم و به سراغ تلفن رفتم و به تلفن همراه شیدا زنگ زدم .

- الو شیدا سلام

سلام مهسا طوری ؟ به خونه زنگ بزن من خونه ام و گوشی را قطع کرد .

بلافاصله به خونه زنگ زدم و با اولین بوق گوشی را برداشت و با هیجان گفت : به به سلام خانم خوشکل . چه عجب از این ورا ؟!

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم : خوبه همین دو ساعت پیش بهت زنگ زدم ...

نگذاشت ادامه بدم و با کنجکاوی پرسید : چه خبر ؟ از سهیل خبر داری ؟

جواب دادم : نه خبرها همونها بود که گفتم ، بینم شیدا میتونم به خواهشی ازت بکنم ؟

یک آن مکثی کرد و پرسید : چیزی شده ؟ سعید ...

اینبار من نگذاشتم ادامه بدهد و بلافاصله گفتم : نه بیخودی نگران نشو ، چیزی نشده . سعید سر و مر و گنده

همچنان در انتظار بر گشتنش داره بیتابی میکنه راستش شیدا میشه ازت خواهش کنم یکی دو روزی بیای خونه ما ؟!

دوباره مکث کرد و گفت : تو که من رو جون به سر کردی بالاخره میگی چی شده یا نه ؟

جواب دادم : من که گفتم چیزی نشده فقط میخوام یکی دو روزی پیشم باشی .

- اصل موضوع رو بگو مهسا اینقدر هم حاشیه نرو که کم کم دارم دلواپس میشم .
- بابا اصل موضوع همین بود که گفتم . راستش دختر خاله ام تا نیم ساعت دیگه میاد اینجا تا فردا عصر هم میمونه . خواستم تو هم باشی که تنها نباشم .
- خندید و گفت : چیه میترسی خفه ات کنه ؟ هر چند که با این دختر خاله هایی که من توی مراسم ختم دیدم بعید هم نیست ...
- بین چقدر ناز میکنی ها ، بالاخره میای یا نه ؟
- تا حالا کسی این مدلی از کسی مهمونی دعوت نکرده که تو داری از من دعوت میکنی . خوب حالا به خاطر گل روی برادرت و بیشتر برای اینکه یه وقت خدای نکرده پیش اون شرمنده نشم باشه چشم . فکرامو بکنم شب مزاحم میشم .
- نه شب نه ، همین الان راه بیفت بیا .
- نه دیگه مشد ، دیگه جدی جدی دارم بهت شک میکنم . بینم مهسا تو واقعا حالت خوبه ؟
- به ناچار گفتم : حقیقتش نمیدونم . از ظهر تا حالا حال درست حسابی ندارم . ساعت شش هم قراره برام مهمون بیاد .
- مگه تو نمیگی دختر خاله ات تا نیم ساعت دیگه میاد پس چرا میگی ساعت شش ؟
- آره نغمه تا نیم ساعت دیگهمیرسه ولی ساعت شش ، شش و نیم هم قراره دکتر علایی همون روانپزشکه اون دوقلوهایی که اون دفعه دیدی رو برام بیاره تا بهشون نقاشی یاد بدم .
- جدی؟! بینم روانپزشکی که میگفتی همون دکتر علاییه که اون دفعه خونتون دیدم ؟
- خوب آره چطور ؟
- چرا زودتر نگفتی ؟ همون برخورد اول بنظر مرد فوق العاده و با کلاسی اومد ، هر چند که همه دوستهای سعید مثل خودش فوق العاده و با کلاسند .
- دوباره حرف از دکتر علایی شد و این قلب بیچاره ام دوباره شروع به زدن کرد . انگار حرفه جدیدش را خوب یاد گرفته بود !
- حالا واقعا نقاشیت انقدر خوبه که میخواهی به اون دوقلوهای بامزه نقاشی یاد بدی ؟
- ناقلا هنرها تو رو نمیکردی !؟
- خنده ام گرفت و واب دادم : آره ، نقاشیم انقدر خوبه که به قول سعید قوری رو شکل آفتابه میکشم .
- از تعبیر سعید پای تلفن از خنده ریسه رفت و گفت : خدا بگم چکارش نکنه سعید رو . حالا با این تفاسیر چرا معلم نقاشی شدی ؟
- برای اینکه بعد از فوت مامان و با اون روحیه داغونی که داشتم دکتر علایی برام تجویز کرد سرو کله زدن با بچه ها برای بدست آوردن روحیه ام لازمه .
- پس معلومه دکتر قابلیه ، خدا کنه برای سهیل هم بتونه کاری کنه .
- خدا کنه ، خوب شیلا خانم بالاخره راضی شدی زود راه بیفتی یا نه ؟ الان نغمه میرسه و ما هنوز مشغول حرف زدنییم .
- باشه الان آماده میشم و راه می افتم ولی حالا چه اصراریه من زودتر از نغمه برسم مگه مسابقه ست ؟

راست میگفت واقعا مگه مسابقه بود؟! تا ساعت شش که دکتر و دوقلوها می آمدند کلی وقت بود ، حالا چه اصراری داشتم شیلا زودتر از نغمه برسه؟! از بس که حوصله نغمه را نداشتم نمیخواستم یک ثانیه هم از دست برود . بنابراین جواب دادم : آره مسابقه ست . تو راه بیفت بینم کی زودتر میرسه . خندید و گفت : امان از دست تو ، راستی مهسا این دختر خاله ات با اون تیپی که توی مراسمها زده بود بنظر خیلی قرتی می اومد ، حالا چند دست لباس بردارم؟! میترسم شب توی رختخواب هم کت و دامن پیوشه ، یه وقت کم نیارم ؟

خندیدم و جواب دادم : نه تو زود بیا . اگر هم کم آوردی بقیه اش با من .  
 - باشه چشم ، چیزی نمیخواهی برات بیارم ؟ جزوه ای کتابی ؟  
 - نه قربونت به مامان اینها سلام برسون .  
 - باشه ممنون . کتل فشنگ آماده میشم ، زود میام . منتظرم باش . خداحافظ .  
 - قربونت ، خداحافظ و گوشی را گذاشتم . خیالم از بابت شیلا راحت شد و دوباره روی تخت ولو شدم .  
 \*\*\*

درحالیکه بارانی اش را آویزان میکرد گفت : دیدی گفتم مثل فشنگ خودم رو میرسونم؟! راستی مامان و شیده هم خیلی بهت سلام رسوندند . در ضمن از اونجایی که تا بحال تنهایی خونه هیچ دوست و آشنایی شب نخوابیدم بابت این قضیه باید تا آخر عمر منتم رو بکشی . دست دور گردنش انداختم و گفتم : تا آخر عمر که هیچی حاضرم بخاطر این لطفت تا آخر دنیا هم منتت رو بکشم دیگه چی ؟ روی تختم نشست و جواب داد : اوه چه تعارفی هم شده؟! حالا کی گفته قراره دو تایی با هم بریم بهشت که اونجوری میخواهی دنبالم راه بیفتی منتم رو بکشی ؟ و درحالیکه به تلفن اشاره میکرد چشمکی زد و ادامه داد راستی تا یادم نرفته گفته باشم که از این لحظه به بعد تا زمانی که اینجا هستم اگر سعید زنگ زد من گوشی رو بر میدارم . خندیدم و روبرویش روی فرش نشستم و گفتم : ببخودی دلتو صابون نزن گوشی اتاق من شماره گیر نداره که بفهمم کدوم شماره سعیده . اگر دوست داری از این ثانیه تلفنها رو خودت بردار . در ضمن تا چند دقیقه دیگه دختر خاله عزیزم از گرد راه میرسه و نبض فعالیت های این خونه رو بدست میگیره طوریکه جرات نفس کشیدن رو بهت نمیده .

روی تخت کمی جابجا شد و با وسواس پرسید : نکنه روی سعید نظر خاصی داره ؟  
 شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم : پس فکر کردی عاشق چشم و ابروی منه که دلش برام تنگ شده ؟ البته این رو هم اضافه کنم که هر کسی مثل سعید سرش به تنش بی ارزه از نظر اون ایده آله . کمی قیافه اش در هم رفت و گفت : چه خوش اشتها؟! پس باید یه درس درست و حسابی بهش بدم که دیگه دور و بر سعید آفتابی نشه دیدم که سر خاک مامانت چطور به سعید زل زده بود . نگو که خانم ...؟!  
 از خط و نشون کشیدنش خنده ام گرفت و گفتم : تو رو خدا امشب اینجا گیس و گیس کشی راه نیندازید که اصلا حوصله ندارم .

با غیظ جواب داد : پس میگی چکار کنم دو دستی سعید خان رو تحویلش بدم ؟

با اینکه حداقل امروز حالش رو میفهمیدم ولی برای آرام کردنش گفتم : نترس بابا ، اونجورام که فکر میکنی نیست نغمه فقط دنبال یه شوهر پولدار و خوش تیپه براش مهم نیست سعید باشه یا کس دیگه فقط همین که به دلش بیفته تمومه ، مطمئن باش عاشق سعید نیست اگر بدونه که سعید بزودی ازدواج میکنه راهشو میکشه و میره .

از اینکه لا به لای حرفهام سعید رو خوش تیپ جا زده بودم خنده ام گرفت . هیکل سعید کمی تپل بود و اونقدرها هم خوش تیپ نبود ولی رویهم رفته قیافه اش جذاب بنظر میرسید .

البته شاید از نظر شیلا خوش تیپ ترین مرد روی زمین بود . مثل من که حالا دکتر علایی قابل قیاس با بقیه نبود برام . و بی اختیار گوشه لبم را به دندان گزیدم .

شیلا هم که با حرفهایم کمی دلگیر شده بود گفت : پس با این حساب همین امروز بهش میگیم که سعید نامزد داره .

لبخندی به رویش زدم و گفتم : از نظر من اشکالی نداره ولی تا آمدن سعید هر روز خاله ام مخم رو میخوره اگر خود سعید باشه بهتر از پشش بر میاد وقتی یه دفعه بفهمند سعید عقد کرده یا ازدواج کرده با موضوع کنار میان و حرفی برای گفتن ندارن ولی وقتی از من و تو بشنوند هی کنجکاو می کنند که تو کی هستی و چه شکلی هستی و خلاصه توی این مدتی که سعید بر میگردد کارمون حسابی در اومده و باید فاتحه درس و امتحان رو بخونیم . اگر حوصله و اعصاب اینکارها رو داری من حرفی ندارم .

تا حدی قانع شد و گفت : پس میگی چیکار کنیم ؟

بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم و جواب دادم : فعلا هیچی اصلا هم به روی خودت نیار اگر حرفی ازش شنیدی . اصل کار خود سعیده که تو رو دوست داره . در ضمن من به خاله اینها نگفتم که سعید مسافرته ... و با شنیدن صدای زنگ خونه از جایم برخاستم و ادامه دادم : مثل اینکه اومد بلند شو راستی اون خواستگارم که اومد دانشگاه یادته ؟! نریمان رو میگم ؟

از جایش به کندي بلند شد و جواب داد : آره چطور ؟!

خندیدم و گفتم : محض اطلاعات خاله و نغمه بیشتر اون رو میپسندند تا سعید . هم همسایه شونه هم راه دست ترشونه ولی خوب برای اطمینان خاطر چند جا ، چند پسر رو تور کرده میذارن که یه وقت خدای نکرده ضرر نکنند و با صدای بانو خانم به طرف در رفتم و با خنده گفتم : حالا خیالت جمع ، سعید بیخ ریش خودته .

دنبالم کشیده شد و گفت : عجب خاله و دختر خاله ای تو داری ؟!

از در بیرون رفتم و جواب دادم : پس چی فکر کردی ؟!

طبق انتظارم نغمه خودش رو خفه کرده بود و اومده بود . در نظر اول او را نشناختم از بس که صورتش لا به لای آرایش گم شده بود . قیافه شیلا هم موقع رویارویی با نغمه دیدنی بود . هم دهانش از تعجب باز مانده بود و هم ابروهایش از فرط عصبانیت در هم رفته بود . لابد پیش خودش میگفت که : چه خوب شد سعید اینجا نیست .

نغمه بعد از کلی چاق سلامتی خودمانی با من نگاه ناراضی به شیلا انداخت و پرسید : دوستته ؟

شیلا کم نیاورد و به شیوه خودش جلو آمد و با او دست داد و جواب داد : آره من دوست صمیمی مهسا هستم . حالت چطوره ؟ با اینکه در مراسم مامان مهسا دیدمت ولی با اون موقع خیلی فرق کردی .

نغمه کنایه اش را نشنیده گرفت و پالتو و روسری اش را به جالباسی آویزان کرد و با نگاهی به اطراف پرسید : سعید چطوره ؟ خونه ست ؟

حالا دیگر قیافه شیلا خیلی تماشایی بود درحالیکه سعی میکرد خود را خونسرد نشان دهد به جای من جواب داد : اتفاقا همین پیش پای تو رفتش بیرون اگر میدونست میای حتما میموند .  
 نغمه یکی از مبلها را انتخاب کرد و با ناراحتی رویش نشست و بدون آنکه طرف صحبتش شیلا باشد رو به من گفت :  
 مامان که بهت گفت من دارم میام . نگفته بود ؟ پس چرا سعید نموند ؟  
 از اینکه هنوز از راه نرسیده اوقات تلخی شروع شده بود ناخشنود جواب دادم : کار داشت ، در ضمن میخواست ما راحت تر باشیم . خوب تعریف کن خاله چطوره ؟ نسیم و نرگس و ناصر خوبند ؟ نسیم از زندگی جدیدش راضیه ؟  
 قبل از اینکه جواب بدهد بانو با سینی چای و شیرینی از راه رسید و در حالیکه تعارف میکرد با مهربانی گفت : توی این هوای سرد حسابی میچسبه .

نغمه که هنوز فکرش حول و حوش نبودن سعید میچرخید با اکراه فنجان چای را برداشت و روی میز کنارش گذاشت و از برداشتن شیرینی خود داری کرد . اما شیلا با روی باز دست بانو خانم را رد نکرد و چای و شیرینی را برداشت و گفت : چقدر زحمت میکشید ؟ همین دو دقیقه پیش برایم چای آوردید .  
 بانو خانم با گفتن خواهش میکنم سینی چای و شیرینی را بطرف من گرفت و با نگاه پر مهری تعارفم کرد .  
 بعد از رفتن بانو خانم ، نغمه نگاه دقیقی به اطراف انداخت و گفت : تنهایی تو خونه به این بزرگی حوصله ات سر نمیره ؟

شاید یاد خانه قبلی من و مامان سودابه افتاده بود یا شاید هم میخواست نبودن مامان را یادآوری کند . بهرحال از سوالش کمی دلم گرفت و به آرامی جواب دادم : چاره ای نیست .  
 فهمید ز سوالش دلگیر شده ام . دست برد به موهای رنگ شده اش و آن را عقب زد و با نگاهی به شیلا گفت :  
 البته همچین تنهای اتهام نیستی و با کنجکاوی ازش پرسید : همیشه پیش مهسایی ؟  
 شیلا از اینکه دست روی نقطه حساسیت نغمه گذاشته و حسادتش را بر انگیزته بود و با نشاط خاصی جواب داد : آره تقریبا . گفتم که دوستهای صمیمی هستیم .

نغمه که از حاضر جوابی او کفرش در آمده بود رو به من گفت:پس بیخود نبود هرچی مامان تو وسعید را دعوت می کرد نمی اومدید؟!

برای آنکه جو را عوض کنم پرسیدم:راستی نگفتی خاله و بچه ها چطورند؟  
 با غیظ فنجان چای را به دست گرفت و جواب داد:از احوالپرسی های تو و خان داداشت بد نیستند.  
 شیلا از اینکه حسابی لجش را در آورده بود راضی به نظر می رسید وچشمکی بهم زد و آهسته خندید.  
 نغمه کمی از چایش را نوشید وگفت:راستی چرا چند روزه موبایل سعید خاموشه؟!  
 این بار دیگه قیافه قرمز شده از عصبانیت شیلا واقعا تماشایی بود.نگاهم را از صورت خشمگینش دزدیدم.وروبه نغمه پرسیدم:چطور؟

فنجان چایی اش را روی میز گذاشت و جواب داد:هم خودم چند بار زنگ زد ماما کارش داشت.  
 از اینکه این طور مایه عذاب شیلا شده بودم وازش خواسته بودم که بیاید تا همراهیم کند شرمنده اش شدم نباید به خاطر خودخواهی واینکه چطور موقع آمدن دکتر علایی می خواستم با بودن شیلا خودم واحساسم را جلوی کنجکاوهای نغمه جمع وجور کنم دعوتش می کردم واین گونه با چرنديات نغمه شکنجه روحی اش می دادم.  
 برای اینکه کمی قوت قلبش باشم وبا ناراحتی اش همدردی کنم با دلخوری از نغمه پرسیدم:چیکارش داشتین؟

بی توجه به دلخوری ام خونسرد جواب داد: خودم که می خواستم حالش رو پیرسم ولی بابا برای یه پروژه ساختمانی کارش داشت. حالا چرا موبایلش خاموشه؟

جرات نگاه کردن به شیلا را نداشتم. بنابراین با بی حوصلگی جواب دادم: چه می دونم لابد نمی خواسته کسی مزاحمش بشه.

وبا شنیدن پوزخند شیلا فهمیدم که جواب خوبی داده ام و نگاهم را به سویش چرخاندم و چشمکش را دیدم که با زبان بی زبانی می گفت: دستت درد نکنه خوب جوابش رو دادی.

نغمه چایش را تا ته سر کشید و یکدفعه پرسید: راستی مهسا تو از دایی سروش خبر داری؟

از سوال غیرمنتظره اش یکباره جا خوردم و در حالیکه آب دهانم را به سختی قورت می دادم به جای جواب پرسیدم: چطور؟

بلافاصله جوابم داد: تو امروز قرص چطور خوردی؟ هرچی ازت می پرسم می گی چه طور؟

کمی به خودم مسلط شدم و گفتم: آخه تعجب کردم برای چی یکدفعه یاد دایی سروش افتادی؟

کمی روی مبل جابجا شد و جواب داد: برای یک کار خصوصی حالا می گی ازش خبر داری یا نه؟ مطمئنا از فوت خاله با خبر شده و برای تسلیت باهات تماس گرفته.

برای اینکه بدانم خاله سرور چه جوابی بهش داده پرسیدم: خوب چرا از مامانت سراغش رو نمی گیری؟

از اینکه از جواب دادن طفره می رفتم دلخور شد و گفت: مامان که قربونش برم می گه آدرس جدیدش رو گم کرده

می گه قبل از مردن خاله آخرین نامه اش را برای خاله فرستاده و نوشته آدرس خونه اش عوض شده و به محض

جابجا شدن تماس می گیره و آدرس و شماره تلفن جدیدش را خبر می ده. حالا می خوام بدونم با تو تماس

گرفته؟ تعجبم از اینه که چرا به خونه ما زنگ نمی زنه؟! توی این یک سالی که رفته نروژ حتی یک بار هم زنگ

نزده! مامان می گه توی این مدت چند بارت ماس گرفته ولی ما خونه نبودیم و خودش حرف زده. بابا که می گه شاید

مامان الکی داره می گه که زنگ زده.

نمی دانستم چه جوابی بهش بدهم حقیقت را بگویم یا مثل خاله نقش بازی کنم؟! لابد خاله مصلحت خانواده خودش را

بهتر می دانست. بهر حال به ناچار جواب داد: دایی بعد از فوت مامان به اینجا زنگ زد مثل اینکه قبلش به خونه قبلی

مون زنگ زده بود. گفته بودند که از اینجا رفته اند. تعجب کرد ولی وقتی موضوع مامان را شنید خیلی ناراحت شد

و گریه کرد. انقدر ناراحت شد که یادش رفت آدرس و شماره اش را بگه بعد از اون هم یکبار دیگه تماس گرفت ولی

کوتاه حرف زد و از آدرسش چیزی نگفت.

خودم هم تعجب کرده بودم که چطور سر یک ثانیه این همه دروغ بهم بافته بودم و اینطور با آب و تاب تحویل می

دادم ولی برای حفظ راز خاله جلوی خانواده اش چاره ای نداشتم.

کمی فکر کرد و گفت: مهسا میشه ادن دفعه که زنگ زد ازش خواهش کنی با من حتما تماس بگیره.

به این همه سماجت شک کردم. چون می دانستم نغمه رابطه زیاد خوبی با دایی سروش ندارد و حتی بعضی وقتها از

روحیه طنز و بذله گوی دایی لجش می گرفت و جواب شوخیهایش را با عصبانیت می داد و جایی که دایی سروش بود

از دست متلکهایش فرار می کرد. برای همین پرسیدم: لابد خیلی دلتنگش شدی که می خواهی باهاش حرف بزنی؟

پشت چشمی نازک کرد و جواب داد: ای ولی بیشتر به خاطر دوستمه.



از اینکه حرفی برای گفتن داشت که می خواست با طفره رفتن بازی ام بدهد با خشنودی جواب داد: آره به خاطر دوستم راستش موضوع کمی خصوصیه.

از شک، کنجکاو و تعجب و بیشتر از همه اضطراب نزدیک به انفجار بودم. نمی دانم چرا بی اختیار دلم به شور افتاد و نگرانی همه وجودم را فرا گرفته بود؟! دوست نغمه چه کاری می توانست با دایی سروش داشته باشد؟! هزار تا علامت سوال و علامت تعجب پشت سرهم در مغزم ردیف شد. نکند دلیل بیماری دایی همین دوست نغمه باشد؟! نمی دانستم چگونه باید حرف را از زیر زبانش بیرون بکشم که شیلا به دادم رسید و به شوخی پرسید: نکنه خان دایی جانتون با دوستت سرو سرس داشتند؟

حتما شیلا نگرانی واضطراب را در چشمانم دیده بود که می خواست برای آرامش ته وتوی قضیه را برایم در بیاورد. حقیقتا ازش سپاسگزار بودم که این طور خوب حال من را درک می کرد.

نغمه از اینکه سوژه ایده آلی مطرح کرده بود تا مورد بحث قرار بگیرد خوشحال و سر کیف جواب داد: از این دایی سروش آب زیر کاه هرچی بگید بعید نیست.

یک آن چهره بیمار دایی و چشمهای اشک آلود مامان سودابه جلوی نظرم آمد که چطور با سوز و گداز به درگاه خدا استغاثه می کرد و شفای هر چه زودتر دایی را طلب می کرد.

از سوز دل چشمهایم پر از اشک شد.

مامان سودابه کجایی که بینی که دلیل بیماری دایی یروش داره معلوم می شه؟! کجایی که بینی انقدر به درگاه خدا زجه زدی بالاخره نتیجه اش رو گرفتی؟! چقدر گفتمی که ناغافل به سر دایی چی اومد؟! چقدر برای شفایش دعا کردی؟! حالا بیا ببین که هم دایی داره کم کم خوب می شه هم علت...

- مهسا چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

صدای نغمه از دنیای حسرتها بیرونم آورد. و با پاک کردن اشکهایم جواب دادم چیزی نیست با حرف دایی سروش بی اختیار به یاد مامان سودابه افتادم. بنده خدا چقدر برای دامادی دایی آرزو داشت.

نغمه و شیلا با ناراحتی نگاهم کردند و شیلا برای عوض کردن روحیه ام بی خبر از حال دایی سروش گفت: خودت رو ناراحت نکن عوضش تو به جای مامان خدا بیمارزت آستین برای داییت بالا بزن و آرزوی مامانت رو عملی کن. ببینم این داییت کی میاد؟

حرفش قلبم را به آتش کشید و بی اراده دوباره اشکهایم سرازیر شد.

نغمه برای اینکه حرفی زده باشد تا آرامم کند کمی خودش را جلو کشید و گفت: مهسا اگر گریه کنی پا میشم میرم ها اصلا اگر دایی سروش دوباره زنگ زد بهش بگو بیا این مهناز رو بگیر و خلاص.

شیلا با حس ششمش فهمید که خیلی کنجکاور هستم تا در مورد مهناز اطلاعی کسب کنم با زرنگی خاص خودش پرسید: ببینم نغمه این مهناز کیه که اون وقت تا حالا دل ما رو آب کردی؟ نکنه دوست دختر داییته؟! نغمه سرش را به پشتی مبل تکیه داد و شانیه هایش را بالا انداخت و جواب داد: راستشو بخواهی خودم هم همین تازگیها فهمیدم که دوستم، دوست دختر داییم از آب دراومده.

دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم می دانستم که نغمه دختر راز داری نیست که بخواهد راز کسی را نگه دارد. آن هم راز دایی سروش را که زیاد میانه خوبی با او نداشت. دیر یا زود حرفهایش را می زد و راز دایی را برملا می کرد ولی وقتی که خوب ما را می چزاند و بازی می داد.



برای همین اشکهایم را پاک کردم و با بی صبری پرسیدم: دوستت کی با دایی آشنا شده بود که ما نفهمیدیم؟  
پوزخندی زد و جواب داد: مگه هر کی با هر کس دوست می شه همه خبر دار می شن؟!  
برای جانب داری از شخصیت و آبروی دایی سروش گفتم: ولی دایی اهل دوست دختر بازی واز این جور برنامه ها نبود لابد مهناز خانم دایی سروش رو با شخص دیگه ای اشتباه گرفته.  
اخلاق نغمه را می دانستم می دانستم اگر تحریک شود برای خوب جلوه دادن دوستش تمام قضیه را می گوید. و طبق انتظارم با طلبکاری جواب داد: نه مهسا خانم معلومه دایی سروش آب زیر کاه رو درست نشناختی با اون اخلاق موش مرده و بچه مثبتش برای ما فیلم بازی میکرد. ولی آقا معلوم نیست بعد از سرکار گذاشتن دوست من و شاید هم چند تا ساده دیگه چطور برای خودش رفته اون سر دنیا و چه غلطی می کنه. لابد دخترهای این ور آب کمش بوده رفته اون ور آب هم سیر و سیاحت کنه.  
نتوانستم خود را کنترل کنم و با غیظ گفتم: نغمه در مورد دایی سروش درست حرف بزن دوست ندارم در مورد دایی این جور ی بشنوم.

با لحن خاصی گفت: مثلاً چه جور ی بشنوی؟ اینکه دوستم رو سرکار گذاشته؟!  
با عصبانیت جواب دادم: اصلاً دوست مهناز خانم دای رو از کجا می شناسه؟ از کجا معلوم راست بگه؟  
با قیافه حق به جانبی نگاهم کرد و گفت: برای اینکه عکس دایی سروش رو دستش دیدم.  
و ارفتم دیگر شکم به یقین تبدیل شد. پس دایی سروش از همین مهناز خانم ضربه خورده بود و شاید هم به قول نغمه برعکس؟! واقعاً سرم از این همه ناباوری گیج رفت.  
با صدای زنگ خانه و جواب دادن آیفن توسط بانو خانم کمی به خود آمدم و به طرف در ورودی سالن نگاه کردم.  
نغمه که به خیال خودش منتظر آمدن سعید بود موضوع دایی سروش را زود فراموش کرد و با خشنودی گفت: فکر کنم سعید اومد.

شیلا که از قبل از آمدن دکتر علایی و دوقلوها خبر داشت از حرص پزوخندی زد و به جای من جواب داد: نه سعید موقع رفتن گفت که امشب نیامد.  
و با این حرف توی ذوق نغمه زد. بعد از آن شوکی که نغمه به خاطر دایی سروش بهم وارد کرده بود دیگر توان جمع کردن احساس تازه ام نسبت به دکتر علایی را نداشتم به راستی نمی دانستم چگونه باید با دکتر علایی برخورد کنم.  
شیلا که فکر می کرد فقط برای موضوع دایی سروش اینطور مات زده شده ام برای اینکه از حالت گیجی و منگی در بیایم با هیجان گفت: مهسا حالا یادم اومد لابد شاگردهای تو اومدند؟  
نغمه با کنجکاوی نگاهم کرد و با تعجب پرسید: مگه تو شاگرد داری؟  
قبل از آنکه جوابی بدهم در ورودی سالن باز شد و دو قلوها با سروصدا و شیطننت همراه دکتر علایی وارد شدند و پیش از آنکه بتوانم عکس العملی نشان دهم و ضربان تند قلبم را آرام کنم. شیلا به استقبالشان رفت. نغمه که هنوز بین کنجکاوی و تعجب معلق مانده بود با دیدن دکتر علایی و شناختنش بلافاصله بعد از شیلا بلند شد و به طرفشان رفت و با چرب زبانی و کمی عشوه رو به دکتر گفت: خیلی خوش اومدید من نغمه هستم. دختر خاله سعید و مهسا...  
نمی دانم نغمه توی این آشفته بازار چه اصراری داشت که خود را دختر خاله سعید بداند؟!  
- اگر اشتباه نکنم من شما رو قبلاً در مراسمهای خاله دیده ام درسته؟

دکتر علایی که در حال در آوردن کت و کلاههاش دوقلوها بود با گشاده رویی جوابش داد: بله اشتباه نکرده اید. من مهران علایی هستم از دوستان آقا سعید. خوشحالم که شما رو در این جمع می بینم.

اون چه لفظ قلم هم صحبت می کرد! از این همه اشتیاق و خوش سرو زبانش یکباره آتش گرفتم. دوست نداشتم با نغمه اینگونه صحبت کند. البته جواب سلام و احوالپرسی شیلا را هم با همین خوش سرو زبانی داد ولی حساب شیلا و نغمه جدا بود؟! دکتر علایی نباید اینطوری با نغمه حرف می زد.

چه ام شده بود؟ حسودی می کردم؟ به کی؟ به نغمه؟ به طرز برخوردش با او؟ خوب حالا مگر حرف بدی زده بودند که این طور گلوله آتش شده بودم؟! دیوانه؟! تازه داشتم حال شیلا را می فهمیدم که چطور از حرفهای نغمه در مورد سعید حرص می خورد؟! واقعا چه ام شده بود؟! بدون آنکه بفهمم دوقلوها خودشان را در آغوش انداختند و با شیطنت خاص خودشان احوالپرسی کردند. شیلا در حالیکه لب یکی از دوقلوها را می کشید به رویم خم شد و آهسته گفت: چیه چرا مثل زن زائوها از جات بلند نمی شی تا سلام و علیک کنی؟ ببین یه خرده از این دختر خاله ات یاد بگیر.

و با کنایه بهم فهماند که رسم ادب را به جا نیاورده ام.

نغمه که با نبودن سعید حوصله اش از دست ما سر رفته بود دوشادوش دکتر علایی جلو آمد و با لبخندی تعارفش کرد که بنشینند.

ناسلامتی خیر سرم صاحبخانه بودم ولی عین مترسک سر جالیز به میل چسبیده بودم و از جایم تکان نمی خوردم و دوباره زبانه بند آمده بود. دکتر علایی در حالیکه خیره و کنجکاو نگاهم می کرد روی مبلی که نغمه برایش در نظر گرفته بود نشست و با لحن خودمانی گفت: حالتون چطوره؟ ظاهرا هنوز کسالتتون برطرف نشده؟

شیلا با دلسوزی نگاهم کرد و پرسید: مهسا مگه تو چیزیت بوده؟

نغمه از اینکه بر خلاف میلش طرف صحبت دکتر نبوده روی مبل کناری دکتر علایی نشست و با عصبانیت رو به من گفت: تو که تا دو دقیقه پیش چیزیت نبود. نکنه داری ادا در میاری؟

به ناچار به کندی از جایم بلند شدم و در حالیکه سعی می کردم صدای کوبیدن ضربان قلبم را آهسته کنم دستهای کوچک فرناز و فرزاد را در دست گرفتم و روبه دکتر علایی گفتم: من رو ببخشید باید برم به درس شاگردهام برسم.

اگر در وضع عادی بودم و صدای طبل وار ضربان قلبم و به شماره افتادن نفسهایم را نمی شنیدم و از این حرفی که زده بودن تا دو روز از خنده ریشه می رفتم. درس شاگردهایم! یک جوری از درس شاگردهایم حرف می زدم انگار که یکی از مهمترین مبحث های فیزیک را بهشان درس میدادم حالا اگر کسی نمی دانست لااقل خود دکتر علایی که می دانست که جلسه پیش درخت گیلاس را یادشان داده بودم آن هم چه درخت گیلاسی با هزار بدبختی؟! دیگر نمی توانستم به چشمهایش نگاه کنم و حالیکه هنوز دست بچه ها را مثل آهن ربا چسبیده بودم به طرف اتاقم حرکت کردم. طفلی دوقلوها بی حرف و سربه راه دنبالم راه افتادند انگار آنها هم به راستی باورشان شده بود که یک جلسه تحقیقاتی مهم انتظارشان را می کشد.

هنوز کاملا از مهمانها دور نشده بودیم که با صدای بلندی گفتم: شیلا جان خواهش می کنم به جای من از مهمانها پذیرایی کن.

پس انقدر ها هم قوای مغزم تحلیل نرفته بود که رسم مهمان نوازی را فراموش کنم. واقعا جای شکرش باقی بود؟!

دوقلوها را به داخل اتاقم کشیدم و در حالیکه در را پشت سرم می بستم رو به آنها گفتم: بچه ها امروز دفتر نقاشیتون رو آوردید؟

وبی معطلی در جواب خودم گفتم: نابغه پس واسه چی این همه راهو اومدن؟!

مخم کاملا تعطیل شده بود و قدرت تمرکز نداشتم. نمی دانستم چی به چیه والان باید چاکر می کردم؟! فرناز با استعداد کودکانه اش متوجه حال خرابم شد و زود دفتر نقاشی اش را از داخل کوله پشتی بیرون کشید و گفت: امروز سیب بکشیم؟

به طرفش رفتم و بی اختیار بوسیدمش و نظر فرزند را پرسیدم.

فرزند بودن آنکه نظرش را بگوید دفتر نقاشی اش را بیرون آورد و چند صفحه ورق زد و پس از رسیدن به صفحه مورد نظرش آن را به من نشان داد و گفت: بیا اینو نگاه کن بابا گفته اینو بهت نشون بدم.

دفتر را از دستش گرفتم و کاغذ مورد نظر را بیرون آوردم و با دیدنش یک لحظه میخکوب شدم. نه امکان نداشت! اوای خدای من؟! تصویری از یک درخت گیلان پیش رویم بود که در حد یک شاهکار نقاشی واقعا زیبا بود! اینکه با مداد رنگی کار شده بود ولی هماهنگی رنگها و زیبایی کار واقعا طبیعی بود؟! انگار که به جای یک صفحه نقاشی یک عمس واقعی از درخت گیلان در دستم بود؟!

کار هر کسی بود می خواست با نشان دادن هنرش به من بی هنر بفهماند که عرضه کشیدن یک درخت گیلان در حد قابل قبول را هم ندارم؟!

در حالیکه به صفحه نقاشی چشم دوخته بودم پرسیدم: اینو کی کشیده؟

فرناز بلافاصله سرش را جلو آورد و جواب داد: فرزند گفت که بابا کشیده.

سرم را از روی کاغذ برداشتم و با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: بابا؟!

با صورت گرد و لپهای آویزان خندید و با هیجان جواب داد: آره بابا دکتر بابا دکتر خیلی خیلی قشنگ نقاشی می کشه.

و فرزند از ترس این که از گفته خواهرش عقب بماند با شتاب حرفش را قطع کرد و با آب و تاب ادامه داد: آره بابا دکتر خیلی قشنگ نقاشی می کشه. همه چی بلده بکشه. آدم، دوچرخه، اسباب بازی. همش هم با آبرنگ تالو می کشه.

فهمیدم منظورش تابلوست. به راستی نمی توانستم درک کنم با وجود پدری به این هنرمندی چرا بچه هایش پیش استادی چون من با آن هنر غیرقابل توصیفم (!) آموزش می دیدند؟! که ضربه ای به در اتاق زده شد.

حدس زدم شاید شیلا باشد که بخواد به کلاس نقاشی کدایی ام سر بزنند. در حالیکه پشتم به در بود و سرم را پایین انداخته بودم و با دقت به تصویر طبیعی درخت گیلان نگاه می کردم. جواب دادم: بیا تو.

پس از بسته شدن در گفتم: شیلا بیا این نقاشی رو بین باور نمی شه. راستی دکتر علایی رفت؟ - نه هنوز اینجاست.

با شنیدن صدای بم و آرام دکتر علایی نزدیک بود سخته کنم! شلیک صدای خنده بچه ها از ایستادن ضربان قلبم جلوگیری کرد و در حالیکه یک دستم روی قلبم و دست دیگرم به کاغذ نقاشی بود رو به دکتر برگشتم و با عصبانیت و طلبکاری گفتم: این چه طرز وارد شدنه؟!

به نرمی و حوصله و با لبخندی بربل جوابم داد: من که در زدم نزدم؟

فرزاد با خنده ای بلند بلافاصله گفت: ترسو ندینش.

دکتر علایی در حالیکه جلوی دوقلوها سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد رو به آنها گفت: بچه ها بدوید برید اول عصرونه رو بخورید بعد بیاید کلاس نقاشی.

دوقلوها که منتظر چنین دستوری بودند بدون اجازه گرفتن از من و در عالم کودکی آخ جونی گفتند و در یک چشم بهم زدن از در اتاق بیرون رفتند.

دکتر علایی دستانش را زیر بغل زد و با دقت به دور بر اتاق نگاه کرد و گفت: اتاق جالبیه! بدون اراده با تعجب پرسیدم: چیش جالبه؟! در حقیقت می دانستم که اتاق جالبی ندارم. اسباب و اثاثیه اتاق و تخت و کمد دیواریش در حد یک اتاق معمولی یا شاید هم معمولی تر به نظر می رسید. سعید خیلی سعی داشت دکور اتاقم را عوض کند ولی من با روحیه عزادار و ناجوری که داشتن فقط می خواستم وسایل اتاق سابقم را در کنارم داشته باشم و دیگر نمی دانستم لوازمم آنقدر جالب است و این همه مورد توجه قرار می گیرد؟! سرم را به زیر انداختم و به نقاشی در دستم چشم دوختم. همچنان ایستاده بود و نگاهم می کرد. سنگینی نگاهش را حس کردم و همزمان گر گرفتن گونه هایم. خدا یا این چه حسی بود که ظهر تا حالا اسیرش شده بود؟! - به نظرتون کار خوبی از آب در اومده بود؟ به حالت منگ شده ها سرم را بلند کردم و پرسیدم: چه کاری؟ لبخندی زد و با اشاره به کاغذ در دستم جواب داد: نقاشی رو می گم. دوباره نگاهم را به نقاشی دوختم و بی اختیار گفتم: کار هر کسی بود خواسته من رو مسخره کنه. - چرا این فکر رو می کنید؟ بدون آنکه سرم را بلند کنم جواب دادم: نیازی به فکر کردن نبود. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. خندید و گفت: شاهر هم که شدید؟ پوزخندی زد و جواب دادم: طبع شعر گفتنم هم درست مثل نقاشی کشیدنم می مونه! و سرم را بلند کردم و به چشمهایش نگاه کردم و ادامه دادم: چرا دوقلوها رو برای یاد گرفتن نقاشی پیش من آوردید؟ شما که می دونستید پدرشون استاد که چه عرض کنم هنرمند برجسته نقاشیه. دوباره نگاه نفس گیرش را بهم دوخت و با لبخندی پرسید: واقعا از نظر شما هنرمند برجسته نقاشیه؟ نقاشی درخت گیلان را به طرفش گرفتم و گفتم: اگر از نظر شما این اثر شاهکار نیست پی چسه؟ نقاشی را از دستم گرفت و با دقت نگاه کرد و گفت: آره بد نشده. اگر خودش بفهمه که این طور از هنرش قدردانی می شه واقعا از خوشحالی بال در میاره. با سماجت طرح درخت گیلان که جلسه پیش برای دوقلوها کشیده بودم را از کشوی میز تلفن بیرون آوردن و به دکتر علایی گرفتم و گفتم: میشه این نقاشی رو با اون نقاشی مقایسه کنید؟ دکتر کاغذ را از دستم گرفت و دقیق بررسی کرد و با خنده ای بر لب پرسید: این کار شماست؟ با غیظ جواب دادم: بله. خندید و نگاهم کرد و گفت: ولی ادرس خونه من زیرشه نکنه می خواستید برای من پستش کنید؟

بی اختیار از زیر دستش کشیدم و نگاه کردم. راست می گفت آدرس منزلی نوشته شده بود. آه تازه یادم افتاد: همان روز که دکتر در آسایشگاه کار داشت و من آدرس را تلفنی از دکتر علایی گرفتم تا دوقلوها را با آژانس به خانه شان برسانم. آدرس خانه دوقلوها؟! ولی دکتر علایی که می گفت آدرس خونه من! با گیجی گفتم: اما این آدرس خونه بچه هاست همون روز که آدرس را تلفنی ازتون گرفتم روی همین برگه یادداشت کردم.

با لبخندی گوشه لب جواب داد: بله اون روز دوقلوها رو خونه من بردید. با تعجب پرسیدم: خونه شما؟! پس چرا اون روز بهم نگفتید؟! با همان لبخندی گوشه لبش در جوابم گفت: اگر می گفتم دوقلوها رو نمی بردید؟ جوابی نداشتم که بدهم به ناچار سرم را پایین انداختم و به گلهای قالی چشم دوختم. خدایا این دیگر که بود؟! سوالم را با سوال جواب می داد.

- مهم این بود که زحمت کشیدید و دوقلوها رو تا مقصد رساندید. برای اینکه حرفی شده باشم گفتم: شما که می دونستید پدر دوقلوها استاد نقاشیه پس چرا اونها رو پیش من آوردید؟ خندید و جواب داد: قبلا هم براتون گفتم نفس کار چیز دیگه ای بوده نفس کار این بوده که شما با سروکله زدن با بچه ها روحیه تون عوض شه. مگه غیر از اینه؟! حالا هم جای حرفهای تکراری بهم بگید از ظهر تا حالا چه اتفاقی افتاده که یکدفعه روحیه تون عوض شده؟! جا خوردم. از زیر وبم سوالش زیر وبم بدنم شروع به لرزیدن کرد. چه داشتم که در جوابش بگویم؟! بگویم که با تمام وجود عاشقت شده ام که با دیدنت ضربان قلبم تند تند شروع به زدن می کند؟! بگویم که دل وامونده ام دیگر به اختیار خودم نیست که بندبند وجودم وابسته دیدارت شده اند؟! - نمی خواهید حرف بزنید؟! حرفی نداشتم که بزنم! - چرا؟! -

وای دوباره بی اراده فکرم را بلند به زبان آورده بودم. از خودم خجالت کشیدم. ولی او ول کن قضیه نبود و با سرسختی پرسید: چرا حرفی ندارید که بزنید؟ احساس کردم سعید در اعتراف گرفتن دارد. سرم را بلند کردم و به چشمهای خیره اش نگاهی انداختم و دوباره سرم را به زیر انداختم. دیگر قدرت نفس کشیدن نداشتم. خدایا این چه حس و حالی بود که پیدا کرده بودم؟! با صدای ضربه ای به در هر دو به سوی در نگاه کردیم و من با صدای تحلیل رفته ای گفتم: بیا تو. دستگیره در به آرامی پایین امد و در به کندی باز شد و شیلا در حالیکه به داخل سرک می کشید گفت: ببخشید مزاحم شدم مهسا جون میشه یه دقیقه بیایی دم در یه نفر کارت داره. دکتر علایی زودتر از من به سوی در اتاق رفت و آهسته گفت: منم دیگه باید کم کم رفع زحمت کنم. در حالیکه به رفتن دکتر نگاه می کردم از جایم کنده شدم و با تعجب از شیلا پرسیدم: پس چرا ما صدای زنگ رو نشنیدیم؟! -

با بیرون رفت دکتر از اتاق چشمکی بهم زد و در حالیکه سعی می کرد صدایش را پایین بیاورد با ژست وادای خاصی جوابم داد: چشم و دلم روشن. مهسا اول بیا جواب دم در رویده بعدش از سیر تا پیاز برام تعریف کن و گرنه با همین

دوتا دستهام خفه ات می کنم. ای روزگار عجب دوره وزمونه ای شده؟! توی روز روشن جلوی چشم این همه آدم. تف تف به این روزگار دیگه آدم به کی می تونه اعتماد داشته باشه؟! این هم به مهسا خانم که همه عالم و آدم سر اسمش قسم می خوردن؟! عجب دنیایی شده! حالا جواب کاوه دهقان وچه می دونم اون پسره نریمان رو چی بدم؟! از همه مهم تر این سعید ساده که الهی دور سرش بگردم تو رو صحیح وسالم دست من سپرده بود حالا جواب اونو چی بدم؟! از لحنش خنده ام گرفت وبا خنده گفتم: انقدر فلسفه بافی نکن. بگو بینم کی دم در کارم داره؟! شانه هایش را بالا انداخت ودوباره با همان لحن جوابم داد: ببخود حرف رو عوض نکن. ذلیل مرده چی می گفتین که انقدر رنگ دوتا بیتون پریده بود؟! من خاک برسر رو بگو که دو ساعت اون پایین داشتم با دختر خاله ات کل کل می کردم تا خانوم خانوما اینجا راحت دل بدین وقلوه بگیرین. اگر همین امشب تکلیف تو یکی رو روشن نکردم؟! می دونم چه معامله ای باهات بکنم؟! گوشی رو ور می دارم چنان آشی پیش داداش جونت می پزم که همین امشب بیاد تکلیفت رو با اون دکتره روشن کنه. ا! من ساده چطور شما دو نفر رو به هوای سهیل بخت برگشته فرستادم فروشگاه؟! یکی بهم نگفت چه خوش خیال... (بدبخت اونی که دم دره) با خنده حرفش را قطع کردم وگفتم: شیلا بیا بریم بینیم کی دم دره انقدر هم الکی تهمت نزن. چشمهایش را گرد کرد وبا چشم غره گفت آره تهمت نزن؟! حالا معلوم میشه کی تهمت می زنه؟! باز خوبه با چشمهای خودم همه چی رو دیدم. پاشو پاشو بیا برمی می دونم حواست پرت اون پائینه که نغمه یه وقت قاب عزیز دلت رو ندزده اگر من تو رو شناسم به درد... دوباره حرفش را قطع کردم واز در بیرون رفتم وگفتم: دیوونه من رفتم. با شتاب دنبالم آمد ودوباره با همان لحن گفت: آره من دیوونه ام. حالا مونده دیوونگی رو بهت ثابت کنم. مهسا خانم خواهیم دید.

بعد از گرفتن تعدادی نقشه ساختمانی از یکی از دوستان سعید شیلا کنارم آمد وپرسید: کی بود؟! در حالیکه نقشه ها را داخل کمد پایین کتابخانه جا می دادم در جوابش گفتم: دوست سعید بود امانتی اش را آورده بود. دوقلوا کجا هستن؟! اشاره به آشپزخانه کرد وجواب داد: پیش بانو خانم دارند با خوراکیها حال میکنند وزیر چشمی اشاره ای به نغمه کرد وادامه داد: خانم رو نگاه کن مدام گوشی موبایلش روی گوشه نشسته. نمی دونم با کی انقدر درد دل می کنه؟! پوزخندی زد ودر کمد را قفل کردم وگفتم: بهتره راحت باشه. خوب بریم سراغ دوقلوا شیلا تو هم باید در نقاشی کشیدن کمک کنی. دوقلوا که هر کدام یک کیک در دستشان بود را با هزار زحمت از آشپزخانه بیرون کشیدیم ودر حین رفتن به اتاقهای بالا رو به نغمه گفتم: تلفنت تموم شد بیا پیش ما. در حالیکه با تلفن مشغول بود به علامت باشه سرش را تکان داد. فرزاد وفرناز که هنوز سرگرم خوردن بودند روی تخت نشستند وشیلا پایین پایشان روی فرش نشست وبا برداشتن صفحه نقاشی با حیرت گفت: مهسا اینجا رو نگاه کن کلک خودت کشیدی؟ در حالیکه پیش دستی به دوقلوا می دادم جواب دادم: اگر من اینو می کشیدم که دیگه غصه ای نداشتم. با دقت وتعجب دوباره نقاشی درخت گیلان را برانداز کرد وپرسید: پس کی کشیده؟



فرزاد قبل از من با دهان پر جواب داد: بابا، بابا دکتر کشیده.

شیلا با تردید نگاهم کرد و پرسید: آره؟

سرم را تکان دادم و گفتم: آره مسخره نیست با چنین پدری من استاد نقاشی شون شدم؟! دکتر علایی میگه به خاطر

تغییر روحیه ام اینا رو پیشم آورده ولی باور کن اینجوری اجساس حقارت میکنم.

صدایش را آهسته کرد و گفت: اوه چه دکتر علایی می گه هزار تا دکتر علایی از دهنش می ریزه. حالا بی شوخی مهسا

خبراییه؟

جواب دادم: شیلا باز دیوونه شدی؟

دوباره آهسته گفت: من که می دونم توی دلت خبراییه ولی باور کن اگر کارت گیر داره می تونم تجربیاتم رو در

اختیارت بذارم. بابا اونجور نگاه کردنی که اون بنده خدا کرد اگر بانو خانم نفهمیده باشه خیلی خنگه.

بی اختیار دلم به لرزش افتاد و پرسیدم: چه جور نگاه کردن؟!

آهسته جوابم داد: چه خبر ته یواشتر. الان این آتنتها می برن کف دستش می دارن.

نگاهی به دوقلوها کردم و گفتم: نه فکر نکنم چیزی حالیشون بشه تازه چهار سال ونیمه شونه.

دقیق نگاهشان کرد و گفت: نه بابا این دوتا وروجکی که من می بینم بیشتر از اینها حالیشونه. ولی جدی جدی دکتر

بهت نظر داره. حالا وقتی توی این اتاق خلوت کرده بودین چی می گفتین؟

دستمالی برداشتم و دور دهان بچه ها را پاک کردم و بی خیال گفتم: می گم دیوونه ای نگو چرا؟! آخه یه روانپزشک در

مورد چی می تونه حرف بزنه؟! می خواست حال و وضع روحی ام رو بدونه.

خندید و گفت: مگه روانپزشکها دل ندارن؟! این بینوایی که من دیدم بعد از رفتن تو با دوقلوها کمی نشست

و سراسیمه خودش را رسوند طوریکه نغمه با کنجکاوای پرسید چی شد؟ کجا رفت؟ حالا تو هی بگو من دیوونه ام. ولی

بی شوخی اگر سوژه خوبیه سفت بچسب و ول نکن به نظر آدم خوبی میاد. این طوری که از ظاهر امر پیداست خودت

هم بی رغبت نیستی.

با اخم ظاهری نگاهش کردم و کنار دوقلوها نشستم و گفتم: مخت تاب برداشته.

بچه ها به حرفم بی اختیار خندیدند و به شیلا نگاه کردند.

شیلا هم از خنده آنها خنده اش گرفت و گفت: بخند تا بعدا بهت بگم. بعدا که به دست و پا افتادی شیلا چی بهش بگم

اینطوری بشه اونطوری بشه اون وقت منم که بهت می خندم. پس رنگ و روی خودت رو موقع حرف زدن ندیدی؟!

بی اختیار قلبم فرو ریخت با خودم گفتم: اگر شیلا فهمیده پس حتما دکتر هم فهمیده. وای عجب بدبختی؟! ادیگه

آبرویی برام می مونه؟! برای همین بود هی می خواست اعتراف بگیره. از پایین تخت دستم را گرفت و گفت: حالا مثل

بچه آدم همه چی رو برام تعریف کن تا برات توضیح بدم داستان دوست داشتن و عشق ورزیدن از چه قراره؟! ادیقا

از چه تاریخی شروع شده؟

فرزاد و فرناز از اینکه به ملاحظه متوجه نشدن آنها صدایش را بالا و پایین می آورد و جور خاصی حرف می زد ذوق می

کردند و به طور کل نقاشی کشیدن را کنار گذاشته بودند و با هیجان چشم در چشم شیلا دوخته بودند. شیلا که متوجه

اشتیاق و هیجانشان شده بود به شوخی ازشان پرسید: چیه؟ دارید فیلم می بینید؟

آنها هم سرشان را تکان دادند و با ذوق و شوق و خنده ای بر لب نگاهش کردند.



از اینکه شیلا خودش موضوع را پیش کشیده بود و می خواست از احساسم با خبر شود ته دلم راضی بود. واقعا دلم می خواست از حس و حال تازه ام با کسی حرف بزنم و چه کسی بهتر از شیلا. اگر به خودم بود با آن روحیه خود دارم به راحتی نمی توانستم سر صحبت را باز کنم حالا که شیلا چیزهایی فهمیده بود پس بهتر بود کمی در این زمینه با او حرف بزنم.

مثل یک بازجو چشمهایش را تنگ کرد و پرسید: دقیق بگو بینم از چه روزی شروع شد؟! بچه ها از حالتش از خنده ریشه رفتند انگار داشتند نمایش کمدی می دیدند. من هم خنده ام گرفته بود. با خنده گفتم: شیلا مسخره بازی بسه کمی جدی باش. در حالیکه لحن خاصش را حفظ کرده بود جواب داد: عقل کل اگر جدی باشم که چه جوری این و روجکها رو سرگرم کنیم چیزی سر در نیارن؟!

دفترهای نقاشی شان را برداشتم و هر کدام را به دستشان دادم و گفتم: خوب حالا بچه های خوب هر کی یک سیب قرمز و خوشگل بکشد یک جایزه پیش من داره شیلا براشون یک سیب بکش تا از روش بکشند.

شیلا پوزخندی زد و گفت: استاد چرا خودت نمی کشی؟ خندیدم و جواب دادم: من عذرم موجهه.

سرش را تکان داد و با خنده سیب بزرگی وسط کاغذ کشید و روبه بچه ها گفت: خوب حالا از روی این بکشید.

فرناز که از اخلاق شیلا خوشش آمده بود با شیرین زبانی پرسید: چرا رنگش نمی کنی؟

شیلا لپش را کشید و جواب داد: آخه عزیزم اگر من رنگش کنم که دیگه فایده ای نداره تو و فرزاد باید رنگش کنید حالا زود باشید شروع کنید.

بچه ها هم حرف گوش کن سریع از تخت پایین آمدند و دوباره مثل دفعه پیش دراز کشیدند و ره کدام روی دفتر نقاشی خودشان مشغول کشیدن شدند.

شیلا که از دیدن خوابیدن و نقاشی کشیدنشان هیجان زده شده بود روبه من گفت: چه بامزه؟! خدایا چی می شه به من وسعید هم یه جفت دوقلو بدی.

خندیدم و به شوخی گفتم: هنوز نه به باره نه به داره پررو خانم چه آرزوهایی می کنه؟!

خندیدم و جواب دادم: اولاً آرزو بر جوانان عیب نیست ثانیاً بریم سر اصل مطلب. بالاخره جوابم رو ندادی؟! از کی شروع شد؟

یاد و فکر دکتر علایی دوباره قلبم را به تپش انداخت و در حالیکه پایین تخت روی فرش می نشستم با کمی مکث جواب دادم: شیلا باور کن خودم هم نفهمیدم از ظهر که از فروشگاه سهیل برگشتیم حس و حالم جور دیگه ایه.

با جدیت پرسید: خدای نکرده زن وبچه که نداره؟!

با عصبانیت نگاهش کردم و جواب دادم: دیوونه شدی؟ همینطوری هم از پسرهای مجرد فرار می کنم اونوقت گیر بدم به مرد زن دار؟!

نگاهم کرد و گفت: آخه سن و سالش پخته به نظر می رسه.

سرم را تکان دادم و گفتم: آره همسن سعیده. مگه سعید زن وبچه داره؟ در ثانی خود سعید قبلا بهم گفته بود که زن نداره؟

سرش را جلوتر آورد و گفت: خوب حالا می خواهی چیکار کنی؟ خودش چی؟ احساسی بهت نداره؟ حرفی چیزی اشاره ای نکرده؟!

سرم را پایین انداختم و جواب دادم: نمی دونم درد سر همینه واقعا نمی دونم شاید هم اصلا توجهی بهم نداره و فقط از روی احساس مسئولیت و قولی که به سعید داده بعد از فوت مامان سودابه مراقب حال و روحیه و گرنه فکر کنم هیچ احساسی بهم نداره. شیدا باور کن تا به حال دچار این حال و روز نشده ام. می ترسم یعنی خیلی می ترسم، می ترسم یه وقت حرفی بزنم کاری بکنم که احساس درونم لو بره. اون وقت می دونی چه آبرو ریزی می شه؟! راستش نمی دونم چرا دارم این حرفها رو به تو می زنم؟ ولی از اینکه حرفم را ته دلم نگه دارم از غصه می ترکم. از ظهر تا حالا دارم از خودم از احساسم حتی از حرف زدن با اون فرار می کنم. شیدا نمی دونم چیکار کنم؟!

نگاهش را به صورتم دوخت و گفت: میفهمم میفهمم، کمی فکر کرد و پرسید حالا نمیدونی کسی رو زیر سر داره یا نه؟! نامزدی، آشنایی، دوستی؟

سرم رو به دو طرف تکیه دادم و گفتم: نمیدونم راستش قبلا ازش متنفر بودم، بعدش برام بیتفاوت شد. وقتی که مامان فوت کرد. دوباره ازش متنفر شدم ولی بعد از مدتی بخاطر محبتها و روحیه ای که بهم میداد سپاسگزارش شدم و به نوعی حس تشکر بهم دست داد و احترامش را نگه میداشتم. ولی امروز یکدفعه نفهمیدم چی شد؟! بلافاصله پرسید: برای همین اومد سراغت تا ببینه چی به چی شد؟!

جواب دادم: آره فکر کنم شم کرده بود و میخواست ازم اعتراف بگیره، نمیدونم هر چی باشه اون یک روانپزشکه خیلی راحت تر از افراد عادی میتونه از اوضاع و احوال طرف مقابلش با خبر بشه. به فکر فرو رفت و بعد از کمی پرسید: حالا میخواهی چیکار کنی؟

با درماندگی جواب دادم: نمیدونم. تو یه فکری بکن بدبختی اینه که همیشه یه مدت اونو نبینم، چون سعید بهش سفارش کرده که موظبم باشه. این کلاس دوقلوها هم قوز بالا قوز شده.

نگاهم کرد و گفت: حالا تو مطمئنی بظر خاصی بهت نداره؟ ولی همین عصری جور دیگه ای نگاهت میکردها جوریکه نغمه هم شک کرده بود.

جواب دادم: نمیدونم من متوجه چیز خاصی نشدم راستش به این جور نگاه کردنش عادت کرده ام بعضی وقتها که میخواد مسخره ام کنه یا ایرادی ازم بگیره هم اینجوری نگاهم میکنه.

با باز شدن در هر دو توجهمان بسوی در رفت. نغمه در حالیکه با دقت به دور و برش نگاه میکرد گفت: کجا رفتید یکدفعه غیبتون زد؟

شیدا بی درنگ جواب داد: دیدیم داری با موبایل حرف میزنی گفتیم مزاحم نشیم.

روی تخت نشست و گفت: آره یکی از بچه ها بود ولی نمیکرد. و توجه اش به فرزند و فرناز رفت و ادامه داد: وای اینا دارن چی میکشن؟

شیدا با پوزخندی جوابش داد: نقاشی!

از اینکه به جای من شیدا جوابش را میداد دلخور رو به من گفت: چرا وقتی اومدی اینجا دکوراسیون اتاقت رو عوض نکردی؟ این سعید خسیس دلش نیومد ولخرجی کنه؟

شیدا جواب خصمانه ای آماده کرده بود تا بگوید اما فرصت ندادم و زودتر گفتم: خودم نخواستم، به همون وسایل قبلی ام عادت کرده بودم.

نغمه به نقاشی بچه ها نگاه کرد و گفت : مهسا یه زنگ بزنی آژانس بیاد .  
 با تعجب با تعجب پرسیدم : آژانس برای چی ؟  
 جوابم داد : میخوام برم خونه کلی کار دارم . قراره یکی از بچه ها شب بیاد .  
 نگاهش کردم و گفتم : ولی خاله گفت که تا فردا عصر که میریم سر خاک اینجایی ، یکدفعه تصمیمت عوض شد ؟  
 بی حوصله جوابم داد : گفتم که یه کاری برام پیش اومد ، حالا یه زنگ بزنی به آژانس .  
 فهمیدم که نبودن سعید همه نقشه هایش را نقش بر آب کرده و حسابی خسته اش کرده .  
 دیگر تعارف را بی فایده دیدم و کارت آژانس را از روی میز کنار تخت برداشتم و زنگ زدم .  
 نغمه بعد از تلفنم با کنجکاوی پرسید : راستی این دکتیره دوست سعیده ؟  
 بی اختیار قلبم به تپش افتاد و جواب دادم : آره چطور ؟  
 کمی فکر کرد و گفت : اسمش چی بود ؟ دکتر علایی ؟  
 اینبار شیلا به کمکم آمد و پرسید : برای چی ؟  
 جواب داد : هیچی همینطوری ، ولی از اون تیپهای ایده آله . حلقه ملقه که دستش ندیدم . زن من که نداره ؟  
 شیلا نگاهی بهم انداخت و گفت : چیه ازش خوشت اومده ؟  
 پوزخندی زد و با زیرکی نگاهم کرد و جواب داد : نه مفت چنگ صاحبش ولی قیافه اش به دل مینشست .  
 از اینکه نغمه از دکتر علایی خوشش آمده بود لجم گرفت و با کینه گفتم : نغمه جان ماشاء الله از نظر تو همه پسرها قیافه شون به دل میشینه حالا فرق نمیکنه دکتر علایی باشه یا کس دیگه .  
 فهمید که حرصم را در آورده و با خنده از جایش بلند شد و گفت : حالا چرا ناراحت شدی ؟ نترس بابا همچین آش دهن سوزی هم نبود . بهتره تا آژانس نیومده آماده بشم . خوب کاری ندارید .  
 از اینکه زودتر از موعد مقرر از شرش راحت میشدم با خوشحالی گفتم : نه ممنونم . به مامانت اینا سلام برسون ، همان موقع فرزند سرش را بلند کرد و گفت : من نقاشیم رو تموم کردم .  
 فرناز هم پشت سرش بلند شد و نشست و گفت : منم تموم کردم .  
 برای اینکه هر چه زودتر نغمه را بدرقه کنم نقاشی شیلا را جلویشان گذاشتم و گفتم :  
 حالا تا من میرم پایین و بر میگردم این سیب رو هم دو تایی با هم رنگ کنید تا پیام پشتون باشه ؟  
 با رفتن نغمه ، ساعتی نگذشت که دوقلوها هم با آژانسی که دکتر علایی دنبالشان فرستاده بود آماده رفتن شدند . با خلوت شدن خانه ، شیلا فکرش را متمرکز قضیه دکتر علایی کرد و گفت : از نظر من بهتره یه ایما و اشاره ای بیایی تا بفهمی اون هم نظری داره یا نه .  
 روی تخت نشستم و گفتم : نه به هیچ عنوان نمیتونم . نمیخوام اگر واقعا توی دلش خبری نیست خودم رو بهش تحمیل کنم . اینجوری مثل اونهایی میشم که محبت را گدایی میکنند .  
 کنارم نشست و گفت : گدایی چیه دیوونه ؟ اینجوری تکلیف دلت روشن میشه . از ظهر تا حالا حال و روزت روشنه ، اگه سه روز دیگه بگذره که از غصه پس می افتی .  
 اصلا بیا یه سر و گوشی آب بده بین کسی تو زندگیش نیست . شاید اون کسی رو دوست داشته باشه و تو خودت را الکی معطل کنی . میخواهی برات ته و توشو در بیارم ؟  
 از فکرش بدم نیومد و پرسیدم : چه جوری ؟

کمی فکر کرد و جواب داد : حالا چه جوریش بالاخره به راهی پیدا میشه . شاید بشه از طریق سعید از جیک و پوکش خبر دار شد .

با شنیدن نام سعید بلافاصله گفتم : نه نه سعید نه . نباید چیزی بفهمه .

خندید و گفت : نترس خانم ، همه جریانو که کف دستش نمیدارم . یکجوری ازش میپرسیم که بویی نبره . مثلاً

میگیم یک مورد ایده ال برای دکتر پیدا کردیم . اگر نامزدی یا کسی رو نداره بریم تو کارش .

پوزخندی زدم و گفتم : اونوقت سعید به ریشمون نمیخنده و نمی گه گیس سفید تر از شما دو نفر نبود که برای

دوستم زن پیدا کنه ، پس معلومه هنوز سعید رو نشناختی؟! اگر بگی ف تا خود فرحزاد میره و بر میگردد . حالا این حرف تابلوی ما که دیگه هیچی .

دوباره فکر کرد و گفت : مگه نمیگی پیشترها از دکتر متنفر بودی یا بدت می اومد خوب سعید از کجا میدونه شازده خانم از ظهر تا حالا حالی به حالی شدی ؟

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم : آه تو رو خدا شیلا اینطوری نگو ، خودم هم از حال خودم حالم داره بهم میخوره .

دستم را در دست گرفت و گفت : خیلی هم دلت بخواد ، اگر واقعا عشق به سراغت اومده یک موهبت الهیه که اگر

به راستی دکتر هم چنین حالی پیدا کرده باشه و آخرش به خوبی و خوشی تموم بشه ، خدا از هر دوتون راضیه مگر

نه اینکه خدا برای هر آدمی یک جفت آفریده ، خوب شاید تو هم جفتت رو پیدا کرده باشی .

خندیدم و گفتم : به همین سادگی؟!!

بیدرنگ جوابم را داد : آره به همین سادگی ، مگه غیر از اینه؟!!

با صدای زنگ تلفن بی اختیار قلبم شروع به زدن کرد و با تردید به شیلا نگاه کردم .

شیلا از خوشحالی اینکه شاید سعید باشه خنده اش تا بناگوش باز شد و با چشمتی گفت :

بیا اینم جفت من . دیگه چی میخواهی ؟ بذار خودم گوشی رو بردارم و گرنه دستاتو قلم میکنم .

و با هیجان و ذوق بی اندازه گوشی را برداشت و با لب پر خنده گفت : الو بفرمایید .

...

لبخندش خشکید و با کنجکاوی پرسید : جنابعالی؟!!

...

و دهنی گوشی رو گرفت و بطرف اشاره کرد و با صدای آهسته و شیطنت باری گفت : بیا جفتته ، غلط نکنم خودش

هم تنش میخاره دیگه اینجوریش را ندیده بودیم؟!!

قلبم از شدت هیجان کف پایم میزد ، به هیچ طریقی نمیتوانستم نفس حبس شده در سینه ام را بالا بدهم . درحالیکه

دست روی گونه داغم گذاشته بودم آرام با صدایی از ته چاه در آمده گفتم : بگو نیستش ، چه میدونم بگو بیرونه .

دوباره صدایش را پایین آورد و با ابروهایی در هم کشیده گفت : دیوونه شدی ؟ همین الان گفتم هستی اونوقت بگم

بیرونی؟!!

مستاصل نگاهش کردم و با اضطراب پرسیدم : شیلا بگو چیکار کنم ؟

اخم کرد و جواب داد : به خدا تا حالا عاشق به این ترسویی ندیده بودم . آخه دختر جان چرا ازش فرار میکنی؟!!

بین چیکارت داره؟! به جون خودم الان دستمو از روی دهنی گوشی برمیدارم تا حرفها رو بشنوه؟!!

چاره ای نداشتم و با دلهره بطرف تلفن رفتم ، نمیدانم چرا هر چه میگذشت احساسم محکم تر و بی رحم تر میشد؟! از ظهر تا حالا احساسم هزار برابر افزوده شده بود و خودم خبر نداشتم ... شیلا با آرنج به پهلویم زد و با اشاره به گوشی تلفن آهسته گفت : چیه ؟ چرا ماتت برده ؟ اگر تا حالا قطع نکرده باشه خیلیه؟! با دستی لرزبان گوشی را گرفتم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم : الو؟! شیلا در حالیکه گوشش را به گوشی در دستم میچسباند آهسته و با حرکات لبش گفت : این چه طرز الو گفته ؟ اینجا داریم خاکت میکنیم ؟ دختره گند هنوز بلد نیست ... حیف که همیشه روی آیفون زد از اینکه از طرز حرف زدن و رفتارم ایراد میگرفت بی اختیار خنده ام گرفت و با صدای رسا تری گفتم : بله بفرمایید . و دوباره حرکات لب شیلا را دیدم : آهان . جونت درآد . واقعا خنده ام گرفته بود . شیلا محکم گوشش را چسباند تا حرفهای دکتر را بشنود .

- الو مهسا خانم ؟

جواب دادم : سلام . بله بفرمایید .

- حالتون چطوره ؟

شیلا نگاهم کرد و با چشمک و حرکات لب گفت : تف به این روزگار .

با مسخره بازی شیلا قلبم کمی آرامتر شد و جواب دادم : متشکرم بد نیستم .

- خواستم بابت دوقلوها ازتون تشکر کنم . امروز با وجود داشتن مهمون خیلی باعث زحمتتون شدند .

شیلا بی طاقت گوشش را جابجا کرد و دوباره با حرکات لب گفت : حالا تا صبح تعارف تیکه پاره کن . بابا حرف اصلیتو بزن .

دکتر علایی بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه ادامه داد : مهسا خانم گویا الان حالتون بهتر شده ، راستش از ظهر تا حالا نگران حالتون بودم .

دوباره اعترافگیری را شروع کرد . اونم حالا که بقول خودش بهتر بودم . دوباره صورت شیلا جلوی صورتم قرار گرفت . با روش خودش گفت : غلط نکنم بویی برده . بابا راست و پوست کنده بهش بگو و خلاص . بگو آقای دکتر شما یه زن خوشکل و کمی دیوونه نمیخواهید ؟

از لحن مضحکش واقعا خنده ام گرفته بود و در حالیکه سعی میکردم خودم را کنترل کنم برای ندیدن قیافه و حرفهای خنده دارش سرم را به زیر انداختم . ولی شیلا همچنان با آرنج به پهلویم میزد . با سنگین شدن سکوتم دکتر گفت : خوب دیگه مزاحم وقتتون نمیشم تا وقتی سعید نیست هر وقت کاری داشتید حتما با من تماس بگیرید . در ضمن ساعت و زمانش اصلا مهم نیست . شیلا که هنوز گوش میکرد سرش را تکان داد و آهی کشید و آهسته گفت : خدا شانس بده .

- راستی تا یادم نرفته شماره تلفن همراهم را یادداشت کنید شاید یه موقع لازمتون بشه .

شیلا که از فرط هیجان نزدیک به انفجار بود دو دستی توی سرم زد و با حرکات لبش گفت : ای خاک بر سر پیه گلابیت . دیگه چی میخوای ؟× طرف داره خودش شماره میده ، اونوقت اینجا نشسته من را نگاه میکنه دیگر خبر نداشت که سعید قبلا ، هم شماره خانه اش و هم شماره تلفن همراهش را داده بود ولی خوب چه فایده؟! به چه کار من می اومد؟! مثلا با این دو شماره چه کار خاصی میتوانستم انجام دهم وقتی محترمانه ازم میخواست اگر کاری داشتم با او تماس بگیرم؟! آرام و شمرده شماره اش را گفت و من هم مثلا آن را نوشتم؟!

- خوب خانم کیمیایی با اجازه تون من خداحافظی میکنم . کاری ندارید ؟!

قبل از اینکه شیلا با آرنج به پهلویم بزند جواب دادم : نه ممنونم ، سلام برسونید .

یک آن ماندم ، این دو کلمه سلام برسونید یکدفعه از کجا سبز شد که به زبانم آمد ؟!

صدای سرخوشش را شنیدم که پرسید : به کی سلام برسونم ؟!

شیلا درحالیکه سعی میکرد جلوی انفجار خنده اش را بگیرد با صورتی گلگون از خنده نگاهم کرد . مانده بودم در جوابش چه بگویم . واقعا باید به چه کسی سلام میرسوند ؟!

- مهسا خانم هنوز جواب سلام را ندادید به کی باید سلام برسونم ؟!

قیافه شیلا واقعا تماشایی بود در حالیکه بی صدا بشکن میزد آهنگ ای یار مبارک بادا را با تکان دادن لبهایش میخواند و شانه هایش را بالا میداد .

با دیدن حرکات شیلا بی اختیار خنده ام گرفت و آهسته گفتم : بعدا حسابتو میرسم .

نمیدانم صدایم تا چه حد بلند بود که دکتر علایی با تعجب و خنده پرسید : منظور تون منم ؟

داشتتم سکنه میکردم ! یعنی فهمیده بود ؟! شیلا خدا بگم چیکارت نکنه که حواسمو پرت کردی ؟!

دست و پایم علنا میلرزید ، نمیدانم رنگ صورتم چه جوری بود که شیلا با کنجکاوی پرسید : چی گفت ؟! دوباره گوشش را به گوشی چسباند . انگار دکتر علایی فهمید که روحیه مناسبی ندارم برای همین با کمی مکث گفت : خوب مهسا خانم اگر کاری ندارید با اجازه تون خداحافظی میکنم . قبل از اینکه شیلا دوباره دست گلی به آب دهد و حواسم را پرت کند عجولانه و با شرمندگی خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم و چشمهایم را بستم و نفس بلندی کشیدم .

شیلا که هوا را پس دیده بود خود را عقب کشید و با خنده نگاهم کرد .

با طلبکاری و عصبانیت ظاهری نگاهش کردم و گفتم : شیلا از جلوی چشمم برو کنار که خون جلوی چشمم رو گرفته . این چه کاری بود که کردی ؟! حالا نمیگه نه به اون ... نگذاشت ادامه دهم و پقی زد زیر خنده و گفت : من چه کاری کردم یا خودت ؟ حالا چه میگفت که رنگت مثل گچ سفید شد ؟ بالاخره به حرف اومد و اعتراف کرد ... اینبار من نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم : چی چی رو اعتراف کرد ؟ از خجالت نزدیک بود آب بشم برم توی زمین .

ابروهایش را بالا برد و با ادای خاصی گفت : آخی الهی بمیرم برات که چقدر هم خجالت کشیدی ؟ پس حتما اون من بودم که گفتم سلام برسونید . من ساده چه خوش خیال فکر میکردم هنوز توی باغ نیستی . نه که دست هر چی ...

خانم چه عشوه ای هم می اومد : « نه ممنونم . سلام برسونید » و با عشوه و لحن کشداری ادایم را درآورد و در ادامه پرسید : حالا چی گفت که از خجالت نزدیک بود آب بشی ؟

از لحنش خنده ام گرفت و به شوخی به عقب هولش دادم و گفتم : حالا دارم برات . بذار وقتی سعید زنگ زد میدونم چه معامله ای باهات بکنم . اصلا تلفن رو میزنم رو آیفون .

با خنده به التماس افتاد و گفت : نه مهسا جون غلط کردم . اصلا هر چی تو بگی . بینم مگه چی میگفت که اینقدر خجالت کشیدی ؟ با اخم ظاهری جواب دادم : چی میخواستی بگه ؟ شنید که من گفتم بعدا حسابتو میرسم فکر کرد با اونم . باور کن هنوز بند بند تنم داره میلرزه .

از خنده قهقهه زد و پرسید : جدی میگی ؟ و دوباره خندید و به ریشه رفت و بعد از کمی آرام شد و در حالیکه هنوز میخندید گفت : ولی بی شوخی ، با اطمینان دارم بهت میگم که اونم گلوش پیشت گیره .



از اینکه خودم به این نتیجه نرسیده بودم با پوزخندی گفتم: «عقل کل از کجا به این نتیجه فیلسوفانه رسیدی؟ با جدیت جوابم داد: فکر کردی بیخودی دو ساعت گوش نازنینم رو به گوشی چسبونده بودم؟ باور کن گردنم آرتوروز گرفت. میخواستم ته و توی قضیه رو برات در بیارم.

پرسیدم: خوب حالا ته و توی قضیه چی بود؟! چشمکی زد و جوابم داد: نه اونم بی میل نیست. وگرنه مریض نبود یه کاره به هوای دوقلوها حالت رو پیرسه و شماره موبایلشو بده.

برای قانع کردن دل خودم و او گفتم: بیخودی به خودت وعده نده. اولاً اینکه همیه رفتارش همینطوری مودبانه و دلسوزانه بوده و با همه اینگونه رفتار میکنه ثانیاً شماره تلفنش رو هم برای این داد تا وقتی سعید نیست روی کمک اون حساب کنم در حقیقت نوعی محبت برادرانه.

درحالیکه هنوز قانع نشده بود گفتم: اگر تا خود صبح هم بخواهی توجیه کنی من توجیه نمیشم. خوب حالا چرا شماره اش رو ننوشتی؟! من از بس هیجان زده شده بودم نتونستم گوشمو روی گوشی نگه دارم وگرنه مینوشتم. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: لازم نبود چون شماره اش را داشتم سعید قبلاً داده بود.

به شوخی گفتم: ای درد نگیری که مثل مجسمه نشستی من را نگاه میکنی. پاشو پاشو شماره اش رو بیار با موبایلت اس ام اسی چیزی برایش بفرست.

از شوخیش خنده ام گرفت: مثلاً چی برایش بفرستم؟ جوک؟ گوشی تلفن همراهش را از روی میز کنار تخت برداشت و با بررسی داخلش خندید و گفت:

آهان این خوبه. پاشو گوشی ات رو بیار. بنویس و شروع کرد به خواندن. یکبار از کنار دریا عبور کردی... یک عمر امواجش برای بوسیدن جای پای تو می آیند و میروند. به نظرت چگونه؟ اگر نفهمه منظورت چیه که دیگه، خیلی میبخشید! خیلی کند ذهنه. حالا خوبه تا حالا دریا نرفته باشه؟! بین این اس ام اسه چگونه؟

- میدونی فرق تو با فرغون چیه؟ فرغون گل میبره ولی تو دل میبری.

با تصور قیافه دکتر علایی بعد از خواندن این اس ام اس خندیدم و گفتم: این یکی دیگه عالیه.

او هم خندید و گفت: چیه؟! خوش است اومد؟! بین این یکی چگونه؟

- با زمان عشق، فراموش میشود و با عشق، زمان.

نگاهش کردم و به شوخی پرسیدم: خب چه ربطی داشت؟

شانه هایش را بالا انداخت و با قیافه حق به جانبی جواب داد: میشه یکجورایی ربطش داد.

خندیدم و با خنده به پشتش زدم.

15

از سر خاک مامان سودابه برگشتم و دراز به دراز روی تخت افتادم. طبق انتظارم دوباره خاله و نغمه به خاطر نبودن سعید سوال پیچم کردند و من مجبور شدم بگویم به سمافرت دو روزه رفته است. این بار نریمان هم همراه خاله این ها سر خاک آمده بود و خاله از این نظر توی آسمانها پرواز میکرد. ولی من تمام فکر و ذکرم متوجه نیامدن دکتر علایی بود، هر چند که دکتر پی در پی سر مزار مامان نمی آمد اما نمیدانم چرا امروز توقع داشتم که بیاید. بقول شیلا زیادی پر رو شده بودم؟! مامان سودابه میبینی دخترت چقدر غریب مانده که نمیتواند برای هیچ کس حداقل یک کمی درد و دل کند؟! اگر واقعا شیلا را نداشتم چکار میخواستم بکنم؟! بنده خدا دیشب تا صبح کلی



برایم حرف زد و به شوخی و جدی در مورد احساس جدیدم مفصل صحبت کرد و در آخر نتیجه گیری کرد که تازه مثل همه آدمها سر عقل آمده ام و با حس و حال جدیدم، زندگی کسالت بارم را کنار گذاشته ام. از نظر شیلا زندگی یعنی عشق یعنی دوست داشتن. اما من هنوز نتوانستم دلم را قانع کنم چون تا بحال درگیر اینگونه مسائل نبودم و هضم این اوضاع و احوال برایم کمی مشکل است.

مامان سودابه راستش کمی می ترسم، میترسم که دکتر علایی اصلا من را آدم حساب نکند که حتی در موردم فکر کند، دیگر دوست داشتن و دلبستگی اش پیشکش.

واقعا میترسم که اگر یک وقت لو بروم از طرف او پس زده شوم و مورد تحقیر قرار گیرم و وای خدایا اگر چنین روزی برسد. همان بهتر که بمیرم و تحقیر شدن احساسم را نبینم. بقول شیلا زیادی به خودم و غرور و شخصیتم رو داده ام. بقول او آدمی وقتی دلبسته میشود باید خودش را فراموش کند ولی مامان من اینطوری نیستم، خودت که بهتر من را میشناسی. حاضرم بمیرم ولی غرورم را خرد شده نبینم. یادته همیشه میگفتی این غرور کاذب آخر کار دستت میدهد؟ حالا به حرفت رسیده ام. آنقدر مغرورم که میترسم احساس تازه ام آشکار شود...

با صدای ضربه ای به در اتاق؛ راست روی تخت نشستم و گفتم:  
بفرمایید.

بانو خانم با چهره ای قرمز شده و در هم وارد اتاق شد و با کمی مکث با لحن غمگینی گفت:  
دخترم میبخشید که مزاحمت شدم راسش...

دوباره کمی مکث کرد و با چشمان اشک آلود و بغضی در سینه ادامه داد: راستش یک اتفاق بدی برای خونواده مون افتاده.

و دیگر خود داری نکرد و وسط اتاق رو فرش نشست و های های شروع به گریستن کرد.  
بی اختیار قلبم از ترس فرو ریخت و با دلهره به طرفش رفتم و کنارش روی زمین نشستم و با صدای گرفته و بغض آلودی ملتمسانه گفتم:

بانو خانم تو رو خدا بگو چی شده؟ قلبم اومد توی دهنم، نکند برای سعید...؟! بان خانم زود باش حرف بزنی دارم از اضطراب میمیرم.

بانو خانم با اوضاع و احوال بهم ریخته دستی به موهایم کشید و با مهربانی درحالیکه گریه میکرد گفت:  
نترس دخترم برای آقا سعید اتفاقی نیفتاده، خواهر من و برادر آقا تیمور تصادف کردند و دوباره سوزناک زد زیر گریه و لا به لای گریه ادامه داد:

حقیقتش همین پنج دقیقه پیش یکی از فامیلای آقا تیمور به تلفن اتاقمون زنگ زد و خبر داد که جا در جا مرده اند. میدانستم که سعید برای راحتی آقا تیمور و بانو خانم خطی جداگانه برای اتاقشان کشیده.

با اینکه از بابت سلامتی سعید خیالم جمع شده بود اما از سوز گریه بانو خانم اشک در چشمهایم جمع شد و دستش را برای همدردی در دست گرفتم و گفتم:

میفهمم الان چه حال بدی دارید. خودم همین چند وقت پیش کشیده ام خدا بهتون صبر بده.  
دستم را محکم در دستش نگه داشت و با صدای خش داری از گریه گفت:

عزیزم میدونم که ناراحتتون کردم ولی باور کنید چاره ای نداشتم باید بهتون میگفتم . راستش خواهرم با برادر آقا تیمور زن و شوهر بودند . یعنی من و خواهرم جاری هستیم الهی بمیرم برایش قرار بود از ولایتمون یکی دو روزی بیان اینجا مهمونمون و از این طرف برند مشهد زیارت آقا اما رضا . اونطور که می گفتند دو تا پسرانشون خونه خواهر آقا تیمور گذاشته بودند که ... و دوباره هجوم بغض و گریه امانش نداد .

پا به پایش اشک ریختم و برای دلداریش گفتم :

عمر دست خداست بانو خانم انقدر خودت رو ناراحت نکن ، حالا کجا تصادف کرده اند ؟

دست برد اشکهایش را پاک کرد و جواب داد :

نزدیک همون ولایتمون ، توی مینی بوس بودند که مینی بوس چپ کرده و پنج شش نفر جا در جا کشته شدند . بقیه هم که حالشون زیاد خوب نیست بردنشون بیمارستان شهر ، الهی برای خواهرم بمیرم که هنوز جوون بود ، برادر آقا تیمور هم همینطور . تازه بچه هاشون ده دوازده سالشون شده بود . خدایا این چه مصیبتی بود ؟!

با گریه پرسیدم : حالا حال آقا تیمور چطوره ؟ اون بنده خدا هم حتما ...

از غصه سرش را به دو طرف تکان داد و در جوابم گفت :

یه دونه برادر داشت که اونم اینطور شد . برید حال و روز آقا تیمور رو ببینید . که الهی سر هیچ بنی بشری نیاد . لابد دو تا خواهرهاش از داغ برادر خودشون رو کشته اند ... دخترم اومدم ناراحتون کردم و داغ مادرتون رو تازه کردم من رو ببخشید ولی چاره ای نداشتم باید میگفتم و ازتون اجازه میگرفتم که اگر اشکال نداره من و آقا تیمور راهی ولایت بشیم آخه تا آقا تیمور نباشه اونا به احترامش برادرش رو خاک نمیکن .

نگذاشتم ادامه دهد و گفتم : حتما بانو خانم . اجازه چیه ؟ هر چه زودتر آماده بشین راه بیفتین .

درحالیکه اشکهایش جاری بود پرسید :

پس شنا چی دخترم ؟ آقا سعید شما رو دست ما سپرده چطوری دلمون راضی بشه همینطوری تم و تنها شما رو بذاریم بریم ؟ اگر منت سرمون بذارید و همراهمون بیاید اینجوری دلمون قرص تره باور کنید شما رو مثل اولاد خودمون دوست داریم .

اشکهایم را پاک کردم و جواب دادم :

راستش بانو خانم خیلی دوست دارم باهاتون پیام و در مراسمهاتون شرکت کنم و به نوعی در این شرایط بد غمخوارتون باشم ولی متأسفانه دو سه روز دیگه امتحانهایم شروع میشه و خودتون بهتر میدونید که این چند وقته به خاطر فوت مامان و وضعیت روحی آشفته ام درس درست و حسابی نخونده ام حالا هم اگر امتحانها رو ندیم که دیگه خیلی بدجور میشه . شما برید فکر من هم نباشید . به دوستم میگم چند روزی بیاد پیشم یا شاید من رفتم اونجا . بهر حال یه فکری میکنم شما برید هر چه زودتر آماده بشید راه بیفتید . وقتی آماده شدید بهم خبر بدید تا به آژانس زنگ بزنم . درست نیست با این حال و روزتون سوار اتوبوس مسافربری بشید .

صورتتم رو بوسید و گفت :

الهی قربونتون برم که مثل برادررتون مهربونید ، نه دخترم آژانس لازم نیست . خودمون با اتوبوس میریم ولی شما هم قبل از رفتنمون به دوستتون رنگ بزنید بیان اینجا ، راستش دلمون اینجوری آروم نمیگیره اگر موقع رفتن شما رو تنها بگذاریم . اصلا اگر شما یه زنگی به آقا سعید بزنید و از طرف ما کسب تکلیف کنید اینطوری بهتره . هر چی ایشون بگن .

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :

بعید میدونم الان بیدار باشه اما چشم همین الان بهش زنگ میزنم .

از جایش بلند شد و با گوشه روسری صورت سرخ شده از گریه اش را پاک کرد و گفت :

پس دخترم اگر آقا سعید تشریف داشتند حتما از طرف ما خدمتشون سلام برسونید منم میرم بینم آقا تیمور در چه وضعیه .

گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم . از خوش شانسی ، سعید در هتل بود و خودش گوشی را برداشت . بعد از شنیدن حادثه ای که برای خواهر بانو خانم و برادر آقا تیمور افتاده بود ناراحت شد و سفارش کرد که حتما آژانسی برایشان بگیرم و مبلغی پول از داخل جعبه مخصوصی که در کمدش نگه میداشت بردارم و برای کمک هزینه کفن و دفن به آقا تیمور بدهم . تا اینجا قضیه همانطور بود که فکر میکردم ولی وقتی پرسید که تنهایی چکار میکنی ؟ گفتم : یا شایلا به اینجا بیاید یا من به خانه شان بروم .

شدیدا مخالفت کرد و گفت : اگر شایلا بیاید اونجا یک نفر دیگر هم باید بیاید تا مراقب هر دوتائی تان باشد و اگر هم تو بخواهی بروی مطمئنا مزاحم خانواده شان میشوی .

و بیشتر هم دلیل مخالفتش برای رفتنم به آنجا این بود که دلش نمیخواست هنوز هیچی نشده و وصلتی صورت نگرفته زحمتی برای خانواده شان باشم و وقتی اصرار کردم که از تنهایی نمیترسم و تا آمدن بانو خانم و آقا تیمور در خانه می مانم با عصبانیت سرم داد کشید و گفت : هفت هشت روز میخواهی تنها باشی که چی ؟ مطمئنا آقا تیمور اینها تا هفتم آن خدایامرزها هم می مانند تو در این مدت میخواهی چکار کنی ؟

و وقتی در ادامه گفت : الان زنگ میزنم به مهران تو برو خونه آنها ، نزدیک بود سخته کنم .

فکر اینجایش را نمیکردم؟! برای این که مطمئن شوم گوشه هایم درست شنیده آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم : خونه کی؟!

بلافاصله جواب داد : خونه مهران ، مهران علایی .

بی اختیار گفتم :

سعید تو دیوونه شده ای؟!

با جدیت جوابم را داد :

نه به دیوونگی تو که میخواهی تک و تنها بمونی .

با عصبانیت گفتم :

اصلا میروم خونه خاله اینا خوب شد ؟

او هم با عصبانیت گفت :

نه خیر لازم نکرده تو که دل خوشی از آنها نداری پس چجور میخواهی با اعصاب خرد این چند روز رو برای امتحان بخونی .

همین که گفتم می ری خونه مهران اینا .

در حالیکه سعی میکردم خودم را کنترل کنم دست دیگرم را به گوشی بند نبود مشت کردم و با حرص گفتم :

میفهمی داری چی میگم ؟ مگه قبلا نگفتی که دکتر علایی زن نداره ؟ اون وقت من رو تک و تنها میفرستی خونه اش بگی چی؟!

لحنش کمی آرامتر شد و گفت :

اولا با این حالت در مورد مهران حرف نزن که من بیشتر از چشمهایم به اون اطمینان دارم . ثانیا اون توی خونه اش تنها نیست ، مادرش و اون دو تا به قول خودت زلزله ها هم هستند . وقتی که رفتی خودت میبینی .

با تعجب پرسیدم : زلزله ها ؟!

با خنده جوابم داد : آره ، زلزله ها ، فقط یادت باشد که این قدر سرگرم زلزله ها نشی که درس خوندن یادت بره چون من این ترم کلی با رئیس دانشکده ات صحبت کردم . پس آبرو داری کن .  
در حالیکه هنوز از حرفهای سعید گیج بودم گفتم :

ولی من اونجا نمیرم .

با قاطعیت گفت : بی خود روی حرف من حرف نزن . همین الان به مهران زنگ میزنم . بینم الان اونجا ساعت هفته ؟!

و بدون آنکه منتظر جوابم باشد ادامه داد : سریع لوازم و کتابهایت را جمع و جور کن شاید تا یک هفته هم نشه به خونه برگردی . قبل از رفتن آقا تیمور اینا باید راهی بشی . با مهران هماهنگ میکنم . خودش بهت زنگ میزنه . زود باش آماده شو .

خدایا این دیگر چه مصیبتی بود ! در آن لحظه احساس کردم که مصیبتی که بر سر من آمده از مصیبتی که بر سر بانو خانم و آقا تیمور آمده هولناکتر است . یک هفته تمام زیر نگاه تیز بین دکتر مهران علایی ؟! وای نه ، امکان نداره ؟! هر چه من از دیروز تا حالا فرار میکردم حالا باید ... ؟!

شیلا کجایی که به حال و روزم بخندی ؟!

مطمئنم اگر بشنود تا پایان همان یک هفته از خوشحالی بشکن میزند . خودم چی ؟! یعنی توانایی تحمل این بار عظیم را دارم ؟ چه جویری میتوانم مرتب در تیر رس نگاهش باشم و هیچ عکس العملی نشان ندهم ؟! حاضرم قسم بخورم که همان روز اول خودم را لو میدهم و چه آبرو ریزی راه بیندازم وای نه ! خدایا خودت یک جویری بدادم برس .

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ده دقیقه همینطوری کنار تلفن نشسته بودم و داشتم با نگاه کردن به در و دیوار فکر میکردم . مطمئنا سعید تا بحال به دکتر علایی زنگ زده و هماهنگ کرده بود ولی من همچنان نشسته بودم و

فکر میکردم . به توصیه سعید به ناچار از جایم برخاستم و برای جمع و جور کردن لوازمم سراغ کمد لباسهایم رفتم . نمیدانم چرا در آن لحظه میخواستم بهترین لباسهایم را در ساک جای دهم تا با پوشیدنشان در نظر دکتر علایی بهتر جلوه کنم . بی اختیار لبم را گزیدم . دیگر زیادی پر رو شده بودم . جای شیلا خالی !

با صدای زنگ تلفن یکباره از جا کنده شده بودم و چیزی نمانده بود که به طرف در اتاق فرار کنم ، راست راستی دیوانه شده بودم و خودم خبر نداشتم ! با دلهره دستم را جلو بردم و گوشی را برداشتم .

- الو ؟

- الو مهسا خانم ؟

طبق انتظارم خودش بود . دوباره ضربان قلبم کف پایم زده شد . با الو گفتن دوباره اش به ناچار جواب دادم :  
بله

و او با صدای بم و آرام بخشش گفت :

سعید با من تماس گرفت و همه چی را راجع به بانو خانم و آقا تیمور گفت . زنگ زدم که بهتون بگم تا حدود ده دقیقه دیگه میام دنبالتون .

با صدای بی رمقی جواب دادم :

بله . حتما .

- پس فعلا خداحافظ

- خدا نگهدار و گوشی را گذاشت .

بی حرکت سر جایم نشستم و به وضعیت پیش آمده فکر کردم ، خدایا حالا چه کار کنم؟! به خوبی میدانستم که تاب و تحمل وضعیت بوجود آمده را نداشتم . پشت تلفن این طوری لال میشدم . جلوی رویش و از همه مهمتر در خانه اش چکار میخواستم بکنم؟! به کتابهای درسی ردیف شده در کتاب خانه ام نگاه کردم ، حالا چطوری با یان حال بهم ریخته ام برای امتحان ها میخواستم درس بخوانم؟!

به کندی از جایم بلند شدم تا برای امتحان هایم ، مثلا کتابهایم را داخل ساکم بگذارم ولی حالا کو حس و حال درس خواندن؟!

در حالیکه پالتو و روسری ام را میپوشیدم نگاهی به ساکم که در گوشه اتاق خودنمایی میکرد انداختم . از بس خرت و پرت داخلش ریخته بودم در حال انفجار بود . انگار میخواستم به سفر قندهار بروم .

یک جوری کتاب و لباس برداشته بودم انگار حدود یکی دو ماهی میخواستم مهمان دکتر علایی باشم . جای سعید خالی اگر میدید میگفت ک به به این همه دعوا و مرافعه سر رفتنت ، نه به این ساک پر کردنت!

با صدای ضربه ای به در اتاق ، نگاهم به سوی در اتاق رفت و جواب دادم :

- بله بفرمایید.

بانو خانم در را به آهستگی باز کرد و در حالی که سر تا پا مشکی پوشیده بود و چشمهایش از فرط گریه سرخ و پف کرده بود داخل آمد و با صدای خش دار از گریه گفت: دخترم آقا سعید به اتاق ما هم زنگ زدند و گفتند که شما به منزل دکتر علایی تشریف می برید. قبل از رفتن اگر کاری فرمایشی هست حتما بگید.

وبا نگاهی به ساک ادامه داد: چرا صدام نکردید تا کمکتون کنم؟

من هم نگاهی به ساک باد کرده ام انداختم و گفتم: راضی به زحمت شما نبودم. خوب اگر آماده اید زنگ بزنم به

آژانس تا بیاد. در ضمن سعید گفتش که یه امانتی بدم به آقا تیمور، آقا تیمور الان کجاست؟

اشاره به پشت سرش کرد و جواب داد: پایین پله هاست می خواست باهاتون خداحافظی کنه! البته ما بعد از این که شما

با دکتر رفتید می ریم چون می خواهیم خیالمون بابت رفتن شما راحت بشه و به طرف ساکم رفت وبا برداشتنش

گفت: پس من اینو می برم دم در سالن تا شما بیایید.

با شرمندگی از سنگینی ساک گفتم: نه بانو خانم تو رو خدا خجالتم ندید خودم می برم.

در حالیکه به طرف در اتاق می رفت جواب داد: دشمنت خجالت بکشه دخترم.

به کنار میز تلفن رفتم و گوشی را برداشتم و بلند طوریکه بانو خانم در آستانه در بشنود گفتم: پس من به آژانس زنگ

می زنم می گم برای نیم ساعت دیگه به مقصد شهرستان ماشین بیاد خوبه؟!

با نگاه مهربانش به طرفم برگشت و جواب داد: خیر از جوونیت ببینی دخترم.

## فصل شانزده

در جلو ماشین را برایم باز کرد تا سوار شوم و من بی حرف و سخن سوار شدم و نشستم.

یاد روز قبل افتادم که با چه عصبانیت و بغض و کینه ای جلوی ماشین نشستم و کم مانده بود سر صندلی جلو نشستن خون و خونریزی راه بیندازم؟! و حالا اگر صندلی جلو نمی نشستم خون و خونریزی راه می انداختم؟! واقعا آدمیزاد عجب موجود پیچیده ای است؟! ساک سنکینم را در صندوق عقب گذاشت و سوار ماشین شد. نمی دانم چرا وقتی به ساکم نگاه می کردم بی اختیار خنده ام می گرفت؟! - امروز خیلی دلم می خواست سر خاک پیام ولی جور نشد یک مریض بدحال آورده بودند راستی چرا امروز به دیدن سروش نیامدی؟ قبل از رفتن به مزار مادرت وقت داشتی.

دوباره ضمیر مفرد گفتنش شروع شد. نمی دانستم چه جوابش بدهم؟! بگویم به خاطر بودن او در آسایشگاه است که دیگر نمی توانم به دیدن دایی سروش بروم و یا مثلا برای خواندن دروس امتحانی وقت سر خاراندن ندارم؟! - سروش الان در وضعیتی که به دیدن نزدیکانش احتیاج دارد. پس لطفا اون رو چشم انتظار نذار.

در حالیکه ماشین را از پارک بیرون می آورد ادامه داد: با توجه به اینکه اوضاع روحی اش روز به روز داره بهتر می شه نباید فکر کنه که بستگانش اون رو ترک کرده اند. درسته که دو روز پیش به دیدنش رفتی ولی اگر برات مقدوره این ملاقات باید هر روز صورت بگیره.

برای این که حرفی زده باشم که فکر نکند لال شده ام نگاهش کردم و به آرامی گفتم: راستی دیروز دختر خاله ام حرفهایی رو راجع به دایی سروش می گفت که باورش کمی برام سخت بود.

به خیابان سمت راست پیچید و با تعجب نگاهی بهم انداخت و پرسید: چه حرفهایی؟

از این که حرفی پیدا کرده بودن تا پشت آن احساسم را پنهان کنم و با رضایت خاطر جواب دادم: می گفت دایی سروش با دوست اون دوست بوده.

دوباره نگاهم کرد و گفت: یعنی سروش دوست دختر داشته؟

با شرمندگی در جوابش گفتم: نمی دونم دختر خاله ام این طوری میگفت البته دایی اصلا اهل ان جور برنامه ها نبود ولی نغمه با اطمینان در این مورد حرف می زد.

پشت چراغ قرمز نگه داشت و روبه من کرد و گفت: شاید دلیل بیماری اش هم به این مورد بستگی داشته باشه.

به هر حال بیماری سروش به علت یک نوع شوک عصبی و روانی بوده که می تونه شوک عاطفی هم حساب بشه. این احتمال هم وجود داره که سروش به کسی علاقمند شده و بعد ازش ضربه عاطفی خورده. دختر خاله ات دقیقا در مورد آشنایی سروش با اون دختر چی می گفت؟

کمی فکرم را متمرکز کردم و جواب دادم: چیز خاصی نمی گفت فقط به این نکته اشاره کرد که دایی سروش دوستش مهناز رو سرکار گذاشته و عکس دایی رو دست مهناز دیده. تازه می گفت به طور اتفاقی فهمیده که مهناز دوست دایی از آب در اومده.

با سبز شدن چراغ دنده را عوض کرد و ماشین را به حرکت در آورد و گفت: تا زمانی که خود سروش در این مورد حرف نزنه نمی شه قضاوت کرد. راستی سهیل امروز تماس گرفت و قرار شد توی هفته آینده مجددا همدیگه رو ببینیم.

با شنیدن نام سهیل بی اختیاراً یاد اتفاقات درون فروشگاه و حال و روز بعدش افتادم و ضربان قلبم تند شد. خدایا تو خودت شاهد بودی که در به وجود آمدن این حس و حال جدید هیچ گونه نقشی نداشتم و یکدفعه این احساس... صدای زنگ تلفن همراه از داخل کیفم من را از افکارم جدا کرد و برای جواب دادن تلفن دست داخل کیفم بردم. دکتر علایی زیر چشمی حرکاتم را می پاید و حواسش به من بود. شماره شیلا بود بلافاصله دکمه وصل ارتباط را زدم و گفتم: الو شیلا سلام.

- علیک سلام عاشق دلخسته هیچ معلوم هست کجایی؟ به خونه تون زنگ زدم خونه نبود دلم شور زد گفتم نکنه تا الان سر مزار مامانت موندی. حالا کجایی؟

نمی دانستم چه جوری جوابش را بدهم برای همین گفتم: توی ماشینم.

- فکر کردم تو هواپیمایی؟! خانم سر شب با ماشین کجا تشریف می برند؟! نکنه خونه دکتر علایی؟! از لحنش خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و سر بسته گفتم: بله درسته.

صدای جیغش را شنیدم که گفت: چی؟! درسته؟! نکنه الان توی ماشین دکتر هستی؟! در حالیکه هیجان خودم صد برابر هیجان او شده بود به آرامی جواب دادم: آره.

می دانستم دیدن قیافه شیلا در این حالت واقعا تماشایی است. صدای پر از هیجانش را شنیدم که گفت: من تو رو می کشم. الان کنار دکتر جوننت نشستی؟! چشمم روشن. نه به موش مردگی های دیروزت که می گفتمی چکار کنم چه خاکی به سرم کنم که دکتر علایی نفهمه نه به پر رو بازیهای حالات که چشم من وسعید مادر مرده رو دور دیدی برای خودت برنامه جور کردی رفتی گردش و پیک نیک می گفتمی ما هم قابلمه کنتلمون رو می آوردیم و دور هم به چیزی می خوردیم. مهسا اگر دستم بهت نرسه تک تک موها تو با موچین می کنم تا زجر کس بشی دختر بی حیا. حالا کجا می رفتی یواشکی؟! اگر سعید برگرده من می دونم و تو...

هر چقدر سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم نتوانستم و با لبخندی بر لب گفتم: شیلا سعید گفته به مدتی مزاحم دکتر علایی اینا بشم چون بانو خانم و آقا تیمور برای عزای خواهر و برادرشون رفتند شهرستان. خواستم زودتر بهت زنگ بزنم نشد. حالا اگر کاری داشتی توی این مدت به موبایلم زنگ بزن. البته دو سه روز دیگه برای امتحان توی دانشگاه می بینمت.

در حالیکه هنوز شور و هیجان در صدایش آشکار بود جواب داد: بترکی با این شانس؟! ببین مردم با چه بدبختی عاشق می شن و بعد از چند سال با چه مصیبتی نایل به زیارت طرف می شن. خانم خانما دیروز عاشق شده امروز داره می ره خونه ی یارو لابد فردام عقده و پس فردام عروسی. مهسا من تو رو با دستهای خودم خفه می کنم. می ترسم قبل از رسیدن سعیده بیچاره که الهی دورش بگردد تو خودت همه چی رو تموم کنی. دختری چشم سفید گستاخ. حالا خانم تاکی خونه ی طرف تشریف دارن؟! دیگه نمی خوادییای خونه همون جابمون جهیزیه ات روبرات می فرستیم. باینکه تمام تلاشم را می کردم تا قیافه ام را عادی نشان بدهم ولی از نگاه گاه و بی گاه دکتر علایی به طرفم می فهمیدم که متوجه ی شور و نشاطم شده. شیلاهم که دیگر ول کن مسخره بازی نبود و نمی دانست من زیر نگاه دکتر یا به قول خودش دکتر جونم در حال ذوب شدنم.

- نگفتمی تا کی اونجایی؟

به آرامی جواب دادم: فعلا معلوم نیست تا هر وقت که بانو خانم و آقا تیمور برگردند.



- مهسا گفته باشم تا دقیقه آخری که اونجایی تماس رو باهام قطع نمی کنی وگرازش لحظه به لحظه میدی که چکار می کنی. وقتیهایی هم که نمی تونی اس ام اس می دی کچه من خیالم جمع باشه. یادت باشه اگر یه لحظه به حال خودت باشی و تماس رو قطع کنی پا میشم پرسون پرسون آدرس اونجا رو پیدا می کنم میام اونجا دست به کمرم می زنم دهنم رو می کنم و آبرو تو می برم. فکر نکن چون سعید نیست هر کاری خواستی می تونی بکنی. من مثل یه شیر ماده همه جا شش دانگ حواسم بهته. راستی اصلا تو چرا خونه ما نیومدی یه کاره پا شدی رفتی خونه دکتر علایی؟!

دوباره از لحنش خنده ام گرفته بود ولی با هزار بدبختی جلوی خودم را گرفتم و گفتم: من که با تو تعارف ندارم ولی سعید اصرار داشت برم خونه ی دکتر علایی اینا.

- نمی دونم این سعید چرا انقدر تعارفیه ولی مهسا جان بی شوخی اگر اون جا راحت نیستی یا کاری داشتی حتما باهام تماس بگیر و بیا خونمون باور کن من وشیده و مامان خیلی خوشحال می شیم تو پیشمون باشی. با تشکر جواب دادم: خیلی از محبت ممنونم.

- خوب کاری نداری لابد تا الان دکتر علایی پیش خودش گفته اینا چی دارن می گن. پس تا بعد خدا حفظ. یادت باشه تماس رو قطع نکنی. راست دکتر علایی با خانواده اش زندگی می کنه؟ تنها که نیست؟! لبخندی زدم و جواب دادم: نه نگران نباش. به مامان وشیده خیلی سلام برسون. - قربانت پس فعلا خدا حافظ. - خدا حافظ.

ودکمه قرمز قطع ارتباط را زدم و گوشی را داخل کیفم گذاشتم. دکتر علایی در حالیکه از ماشین جلویی سبقت می گرفت گفت: تا اونجایی که یادمه دنباله فامیلی ام پسوند نداره. بدون آنکه متوجه منظورش بشوم نگاهش کردم و منتظر بقیه حرفش شدم ولی با سکوتش طاقت نیاوردم و پرسیدم: منظور تون چیه؟!

در حالیکه دنده را عوض می کرد نگاه کرد و جواب داد: دکتر علایی اینا. وبه سوی خیابان سمت چپ پیچید. کمی با کلمات توی ذهنم بازی کردم و تازه متوجه منظورش شدم. توی این گیر و ویر عجب نکته سنج شده بود! که چه مثلا؟ به جای خونه دکتر علایی اینا می گفتم چی؟ خونه دکتر علایی؟ خوب چه فرقی داشت؟ وبی اختیار خوب چه فرقی داشت را به زبان آوردم. بلافاصله جواب شنیدم: فرقی زمین تا آسمون اولین فرقی اینه که به فامیلی ام پسوند اضافه کردید. - خیلی هم دلتون بخواد.

در جا خشکم زد. ضربان قلبم تند بود تندتر شد. خدایا چدا این عادت حاضر جوابی از سرم نمی افتاد؟! بنده خدا مامان سودابه چقدر حرص می خورد. این حاضر جوابی و دیوانه بازی چی بود که برای دکتر علایی در می آوردم؟! - یادم باشه برم ثبت احوال «این» رو برام اضافه کنند.

با شرمندگی سرم را زیر انداختم و آهسته گفتم: باور کنید منظور خاصی نداشتم.

صدای خنده اش را شنیدم که گفت: می دونم منم منظور خاصی نداشتم.

خدایا صدایش چقدر دلنشین بود؟! ...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم یکدفعه سرش را به طرفم چرخاند و نگاهمان درهم گره خورد نفسم بند آمد سریع سرم را به طرف شیشه چرخاندم و نفسم حبس شده در سینه ام را آرام آرام آزاد کردم. خدایا این چه حس وحالی بود؟! داشتم قطره قطره در کوره احساسم آب می شدم و چاره ای نداشتم. با صدای زنگ تلفن همراهش بدون آنکه نگاهم را از شیشه برگردانم گوشه‌ایم را ناخودآگاه تیز کردم. قلبم هنوز داشت تند تند می زد. دوباره صدای بم و آرامش را شنیدم که گفت: الو بفرماید؟

...

- بله می شنوم.

...

- سلام متشکرم. جنابعالی؟

...

- بله حال شما چطور دکترو مهرزاد؟

...

- نه متاسفانه امشب وقت نمی کنم پیام آسایشگاه. موردی پیش اومده؟

...

- نه فردا جمعه هم نمی تونم.

...

- باشه پس اگر با دکتر شهابی هماهنگ نکردید حتما با من تماس بگیرید.

...

- خواهش می کنم این چه فرمایشیه؟

...

- حتما قربان شما.

...

- سلام برسونید خدا حافظ.

...

در حالیکه گوشی تلفن همراهش را قطع می کرد ماشین را جلوی پارکینگ خانه ای نگه داشت پیاده رو و در ب ورودی خانه به نظر آشنا آمد. آن دفعه که برای رساندن دو قلوها با آژانس آمده بودم همین جا نگه داشته بود. ریموت را از داشبورد برداشت و با کنترل از راه دور در پارکینگ راباز کرد.

بی اختیار یاد پارکینگ خانه قبلی مان افتادم که آقای شریفی همسایه طبقه اولمان با پسرهایش موسی و عیسی با چه مکافات در بزرگی را که گاهی اوقات به کف موزائیک ها گیر می کرد باز می کردند و صداهای می انداختند من با تمسخر اسم در پارکینگ را در گاراژ مش ابراهیم گذاشته بودم و مامان سودابه همیشه از کنایه ام انتقاد می کرد.

مامان سودابه کجایی که ببینی دخترت برای شنیدن سرو صدای بلند در گاراژ مش ابراهیم دلش لک زده ولی همه چی تمام شده و رفته. حتی خودت؟!

بی اراده چشمهایم پر از اشک شد. دکتر علایی در حالیکه ماشین را گوشه ای از پارکینگ پارک می کرد نگاهش به طرفم جلب شد و پرسید: چیزی شده؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و آهسته جواب دادم: نه.

سریع فکرم را خواند و به آرامی گفت: به جای فکر کردن به گذشته سعی کن برای آینده ای بهتر برنامه ریزی کنی این جوری نه افسوس و حسرت چیزی رو می خوری و نه غصه گذشته ای که بر نمی گرده.

حرفهای تسکین دهنده اش واقعا برایم معنا داشت؟!!

ماشین را خاموش کرد و با لبخندی به سویم گفت: به خونه ام خوش اومدی امیدوارم در این مدتی که اینجا هستی احساس راحتی کنی.

سرم را زیر نگاهش پایین انداختم و با شرمندگی گفتم: خیلی ممنون می بخشید که ناخواسته مزاحمتون شدم.

در ماشین را باز کرد و گفت: دیگه قرار نشد که تعارف کنی. خوب حالا پیاده شو.

در آپارتمانم که در طبقه اول بود را باز کرد و ازم خواست داخل شوم. من که انگار در عرش سیر می کردم و چنین موقعیتی را حتی تصور هم نمی کردم با کمی خجالت و کم رویی وارد شدم.

نمی دانم چرا یک شبه دکتر علایی برایم قبله حاجات شده بود و از لحظه لحظه بودن در کنارش لذت می بردم؟! منی که تا دو روز پیش از شدت تنفر می خواستم سر به تنش نباشد حالا؟! واقعا از حال و روز خودم تعجب می کردم و در شگفت بودم که این واقعا خود من هستم؟! آیا به راستی عشق به سراغم آمده بود؟!!

- نمی خواهی چکمه هاتو در بیاری؟!!

با پرسشش به خودم آمدم و تازه فهمیدم مثل بهت زده ها کنار جاکفشی ایستاده ام و در حال فکر کردنم. قبل از اینکه

چکمه هایم را در بیاورم نگاه گذرایی به چراغهای اموش سالن انداختم و با تردید پرسیدم: تنهاید؟ پس بقیه کجان؟

در حالیکه هنوز ایستاده بود و چکمه در آوردنم را نگاه می کرد با لبخندی جواب داد: بقیه؟ مگه منتظر بقیه بودی؟

بی اختیار از طرز جواب دادنش دلم هری فرو ریخت. ضربان قلبم که با هزار بدبختی توی ماشین سعی در آرام

کردنش کرده بودم دوباره شروع به زدن کرد آن هم با چه سرعتی؟! این بار نه فقط از روی احساسات و عشق و علاقه

بلکه از ترس تنهایی با او می دانستم و سعید هم بهم اطمینان داده بود که دکتر آدم درستی و ولی نمی دانم چرا زلزل

بیانش بی اختیار بند بند وجودم شروع به لرزیدن کرد؟! یاد مامان سودابه افتادم که می گفت آدمیزاده و هزار جور

فکر و خیال؟!!

واقعا راست می گفت با اینکه به دکتر هیچ سوء ظنی نداشتم ولی ته دلم شک و تردید و غوغا می کرد؟! بی اراده

و بدون تمرکز فکر در حالیکه همچنان کنار چکمه هایم ایستاده بودم گفتم: پس مادرتون و زلزله ها کجان؟

نمی دانم نوع کلامم و طرز حرف زدنم چه جوری بود که یکدفعه قهقهه زد زیر خنده. با اینکارش اضطراب را بیشتر به

جانم انداخت نمی دانم کجای حرفم خنده دار بود؟

- زلزله ها؟!!

تازه فهمیدم به چه می خندد. این لغتی بود که سعید سر زبانم انداخته بود. خدا بگم چکارش نکند؟! حالا واقعا زلزله ها

کیا بودند؟

- امشب متاسفانه نیستند رفتند مهمونی خونه خاله شون.

متعجب شدم و بی اختیار پرسیدم: مگه خاله مادرتون هنوز زنده هستند؟

دوباره قهقهه زد و بدون توجه به دلهره واضطرابم سرش را تکان داد و گفت: امان از دست تو.

- تو نه شما!

این حرفی بود که از وقتی سوار ماشین شده بودم روی دلم سنگینی می کرد و می خواستم یکجوری عنوان کنم و حالا بی اختیار به زبانم آمده بود. خدایا چه ام شده بود؟! چرا هنوز پایم به خانه اش نرسیده زبانم باز شده بود و آن حجب و حیای عاشقانه که داخل خانه و ماشین داشتم را یک باره فراموش کرده بودم؟ پیش خودش نمی گوید: نه به اون لالمونی گرفتیه توی خونه که خودم رو کشتم تا یک کلمه حرف بزند ولی لب از لب و نمی کرد و نه به این بلبل زبونی اینجا که باید در دهنش را ببندم تا حرف نزنند.

جای شیلا خالی که بگوید؟ خودت هم تنت میخ اره؟! و با تمام این حرفها آخر نفهمیدم خاله مادرش زنده است یا نه که گفت: خاله دوقلوها بچه ها رو دعوت کرده مادرم هم همراهشون رفته.

با سردرگمی پرسید: خاله دوقلوها؟!

- بله حالا تا صبح می خواهید اینجا وایسید؟ فعلا بیاید تو.

وساک باد کرده ام را بلند کرد و جلو رفت و لوسترهای سالن را روشن کرد. بی اختیار دنبالش کشیده شدم و با دقت به اطراف نگاه کردم. سالن نسبتا بزرگی بود که میز و مبلمان و دکوراسیونش شیک به نظر می رسید ولی نه به تجملات خانه سعید و اگر حال و هوایم مثل دو سه روز پیش بود می گفتم از سر دکتر علایی هم زیاد است ولی حالا از اینکه پشت سر دکتر قدم برمی داشتم و ساکم را در دستش می دیدم دلم ضعف می رفت. واقعا عشق یعنی این؟! عشق یعنی هر کار کوچک و بی اهمیت طرف را بزرگ و مهم جلوه دادن؟ فلسفه بافتن و در رویا غرق شدن؟! اگر خودش می فهمید که چقدر دوستش... وای؟! بی اختیار لبم را به دندان گزیدم.

از دو سه پله ای که سالن را به راهروی اتاق خوابها وصل می کرد بالا رفت و من هم مشتاقانه همراهش روانه

شدم. یکجوری قدم برمی داشتم انگار که به راستی خانه خودم بود!

چراغ راهرو و اتاق خواب روبرو که درش باز بود را روشن کرد و ساک را روی زمین گذاشت و روبه من که در آستانه در ایستاده بودم و کرد و گفت: اینجا اتاق شماست تا هر وقت که اینجا تشریف دارید.

چرا انقدر رسمی؟! مگر دو دقیقه پیش خودم دهان و مانده ام را باز نکرده بودم و گفتم: تو نه شما.

خوب حالا او هم طبق خواسته من رفتار کرده بود. مگر دیگر حرفی داشتم؟! دیگر به چه ساز من باید برقصم؟! خودم هم واقعا نمی دانستم چه می خواستم؟! کمی داخل اتاق آمدم و به اطراف نگاه کردم.

- تا شما کمی استراحت کنید و درس می بخونید زنگ می زنم از بیرون برامون شام بیارن دیگه کاری با من ندارید؟ بی اختیار گفتم: کجا؟

نزدیک بود سخته کنم. خدایا چرا این زبان بی صاحبم به ته حلقم نمی چسبید؟! چه مرگم شده بود؟! چرا انقدر حراف و حاضر جواب شده بودم؟!

در حالیکه می خندید به طرف در اتاق رفت و گفت: میرم اتاقم کمی کار دارم وقت شام شما رو می بینم فعلا.

واز در بیرون رفت و در اتاق را پشت سرش بست.

از دست خودم لجم گرفت از کارهای عجیب و غریبم از اینکه بی ملاحظه هر حرفی را به زبان می آوردم! به دور و برم با دقت نگاه کردم. تخت یکنفره با وسایل مرتب و با سلیقه که مخصوص اتاق مهمان تدارک دیده شده بود. صدای زنگ تلفن همرا از داخل کیفم باعث شد که سریع از کیفم بیرون بیارمش. شماره شیلا بود.

- الو شیلا سلام.

- سلام ودرد مگه نگفتم ثانیه به ثانیه باهام تماس داشته باش؟ خوب بگو بینم چه خبر؟

- الان توی اتاق تنهام خودش رفته اتاق خودش.

- مگه قرار بود اتاقتون یکی باشه که این طور عزا گرفتی؟

- خندیدم وگفتم:شیلا به خدا یه چیزی بهت می گما هی من هیچی نمی گم.

- مگه قرار بود حرفی بزنی؟! دختره پررو راست راست پا شده دنبال یه مرد غریبه راه افتاده رفته خونه اش دستی هم

طلبکاره؟! ولی مهسا بی شوخی اون وقت تا حالا دارم به جای تو از هیجان می میرم. حالا بگو چه خبر؟

- خبر خاصی نیست فعلا که تازه رسیدیم. به منم امر فرموده که تا وقت شام بشینم مثل بچه آدم درس بخونم.

- اِ ناراحتی؟ وردار یه دایره زنگی دست بگیر وسط سالن پذیرائیشون برقص.

- خندیدم وگفتم: تو هم هی مسخره بازی در بیار.

- حالا مهسا این دکتر علایی با خانواده اش زندگی می کنه؟

- آره با مادرش ولی حالا مادرش اینا بیرون مهمونی اند.

- خوب پس به سلامتی اون وقت شام چی میل می کنید؟! عروس خانم خودشون آشپزی می کنند یا با هم بیرون میل

می کنید؟!

به روش خودش جواب دادم: هیچکدوم زنگ می زنیم از بیرون میارن.

- اِ می ترسی شاخ شمشاد...

وبا ضربه ای به در اتاق میان حرف شیلا آمدم وگفتم: شیلا یه لحظه مثل اینکه کارم داره وبه طرف در رفتم ولی

صدایش را از آن سوی گوشی می شنیدم که می گفت: ای تف به این روزگار عجب دوره زمونه ای شده.

در حالیکه خنده ام را مهار کردم در اتاق را باز کردم وگفتم: بله؟

دکتر نگاهم کرد وگفت: خواستم بگم که دستشویی پشت سالن سمت چپه.

وقبل از آنکه به طرف سالن بروم تشکر کردم وتازه فرصت یافتم که بفهمم لباسش را عوض کرده وبا لبخندی داخل

اتاق آمدم.

- چی شد؟

- هیچی می خواست بگه دستشویی کجاست.

- مهسا حالا جدی جدی تا کی اونجایی؟

به طرف تخت آمدم وروی آن نشستم وجواب دادم: خودمم درست نمی دونم گفتم که تا وقتی بانو خانم وآقا تیمور

بیان.

- بیاد وبزنه وبانو خانم اینا تا یکی دو ماه دیگه نیان اون وقت تو انجا چه حالی می کنی؟! سعید هم که یکی دو ماه

دیگر نیست دیگه نور علی نور.

- بیخودی دعا نکن من اینجا برای دو سه روز هم معذبم دیگه چه برسه به دو ماه.

وبی اختیار نگاهم به سوی ساکم که برای یکی دوماه تعبیه شده بود رفت وخنده ام گرفت.

- آره جون خودت خدا از ته دلت بشنوه ولی بی شوخی مهسا این چند روزه که اونجا هستی خوب حواستو جمع کن بین دختر مختری توی کارش نیست. این بهترین فرصتیه که می تونی سر از کارش در بیاری. بی خودی اونجا وقتتو حروم نکن.

با حرفش به فکر فرو رفتم و پرسیدم: مثلاً چیکار کنم؟

بلافاصله جوابم داد: چه می دونم. زنگی تلفنی بالاخره خودت بهتر می دونی. اگر مادرش اومد وسط حرفهاش زیر زبونش رو بکش. بهر حال یه کاری بکن.

پوزخندی زد و گفتم: چقدر هم در این کار استادم؟! باور کن از این کارها بلد نیستم.

- دیوونه جون پس چه جووری می خواهی سر از کارش در بیاری؟! اگر کسی رو زیر سر داشته باشه چی؟! اون وقت تو خودت رو می خواهی الکی علاف کنی؟

کمی فکر کردم و با دلهره پرسیدم: خوب اگر کسی رو دوست داشته باشه چی؟!

- خوب هیچی باید فراموشش کنی ولی این دکتر علایی که من دیدم فکر نکنم کسی توی کارش باشه به تو نظر داره ولی برای اطمینان باید بفهمی کسی رو دوست داره یا نه؟ به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

- پس این چند روزه باید قید درس خوندن رو بزnm کارم حسابی در اومده.

- پس چی مهسا خانم فکر کردی به همی سادگیه؟!

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم: ولی تو همین دیشب می گفتی آدمها جفتهاشونو به همین سادگی پیدا می کنند پس چی بود می گفتی؟ همش الکی بود؟

- من گفتم بعضی آدمها ولی کار تو بدجووری گیر داره. حالا نمی خواد نگران بشی خودم برات درستش می کنم.

خندیدم و گفتم: لازم نکرده چه کلاسی هم میذاره؟! خودم از پشش بر میام.

- حالا ناز نکن بینم مادرش اینا کی میان؟

بی اختیار یاد پسوند «اینای» دکتر علایی افتادم و خنده ام گرفت.

- الو مهسا صدامو می شنوی؟

- آره می شنوم. دقیقاً نمی دونم کی میان ولی امشب مهمونی اند.

- خوب مهسا جون وقت با ارزشتو نگیرم. می دونم دقیقه به دقیقه اش برات حکم طلا داره ولی دیگه سفارش نکنم

شب درو از داخل بند البته اگر کلیدی برات گذاشته باشه. حسابی هم مواظب خودت باش.

- چشم مادر بزرگ!

- در ضمن از همین حالا می شینی مثل یه دختر خوب درسهاشو می خونی که برای امتحانها کلی روت حساب باز کرده ام.

- دیگه؟

- دیگه سلامتی. خوب کاری نداری؟

- نه قربونت به مامان و شیده خیلی سلام برسون.

- ممنون راستی شبی نصفه شبی اگر کاری داشتی حتما زنگ بزن خوب خداحافظ.

- خدانگهدار.

ودکمه قطع ارتباط را زدم.

از روزی تخت بلند شدم و چرخ‌های دور خودم زدم در حالیکه پالتویم را در می‌آوردم به وسایل با سلیقه اتاق دقت کردم. به جز تخت و میز و آئینه چیز زیادی در اتاق نبود. در کمد دیواری روبروی تخت را باز کردم و پالتویم را به چوب لباسی آویزان کردم نمی‌دانم چرا با دیدن اتاق و وسایلیش به یاد اتاقهای هتل افتادم؟! در کمد را بستم و جلوی آئینه ایستادم دستی به روسری ام کشیدم و آن را روی سرم مرتب تر کردم.

به عادت همیشه که وقتی از بیرون می‌امدم دست و رویم را می‌شستم در اتاق را با احتیاط باز کردم تا به دستشویی بروم یک آن نگاهم به دستگیره در افتاد که کلید نداشت!

یاد حرف شیلا افتادم که می‌گفت اگر کلیدی برات گذاشته باشه، یعنی چه؟! چرا اتاق کلید نداشت؟! با طلبکاری از اتاق بیرون آمدم و به آدرسی که دکتر علایی گفته بود پشت سالن سمت چپ رفتم. حین عبور از سالن صدایی شنیدم که این باعث اضطرابم شد. سریع بدون آنکه تسلطی بر کارهایم داشته باشم دست و صورتم را شستم و دوباره به سالن برگشتم. همه جا سوت و کور بود.

- برای شام چی سفارش بدم؟!

با جیغی به پشت سر برگشتم و در حالیکه دست روی قلبم می‌گذاشتم با عصبانیت گفتم: وای ترسیدم؟! این چه طرز ترسوندنه؟!

بلند خندید و نگاهم کرد. تازه فهمیدم چی گفتم؟! مگر ترساندن هم قاعده و اصول می‌خواست؟!

با چشمانی پر از خنده نگاهم کرد و در حالیکه سعی می‌کرد جلوی خنده اش را بگیرد جواب داد: ببخشید نمی‌دونستم انقدر ترسوید از این به بعد مراقبم که نترسونمتون.

چیزی نمانده بود از حرص بگویم: هه هه بخندم یا پولشو بدم که جلوی زبان و امانده ام را گرفتم.

- خوب حالا برای شام چی سفارش بدم؟

در حالیکه به خاطر ترساندنش هنوز عصبی بودم بی‌ربط جواب دادم: هیچی. من معمولاً شبها شام نمی‌خورم.

- ولی امشب فرق می‌کنه شما اینجا مهمونید و اگر غذا نخورید صاحب خونه ناراحت می‌شه.

خدایا طرز نگاهش، کلامش چه جوری بود که بی‌اختیار مجذوب می‌شدم؟! ضربان قلبم از داخل حلقم تندتر می‌زد

و من برای قلب بیچاره ام دلم می‌سوخت که نمی‌دانست به خاطر ترسیدن باید تند تند بزند یا احساساتی شدن!

- حالا بگید چی میل دارید؟

زیر نگاه سنگینش سرم را به زیر انداختم و با شرمندگی آرام جواب دادم: فرقی نمی‌کنه هرچی خودتون می‌خورید.

کمی مکث کرد و به طرف دیگر سالن رفت. دیگر ماندنم جایز نبود. بدون آنکه سرم را بلند کنم به طرف اتاق حرکت کردم. لابد مکث و سکوتش برای این بود که نمی‌دانست کارهای عجیب و غریبم را هضم کنم.

نه به آن یکباره عصبانی شدم نه به آن یکدفعه سربه زیر شدنم؟! خودم هم از رفتارهای خودم مانده بود دیگر چه

برسد به او! مطمئناً یک سوژه ناب و آکبند برای تحقیقات روانپزشکی اش بودم و حالا به طور تمام وقت تا چند روز

زیر نظرش بودم ولی دیگر خبر نداشت که دل سوژه اش برایش پر پر می‌زند!

در اتاق را بستم و روی تخت نشستم. دوباره یاد کلید افتادم باید بهش می‌گفتم که اتاق کلید ندارد تا در اختیارم

بگذارد. ولی چه جوری؟! دیگر فکرم با اوضاع و احوال به وجود آمده کار نمی‌کرد! برای این که کمی از این سردرگمی

نجات پیدا کنم به طرف ساک رفتم و زپیش را کشیدم و کتابهای درسی ام را بیرون آوردم و یکی شان را برداشتم

و خودم را سرگرم مطالعه کردم ولی کو تمرکز درس خواندن و حفظ کردن؟! واقعا برای امتحان چه خاکی می‌خواستم



به سرم بریزم؟! دو سه روز دیگر امتحان داشتم ومن مشغول فکر کردن به دکتر علایی بودم؟! با هزار زور و بدبختی افکارم را کنار زدم و تا موقع آمدن شام حواسم را جمع حفظ مطالب درسی ام کردم.

با صدای ضربه ای به در سرم را از روی جزوه و کتاب بلند کردم و از جایم بلند شدم و به سوی در رفتم و آن را باز کردم. در حالیکه جلوی در ایستاده بود گفت: شام را آوردند زودتر بیایی تا سرد نشده.

سرم را پایین انداختم و جواب دادم: چشم الان میام.

وزیر چشمی دور شدنش به طرف سالن را نگاه کردم.

جزوه و کتابم را بستم و با نگاهی به آئینه از ظاهر آراسته ام مطمئن شدم و با کمی هیجان به طرف سالن رفتم.

- بیایید اینجا من توی آشپزخانه هستم.

نگاهم را به سمت راست سالن چرخاندم و او را در آشپزخانه دیدم که پشت میز نشسته است.

با رودروایی به طرف آشپزخانه رفتم و با تعارفش پشت میز نشستم. روی میز دیس برنج و جوجه کباب و ظرف سوپ جو همراه با سالاد و ماست و ترشی و نوشابه و آب میوه با سلیقه چیده شده بود.

صدای گرمش را شنیدم که گفت: ببخشی نمی دونستم چه غذایی باید سفارش بدم. بهتره تا سرد نشده بدون تعارف شروع کنید.

با دیدن میز غذا اشتهايم واقعا تحریک شده بود و احساس گرسنگی می کردم ولی رویم نمی شد دست پیش ببرم و غذا را بکشم که متوجه خجالتم شد و کاسه سوپم را پر کرد و جلویم گذاشت و با لبخندی گفت: باز که دارید تعارف می کنید؟

با شرمندگی شروع به خوردن کردم و او برایم بشقاب برنج و جوجه کباب و ظرف سالاد گذاشت و من را تشویق به خوردن کرد. بعد از صرف شام تازه متوجه شدم که با تعارفهای او همه غذای بشقابم را خورده ام و کنار نشسته ام. حالا خوب بود پیش خودش بگوید نه به آن که می گفت من معمولا شبها شام نمی خورم و نه به این ظرف غذای شسته رفته؟! اگر بیشتر تعارفش می کردم لابد من را هم می خورد؟! در جمع کردن ظرفهای روی میز کمکش کردم و در حالیکه دستکش های کنار ظرفشویی را در دست می کردم گفتم:

با اجازه تون ظرفها رو من می شورم؟! ته مانده بشقابها را با ابر کوچکی درون سطل خالی کرد و جواب داد: نه زحمت نکشید، ماشین ظرفشویی می شوره. و یکی یکی ظرفها را داخلش قرار داد.

از اینکه برای تشکر از شام می خواستم مثلا با ظرف شستن کاری کرده باشم با احساس کف شدن دستکشهایم را در آوردم و بی اختیار گفتم: توی این خونه عجب علمی پیشرفت کرده؟! یکباره به طرفم چرخید و خندید و با لحنی دلجووانه گفت: نه اونقدرها هم پیشرفت نکرده، لطف میکنید بساط چای رو آماده کنید؟! کتری روی گاز کمی آبش کنید.

در حالیکه کتری را پر از آب می کردم پرسیدم: تعجبم که چرا چایی ساز ندارید؟! شما که همه وسایلتون تکمیله. درجه ظرفشویی را تنظیم کرد و آن را روشن کرد و جواب داد: اتفاقا داریم ولی چای سبک سنتی اش مزه دیگه ای داره. البته من هنوز هم معتقد به سماور هستم و چایی سماور رو با هیچ چایی دیگه عوض نمیکنم ولی بخاطر بچه ها که وقتی یواشکی میان آشپزخونه خدای نکرده اتفاقی براشون نیفته از کتری استفاده میکنیم. اونهم روی شعله های آخر میذاریم که دست بچه ها بهش نرسه.

شیر آب را بستم و با حالت منگی و دلهره پرسیدم : بچه ها ؟!

روی صندلی نشست و جواب داد : آره دوقلوها .

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم : مگه دو قلوها اینجا زندگی میکنند ؟!

لبخندی زد و به آرامی با آن صدای بمش جواب داد : بله مدتی میشه .

بی اراده به زبانم آمد : چرا ؟!

نگاهم کرد و گفت : خوب دلیلش مفصله ، باشه سر فرصت حتما براتون تعریف میکنم .

با کنجکاوی گفتم : میشه همین الان بگین ؟

خندید و گفت : یعنی انقدر براتون مهمه ؟

درحالیکه از کنجکاوی داشتم میترکیدم برای اینکه وانمود کنم انقدرها هم برایم اهمیت ندارد کتری آب را برداشتم و روی اجاق گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم و گفتم : نه مهم نیست ولی اگر الان بگین تا جوش آمدن کتری حوصلمون سر نمیره .

یکباره از حرفی که زدم مغزم سوت کشید و نفسم بند آمد . دیگر زیادی پررو شده بودم ! مگر قرار بود تا موقع جوش آمدن کتری کنار دکتر علایی در آشپزخانه بنشینم که نگران حوصله سر رفتنمان بودم ؟! پس حجب و حیا و درس خواندنم چی ؟! حتی او سر شام هم به این مطلب اشاره کرد که برای اینکه مزاحم درس خواندنم نشود پیش از شام برایم میوه نیاورده که مبادا تمرکز من بهم بخورد اونوقت من میخواستم ...

– اگر دوست دارید الان بشنوید حرفی نیست تشریف بیارید بنشینید تا بگم .

درحالیکه هنوز ایستاده بودم با سر در گمی گفتم : نه ممنونم مزاحم نمیشم بهتره من برم به درسهایم برسم .

همان لبخند همیشگی اش را زد و گفت : ده دقیقه ای بعد از شام به خودتان زنگ تفریح بدهید بد نیست . اینجوری از پا در می آید پشت سر هم بخوانید درس بخونید .

نمیدانم جمله آخرش را به شوخی گفت یا لحنش جوری بود که من به منظور گرفتم و ناخواسته اخمهایم توی هم رفت .

صندلی روبرویش را تعارفم کرد و گفت : چرا ایستادید ؟ بنشینید .

بی اراده تسلیم تعارفش شدم و روی صندلی نشستم و سرم را به زیر انداختم . صدای دلنشینش را شنیدم که گفت : راستش دوقلوها بچه های برادرم هستند . حدود دو سالیه که اونها رو آوردم اینجا تا پیش خودم و مادرم زندگی کنند .

از اینکه دوقلوها بچه های برادرش بودند متحیر شدم و بی اختیار سرم را بلند کردم و به چشمهایش نگاه کردم و متعجب پرسیدم : چرا ؟! چرا اونها رو اینجا آوردید ؟!

سرش را تکان داد و با صدای گرفته ای جواب داد : متأسفانه برادرم دو سال پیش در اثر سکتة قلبی فوت کرد و من بچه ها رو از بلژیک پیش خودمون آوردم .

به آرامی و متأثر از مرگ برادرش گفتم : خیلی متأسفم ، بهتون تسلیت میگم نمیخواستم با مرور خاطرات گذشته ناراحتتون کنم .

نگاهم کرد و جواب داد : نه اشکالی نداره . بهر حال با واقعیات باید کنار اومد .

یک آن به مغزم رسید : پس مادرشون چی ؟ و به زبان آوردم و پرسیدم : پس مادرشون چی ؟

لبخند کم رنگی زد و با کمی مکث جواب داد : متاسفانه برادرم در انتخاب همسر دچار اشتباه شده بود و من صلاحیت نگهداری از بچه ها رو در همسرش ندیدم و از طریق قانون اقدام کردم و حضانت دوقلوها رو از همسرش گرفتم ، البته اونهم از اینکه ارزش سلب مسئولیت شده بود راضی بنظر میرسید و هیچگونه شکایتی نداشت و حتی خوشحال هم بود .

از اینکه میشنیدم مادر دوقلوها تا این حد سنگدل بوده دلم برایشان سوخت و چهره معصومان جلوی چشمم مجسم شد و با کنجکاوای پرسیدم : پس چرا مرتب از پدرشون حرف میزنند و میگن این نقاشی رو بابا دکتر کشیده ؟ حتی دیروز خود شما هم گفتید اون درخت گیلاس رو پدرشون کشیده !؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت : حقیقتش من یک عذرخواهی به شما بدهکارم ، چون در اصل اون نقاشی رو من کشیدم و دوقلوها من رو به عنوان پدرشان میشناسند . دو سال پیش دوقلوها دو سال و نیمه بودند که آوردمشون اینجا و چیزی از گذشته یادشون نمونده که بخوان پی گیری کنن . برای همین از اون موقع به من میگفتند بابا و من اصراری نداشتم که حقیقت رو بهشون بگم . چون هنوز برای درک اینجور مسایل خیلی کوچک هستند . در حالیکه به شاهکار نقاشی دکتر علایی فکر میکردم به آرامی گفتم : عجب سرنوشتی !؟ مادرشون هنوز هم بلژیک زندگی میکنه ؟

جوابم داد : بله تا آنجایی که من میدونم هنوز اونجاست ، البته خیلی زود بعد از فوت برادرم همونجا ازدواج کرد . بی اختیار گفتم : چطور تونست به همین راحتی شوهر و بچه هاشو فراموش کنه و یه زندگی جدید تشکیل بده ؟ لبخند تلخی زد و گفت : متاسفانه یا خوشبختانه طبیعت بعضی از آدمها اینجوریه . خیلی زود دل میبندند و خیلی زود هم فراموش میکنند ولی از این نظر که ازدواج کرد حرفی نیست چون جوون بود بالاخره دیر یا زود اینکار رو میکرد اما بحث سر اینه که اون مشکل و ضعف اخلاقی داشت و من نمیتونستم آینده بچه های برادرم رو دست چنین آدمی که هیچگونه ثبات شخصیتی نداشت بسپارم . تا زمانیکه برادرم زنده بود خودش میدانست و زندگی اش . البته پیش از ازدواجشون من و مادرم بهش گوشزد کردیم که این دختر زن زندگی نیست اما چون دلبسته اش شده بود به حرف ما گوش نداد و کار خودش را کرد ولی بعد از ازدواج وقتی به حرف ما رسید بناچار برای حفظ آبرو ، زندگی اش رو جمع و جور کرد و به بهانه گرفتن تخصص راهی بلژیک شد .

از یکطرف چون دوستش داشت نمیتونست طلاقش بده و از طرف دیگه هم نمیتونست این وضعیت رو تحمل کنه برای همین با تحمل ناراحتی و استرس به قلبش فاشر آورد و سخته کرد . با اینکه هیچ دلم نمیخواست بعد از فوت برادرم دوقلوها را از داشتن نعمت مادر محروم کنم ولی بخاطر تربیت درست و آینده شون مجبور به این کار شدم . البته خانواده مادری بچه ها هم کمک کردند ، مطمئنا خودشون دخترشون رو بهتر میشناختند که راضی به این جدایی دوقلوها از مادرشون شدند ... با صدای زنگ تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت و گوشی آشپزخانه را که نزدیکش بود برداشت :

- الو بفرمایید ؟

...

- سلام ، ممنون ، خانم صولتی خبری شده ؟

...

- کدوماشون ؟ چه مشکلی ؟

... -

- مگه دکتر شهابی اونجا نیست ؟ هر چی ایشون بگم همون رو اجرا کنید .

... -

- چطور ؟

... -

- این علایم تا حدی طبیعیه ، تزریقش رو انجام دادید ؟

... -

- نه نگران نباشید تا یکی دو ساعت دیگه این علایم تموم میشه از اتاق سروش چه خبر ؟ همه چیز روبراهه ؟

... -

- باشه ، پس مراقب اوضاع باشید .

... -

- دکتر مهرزاد با دکتر شهابی هماهنگی کرد ؟

... -

- خوب پس خداحافظ .

... -

بعد از تمام شدن مکالمه اش دیگر نشستن را صلاح ندیدم و درحالیکه از جایم بلند میشدم گفتم : با اجازه تون من دیگه باید به درسهایم برسم .

با لبخندی نگاهم کرد و گفت : کجا ؟ صبر نمیکنید تا چایی درست بشه ؟

زیر نگاه سنگینش نفسم را حبس کردم و به آرامی جواب دادم : نه ممنون و یک آن چیزی به یادم رسید و بی مقدمه گفتم : راستی دکتر علایی اتفاقی که توش هستم کلید نداره ؟

با خنده ای که در چهره اش نمایان بود کمی مکث کرد و جوابم داد : چطور ؟

ماندم چه جواب بدهم ؟! حالا وقت پرسیدن این سوال بود ؟ اتاقم کلید نداره ؟ یعنی چه ؟!

پیش خودش نمیگوید بهم شک داری ؟ خوب آره دارم ! بهرحال آدمیزاد هزار جور فکر و خیال به سرش میزند . چه اشکالی دارد قبل از هر اتفاقی آدم عقلانی فکر کند ؟! خوب ولی اینطور ؟! آدم اینطور فکر عقلانی اش را به زبان می آورد ؟ این طور بی مقدمه و صاف و پوست کنده ؟! خوب اگر واقعا بهش شک داری چرا از خدا خواسته به خانه اش آمدی ؟ دیگر این لوس بازیها چی بود ؟ بهرحال اگر در اتاق قفل نباشد تا صبح خوابم نمیبرد ؟! خوب اون چکار کند ؟ چه اداها ؟!

- راستش من بخاطر دوقلوها کلید درهای اتاقها رو برداشتم که یه وقت نرن توی اتاق در رو روی خودشون قفل کنند . شما تشریف ببرید من میرم کلید رو براتون بیارم .

نمیدانستم چه بگویم ؟! با شرمندگی گفتم : نه زحمت نکشید اگر کلید اتاقها رو پیدا نمیکنید نمیخواه ...

خندید و گفت : نه جای دوری نداشتم دم دسته ، براتون میارم .

درحالیکه ایستاده بودم سرم را پایین انداختم و بی معطلی از آشپزخانه خارج شدم و بطرف اتاقم رفتم . اتاقم ( ! ) خودم هم باورم شده بود که واقعا اتاقم است ؟!

حالا چرا گفت تشریف ببرید تا من کلید رو بیارم ؟ چرا نگفت تشریف داشته باشید تا من برم کلید رو بیارم ؟ چرا برای صرف جای دوباره تعارفم نکرد ؟ خوب مگر خوردن جای انقدر التماس کردن دارد ؟! خیر سرم یکبار تعارفم کرد منم با ناز و ادا جواب دادم خی ممنون . دیگر به دست و پایم که نباید می افتاد ؟ باید می افتاد ؟ حالا وسط تعارف و تشکر این چه حرفی بود که زدم : اتاق کلید ندارد ؟ پس چه وقت میگفتم ؟ نصف شب ؟ حالا همه اینها به کنار این چی بود که آخر کار گفتم : نه زحمت نکشید اگر کلید ها رو پیدا نمیکنید ؟!

مگر کلیدها گم شده بود ... با صدای زنگ اس ام اس تلفن همراهم از افکار بی سر و تهی که به مغزم هجوم آورده بود رها شدم و گوشی را برداشتم و دکمه باز شدن مسیج را زدم :

اس ام اس شیلا بود .

سلام مهسا جون ؟ چه حال چه خبر ؟ به سلامتی خانم شامتون رو میل فرمودند ؟ میخواستم زنگ بزنم گفتم شاید مزاحم اوقات شریف بشم . درس چیز ی خوندی ؟! اگر نخونده باشی حق داری ، منم اگر جای تو بودم میگفتم درس کیلو چند من ؟! با دکتر جونت خوش باش خداحافظ .

از اس ام اس اش خنده ام گرفت و در جوابش فوری نوشتم : علیک سلام شیلا خانم ، عرضم به حضورت که شام در محیطی کاملا صمیمی صرف شد ، درس هم سعی کردم بخونم ولی کو حس تمرکز ؟! اگر وقت کردی از طرف من هم بخون ، قربانت .

یک دقیقه نگذشت که اس ام اسش آمد :

ذلیل مرده منظورت از محیط کاملا صمیمی چی بود ؟! چشم من و سعید با هم روشن ؟! کاری نکن نصفه شبی پاشم پیام اونجا دهنم رو باز کنم هرچی از دهنم در میاد به دوتاییتون بگما ؟!

حالا کارشون به جایی رسیده که سر میز شام قاشق دهن هم میذارند ؟!

از جمله آخرش خنده ام گرفت و به شوخی در جوابش نوشتم :

زیادی حرص نخور لاغر میشی سعید که بیاد دیگه پشیمون میشه در ضمن خدا رو شکر آدرس اینجا رو نداری که نصف شبی پاشی بیایی اینجا . پس خیال همگی راحت .

دوباره اس ام اس اش آمد : چیه دم در آوردی ؟ یک روز ولت کردم ببین کارت به کجا کشیده ؟! ببینم اونجا نشسته که کبکت خروس میخونه ؟!

در جوابش نوشتم : نه اینجا نیست . من توی اتاق تنهام .

ای ام اسش اومد : باشه ما خودمون رو به سادگی میزنیم و حرفت رو باور میکنیم . خوب کاری نداری ؟! شبت بخیر .

خندیدم و در جواب نوشتم :

ممنون ، به مامان وشیده سلام برسون ، شب بخیر .

گوشی را کنار تخت گذاشتم و بی اختیار روی تخت دراز کشیدم . یاد دوقلوها و سرنوشت پدر و مادرشان افتادم . عجب سرنوشتی ! بیچاره فرزند و فرناز ! یاد صورت گرد و با مزه و خندانیشان افتادم . هر کسی همینطوری میدیدشان مطمئن میشد که پدر و مادر خوشبختی دارند که چنین بچه های ناز و بانمکی ... ولی خدائیش دکتر علایی از نظر امکانات چیزی برایشان کم نگذاشته بود ولی محبت و نعمت پدر و مادر داشتن چیز دیگری بود که قابل قیاس با هیچ چیز توی این عالم نبود . من که خودم از این دو نعمت محروم بودم میدونستم چقدر کمبود دارند و چطور ...

- خانم کیمیایی ؟

با صدای ضربه ای به در ، به روی تخت صاف نشستم و جواب دادم : بله ولی درون مغزم این جمله تاب میخورد :  
خانم کیمیایی ! تا دو دقیقه پیش مهسا خانم بودم ؟ به کندی در را باز کرد و در چهارچوب در نمایان شد . درحالیکه  
سینی میوه و چایی دستش بود نگاهی به دور و برم انداخت و جلوتر آمد و سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و  
گفت : ظاهرا که درس نمی خواندید . پس چرا انقدر عجله داشتید ؟

به جزوه و کتاب بسته جلوی میز آینه نگاه کردم و در حالیکه بقول شهلا مثل زن زائوها به تخت چسبیده بودم با کم  
رویی گفتم : میخواستم همین الان شروع کنم و نگاهی به ظرف میوه و چایی کردم و برای خالی نبودن عریضه گفتم :  
چرا زحمت کشیدید ؟! من معمولا شبها میوه و چای ... و ناخودآگاه حرفم را قطع کردم و سرم را به زیر انداختم . یاد  
حکایت شام افتادم . نه که بدون اشتها و بی میل و رغبت یک لقمه غذا هم نخوردم حالا این ادا و اصول را سر میوه و  
چای در می آوردم ؟! حالا اگر تا صبح به این تعارفهای جدی ام نخندد خلیه ؟!

واقعا چقدر هم جدی تعارف میکردم که نمی خورم یا میل ندارم و چقدر هم جدی عکسش را ثابت میکردم ؟! مطمئنا  
تا امشب مهمانی به این پررویی در منزلشان ...  
- خوب پس من می روم تا مزاحم درس خوندنتون نشم .

بی اراده جواب دادم : نه خواهش میکنم ، شما مزاحم نیستید ... و دوباره حرفم را قطع کردم و ضربان قلبم تند شد .  
بقیه اش که چی ؟! مثلا می خواستم توی اتاق بماند که چه بگویم ؟! نکند انتظار داشتم تا صبح برایم فال حافظ بگیرد  
؟! دیگر مغزم با زبانم هماهنگ نبود . شدت ضربان قلبم انقدر تند شده بود که نبضم را در کف پایم احساس می  
کردم . کف دستان عرق کرده ام را روی پاهایم گذاشتم که گفت : راستی کلید اتاق توی سینی میوه است ، موقع باز  
و بسته کردن قفل دقت کنید زبانه در کمی گیر داره ، اگر آرام کلید را بچرخانید مشکلی پیش نمی آد .

انقدر حالم آشفته بود که سرم را همچنان به زیر انداخته بودم و خدا خدا میکردم که از اتاق بیرون بروم تا لو نروم .  
خدایا این چه حالی بود که داشتم ؟! پیش از آنکه از در بیرون بروم برگشت به سویم و گفتم : اگر توی درس به  
اشکالی بر خوردید حتما بهم بگید . اون موقع ها به درس شیمی علاقه زیادی داشتم و همه مطالب در ذهنم باقی  
مانده مطمئن باشید می توانم کمکتون کنم . و از در بیرون رفتم و در را پشت سرش بست .  
از حال پریشانی که داشتم میخواستم زار بزنم و صد بار خودم را سرزنش کنم که این چه اوضاع و احوالی بود که  
داشتم ؟! ای کاش حرف سعید را قبول نمیکردم که با گذشت ثانیه به ثانیه بودن در کنارش اینطور زجر بکشم که  
اگر حال و روزم را بفهمد ؟! که اگر او هم چنین احساسی به من نداشته باشد ؟! که اگر محبت هایش فقط و فقط  
بخاطر مهمان نوازی باشد ؟!

و از همه مهمتر و فاجعه آمیز تر اگر شخص دیگری را دوست داشته باشد ؟! واقعا باید چکار می کردم و چکار  
میتوانستم بکنم ؟!

برای اینکه افکار سرگردانم را بر هم نزنم از جایم بلند شدم و به طرف میز رفتم و به سینی میوه و چای نگاه کردم .  
کلید اتاق ، کنار پیش دستی گوشه سینی گذاشته شده بود . آن را برداشتم و بطرف در رفتم و بی اختیار آن را قفل  
کردم و با اینکار در حقیقت به افکارم قفل زدم تا دیگر قصد جولان دادن و تاختن به حد و مرزهای ناشناخته را پیدا  
نکند .

بی رمق دست پیش بردم و از جلوی میز آینه کتاب و جزوه ام را برداشتم و روی تخت نشستم و روسری ام را در  
آوردم و با هزار زحمت و تلقین ، ذهنم را از فکرهای اضافه خالی کردم دل به درس سپردم . چاره ای نبود ؟! برای



فرار از فکر و خیال و برای پاس کردن امتحانهایی که در طول ترم بیشتر جلسات را غیبت داشتم باید هر طوری بود درس میخواندم .

با خمیازه ای کوتاهی که کشیدم یکدفعه به خود آمدم و به ساعت دیواری نگاه کردم . ساعت نزدیک دو و نیم صبح بود ، از اینکه این چند ساعت را حداقل درس خوانده بودم راضی از جایم بلند شدم تا هم آبی به صورتم بزنم و هم یک لیوان آب بخورم . آهسته کلید را چرخاندم که دیدم کمی گیر دارد ، دوباره سعی کردم ولی در باز نشد . ماندم مستاصل که چکار کنم که باز هم کلید را چرخاندم ولی باز هم گیر پیدا کرد . موهای پریشانم را که همیشه موقع درس خواندن باز میگذاشتم ، کنار زدم و دوباره به در پیله کردم ولی انگار قفلش خیال باز شدن نداشت . از ترس اینکه از سر و صدای در دکتر علایی بیدار شود روی تخت نشستم و در مانده به در نگاه کردم . البته اصراری برای آب خوردن نداشتم ولی بالاخره که باید این در باز میشد؟! یک آن از چیزی که میدیدم ترس برم داشت . کلید از پشت در پایین افتاد و دستگیره در پایین آمد و با صدای چرخیدن قفل ، در باز شد . با چشمان متعجب دکتر علایی را دیدم که در آستانه در ظاهر شد و با صدای بم و گرفته اش گفت : بهتون که گفته بودم کلید را آرام بچرخانید . نگفته بودم؟!

درحالیکه از حضور ناگهانی اش در آن موقع شب متعجب و هیجان زده شده بودم با شرمندگی گفتم : ببخشید که بیدارتون کردم ولی من آهسته کلید رو چرخوندم . بدون آنکه جوابی بدهد یک لحظه نگاهم کرد و بطرف اتاقش رفت . تازه به خود آمدم و متوجه ظاهر پریشانم شدم وقتی اینطور موهایم را باز می کردم و جلوی آینه می رفتم همیشه میگفتم مثل جن زده ها شده ام ولی مامان سودابه خدا بیامرز همیشه میگفت درست برعکس ، مثل پری دریایی شده ای و من به تشبیهش می خندیدم و می گفتم مامان جان پری دریایی که توی آبه باید موهای کوتاه و خیس و بهم چسبیده باشه نه مثل موهای من صاف و بلند . مامان سودابه حالا مبینی؟! دکتر علایی با دیدن موهای جن زده ام چطور فرار کرد و رفت ولی تو همیشه اصرار داشتی مثل پری دریایی شده ام؟!

بی اختیار اشک درون چشمهایم جمع شد و زیر لب گفتم : مامان سودابه ای کاش الان اینجا بودی . و لبم را به دندان گزیدم و آهم را فرو خوردم . با صدای بسته شدن در اتاقی به خودم آمدم و موهایم را جمع کردم و بستم و روسری ام را سر کردم . با بستن روسری بی اراده لبخندی زدم . حالا دیگر دکتر علایی موهای جن زده ام را کاملا دیده بود؟! لابد پیش خودش فکر میکرد پس بیخودی نبود موهای به این هیجان انگیزی را زیر روسری قایم میکند؟! به در نیمه باز نگاهی کردم و از جایم بلند شدم . بهر حال باید برای حفظ ظاهر هم شده یک لیوان آب میخوردم و بر میگشتم و گرنه دکتر علایی پیش خودش فکر میکرد برای چه کار مهمی نصفه شبی نزدیک بود در را از جا بکنم؟! با وارد شدن به سالن نیمه تاریک ، راهم را بطرف راست کج کردم و به آشپزخانه رفتم . نمیدانستم آب خنک کجاست ؟ برای اینکه دوباره سر و صدایی نکنم کور مال کور مال لیوانی پیدا کردم و زیر شیر آب گرفتم و آن را پر کردم که یکدفعه چراغ آشپزخونه روشن شد .

- بطری آب داخل یخچاله .

در حالیکه کتاب قطوری در دست داشت بطرف یخچال اشاره کرد و نگاهم نمود و بی اراده لیوان آبی که دستم بود را روی میز آشپزخانه گذاشتم و یک لحظه نگاهش کردم و بطرف یخچال رفتم ولی این کلمه در ذهنم بوجود آمد : مثل شبه سرگردان میمونه؟!



لیوان را پر از آب کردم و گفتم: ببخشید که سر و صدای من از خواب بیدارتون کرد. درحالیکه کنار کابینت ایستاده بود کتاب را نشانم داد و با لبخندی گفت: نه خواب نبودم داشتم مطالعه میکردم. کمی از آب لیوان را سر کشیدم و برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم: راستی مادرتون و دوقلوها تشریف آوردند؟!؟

در حالیکه هنوز ایستاده بود جواب داد: نه فردا صبح میان. همین طور ایستاده بود و آب خوردن من را تماشا میکرد. یک آن از نگاه سنگینش در آن موقع شب ترس برم داشت. جرعه ای دیگر آب نوشیدم و مضطرب و با صدایی لرزان بحالت تعارف گفتم: شما هم آب میخورید؟ سرش را تکان داد و با خونسردی جواب داد: نه نفس حبس شده در سینه ام را فرو دادم و بدون آنکه قدرت کنترل زبانم را داشته بشم بلند گفتم: پس چرا اومدید آشپزخونه؟

دوباره لبخندی زد و با صدای بم خوش طنینش جواب داد: مگه اشکالی داره؟! از یکطرف مدهوش صدای گرم و دیوانه کننده اش شدم و از طرف دیگر بخاطر رفتار غیر عادی اش بند بند تنم شروع به لرزیدن کرد. از حالات ضد و نقیض خود درمانده سرم را پایین انداختم و در سکوت به آب باقیمانده در لیوان نگاه کردم. کف دستانم از سرما یخ زده بود و صورت تب دارم یکباره از سردی هوا عرق کرده بود. - همیشه تا این موقع شب برای درس خوندن بیدار میمونید؟

- کمی مکث کردم تا ذهنم را جمع و جور کنم تا حرف بی ربط جوابش ندهم و بعد به آرامی گفتم: نه همیشه. وقتهایی که امتحان دارم. شما چی؟ شما هم هر شب تا این موقع مطالعه میکنید؟ - با تمام سعی که کردم نتوانستم جمله پرسشی آخرم را نگویم. اگر در جوابم میگفت: به شما چه مربوط؟ حق داشت ولی بر خلافم انتظارم در جوابم گفت: نه گاهی اوقات وقتهایی که بی خوابی به سرم میزنه. نگاهش کردم و آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: مگه امشب بی خوابی به سرتون زده؟!؟

از سوال نسنجیده ام لجم گرفت، خوب عقل کل مگر نمیبینی؟! لیوان آب را روی میز گذاشتم و با خونسردی ظاهری و قیافه حق به جانبی گفتم: شاید به خاطر چائیه. من هم شبهایی که چای میخورم اینطوری میشم. (!) خوب شد گفتمی وگرنه فکر میکرد اینطوری نمیشی؟! حالا اگر اظهار فضل خانم باجیها را نمیکردی آسمان به زمین می آمد؟

نگاه خیره اش را تب نیاوردم و بدون معطلی سرم را به زیر انداختم و در حالیکه دستان یخ زده ام را مشت میکردم زیر لب با صدای لرزانی گفتم: شب بخیر من میرم بخوابم و از کنارش رد شدم. - میشه یه لحظه صبر کنید؟

در جا میخکوب شدم. تمام تنم یکباره گر گرفت. خدایا از حال و روزم به تو پناه میبرم؟! - این اجازه رو دارم که ازتون پرسم شما به کسی علاقه دارید یا نه؟

یکباره وادادم. مطمئنا صدای بلند خارج شدن نفس حبس شده در سینه ام را شنید که یک قدم بطرفم برداشت تمام رگ و عصب و اعضای بدنم یکباره با هم شروع به لرزیدن کردند. زانوهای لرزانم دیگر قدرت تحمل سنگینی بدنم را نداشت ولی با این حال یکدفعه با نیروی خارق العاده ای شروع به دویدن کردم. خودم هم نفهمیدم ولی وقتی

کلید را از روی زمین برداشتم و در را قفل کردم تازه فهمیدم که در اتاقم (!) هستم روی تخت نشستم و بی اختیار به اشکهایم اجازه سرازیر شدن دادم. فقط اشک میریختم و دنبال معنی حرفهایم میگشتم. حرفهایم؟! مگر چقدر حرف زد که میگویم حرفهایم؟! فقط یکی دو جمله؟! این اجازه رو دارم که ... ولی واقعا معنی حرفش چه بود؟! یعنی میخواست بداند به کسی علاقه دارم یا نه؟! یعنی برایش مهم بودم؟! برای چی؟! شاید از روی کنجکاوی؟! شاید هم ...؟! نه امکان ندارد او که قبلش حرفی نزده بود که از احساسش خبر دار شوم. چرا انقدر بی مقدمه؟! شاید هم چون پنج دقیقه پیش من را با آن موهای پریشان دیده بود خیالاتی به سرش زده بود؟! نه امکان ندارد. دکتر علایی و این حرفها؟! نه غیر ممکنه! پس چرا توی آشپزخانه حالت نگاهش جور خاصی بود؟! وای نه خدا نکنه! حالا من دیوانه چرا در را قفل کردم او که کلید دارد! اشکهایم را پاک کردم و به در چشم دوختم. نه امکان ندارد؟! شاید واقعا میخواست بداند کسی را زیر سر دارم یا نه درست همان سوالی که من از او داشتم! حالا از روی کنجکاوی میخواست بداند یا از روی ... نکنند همان احساس من را داشته باشد؟! دیوانه شده ام؟! ولی اگر واقعا همان حس و حال من را داشته باشد چه؟! از کجا معلوم؟! او که از سر شب تا حالا هیچی بروز نداد. حالا یک کاره نصفه شبی اونم توی آشپزخانه؟! نکند واقعا خیالات ناجوری داشت؟! ... با صدای زنگ اس ام اس تلفن همراهم در آن موقع شب یا در حقیقت در آن موقع صبح سه متر از جا پریدم. با دستهای لرزان دکمه باز شدن مسیج را زدم:

مهسا خانم، نمیدانم دلیل فرار کردنتان چه بود؟! ولی مطمئن باشید منظور خاصی نداشتم. پس با خیال راحت و بدون تشویش خاطر تا صبح آسوده بخوابید. شب بخیر. مهران علایی.

اگر قلبم را از سینه بیرون میکشیدم و کف دستم میگذاشتم تا این طور تلاطم و به در و دیوار کوبیدنش را نبینم راحت تر بودم. خدایا خودت فریاد رس همه بندگانی پس به فریاد قلب بیچاره من هم برس. معنی این اس ام اس اش چه بود؟! حالا چرا اس ام اس داده بود؟! دو قدم را نمیشد بیاید و حضوری این حرفها را بگوید؟! چطوری؟! در بزند یا کلید داخل قفل بیندازد؟! لابد آنطوری فکر میکرد من از ترس زیر تخت قایم میشوم؟! دوباره اس ام اس اش را خواندم، یعنی چی منظور خاصی نداشتم؟! مگر قرار بود منظور خاصی داشته باشه؟! از شدت عصبانیت، یکباره دستم رفت که برایش بنویسم: مگر قرار بود منظور خاصی داشته باشید که جلوی خودم را گرفتم، پس منظور خاصی نداشتم؟! پس همه خیالبافی و فکر کردن به اینکه شاید نسبت به من احساس خاصی داشته باشد کشک بود؟! بی اختیار از این حس سرخوردگی اشک درون چشמהایم جمع شد پس تکلیف دلم هم روشن شد. او نسبت به من نظر خاصی نداشتم، پس چه ساده بودم که احتمال ضعیف میدادم شاید ... شاید چی؟! من از اول هم میدانستم که احساسی نسبت بهم نداره. پس چرا یکدفعه شلوغش کردم؟! شاید مقصودش از نوشتن منظور خاصی نداشتم از لحاظ ... یعنی اینقدر بی ادب بود که بخواهد چنین جسارتی را در اس ام اس بنویسد؟

پس منظورش همان احساس بود. خوب. پس به سلامتی تکلیف دل بیچاره ام هم روشن شد. از دیروز تا حالا چه کشیدم و چه بر من گذشت؟! یاد حرف شیلا افتادم: دیروز عاشق شدم، امروز توی خانه طرف هستم و فردا ... فردا چی؟! خوب خودم با چشمهای درآمده ام اس ام اس اش را خوانده ام، نوشته بود منظور خاصی نداشتم پس دیگر حرفم چه بود؟! نکند گوشه دلم هنوز امید مانده بود؟! امید به چه؟! به این که منظور خاصی داشته باشد؟! پس آن نگاه گرمش در آشپزخانه چه بود؟! نه من اشتباه نکردم. دوباره خیالبافی شروع شد. بابا یک کلام ختم کلام: دکتر علایی از من خوشش نمی آید. تمام.

مگر قرار بود خوشش بیاید؟ چقدر ساده و خوش خیال بودم که اینگونه فکر میکردم. دیروز عاشق، امروز فارغ؟ حالا به شیلا چه بگویم؟ که عرضه یه روز با احساسم خوش بودن را نداشتم؟ حتما در جوابم می گوید بین چیکار کردی که طرف خودش کف دستت گذاشته؟ نکند آنقدر تابلو رنگ به رنگ میشدم و سرم را به زیر می انداختم و صدای ضربان قلبم را بلند میکردم که همان اول کاری دلش برایم سوخته و تکلیفم را روشن کرده که زیاد رویا پردازی نکنم و اذیت نشوم؟ خدایا حالا با این احساس سرکوب شده ام چکار کنم؟ کاش حداقل صبح میشد کمی با شیلا درد و دل میکردم. اصلا من اینجا چکار میکنم؟ همین فردا صبح از اینجا می روم مگر غرورم را از سر راه آورده ام که اینطور به لجنش بکشم؟ تا اینجا هم اشتباه کردم که فکر های بیهوده به سرم راه دادم ولی مگر دست خودم بود؟ یکباره، بی خبر، بی مقدمه این حس و حال به سراغم آمد! ولی حالا هم غصه ندارد مگر خبری شده که اینطوری خودم را باخته ام؟ همین فردا صبح می روم. به کجا؟ خوب خونه شیلا اینا. سعید هم هر چقدر میخواهد غر بزند. دیگر از این سبک شد که بهتر است. ولی ای کاش از آشپزخانه فرار نمیکردم. خبر مرگم ای کاش دو دقیقه وایمستادم تا ببینم حرفش چه بود؟ که اینطور اس ام اس برایم ننویسد چرا فرار کردی؟ اصلا این اس ام اس نوشتنش چه بود؟ به جای اینکه به قول خودش تا صبح آسوده بخوابم بیشتر عذاب میکشم. بی اختیار چشمم به ساعت دیواری افتاد ساعت سه و نیم صبح بود و من هنوز با افکار ذهنم درگیر بودم. تکه کلام مامان سودابه به دهانم افتاد که: هر چه خدا بخواهد و از جایم بلند شدم. واقعا هر چه خدا بخواهد حالا اگر من تا خود صبح خودم را سرزنش میکردم که چنین و چنان، اگر خدا نمیخواست بدون اراده او حتی یک برگ هم از شاخه به زمین نمی افتاد دلم را سپردم به خدا و برای خوابیدن آماده شدم.

با این درس خواندن ضربتی و شوکهای پی در پی احساساتم دیگر رمقی به جسم و روح خسته ام نمانده بود که بخواهم بیشتر فکر کنم. چراغ اتاق را خاموش کردم و روسری ام را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چند دقیقه گذشت که پلکهایم سنگین شد و به خواب فرو رفتم. با صدای ضربه هایی به در یکدفعه از خواب پریدم و سر جایم راست نشستم.

- در رو از کن. در رو باز کن.

- میخوام پیام تو در رو باز کن.

صدای فرناز و فرزاد بود. چشمهای خواب آلودم را مالیدم و در حالیکه جلوی خمیازه ام را میگرفتم به ساعت نگاه کردم. ساعت ده و بیست دقیقه صبح بود. باورم نمیشد تا این موقع خوابیده باشم کجا؟ خانه دکتر علایی؟ برای اولین روز مهمانی واقعا زشت بود که تا این موقع خوابیده باشم. مگر قرار بود باز هم بمانم که اینطور میگفتم اولین روز مهمانی؟ با آن شاهکار دیشبم بهتر بود هر چه زودتر دم را روی کولم بگذارم و بروم؟ ولی شور و نشاط و سر و صدای دوقلوها بی تابم کرد. با ضربه های بیشتر به در سریع از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم و قفلش را باز کردم. خوشبختانه بر خلاف دیشب راحت باز شد. میمرد اگر دیشب هم همینطور باز میشد؟

- سلام، سلام، تو کی اومدی؟ چرا خونه تون نیستی؟

- سلام چرا اینجا خوابیدی؟

از دیدنشان واقعا خوشحال شدم و لپهای آویزانیشان را در دستم گرفتم و در جوابشان گفتم: دوست ندارید اینجا باشم؟!

دستانم را گرفتند و با هیجان مرا به طرف تخت بردند و گفتند:

چرا ما دوستت داریم .

جالب اینجا بود که دو تایی با هم این جمله را گفتند .

از شور و اشتیاق شان من هم به شوق آمدم و روی تخت نشستم و آنها را کنارم نشاند و با بوسه ای بر لپه‌هایشان

گفتم : بچه ها دلتون میخواد یکی دو روز مهمونتون باشم ؟

با هیجان همصدا فریاد کشیدند : آخ جون !

وقعا تصمیم داشتم یکی دو روز بمانم ؟ کم که با خودم اتمام حجت کرده بودم که صبح علی الطلوع از این جا میروم

پی چی شد ؟ ذوق و شوق بچه ها پایم را سست کرده بود . آنها انقدر صادقانه و معصومانه از دیدارم خوشحال شده

بودند که حاضر بودم بخاطر خوشحالی شان هر کاری بکنم و غرور شکسته ام را نیده بگیرم و بمانم . غرور شکسته

ام ؟ آیا براستی غرورم شکسته شده بود ؟ کدام غرور ؟ دیوانه جان مگر جکله کذایی منظور خاصی نداشتم دکتر

علایی یادت رفت ؟ حالا خوبه هنوز توی سرت است اگر پنج دقیقه دیگر بگذرد میفهمی ماندنت جز سبک شدن

حاصلی ندارد . ولی فقط به خاطر فرزاد و فرناز ...

- فقط به خاطر فرزاد و فرناز چی ؟

با صدای فرناز از حالت منگی در امدم و گفتم : هیچی فقط به خاطر شما دو تا گل خوشگل اینجا میمونم . فرزاد با

شیطنت کودکانه اش به طرف ساکم رفت و پرسید : برامون چی خوراکی آوردی ؟ نگاهش کردم و خندیدم و گفتم :

آخ یادم رفت حالا وقتی رفتم بیرون براتون میخرم .

فرناز خود را در آغوشم انداخت و گفت : نه نمیخواد جایی بری ما چیزی نمیخواهیم همین جا پیشمون بمون .

از گرمای محبتش بی اختیار اشک توی چشمهایم جمع شد و محک بوسیدمش و گفتم :

الهی قربون تو برم با این همه محبت .

فرزاد بطرفم آمد و با حسادت بچگانه گفت :

پس من چی ؟

او را هم در آغوش گرفتم و با بوسیدنش گفتم :

فدای تو هم بشم که انقدر باهوش و مهربونی .

- بچه ها مهسا خانم رو اینقدر اذیت نکنید .

به طرف در چرخیدم و همان خانم مسنی که چند وقت پیش موقع رساندن دوقلوها دیده بودم را در آستانه در روی

ویلچر دیدم . بی درنگ از جایم بلند شدم و سلام کردم و به طرفش رفتم و رویش را بوسیدم و گفتم : تو رو خدا

میبخشین که اینطور ناخواسته مزاحمتون شدم . من یعنی برادرم ...

آرام سرش را تکان داد و با نگاه و لحن مهربانی گفت :

میدونم دخترم مهران همه چی رو برام تعریف کرده . چرا سر پا ایستاده ای بیا بریم صبحانه آماده ست . میخواستم

زودتر بیدارت کنم پسرم نگذاشت گفت دیشب تا دیر وقت درس میخواندی .

توی مغزم پیچید : چه درس خواندنی ؟ ولی شرمگین سرم را پایین انداختم و گفتم : میدونم که باعث زحمتتون شدم

ولی ...

نگذاشت ادامه دهم و خلاصه گفت: دیگه قرار نشد تعارف کنی. اینجا رو مثل خونه خودت بدون و اصلا احساس غریبی نکن و در حالیکه به موهایم نگاه میکرد با لبخندی ادامه داد: ماشاء الله چه صورت و موهای خوشکلی داری چشمم شور نیست ولی حتما برایت اسپند دود میکنم.

دو قلوها بسویم آمدند و کنارم ایستادند و دستم را گرفتند و فرزاد با کشیدن دستم گفت: زود باش بیا بریم صبحانه بخوریم.

مادر دکتر خندید و گفت: کجا صبحونه بخوریم؟ چند دفعه؟ فقط مهسا خانم فرناز پشت ویلچر مادر بزرگش رفت و دسته آن را گرفت و با هیجان گفت: پس بریم.

روسی ام را از روی تخت برداشتم و سر کردم و همراهشان رفتم. سر میز صبحانه مادر دکتر نگاهم کرد و گفت: ترم چندم دانشگاه هستی؟

جواب دادم: این ترم میرم پنجم.

به نقطه ای خیره شد و آهی کشید و گفت: قدر درس و دانشگاه رو خوب بدون این دوران، دورانی که دیگه تا آخر عمرت نمیتونی لذت و شیرینی اش رو تجربه کنی. وقتی بگذره میفهمی که چی میگم.

دوباره نگاهم کرد و ادامه داد: نمیدونم از من چقدر میدونی؟ اسم من سودابه است اگر دوست داشته باشی میتونی ...

بقیه کلامش را نشنیدم و بی اختیار اشکهایم سرازیر شد.

دستم را گرفت و دلسوزانه پرسید: چی شد دخترم؟ چرا گریه می کنی؟

دستمالی از روی میز برداشتم و اشکهایم را پاک کردم و با صدای بغض گرفته ای جواب دادم: من رو می بخشید ولی مدتی که اختیار اشکهایم دست خودم نیست آخه... آخه به تازگی مادرم رو از دست دادم. و دور از جون شما اسم شما هم مثل اسم مادرمه و دوباره قطرات اشکهایم سرازیر شد.

او هم اشک در چشمهایش حلقه زد و گفت: خدا رحمتش کند. می دونم چه داغ سختی رو داری تحمل می کنی ولی چاره ای جز صبر نیست خدا بهت صبر عظیم بده. مهران از فوت مادرت برایم تعریف کرده ولی نمی دونستم که هم نام من بوده ببخشید که ندانسته ناراحت کردم.

سرم را تکان دادم و در جوابش گفتم: نه این حرف رو ننیز من...

و با صدای فرناز حرفم را قطع کردم.

- مامان جون شیر کاکائو را بده.

مادر دکتر علایی برای اینکه حال و هوایم را عوض کند لبخندی زد و گفت: می بینی تو رو خدا؟! مگه کسی حریف شکم این دوتا و روجم می شه؟ حالا خوبه توی اتاق قول دادند که دیگه صبحانه نخورند.

و با چشمکی به سویم ادامه داد: مهسا خانم اگر قول بدن دیگه نخورند نمیری؟

برای اینکه با نقشه اش همکاری کنم با دستمال چشمهایم را پاک کردم و گفتم: نه نمی رم ولی به شرطی که قول بدن.

فرزاد دورتر دست از خوردن کشید و کیک یزدی نیمه تمامش را داخل پیش دستی گذاشت و مظلومانه گفت: باشه قول می دم.

و فرناز هم لقمه کره مربایش را روی میز گذاشت و مضطربانه پرسید: دیگه نمی ری؟

برای اطمینان خاطرشان خندیدم و گفتم: نه نمی رم. حالا برید توی دفتر نقاشی تون یه سیب بکشید تا پیام نگاه کنم. برای اینکه قولشان را ثابت کنند بی درنگ از جایشان برخاستند و به طرف اتاق خوابشان حرکت کردند. مادر دکتر در حالیکه رفتنشان را تماشا می کرد گفت: نمی دونید چقدر از بودنشان خوشحالند؟! طفلکها توی این خونه خیلی تنهان مهران که از صبح تا شب درگیر کارشه من هم با این قوه وبنیه ام توانایی سرو کله زدن باهاشون رو ندارم. از یک طرف می خوام در روز یکی دو ساعتی به مهد کودک بفرستمشون که هم سرگرم بشن و هم آداب و بازیهای دسته جمعی رو یاد بگیرن ولی از طرف دیگه دلم شور می زنه که اگر سرویس رفت و اومدنشون دیروز و کنه اگر یه وقت خدای نکرده توی مهد زمین بخورن یا از بچه های دیگه مریضی بگیرن خلاصه کلی فکر و خیال می کنم که از رفتنشون پشیمون می شم. هر چی باشه اونا دست من امانتن باید بیشتر مراقبشون باشم. البته کلاسهای موسیقی و ورزش و نقاشی میرن. خودت که زحمت کلاس نقاشیشون رو می کشی و می دونی ولی با تمام اینها باز هم احساس می کنم توی این خونه تنهان.

و نگاه کرد و خندید و ادامه داد: مثل اینکه این اول صبحی حسابی سرت رو درد آورد؟! در جوابش گفتم: نه اصلا از بودن در کنار تون نهایت استفاده رو می برم. راستش رو بخواهید من هم همدرد دوقلو هام من هم در خونه خیلی تنهام تا زمانی که مامان بود کمتر این تنهایی رو حس می کردم ولی با رفتن مامان این احساس زجر آور شده. برادر هم که سرگرم کار و سفر کاریه. پدرم هم که وقتی بچه بودم عمرشو داد به شما برای همین من ماندم و سکوت و تنهایی. البته با درس و دانشگاه تا حدی خودم رو مشغول کرده ام ولی باز هم خانواده پر جمعیت چیز دیگه ائیه. بعضی وقتها خیالات به سرم می زنه و می گم ای کاش هفت هشت تا خواهر و برادر داشتم تا از اول هفته تا آخر هفته با هر کدومشون سه چهار کلمه حرف می زدم تا هفته تموم می شد. سرش را تکان داد و به نقطه ای خیره شد و در تایید حرفهایم گفت: آئی راست گفتی یاد قدیمهای خودم افتادم. شش تا خواهر و برادر بودیم. سه تا دختر و سه تا پسر. چه آتیشها که نمی سوزوندیم و چه عالمی که نداشتیم؟! واقعا یادش بخیر. اصلا نفهمیدیم کی بزرگ شدیم و پی زندگیمون رفتیم؟! من بچه آخری بودم عزیز کرده و لوس ولی مطیع همه شون. متاسفانه همه خواهر و برادرهایم فوت کردند اند. واز بس گرفتاری زیاده بچه هاشون رو خیلی کم می بینم. یا ایران نیستند یا اگر هم هستند مگر چطور بشه که دور هم جمع بشند. دنیا همینه دیگه. چه میشه کرد؟! و با بیاد آوردن خاطراتش ادامه داد: پدرم اون زمانها کارمند عالی اداره مالیات بود برای همین روی درسو مدرسه من و خواهر و برادرهایم حساس بود. من رشته ادبی خوندم و دبیر ادبیات دبیرستان شدم البته چند سال هم ناظم بودم یادش بخیر اون زمانها سر حال بودم و کلی ابهت داشتم. و به پاهایش اشاره کرد و در ادامه گفت: نه مثل حالا مریض و کم جون... متاسفانه پنج شش سال پیش در اثر تصادف قدرت حرکت هر دو پایم رو از دست دادم و این ویلچر شد همدم و مونس. شوهر خدا بیامرز که برایم خیلی عزیز بود رو هم توی همون تصادف از دست دادم. ناشکری نمی کنم ولی دیگه دل و دماغ زندگی برایم نمونده. دو سال پیش هم پسر بزرگم سخته کرد و کمرم رو شکست یه آدم مگه چقدر تحمل و ظرفیت داره؟! بعد از فوت پسر من خیلی عذاب کشیدم انشاءالله سر هیچ مادری نیاد اگر درمان مهران و داروهاش نبود نمی دونستم چطور میخ واستم دوام بیارم؟! بیارم؟! اومدن دوقلوا توی اون شرایط سخت و دردناک واقعا برایم نعمت بود. همین سروکله زدن با اونها و تر و خشکشو کردن کلی وقتم رو می گرفت که دیگه مجالی برای فکر کردن برایم باقی نمی گذاشت.



به هر حال هر چه بود گذشت. زمان حلال همه مشکلاته.

به چهره اش با دقت نگاه کردم سنش آنقدرها هم که در اولین برخورد تخمین زده بودم نبود. آن موقع که با آژانس برای رساندن دوقلوها آمده بودم وقتی دیدمش به نظرم پیرزن آمد ولی الان که دقیق شدم ته چهره اش حکایت از پیری زودرس داشت. با این مصیبتها که سر او آمده بود هر کس دیگر جای او بود این چنین از پا در می امد. لحن کلامش آنقدر دل نشین بود که اگر ساعتها پای صحبتش می نشستم از شنیدن حرفهایش سیر نمی شدم. درست مثل پسرش؟! پس به مخاطب آرامش دادن در دکتر علایی ارثی بود. برای جمع کردن میز صبحانه از جایم بلند شدم که گفت: دست به چیزی نزن دخترم. برو به درسهایت برس که با این پرچانگی من امروز حسابی از درس خوندنت موندی چه کنم؟! بعد از مدتها یک جفت گوش شنوا در خونه پیدا کرده بودم که غنیمت شمردم. توی مهمونی و این خونه واونه خونه که نمی شه درست و حسابی درد دل کرد.

در حالیکه ظرف و ظروف را جمع می کردم جواب دادم: باور کنید من هم از شنیدن حرفهایتان سیر نمی شوم...

- ولی اگر همین طور بخواهید شنونده باشید از دس و دانشگاه می افتید. سلام صبح بخیر.

با صدایش در جا میخکوب شدم و نزدیک بود فنجانهای درون سینی را بیندازم. با هزار بدبختی و جان کندن جواب سلامش را دادم و با بدنی گر گرفته به بهانه شستن فجانها پای ظرفشویی ایستادم و بدون آنکه به بودن ماشین ظرفشویی فکر کنم فجانها و کارد و پیش دستیها را شستم و زیر چشمی به طرف میز آشپزخانه نگاه کردم. در حایکه ریز ریز نان داخل سبد را به دهنش می گذاشت نگاهم کرد و گفت: تا بعد از ظهر درستون رو بخونید که بعدش بریم دیدن سروش. اگر امروز نرید توی روحیه اش اثر می ذاره.

از این که تا این حد از حال دایی سروش غافل شده بودم با عذاب وجدان و کمی هم رودروایی به خاطر حضور دکتر گفتم: اتفاقاً خودم هم می خواستم امروز برای دیدنش بروم...

و با صدای نگ تلفن گوشی آشپزخانه را برداشت. صلاح را در رفتن به اتاقم (!) دیدم که در آستانه در آشپزخانه شنیدم:

- الو سعید جان تویی؟! سلام.

بی اختیار برگشتم و چشم به دهانش دوختم. مادر دکتر در حالیکه به طرف اتاق خواب بچه ها چرخ ویلچرش را می چرخاند با لبخندی نگاهم کرد و گفت: برادرته سلام مرا هم برسون.

...

- قربانت چطوری؟! اوضاع و احوال چطوره؟

...

- روبراهی؟ کارها خوب پیش میره؟

...

- بد نیستم مادر و بچه ها هم خوبند. ممنون.

...

- آره اینجاست. نگران نباشید.

...

- باشه حتما. خواهش می کنم. یک بار دیگه این حرف رو بزنی ناراحت می شم.



... -

- گفتم که حرفش رو هم بزنی ناراحت می شم سعید تو که انقدر تعارفی نبودی!

... -

- آره درسته انشاءالله همیه به خوشی.

... -

- باشه پس من باهات خداحافظی می کنم. گوشی رو میدم دستش قربانت خدانگهدار.

... -

و گوشی را به طرفم گرفت وبا لبخندی گفت:سعید.

خوشحال از اینکه سعید هوایم را داشت گوشی را از دستش گرفتم و همان طور ایستاده گفتم:الو سعید سلام.

صندلی را جلو کشید و اشاره کرد که بنشینم. در حالیکه می نشستم صدای سعید آمد که جواب داد:

- سلام چطوری؟خوش می گذره؟

- بد نیستم تو چطوری؟

- منم خوبم.بانو خانم و آقا تیمور بالاخره رفتند؟

- آره همون سر شب رفتند.امانتی آقا تیمور رو که گفته بودی بهش دادم.

- خوب دیگه چه خبر؟امتحانها رو خوب می خونی؟

- آره فعلا یه چیزایی خوندم.

- زلزله ها چطورند؟

از لفظ زلزله ها بی اختیارا خنده ام گرفت ویک لحظه به دکتر علایی که سرش پایین بود و خرده های نان را درون

بشقاب می ریخت نگاه کردم وجواب دادم:بد نیستند توی اتاقشون هستند مادر دکتر هم گفتند که بهت سلام

برسونم.

- ممنون از طرف من هم تشکر کن.خوب مهسا کاری چیزی نداری؟

- نه مرسی مراقب خودت باش.

- راستی از شیلا اینا چه خبر؟

می دانستم که خیلی جلوی خودش را گرفته که اول حرفهایش حالش را نپرسد تا با جوابم پیش دکتر علایی خجالت

زده نشود.برای همین جواب دادم:بی خبر هم نیستم.مرتب تلفن واس ام اس بهم می زنیم.حالش از دیروز تا حالا که

ازش بی خبر بودی بهتره.

خندید وگفت:تو هم با این جواب دادنت؟!

من هم خندیدم وبعد برای اینکه دکتر علایی خوب بفهمد گفتم:راستی شیلا خیلی اصرار داشت که خونه اونها

برم.حالا امروز برم اونجا؟

یکدفعه عصبانی شد وجوابم داد:نه خیر لازم نکرده مگه اونجا روی تیغ نشستی؟

عصبانیت سعید را روی خودم نیاوردم و برای اینکه لج دکتر رو در آوردم گفتم:باشه حالا ببینم چی می شه؟

سعید عصبانی تر از قبل جوابم داد:چی چی رو ببینم چی می شه؟همین که گفتم حق نداری ازا ونجا جنب بخوری.

به ناچار جواب دادم:باشه فهمیدم.

- خوب با من کاری نداری؟ چیزی نمی خوامی برات بفرستم؟  
 - نه ممنون.  
 - پس خدا حافظ. به مادر مهران خیلی سلام برسون.  
 - باشه حتما. خدا نگهدار.  
 وگوشی را روی دستگاه گذاشتم و از جایم بلند شدم.  
 - من که شب بهتون گفتم که منظور خاصی نداشتم. نگفتم؟  
 صورتم بار دیگر گر گرفت جوای نداشتم که بده ۸م. سرم را به زیر انداختم. عجب پیله ای به این دو کلمه منظور خاص کرده بود؟! حالا که من کوتاه آمده بودم و آرام شده بودم اون ول نمی کرد. آیا واقعا آرام شده بودم؟! پس این آتش زیر خاکستر چه بود؟!  
 - فقط از روی کنجکاوی اون مسئله رو ازتون پرسیدم.  
 بی اختیار سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. خدایا نگاهش چقدر بی تاب بود؟!  
 مگر نمی بینی دارد چه می گوید؟! اگری؟! نمی شونی؟! می گوید از روی کنجکاوی پرسیدم آن وقت تو داری خیالبافی می کنی؟! اولی به خدا چشمهایش چیز دیگری می گوید!  
 - من و فرزند نقاشی من رو کشیدیم نمی آیی بینی؟  
 با صدای فرناز از حالت گیجی در امدم و تازه متوجه شدم با نهایت پرویی چند ثانیه چشم توی چشمهایش دوخته ام؟! واقعا وقاحت هم حدی داشت؟! منی که دیشب زودی با دو کلمه در رفتم حالا مثل گستاخا ایستاده بودم و ته و توی چشمهایش را در می اوردم؟! واقعا این من خودم بودم؟! شرمگین و عرق کرده از کارهای عجیب و غریبم به طرف در آشپزخانه رفتم و روبه فرناز آرام گفتم: بریم بینم چی کشیدید؟  
 در حالیکه به نقاشی دوقلوها زل زده بودم ولی تمام حواسم توی آشپزخانه بود! خدایا چشمهایش نگاهش آیا دروغ بود؟! پس چرا گفت که از روی کنجکاوی پرسیدم؟ نکند او هم به درد من مبتلا شده باشد؟! اگر او هم... و چیزی مثل یک گلوله شیرینی در ته دلم آب شد. اگر واقعیت داشته باشد؟! خدایا یعنی می شود...؟!  
 - کدومون بهتر کشیدیم؟  
 با سوال فرناز از رویا در امدم و گفتم: چی؟  
 دوباره پرسید: کدومون بهتر کشیدیم؟  
 نگاه سرسری به نقاشیها کردم و به جای جواب روبه فرناز گفتم: فرناز جان سبی که می خوریم چه رنگیه؟  
 به جایش فرناز با تیزهوشی جواب داد: قرمز.  
 دست روی سرش کشیدم و گفتم: آفرین گاهی هم زرده.  
 و روبه فرناز ادامه دادم: پس چرا با آبی رنگ کردی؟! تا حالا سیب آبی خوردی؟!  
 فرناز خندید و گفت: فرناز همیشه اینجوریه همه چیز و غلطی رنگ می کنه.  
 خندیدم و گفتم: غلطی نه عزیزم. اشتباهی رنگ می کنه.  
 و برای اینکه دل فرناز را به دست بیاورم لپش را کشیدم و بوسیدم و گفتم: ولی نقاشی فرناز خیلی خیلی قشنگه مگه نه؟

واز جایم برخاستم وبا لحن کودکانه گفتم: جالا بچه ها اجازه می دید برم درسهامو بخونم؟ اگر نخونم خانم معلمون دعوام می کنه.

وتازه فرصت پیدا کرده با آن مشغله فکری که هنگام ورود به اتاق داشتم به دور وبرم با دقت نگاه کنم. اتاق خواب زیبایشان واقعا رویایی وقشنگ تزئین ودکوربندی شده بود! چرخى در اتاق زدم وبا نگاهی به اسباب بازیهای جالب وهیجان انگیز اطرافم با خنده گفتم: بچه ها کاشکی امتحان نداشتم وگرنه تا فردا صبح یک سره با همین اسبابا بازیهای خوشگل بازی می کردم.

فرزاد با معصومیت خاص خودش دستم را گرفت وگفت: خوب درسها تو نخون با ما بازی کن.

فرناز لبهای زیبایش را جمع کرد وگفت: اون وقت خانم معلمش دعواش می کنه.

فرزاد با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت وگفت: خوب دعواش کنه.

سروش را بوسیدم وگفتم: دلت می آد من گریه کنم؟

نگاهم کرد وجواب داد: نه برو درسها تو بخون.

با صدای زنگ تلفن همراهم از اتاق کناری با شتاب به طرف در رفتم وگفتم: بچه ها فعلا خدا حافظ. درسهامو که بخونم زودی برمی گردم.

وبه سوی اتاقم (!) حرکت کردم. شماره شیلا بود.

- سلام شیلا جان صبح به خیر.

- ظهر بخیر خانم ساعت یازده ونیمه. اگر زیادی بهت خوش گذشته دیگه من مقصر نیستم؟!

خندیدم وگفتم: اول از همه اینکه مژدگونی بده سعید همین یه ربع پیش زنگ زد.

- ! مبارک باشه به سلامتی خوش خبر باشی. چی می گفت؟

- می گفت از بس دلم برای شیلا تنگ شده دیگه به هیچ قیمتی گشاد نمی سه.

- بی مزه اول صبحی چائیتو با خیار شور هم زدی یا اینکه دکتر جونت جوک برات تعریف کرده؟

- هیچ کدوم. ولی بی شوخی سعید احوالتو می پرسید وبهت هم سلام رسوند.

- مگه قرار بود سلام نرسونه؟ خوبج الا تو بگو چه خبر؟ قرار عقد وعروسی کیه؟

خندیدم وگفتم: باور کن هنوز اندر خم یه کوچه موندم. حالا کو تا عقد وعروسی؟

- چیه؟ دلت خیلی پره؟ نکنه طرف راه نمی ده؟ شاید کسی رو زیر نظر داره؟

از سوال آخرش خنده ام گرفت. جالب بود! من وشيلا از این طرف سعی داشتیم بفهمیم دکتر به کسی علاقه دارد یا نه

ودکتر علایی هم از ان طرف می خواست بداند من کسی را دوست دارم یا نه؟! وجالب اینکه هر دو طرف هم فقط از

روی کنجکاوی می خواستیم بدانیم؟!

- راستی شیلا دکتر دیشب ازم پرسید به کسی علاقه دارم یا نه.

- جون من؟! دروغ می گی؟!

- به مرگ خودم.

- مهسا باور نمی کنم بگو جون سعید؟

درحالیکه وانمود می کردم حرف دکتر علایی برایم مهم نیست گفتم: بابا جون سعید حالا مگه حرف دکتر انقدر مهم

بوده که جون همه رو قسم بخورم تا باور کنی؟

- دیوونه جان حالیت که نیست که این حرفش یعنی بله دیگه؟! با یاد آوری جمله منظور خاصی نداشتم دکتر علایی با غیظ گفتم: بیخودی شلوغش نکن من معنی خاصی توی... حرفم را قطع کرد وبا هیجان پرسید: خوب تو چی جوابش رو دادی؟ می خواستم بگویم دو پا داشتم دو پا دیگه هم قرض کردم و فرار کردم که رویم نشد و گفتم: هیچی هیچی نگفتم. با صدای بی حالی پرسید: راست راستکی؟ - آره راست راستکی باید چی جوابش می دادم؟ با عصبانیت سرم داد کشید: می گم دیوونه ای نگو چرا؟! آخه خل دیوونه احمق اینجوری که اون فکر کرده به کسی عباقه داری هنوز معنی سکوت رو نمی فهمی؟ یعنی بله کسی رو زیر سر دارم. خیلی دیوونه ای به خدا. مگه نگفتی که دوستش داری؟! مگه نگفتی که بهش علاقه داری؟! اون وقت اینجوری زدی زیر کاسه کوزه و همه چیز؟! الاقل اون دهن بی زبونت رو محض رضای خدا اباز می کردی و می گفتی نه کسی رو ندارم. حالا اون پیش خودش چی فکر می کنه؟! اگر با اون اخلاق بی تفاوتت فکر نکنه سه چهار تا زیر سر داری خیلیه به خدا؟! دیگر به اینجای قضیه فکر نکرده بودم؟! فقط برداشتم از حرف دکتر این بود که احساسی بهم ندارد ولی دیگر فکر نمی کردم که اون از سکوت و فرارم چه برداشتی خواهد کرد؟! واقعا اگر اینطوری در مورد فکر می کرد چی؟! اگر فکر می کرد به کسی علاقه دارم؟! اوای نه عجب حماقتی کردم؟! - حالا این دسته گلی که آب دادی رو باید به جوری سر و سامون بدی. - چه جوری؟ - سر حرف رو یک جوری باز کن و مسیر صحبت رو بکشون به سمتی که آره کسی توی زندگیت نیست واز این حرفها. - که چی بشه؟ - که بفهمی کسی رو نداری. - خوب به فرض فهمید بعدش چی؟ - خوب بعدی نداره هر تصمیمی که بخواد بگیره می گیره. - اگر تصمیمی نگرفت؟! اگر فقط از روی کنجکاوی می خواست بدونه؟! اون وقت سبک نمی شم؟ - بین اگر واقعا می خواهی تکلیفت معلوم بشه سبک شدن و این حرفها رو بذار کنار. صاف و صادق برو جلو. - شیدا حالا تو دیوونه شدی؟! برم جلو بگم چی؟! بگم ببخشید شما من رو نمی خواهید؟ خندید و گفت: نه منظروم اینجوری نبود منظورم اینه که وقتی رک و راست ازت پرسید به کسی علاقه داری یا نه تو هم رک و راست جواب بدی نه نه اینکه هیچی نگوی و حرفی نزن. اون اونطوری چه می فهمه تو واقعا کسی رو داری ای نه یا اینکه داری ناز می کنی؟ - ببخشید استاد حالا می گوی چکار کنم؟ - همین که گفتم سر حرف رو باز کن. - شیدا باور کن من از این کارها بلد نیستم. - پس بشین از غصه دق کن بین کی دوباره خودش سر حرف رو باز می کنه؟

پیش خودم فکر کردم: شاید همین کار از هم کردم! وقتی مثل دوونه ها تندی می زنم به چاک این عذاب کشیدن واز غصه دق کردن هم حقمه.

- ولی بی شوخی می گم یه اس ام اس یه چیزی براش بفرست.

وبی اختیار یاد اس ام اس خود دکتر علایی افتادم و گفتم: شیلا تو مغزت سالمه؟

- پس می گی چیکار کنی؟ همین طوری دست رو دست بذاری؟ تو اگر راه بهتری به نظرت می رسه بگو؟ یه اس ام اس محترمانه بهش می دی می نویسی: بابت سکوتم در برابر جواب سواتون عذر خواهی می کنم. من به کسی علاقه ای ندارم. مهسا کیمیایی.

- می خواهی قبل از مهسا کیمیایی اضافه کنم: من فقط شما رو دوست دارم. تمام؟!

- اگر بنویسی که نهایت هنرت رو نشون دادی ولی بی شوخی مهسا چه اشکالی داره که این اس ام اس رو بنویسی؟

- اه اونوقت به سبک بازی ام نمی خنده و جواب نمی ده: به جهنم که به کسی علاقه ندارم. مهران علایی.

در حالیکه از خنده قهقهه می زد جواب داد: مهسا به خدا نمی دونم دیگه چه راه حلی به نظر می رسه. فکرم درست کار نمی کنه خودت یک پیشنهادی بگو؟

- اون وقت تا حالا مثلا فکرت داشته درست کار می کرده که این پیشنهادها رو دادی؟

خندید و گفت: حالا قهر نکن یه فکری می کنم اصلا چگونه لابه لای حرفها به مادرش بگی؟

- که چی؟

- که مثلا...

نگذاشتم ادامه دهد و با خنده گفتم: شیلا اصلا تو لازم نکرده فکر کنی؟ ببینم دیشب خیلی خر خونی کردی که اینطور مغزت داره ارور می زنه؟

- آره هبه خدا دیشب تا دوسه نصفه شب بیدار بودم ولی با این حال توی بعضی از مطالب خیلی اشکال دارم. تو چی؟ چیزی تونستی بخونی؟

- آره منم بعد از اس ام اس ات شروع کردم به خوندن تا همون حدود دو ونیم سه بیدار بود. باز هم خدا رو شکر تونستم یه چیزهایی بخونم.

- حالا بی تعارف امروز ناهار یا شام بیا خونه مون؟

- نه قربونت الان که دیگه نزدیک ناهار بعد از ظهرم که می خوام برم بیرون کمی کار دارم.

- پس شام بیا؟

- قربونت گفتم که تعارف ندارم حالا بعدا مزاحمت می شم مامان وشیده چگونه؟

- بد نیستن راستی سهیل این دو روزه به شیده زنگ زده.

- جدی؟! با دکتر علایی هم تماس گرفته و قرار شده توی هفته آینده همدیگرو ببینند. فکر کنم دکتر کار خودش رو کرده و کمی مغزش رو شستشو داده.

- خدا کنه. شیده طفلی که خیلی امیدواره ولی از حق نگذریم این دکتر علایی در شستشو دادن مغزها استاده. مغز خانم رو که خیلی خوب شستشو داده؟!

خندیدم و گفتم: آره مال من را با آب و صابون شسته.

- نه بابا اینجوری که پیداست از وایتکس هم استفاده کرده.

با صدای ضربه ای به در بلافاصله گفتم: شایلا فکر کنم کسی پشت دره.

- خوب پس برو مزاحمت نمی شم. به دکتر جونت سلام برسون.

در حالیکه به طرف در می رفتم خندیدم و گفتم: چشم تو هم به مامان اینا سلام برسون.

- ممنون فعلا خداحافظ.

- قربونت خدا نگهدار.

ودکمه قطع ارتباط را زدم و در را باز کردم. فرزاد پشت در بود با آن قیافه تپل و معصومش پرسید: درسها تو خوندی؟

خندیدم و جواب دادم: نه عزیزم هنوز شروع نکردم.

نستم را گرفت و با لحن خواهشی گفت: پس بیا بریم بازی کنیم؟

لپش را کشیدم و پرسیدم: پس فرناز کجاست؟

بلافاصله جوابم داد: پیش مامان جونه.

برای اینکه دلش را نشکنم به داخل اتاق تعارفش کردم و گفتم: بیا تو همین جا بازی کنیم.

با خوشحالی داخل شد و روی تخت نشست و پرسید: چه بازی؟

سرش را بوسیدم و جواب دادم: هر چی تو بگی؟

هیجان زده شد و گفت: گرگم به هوا.

خندیدم و برای اینکه توی ذوقش نخورد به نرمی گفتم: باشه ولی سروصداش زیاده بابا دکترا دعوامون می کنه.

او هم خندید و با ذوق و شوق کودکانه جواب داد: نه دعوامون نمی کنه. خودشم باهامون بازی می کنه.

از تصور دکتر علایی در جین بازی رگم به هوا خندیدم و بی اختیار طبق عادت مامان سودابه زیر لب گفتم: خرس گنده؟!

با کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید: چی گفتی؟

از ترس اینکه صدایم را شنیده باشد بلافاصله جواب دادم: نه فرزاد جون یه بازی دیگه من گرگم به هوا رو بلد نیستم.

با لحن شیرین و بچه گانه اش برای قانع کردنم گفت: کاری نداره تو بدو من دنبالت میذارم تا بگیرمت.

از اینکه توی اتاق به این محدودی می خواستیم بدویم خنده ام گرفت و گفتم: نه اینجا کوچیکه زودی من رو می گیری.

با سماجت کودکانه اش بلند شد و گفت: پس می ریم پیش مامان جون اینا اونجا بزرگه.

دستش را گرفتم و با لبخندی گفتم: نه عزیزم من خجالت می کشم پیش مامان جونت بدوم.

کنارم نشست و پرسید: برای چی؟

خندیدم و جواب دادم: برای اینکه من بزرگم ولی تو کوچیکی چه دلیل قانع کننده ای؟!

به این راحتیها قانع نشد و گفت: خوب مگه بلد نیستی بدویی؟!

برای اینکه قید بازی گرگم به هوا را بزند بلافاصله جواب دادم: آره بلند نیستم آخه...

- فرزاد فرزاد؟

با صدای دکتر علایی از پشت در حرفم را قطع کردم و رو به فرزاد گفتم: با تو کار داره.

برای اینکه از اتاق بیرون نرود با شیطنت پشت تخت پرید و آهسته گفت: بگو اینجا نیست.

خندیدم و نگاهش کردم و گفتم: من نمی تونم دروغ بگم خودت بگو.

با سادگی بچه گانه اش از پشت تخت فریاد کشید: نیستش اینجا نیستش.

وریز ریز خندید.

از بازیگوشی اش خنده ام گرفت. و مشتاقانه نگاهش کردم تا سر انجام کارش را ببینم.

دکتر علایی دوبار در زد و در را باز کرد با نگاهی به اطراف روبه من با لبخندی گفت: مثل اینکه خودتون هم بدتون

نمی یاد درس و امتحان رو کنار بگذارید و با بچه ها بازی کنید؟

در حالیکه سعی در کنترل اعمالم داشتم با لبخندی به پشت تخت نگاه کردم و سکوت نمودم اما رنگ و روی پریده ام

حکایت از هیجان دورنم داشت؟!

خم شد و پشت پیراهن فرزند را گرفت و در حالیکه به سختی از پشت تخت بیرونش می آورد با لحن سرزنش باری

گفت: مگه به تو نگفته بودم مهسا خانم درس داره مزاحمش نشو؟

خدا را شکر پس دوباره شده بودم مهسا خانم؟!

فرزند با خنده پر سروصدایی از زیر دست دکتر علایی دست و پا می زد جواب داد: ولی بابا دکتر ما داریم بازی می

کنیم.

دکتر علایی نگاهم کرد و در جوابش گفت: نه خیر الان نمی شه مهسا خانم درس داره.

در حالیکه به کلمه «بابا دکتر» فکر می کردم بی اراده پرسیدم: چرا بچه ها به شما میگن بابا دکتر؟ چرا بابا نمی گن؟

خندید و پیراهن فرزند را ول کرد و گفت: مگه فرقی هم می کنه؟

دیگر عادت کرده بود جواب سوالم را با سوال بدهد. برای اینکه ترک عادتش بدهم با طلبکاری گفتم: بله فرق می

کنه. بابا دکتر با بابا خیلی فرق می کنه.

دوباره خندید و گفت: چه فرقی؟

از اینکه با یک سوال ساده اینطور به بازی ام گرفته بود لجم گرفت و جواب دادم: بابا دکتر یعنی ایها الناس بابای من

دکتره همه بدونید ولی بابای خالی یعنی بابای من فقط پدره همین!

با خونسردی خندید و گفت: استدلال های محکم و جالبی دارید؟ ولی قضیه بابا دکتر گفتن دوقلوها فرق می کنه. اونها

اولین بار وقتی توی بلژیک من رو دیدند به خاطر یه سرماخوردگی ساده مریض بودند و من مجبور شدم همون موقع

بهشون آنتی بیوتیک تزریق کنم. برای همین اولین بار من رو با آمپول و گوشه معاینه و این حرفها دیدند و وقتی بهم بابا

گفتند خودشون خود به خود یه پسوند دکتر هم اضافه کردند.

با کنجکاوی پرسیدم: مگه برادر تون قبلا اونها رو آمپول زده بود؟ شما که گفتید اون هم یه پزشک بوده؟

به آرامی جوابم داد: بله بوده ولی از اینکه اونها رو آمپول می زده یا نه بی اطلاعم. من فقط از ذهنیت بچه ها راجع به

خودم خبر دارم.

فرزند که با تیز هوشی ودقت به حرف ما گوش می داد روی تخت نشست و گفت: بابا دکتر همه بچه ها ماما دارن

میشه مهسا خانم هم ماما ما بشه؟

بند دلم پاره شد! با حرف فرزند مسیر گردش خونم برعکس شد؟! قلب بیچاره ام که تا قبل از این تند تند می زد

یکباره از کوبیدن ایستاد و ضربانش را نگه داشت. نگاهم بی اختیار به چشمان دکتر خیره شد. او هم در حالیکه خیره

نگاهم می کرد به ظاهر از سوال فرزند جا خورد اما خیلی زود به خودش مسلط شد و جوابش داد: مگه ماما جون

مامانتون نیست؟



حالا با حرف دکتر بند دلم پاره شد! خدایا چه می شنیدم؟ یعنی دکتر علایی از اینکه من مثلا مادرشان می شدم بدش می آمد؟! یعنی خواب و خیالاتی که دیده بودم همه...

- مامان جون پیره همه بچه ها توی تلویزیون و خیابون مامان جوون دارن که باهاشون بازی می کنه.

خدایا این چه عذاب الهی بود که می دیدم؟! اصرار فرزند و انکار دکتر؟! وای خدا مغز و قلب در مانده ام قدرت تحمل این همه عذاب را نداشت؟!!

- مگه مامان جون باهاشون بازی نمی کنه؟

با کلمه به کلمه دکتر بند بند جسمم از م باز می شد و هر کدام به سویی می رفت!

- چرا بازی می کنه ولی گرگم به هوا بلد نیست بازی کنه.

- خوب این بازیها رو...

نگذاشتم ادامه دهد و با دهانی خشک شده و تلخ و صدای تحیلی رفته ای گفتم: میشه برید بیرون؟ من درس دارم.

ونفس جمع شده در قفسه سینه ام را آهسته بیرون دادم و سرم را به زیر انداختم تا سوزش چشمهایم را نبیند. فقط

شنیدم که خطاب به فرزند گفت: فرزند جان بیا بریم خانم کیمیایی درس دارن.

دوباره شدم خانم کیمیایی؟! همین؟

با بسته شدن در بی اختیار روی تخت دراز کشیدم و به اشکهای حلقه شده در چشمهایم اجازه باریدن دادم و با حالتی

زار این شعر را که نام شاعرش از صفحه ذهنم پاک شده بود زیر لب زمزمه کردم:

عشق یعنی مستی و دیوانگی

عشق یعنی با جهان بیگانگی

عشق یعنی شب نخفتن تا سحر

عشق یعنی سجده ها با چشم تر

عشق یعنی سر به دار آویختن

عشق یعنی اشک حسرت ریختن

عشق یعنی در جهان رسوا شدن

عشق یعنی مست و بی پروا شدن

عشق یعنی سختن با ساختن

عشق یعنی زندگی را باختن

عشق یعنی انتظار و انتظار و انتظار

عشق یعنی هر چه بینی عکس یار

عشق یعنی دیده بر در دوختن

عشق یعنی در فراقش سوختن

عشق یعنی لحظه های التهاب

عشق یعنی لحظه های ناب ناب

خدایا معنی حرفهایش چه بود؟! یعنی هیچ احساسی... شب قبل هم گفته بود منظور خاصی نداشتم. ولی من احمق نفهمیدم؟! یعنی نخواستم بفهمم! حالا دیگر مطمئن شده بودم دیگر چطوری باید به زبان می آورد تا من کودن حالیم می شد؟! واقعا به لجن مال کشیدن احساس را در این حال و روز حس کردم حالا چرا از اتاق بیرونشان کردم؟ پیش خودش نمی گوید چه پرو؟! خانه مال منه او صاحبخانه شده؟

دوباره تلخی و خشک شدن دهانم را احساس کردم. چرا این طوری بی پرده وبی حاشیه توی سر احساسم زد؟ اصلا از کجا معلوم به احساسم پی برده بود؟! پس این سبز و سرخ شدنهای سوزناک کشیدنهای چه بود؟ هر آدم خنگی هم بود می فهمید دیگر چه برسد به او که روانپزشک هم بود وسیعی در اعتراف گرفتن هم داشت؟! پس وقتی به نحو خودش اعتراف گرفت سعی برای سرکوب کردن علاقه و احساسم داشت؟! پس فهمیده بود که دوستش دارم که حاضرم برایش بمیرم اما اینطور بی رحمانه...؟! خوب پس چطوری حالیم می کرد؟ من که به هیچ صراطی مستقیم نبودم؟! برای خودم می دوختم و می بریدم؟ باز خدا پدرش را بیامرزد که همان اول کار جلویم را گرفت که زیادی پیش نروم. زور که نیست؟! دوست داشتن زور که نیست؟! خوب دوستم ندارد دست خودش که نیست نمی توانم که وادارش کنم؟!!

پس من دیوانه اینجا چه غلطی می کنم؟! با تنی خسته از حالت دراز کشیده برخاستم و روی تخت نشستم و به افکارم سروسامان دادم: نه نباید خود را بیازم که فکر کند خیلی برایم مهم بوده که حالا با از دست دادنش این طوری زانوی غم بغل گرفته ام؟! اگر حس کند که خیلی برایم عزیز بوده بیشتر به بازی ام می گیرد مگر نه اینکه من چند روزی به سفارش سعید اینجا مهمان هستم و بعد به سلامتی گورم را گم می کنم و می روم پس چه بهتر که با سربلندی و آبروداری برای سعید این چند روز را طاقت بیاورم و دندان سر چگر بگذارم. اگر نسبت به مسائل به ظاهر بی تفاوت باشم راحت تر می توانم این مدت را بگذرانم. با حساسیت نشان دادن روی دکتر بیشتر عذاب می کشم و موجبات خرسندی اوقاتش را بیشتر فراهم می کنم پس چه بهتر که ظاهرم را حفظ کنم؟! خدایا خودت رحم کن.

و برای اینکه دوباره با افکارم کلنجار نروم سراغ کتابهای درسی ام رفتم و به درس خواندن مشغول شدم. سر میز نهار با تمام تلاشی که برای نشان دادن خونسردی ام کردم ولی صدای ضربان قلبم از داخل حاقم رنجم میداد، اما با اینحال خود را سرگرم دوقلوها نشان دادم تا کمتر به احساسم مجال پیشروی بدهم.

- مهسا جان چرا چیزی نمیخوری؟

قدردان به مادر دکتر نگاه کردم و با رو دروایستی جواب دادم: ممنونم، دارم میخورم.

با لبخندی به بشقابم نگاه کرد و گفت: اینطوری؟ و چند قاشق خورشید روی برنج ریخت بعد رو به پسرش کرد و گفت:

مهران جان تو دیگر چرا؟! تو که خورشید کرفس دوست داشتی؟

دکتر علایی برای رضایت دل مادرش چند قاشق خورشید توی بشقابش ریخت و با خنده گفت: هنوزم دوست دارم سرگرم خودن شد.

خدایا اینهمه خونسردی؟! اینهمه بی خیالی؟! انگار که نه انگار که یکی دو ساعت پیش دلی را شکسته بود و بی خیال راهش را کشیده بود و رفته بود؟! خدایا چرا به این درد مبتلا شدم که حالا مثل گدایان پاسوخته محبت را از

چشمانش گدایی کنم؟! مگر نه اینکه دیشب و امروز صبح آنطور نگاهم میکرد؟! پس چی شد؟! همه اش توهم بود؟ دوباره داشتم به خیالاتم پر و بال میدادم! صدای زنگ تلفن از ذهنیاتم خارج کرد.

- الو بفرمایید؟

...

- الو؟ چرا جواب نمیدی؟ الو؟

...

و با عصبانیت گوشی را سر جایش گذاشت و رو به مادرش گفت: نمیدونم کیه؟! یکی دو هفته ایه که مرتب زنگ میزنه و قطع میکنه.

مادر دکتر نگاهی به دوقلوها انداخت و با نگرانی گفت: شاید مژده باشه. میخواد صدای بچه ها رو بشنوه.

دکتر علایی با عصبانیت و تعجب گفت: مژده؟!

مادر دکتر به ملاحظه دوقلوها چشمکی به پسرش زد و گفت: حالا بعدا، فعلا همیشه چیزی گفت و به بچه ها اشاره کرد. بچه ها بدجوری سرگرم خوردن بودند اگر حرفی هم زده میشد انقدر مشغول بودند که متوجه چیزی نمیشدند.

دکتر علایی زودتر از همه از پشت میز بلند شد و به سالن رفت و با روشن کردن تلویزیون رو به دوقلوها گفت: بچه ها بدوئید برنامه کودک شروع شده. دوقلوها که حالا حالاها خیال دل کندن از سر میز را نداشتند با اکراه از جایشان بلند شدند و برای دیدن تلویزیون بطرف سالن رفتند.

در حالیکه اشتهایی برای خوردن نداشتم بلافاصله از جایم بلند شدم و مشغول جمع کردن ظروف روی میز شدم.

مادر دکتر که به فکر فرو رفته بود با مهربانی نگاهم کرد و گفت: دخترم زحمت نکش، خودمون برمیذاریم. با شرکندگی در جوابش گفتم: نه مگه میشه همه کارها رو شما بکنید؟ زحمت غذا پختن با شما بود پس لا اقل اجازه بدید این کارهای کوچیک رو من انجام بدم.

دکتر با سرگرم کردن بچه ها بلافاصله به آشپزخانه آمد و روبروی مادرش نشست و گفت: خوب؟! چی میخواستی راجع به مژده بگی؟!

مادرش جواب داد: مژده ایرانه، یکی دو ماهی برگشته دیشب خواهرش می گفت.

دکتر با کلافگی پرسید: برای چی برگشته؟ برای دیدن؟

مادرش دست زیر چانه اش گذاشت و درحالیکه به سفره میز خیره شده بود جواب داد: از شوهرش طلاق گرفته، اومده بچه هاشو ببینه شاید هم بمونه.

دکتر عصبانی شد و گفت: بمونه؟ الان کجاست؟

مادرش نگاهش کرد و جواب داد: فکر کنم خونه دختر خاله اش، اینجوری که دیشب میگفتند فعلا اونجا زندگی میکنه مثل اینکه خیلی هم برای دوقلوها بی تابی میکنه.

دکتر عصبانی تر شد و گفت: یخود کرده این دو سال کجا بود که حالا دلش تنگ شده؟!

مادرش آهی کشید و گفت: چه میشه کرد؟! هر چی باشه مادره، حق داره دلتنگی کنه مادر نیستی که بدونی؟!

دکتر غضبناک جواب داد: اگر واقعا مادر بود بچه هاشو به امید خدا ول نمیکرد بره دنبال خوشی، حالا که سرش به سنگ خورده یادش افتاده بچه داره؟

مادرش به آرامی پرسید : حالا میگی چیکار کنم ؟ ندازیم دوقلوها رو ببینه ؟ دکتر با تشویش خاطر دست روی صورتش کشید و پس از کمی فکر جواب داد : فعلا کاری نمیکنیم تا هر وقت خودش پیش قدم بشه ، اگر خواست بچه ها رو ببینه توی همین خونه این دیدار باید انجام بشه ، در ضمن نباید به هیچ عنوان به بچه ها بگه مادرشونه ، چون نباید دوقلوها توی این سن و سال هوایی بشن . مطمئنا با شناختی که از مژده دارم بچه ها رو برای همیشه نمیخواد ، میخواد هر از گاهی بیاد و ببیندشون و بره چون خانم یه سر داره هزار سودا !؟ نباید بچه ها فکر کنند چنین زنی مادرشونه ، وقتی بزرگتر شدند و به سنی رسیدند که خوب را از بد تشخیص بدن ، اونوقت میشه واقعیت رو براشون توضیح داد .

در حالیکه ناخواسته به حرفهایشان گوش میدادم ظرفهای نشسته را در ماشین ظرفشویی گذاشتم و برای پاک کردن میز بظرفشان رفتم .

مادر دکتر دستم را گرفت و سپاسگزار گفت : دخترم دیگه بیشتر از این زحمت نکش ، مهران میز رو پاک میکنه .

نگاهی به دکتر علایی که غرق در فکر بود انداختم و گفتم : نه زحمتی نیست . خودم پاک میکنم .

با صدای زنگ تلفن مادر دکتر با دلواپسی رو به پسرش گفت : شاید دوباره مژده باشه ؟

دکتر با دقت به شماره نگاه کرد و گفت : نه از آسایشگاه و گوشی تلفن آشپزخانه را برداشت :

– الو بفرمایید ؟

... –

– سلام خانم صولتی ممنون چه خبر ؟

... –

نگاهی به طرفم کرد و بلافاصله گفت : چه ساعتی ؟ دقیقتر توضیح بدید ؟

... –

– خوب ؟

... –

– الان چکار میکنه ؟

... –

– باشه بعد از ظهر بهش یه سری میزنم . از بقیه اتاقها چه خبر ؟ شما شیفتتون چه ساعتی تموم میشه ؟

... –

– مورد دیشب برطرف شد ؟

... –

– بیشتر مراقب سروش باشید . خودم بعداز ظهر میام ، وقتی هم که رفتید به خانم خالقی توصیه کنید . دیگه کاری ندارید ؟

... –

– متشکرم خداحافظ.

... –

گوشی را گذاشت و دوباره به چشמהای مضطرب و کنجکاو من نگاه کرد . برای اینکه بیشتر از این در انتظارم نگذارد گفت : سروش حرف زده .

شوکه شدم و بی اختیار روی صندلی نشستم و با حالتی بین هیجان و ناباوری پرسیدم : سروش ؟!

لبخندی زد و جواب داد : بله ، البته فقط یک کلمه . وقتی خانم صولتی ناهارش رو برده ازش تشکر کرده . فقط یک کلمه گفته : متشکرم .

در حالیکه اشک درون چشمانم جمع شده بود گفتم : باورم نمیشه ! خداجون ازت ممنونم و بی اختیار جلوی دکتر علایی و مادرش زدم زیر گریه . مادر دکتر که کنارم نشسته بود دستم را در دست گفت و با دلسوزی گفت : دخترم گریه نکن و رو به پسرش کرد و پرسید : سروش دیگه کیه ؟

دکتر علایی بلافاصله جوابش داد : دایی مهسا خانم ، مدتی بخاطر مشکلات روحی در آسایشگاه بستریه . مادر دکتر با ناراحتی دستم را در دستش فشار داد و گفت : خدا شفاش بده ، حالا حالش چگونه ؟

اشکهایم را پاک کردم و خواستم جواب بدهم که دکتر پیش دستی کرد و گفت : حالش تقریباً رو به بهبودیه ، با این خبری که الان شنیدم مطمئناً تا چند وقت دیگه میتونه مرخص بشه .

در حالیکه تمام کینه و خط و نشانهایی که برای دکتر کشیده بودم را به دست فراموشی سپرده بودم با بغض رو به دکتر گفتم : دکتر علایی نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم من سلامتی دایی سروش رو مدیون شما هستم .

لبخندی زد و گفت : عنایت و لطف خدا رو هیچوقت فراموش نکنید . اگر لطف خدا نبود من هیچ کاری نمیتونستم برایش بکنم .

17

صندلی جلوی ماشین ، جایگاه دوست داشتنی ام (!) نشستم و کمر بند ایمنی ام را بستم ولی مدام دو احساس درون مغزم جولان میداد : یکی بی تفاوتی و دست پاچه نشدن بخاطر بودن در کنارش که خودش صریحاً احساسم را پس زده بود و هر گونه بی تابی و بی قراری فقط نشانگر سبکی و خوار شدن بود و دوم احساس سپاسگزاری و امتنان بخاطر محبت هایی که نثار دایی سروش کرده بود که اینگونه به مرز درمان و بهبودی اش رسانده بود .

- تونستید درس بخونید ؟

در حالیکه ماشین را روشن میکرد برای گرفتن جواب نگاهم کرد . بی اختیار و بی اراده زیر سنگینی نگاهش تاب نیاوردم و قلب آرام گرفته ام را وادار به زدن کردم . خدایا این چه حسی بود ؟! دوباره که تمام تار و پود بدنم شروع به گر گرفتن کرده بود ؟! پس چه بود اینهمه سر مشق و آموزش برای آرام کردن احساسم ؟! پس اینهمه سرزنش و تمرین برای نشان دادن بی تفاوتی ام چه بود ؟

مگر نه اینکه دو بار مستقیم و غیر مستقیم از طریق اس ام اس و فرزاد توی سر احساسم زده بود پس اینهمه خفت و خواری نشان دادن چه بود ؟!

سروش را پایین انداخت و ریموت در پارکینگ را از داشبورد بیرون آورد تازه متوجه ام کرد که نا آگاهانه یا ناخواسته به چشماهایش زل زدم و در حال کند و کاو آنها هستم ! اگر پیش خودش بگوید چه دختر چشم چران و هیزی واقعا حقم بود . دیگر شورش را درآورده بودم .

حالا اگر علاقه ای بهم داشت یک حرفی ولی وقتی صراحتاً اعلام کرده بود که منظور خاصی ندارد دیگر این زل زدنهایم و چشمها را از کاسه درآوردن ها چه صیغه ای بود ؟!

- امروز پیش سروش بیشتر از هر زمان دیگه ای باید مراقب رفتارتون باشید .

با کلامش از گيجی رفتارم درآدم و به شیشه سمت راست نگاه کردم . ماشین را از پارکینگ درآورد و دوباره با کنترل از راه دور در پارکینگ را بست و با پیچیدن به سمت راست خیابان به راهش ادامه داد و من را دوباره به یاد در پارکینگ خانه قبلی امان ( در گاراژ مش ابراهیم ) انداخت .

- در مورد دوست دختر خاله تون هم هیچگونه اشاره ای نکنید .

بی اختیار نگاهم بطرفش برگشت و یک لحظه نگاهم با نگاهش تلاقی کرد . نگاهم را دزدیدم و دوباره به مناظر سمت راست نگاه کردم ولی هنوز نفس بند آمده در سینهام را محبوس نگه داشتم .

- چیزی شده ؟

با پرسشش مضطرب شدم و درحالیکه آرام آرام نفس حبس شده ام را بیرون میدادم جواب دادم : نه .

- پس چرا انقدر ساکتید ؟

بی اختیار خنده ام گرفت . نه که دفعه های قبل که سوار ماشینش میشدم دایره تنبک دست میگرفتم؟! حالا از ساکتی ام گله داشت .

- این آقا نریمان کیه ؟

نفسم بند آمد و آب دهانم را با هزار زحمت قورت دادم که با سکوتم گفت : هنوزم بهش علاقه دارید ؟

بی اختیار دهان قفل شده ام را باز کردم گفتم : هنوزم؟! مگر قبلا بهش علاقه داشتم؟!

و بعد از اینکه حرفم را زدم تازه فهمیدم چه گفته ام؟! ولی نگر براستی قبلا بهش علاقه مند بودم که دکتر اینگونه میگفت؟! نکند خیال مچ گیری داشت؟! اصلا دکتر علایی نریمان را از کجا میشناخت؟! با کنجکاوی به دکتر نگاه کردم و گفتم : شما نریمان رو از کجا میشناسید ؟

یک لحظه نگاهم کرد و دنده را عوض نمود و سرعتش را کم کرد و راهنما را زد و به سمت چپ پیچید و با لبخندی جواب داد : یادتون نیست ؟ خودتون همون روزهای اول بعد از چهلّم مادرتون گفتید .

سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و با بیاد نیاوردن چیزی گفتم : کی ؟ من چیزی یادم نمیاد ؟

خندید و گفت : اگر کمی فکر کنید یادتون میاد ، همون موقع که گفتید میخواهید درستون رو نیمه تمام بگذارید و به آرزوی مادرتون جامه عمل بپوشونید ؟

کمی حافظه آکبندم را بکار انداختم و با مرور گذشته یکباره گفتم : آهان ... و بی اختیار بقیه حرفم را خوردم . راست میگفت ، در گیر و دار عزاداری و بهم ریختگی روحی ام برای از سر باز کردن و در حقیقت سر کار گذاشتنش این حرف را زده بودم . ولی این وسط او عجب حافظه ای داشت؟! اگر من جای او بودم این مطلب که هیچی اسم نریمان هم یادم نمی ماند که به این خوبی مثل یک چماق توی سر طرف بکوبم ! بناچار برای از بین بردن سوء تفاهم گفتم : راستش اون موقع من این حرف رو همین طوری زدم والا منظوری نداشتم . در حقیقت نریمان یکی از خواستگارنم بود که همون موقعها هم جوابش رو داده بودم و در حال حاضر اون الان کاندید دلخواه دختر خاله ام محسوب میشه .

پشت چراغ قرمز نگه داشت نگاهم کرد و گفت : جدا ؟ پس فعلا شما به کسی علاقه خاصی ندارید؟! از لحن سوالش یکباره رنگ به رنگ شدم ! اگر دیشب و امروز بطور واضح حالیم نکرده بود که منظور خاصی ندارد فکر میکردم برای خودش میگوید ولی افسوس که برای خودش نمیگفت و این از ...

- جوابم رو ندادید ؟

سرم را به زیر انداختم و با دل و اندرونی آتش گرفته از حسرت گفتم : نه خوشبختانه یا متأسفانه کسی رو ندارم و بی اراده سرم را بلند کردم و ادامه دادم : ولی خیلی دلم میخواد بدونم برای چه میخواهید ؟

به جای جواب فقط نگاهم کرد ؟! نگاه عمیق و خاص ! خدایا چه میدیدم ؟! نه حتما اشتباه میکردم ؟! و قبل از آنکه معمای عمق نگاهش را بفهمم سرش را برگرداند و با سبز شدن چراغ ، ماشین را به حرکت در آورد . خدایا یعنی حقیقت داشت ؟! پس راز این نگاه چه بود ؟!

نکند او هم ... ؟! ولی پس معنی حرفهای دیشب و امروزش چه بود ؟! خدایا دیگر گیج شده بودم ؟! بعد از پرسش بی منظورش (!) دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد ولی همین سکوت هم از هزار تا حرف ناگفته برایم سوال برانگیز تر بود . درحالیکه به رویاهایم اجازه پیش روی میدادم سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و به فکر فرو رفتم .

یعنی نگاهش چه معنی میداد ؟! اگر نگاهش نگاه معمولی نبود پس چرا حرفهایش جور دیگری بود ؟! حالا چرا سکوت کرده بود ؟! چرا ادامه نداد ؟! فقط میخواست زیر زبان مرا بکشد ؟ برای چی ؟ برای کی ؟ نکند رفتار سبکسرانه ای ازم سر زده بود که میخواست ته کارهایم را در بیاورد ؟! که چی ؟ خوب بفرض هم من کسی را داشتم خوب بعدش ؟ چرا هیچ عکس العمل دیگری نشان نداد ؟! چرا نگفت ... ؟! چرا نگفت چی ؟ مگر قرار بود حرف دیگری هم بزند ؟ لابد یک بازجویی ساده برای سعید میخواست که بداند خواهرش آنقدرها هم عرضه ندارد ! ولی به خدا نگاهش نگاه دیگری بود ! چه نگاهی ؟ اگر نگاه دیگری بود پس چرا سکوت کرده بود ؟ من که رک و راست بهش گفتم که کسی را ندارم . خدا را شکر جای در رویی هم در ماشین نبود که مثل دیشب فرار کنم . پس چرا حرفی نزد ؟ چه بگوید ؟! گفتنی ها را که دیشب و امروز صبح به عرضم رسانده بود ؟! وقتی منظور خاصی نداشت دیگر به زور که نمیتواند منظور خاص داشته باشد ، ولی به خدا طرز نگاهش ... و با صدای زنگ مسیج تلفن همراهم از افکارم درآمد و آن را از کیفم بیرون کشیدم .

اس ام اس شیلا بود :

خسیس خانم سلام . اگر من حالی ازت نیپرسم تو نم پس ندیها ؟! اگر دکتر جونت کنارت نیست میخوام زنگ بزنم سوال درسی دارم ؟!

بی اختیار با لبخندی رو به دکتر علایی گفتم : شیلا . و نا خودآگاه نیشم را بستم . خوب به اون چه که شیلا ؟!

مگر ازم پرسید کیه که اینطور خوش خدمتانه جواب دادم شیلا ؟!

نکند برسیدم فکر کند که شخص مورد علاقه ام (!) هست که برای حفظ آبرو اسم شیلا را پیش کشیدم ؟!

سرش را به طرفم چرخاند و با لبخندی گفت : اگر جوابش رو نوشتی سلام برسون .

بیا همین رو میخواستی ؟ یعنی خر خودتی ؟!

برای رفع سوء تفاهم احتمالی بلافاصله شماره شیلا را گرفتم و منتظر برقراری ارتباط شدم :

- الو سلا شیلا .

- سلام مهسا خانم علایی . حال شما ؟ پارسال دوست امسال آشنا ؟

از دلواپسی اینکه دکتر ، مهسا خانم علایی را شنیده باشد . نیم نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم :

شیلا همین الان اس ام است رسید چه سوالی داشتی ؟



- سوال که تا دلت بخواد فراوون دارم وای منتظرم خود آب زیر کاهت جواب بدی که از ظهر تا حالا اونجا داشتی چه غلطی میکردی که موبایل در دسترس نبود؟ جونم مرگ نشده مگه نگفتم ثانیه به ثانیه بهم گزارش بده؟ پس چی شد اون قول و قرارهای مظلومانه ات؟

بدشانسی صدای شیلا اینقدر واضح و رسا میرسید که اگر روی آیفن میزدم سنگین تر بودم! مطمئنا اگر کسی صندلی عقب هم مینشست صدای شیلا را به خوبی میشنید. برای اینکه حرفی زده باشم که شیلا را از موقعیتم آگاه کنم گفتم: شیلا جان من الان خونه نیستم اگر سوالی داری که باید جزوه باشه وقتی رسیدم خونه بهت زنگ میزنم تا ... میان حرفم آمد و گفت:

چرا اینقدر خونه خونه میکنی؟ بابا فهمیدم خونه دکتر علایی خونه خودته! خوب شد؟ بینم الان با دکتر جونت بیرون هستی؟

با این صدای بلند شیلا، صدای ضربان قلبم از داخل حلقم شنیده شد و اگر دکتر کمی گوشش را تیز میکرد حتما صدای تند ضربانم را میشنید!

- الو مهسا صدامو میشنوی؟

میخواستم جواب بدم که آره با دستگاه اکو میشنوم ولی به ملاحظه دکتر جواب دادم: آره میشنوم.

- نگفتی با دکتر جونت بیرونی آره؟

چه گیری داده بود به کلمه دکتر جون؟! مسلما اگر حال و روز من را میدید اینطور این کلمه را بکار نمیبرد، دیگر از ترس رسوا شدن زیر چشمی هم به دکتر علایی نگاه نمیکردم تا بتوانم حرکاتش را ارزیابی کنم.

- الو مهسا؟

برای اینکه جلوی گفتن کلمات بعدیش را بگیرم بلافاصله جواب دادم: شیلا من بعدا بهت زنگ میزنم. خوب کاری نداری؟ فعلا خداحافظ و منتظر جوابش نشدم و گوشی را قطع کردم.

- دوست شوخ طبعی دارید؟

درحالیکه گوشی ام را داخل کیفم می گذاشتم دستانم بطور واضح شروع به لرزیدن کرد. پس تمام حرفهای شیلا را شنیده بود؟! خدایا عجب آبرو ریزی ای؟! رفتم کار را درست کنم خرابترش کردم! مثلا خیر سرم با تلفن زدن میخواستم جلوی سوء تفاهم احتمالی را بگیرم ولی بدتر آبروریزی راه انداختم! خدایا من اگر یک ذره شانس داشتم اینطور ...

و دو کلمه دکتر جون مثل دو سوزن ریز در مغزم فرو رفت! برای اینکه لرزش دستانم را از دیدش مخفی کنم آن را زیر کیفم قایم کردم و سرم را مثل یک شی بی وزن به صندلی تکیه دادم. از بس آبروریزی پشت سر هم اتفاق افتاده بود دیگر مغز درمانده ام قدرت تمرکز و تصمیم گیری را از دست داده بود. خدا بگم چکارت نکند که اینطور مایه عذابم ...

و دوباره صدای زنگ مسیج از داخل کیفم، مغز و قلب و اعضای بدنم را زار کار انداخت. مطمئنا شیلا بود. شیلا اگر دستم بهت نرسد؟! با نیم نگاه دکتر علایی بناچار دست لرزانم را داخل کیف بردم و گوشی را بیرون کشیدم و دکمه باز شدن مسیج را زدم. طبق انتظارم اس ام اس شیلا بود: میکشمت. این چه طرز تلفن جواب دادن بود؟ من که میدونم اخلاقت عوض شده. حالا اگه همین امشب کف دست سعید نداشتم زن داداش نیستم؟

ذلیل مرده.

هم از اس ام اسش خنده ام گرفته بود و هم از طرفی نگران خرابکاری بعدیش بودم . برای همین بدون توجه به نگاه لحظه ای دکتر بی معطلی نوشتم : شیدا اگر دستم بهت برسه زنده زنده خاکت میکنم . اگر بدونی چه کار کردی ؟ دکتر علایی صدای بند سرکار رو شنید . برو خودت رو به جایی گک و گور کن که دستم بهت نرسه . هنوز گوشی را درون کیفم نگذاشته بودم که اس ام اس اش آمد با ترس و لرز نگاهی به دکتر کردم و دکمه باز شدن مسیج را زدم انگار باید از دکتر علایی اجازه می گرفتم تا اس ام اس را بخوانم !؟

شیدا نوشته بود : جون من ؟ پس برو دعا به جون من کن که کم کم دارم کارت رو راه می اندازم . حالا اگر انقدر صدایم واضح و بلند رسیده می گم به بار دیگه زنگ بزنی و صاف و پسوت کنده همه چی رو بگم تا کار دوتا بیتون راه بیفته ؟ می گن این جور کارها ثواب داره .

از ترس خل بازی اش بلافاصله نوشتم : شیدا اگر زنگ بزنی میدونم چه بلایی سرت بیارم یا گوشی رو مستقیم میدم به دکتر یا شب شکایت مفصلت رو به سعید میکنم .

چند ثانیه نکشید که نوشت : ای بچه میترسونی ؟! و بی اختیار با اس ام اس اش ضربان قلبم تند شد که مبادا دیوانه بازی اش گل کند و زنگ بزند .

خدایا عجب بساطی داشتم ؟! از یکطرف دکتر علایی هوشیار که شش دنگ حواسش به اس ام اس بازی و کارهای عجیب و غریب بود و از طرف دیگه شیلای دیوونه که میخواست کار را برایم یکسره کند .

بعد از دو سه دقیقه کمی نفس آسوده کشیدم و گوشی ام را درون کیفم گذاشتم و مطمئن شدم که شیدا سر عقل آمده یا تهدید هایم کار ساز بوده ؟! ولی از طرفی هم حق با شیدا بود وقتی انقدر بی عرضه بودم که نمیتوانستم مزه دهان دکتر را از آن سوال خاصش بفهمم پس حتما وجود شخص دیگری لازم بود که کمی به این ندانم کاریهایم سر و سامانی بدهد . با پارک کردن ماشین کنار خیابان نگاهی به اطراف انداختم و تازه متوجه شدم مغازه گل فروشی است تا خواستم برای خرید گل پیاده شوم از ماشین پیاده شد و پس از چند دقیقه با دو دسته گل زیبا برگشت .

واقعا قدردان محبت و توجهش بودم و با تشکر از لطفش به رویاهای شیرینم فرو رفتم .

انقدر غرق در افکار خودم بودم که نفهمیدم دکتر علایی کی به محوطه آسایشگاه رسید و ماشین را پارک کرد و با هیجان و بی قراری برای دیدن دایی سروش با دسته گل از ماشین پیاده شدم و منتظر پیاده شدن دکتر علایی ایستادم . انقدر فکرهای گوناگون و مختلف در لا به لای مغزم پیچ و تاب می خورد که نمیدانستم به کدامش برسم :

عمق نگاه دکتر و تجزیه و تحلیل آن ؟! به حرف آمدن دایی سروش و خوشحالی از وضعیت آن ؟! غم نبودن مامان سودابه و چگونگی گفتن آن ؟! ...

- چرا ایستادید ؟ همراهم بیاید .

با صدای دکتر علایی از جایم تکان خوردم و به دنبالش حرکت کردم .

دوشادوش یکدیگر در راهروی آسایشگاه قدم زدیم و نزدیک اتاق دایی سروش ایستاد و به سویم نگاه کرد و گفت :

اگر اجازه بدی من زودتر از تو به دیدن سروش بروم ؟ میخوام در تنهایی او را معاینه کنم . تو همین جا توی سالن انتظار بنشین و بعد از ده دقیقه به اتاقش بیا .

خدا را شکر دوباره شدم تو ؟! با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم و بطرف سالن انتظار رفتم .

دلم مثل سیر سرکه میجوشید ؟! با نشستن و انتظار کشیدن برای دیدن دایی انگار تازه متوجه حساسیت موضوع شده بودم که چگونه میخواستم نبودن مامان سودابه را برایش توجیه کنم . حالا که حرف میزد مطمئنا از نبود مامان

سودابه سوال میکرد و مثل دفعات گذشته در سکوت به حرفهای بی سر و ته من گوش میداد. دفعات قبل همیشه از یکطرف راضی بودم که از مامان نمی پرسد و از طرف دیگر ناراضی و عذاب وجدان داشتم که چرا از مامان سودابه نمیگفتم. و حالا آن زمان رسیده بود؟! از کجا معلوم که حالا کاملاً به حرف آمده باشد و مثل قبل از بیماریش حرف بزند؟! شاید فقط در حد دو سه کلمه یا دو، سه جمله...

- آگه ته جیم رو بگردی دو سه تا شکلاتی که باقی مونده برای خودت.

با صدای ملتسانه پسر، پانزده شانزده ساله ای بسویش نگاه کردم که همراه مرد جا افتاده ای بطرف محوطه میرفت. با چهره غمگین و ناراحت مرد حدس زدم شاید پدرش باشد که او را برای هواخوری به محوطه میبرد.

- چرا شکلاتها رو بر نمیداری؟ پفکم دارم.

- اشکان جان اگر کمی صبر کنی مامان میاد ازت میگیره. من فعلاً نمیخورم.

پس حدسم درست بود پدرش بود.

- پس کی میریم خونه؟ من از این پارک بدم میاد.

آهی کشید و با بغض جواب داد: میریم پسرم بذار کمی بهتر بشی.

دیدن این صحنه ها واقعاً برایم عذاب آور بود. خدایا یعنی چه اتفاقی برای این پسر افتاده بود که اینطور عقلش را از دست داده بود؟! درست مثل دایی سروش! ولی باز جای شکوش باقی بود که دایی در این مدت، پرت و پلا

نمیگفت و گرنه من و مامان سودابه از غصه دق میکردیم؟!

مامان سودابه؟! حالا مامان سودابه کجاست که برای شکسته شدن سکوت دایی جشن بگیرد؟ و بغض جمع شده در گلویم با جاری شدن اشکهایم راهش را هوار کرد و رفت. خدایا این چه دردی است که تا آخر عمر باید بسوزم و بسازم و لحظه لحظه نبودن مامان سودابه را احساس کنم؟! به ساعت نگاه کردم نزدیک ده دقیقه میشد که در سالن انتظار نشسته بودم در حالیکه به دور شدن پسر نگاه میکردم از جایم بلند شدم و اشکهایم را پاک کردم و خودم را برای رویارویی با دایی سروش آماده کردم. دایی نباید قیافه ماتم زده ام را اینطور میدید، نفس عمیقی کشیدم و بطرف اتاق دایی سروش حرکت کردم. خیلی دلشوره و هیجان داشتم، پشت در اتاق ایستادم و با ضربه ای به در دستگیره را چرخاندم و وارد شدم. دایی پشتش به من بود ولی دکتر علایی روبروی تخت دایی سروش از جایش برخاست و با لبخندی گفت: به به خانم کیمیایی، حال شما؟ فهمیدم که جلوی دایی دارد وانمود میکند که تازه همدیگر را دیده ایم. دیگر به رفتارهای مرموزش عادت کرده بودم. برای همکاری با نقشه اش سلام کردم و دسته گل را روی میز گذاشتم.

بدون آنکه کم بیاورد جواب سلام را داد و رو به دایی گفت: مبینی سروش؟ این خواهر زاده ات بد جوری بهت علاقه داره مرتب جویای احوالت میشه و بعد رو به من اشاره کرد. دایی کاملاً بطرفم برگشت. طاقت نگاه کردن به چشمهای دایی سروش را نداشتم و در حالیکه با خودم کلنجار میرفتم با دلهره و تشویش خاطر و با لبخندی که روی لبم ماسیده بود سلام کردم و نگاهش نمودم.

با چشمهای غمگین نگاهم کرد و به آرامی جواب داد: سلام.

سلام؟! خدایا یعنی این خود دایی سروش بود که میگفت سلام؟! خواب میدیدم؟ حرکت لبهایش و شنیدن صدایش را باور نداشتم؟! خدایا یعنی خودش بود دایی سروش شوخ طبع خودم؟

دکتر علایی گفته بود که حرف میزند ولی حالا باور نداشتیم؟! یعنی به چشمهایم اطمینان نداشتیم! پس چرا اینقدر دیر؟ چرا پس از یکسال و نیم؟ چرا پس از رفتن مامان سودابه؟ مامان سودابه کجایی که حرف زدن برادر عزیزت را ببینی؟ ببینی و غصه دلت را خالی کنی؟ ببینی و از خوشحالی زار بزنی که چی شد برادر نازنینم به این حال و روز درآمد؟ وقتی برای اندکی بهبودی دایی آنقدر ذوق کردی اگر حرف زدنش را میدیدی چه میکردی؟! مامان ای کاش بودی؟! و بی اختیار درحالیکه به دایی زل زده بودم قطرات اشکم روان شد. خدایا دیگر از حال و روز خودم درمانده ام؟!

نمیدانم برای شادی سلامتی دایی سروش ذوق کنم و اشک بریزم یا برای نبودن و ندیدن مامان سودابه از اینهمه خوشحالی که اگر بود مطمئنا انقدر ذوق میکرد که کار قلبش به بیمارستان میکشید .

چشمان دایی هم اشک آلود بود و غصه دار نگاهم میکرد . بی اختیار بطرفش کشیده شدم و در حالیکه صورتش را بوسه باران میکردم اشک میریختم . اشک شادی و غم ! خدایا تا حالا انسانی شبیه به شرایط من خلق کردی که اینطور از خوشحالی و اندوه زار بزند و با داشتن هر دو حس از انتهای دل حسرت بخورد که چرا دو ماه زودتر این اتفاق نیفتاد؟! بطور حتم اگر مامان سودابه بود ... و کسی در مغزم نهیب زد با هم بگو خدا را شکر ، اگر اصلا این اتفاق نمی افتاد چی ؟

باز هم خدا را بخاطر این لطف بزرگش هزاران مرتبه شکر کن و انقدر نا سپاس نباش .

- خوب من فعلا تنهاتون میذارم فقط برای یک ربع ، خانم کیمیایی شما هم مراقب حال سروش باشید که کمی احساس خستگی میکنه .

با صدای دکتر علایی ، دایی سروش را رها کردم و خودم را کمی عقب کشیدم . دایی بدون آنکه زیا واکنش علنی و آشکار داشته باشد همان طور هوشیارانه نگاهم میکرد و لبخند کم رنگی میزد .

دکتر علایی از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست ولی من همچنان خیره به دایی نگاه میکردم .

- حالت چگونه ؟

صدای دایی بود . به چشمهای اطمینان نداشتیم؟! چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود! یکسال و نیم فقط سکوت بود و سکوت که شنیده بودم! که شنیده بودیم! من و مامان سودابه! ولی حالا تنها من صدایش را می شنیدم . نه مامان سودابه! بدون آنکه از ریزش اشکهای خودداری کنم جواب دادم: ممنونم ، خوبم و بی اختیار با نفس بلندی ادامه دادم: خدا رو شکر و نگاهش کردم . نمیدانم چرا از نگاه کردنش با شرایط جدیدش سیر نمیشدم . هر چند که در یکی دو ماه اخیر چشمهایش و طرز نگاه کردنش کاملاً هوشیار شده بود ولی امروز با حرف زدن یکی دو کلمه ایش فکر میکردم دایی سروش همیشگی ام جلوی رویم نشسته است . نمیدانستم برای شکستن سکوت چه بگویم و چگونه شروع کنم که اینطور مثل حسرت زده ها به چشمهایش نگاه نکنم؟! و اگر سکوت را بشکنم از چه بگویم و از کجا شروع کنم که حسرت این مدت را به دلمان نگذارم؟! واقعا کار سختی بود ، ای کاش حداقل دکتر علایی مانده بود و در این زمینه کمک میکرد ، دکتر علایی؟! که حاضر بودم بخاطر این محبت و درمانش که نه از روی عشق و علاقه ای که به تازگی اسیرش شده بودم که بخاطر طبابت شفا بخشش خاک پایش را بوسه بزنم . مطمئناً اگر مامان سودابه بود اینکار را میکرد و قدر دان محبتهایش میشد . چیزی که برای من قدر مسلم شده بود این بود که بعد از لطف خدا ، بازگشت سلامتی دایی سروش را از دلسوزیهای دکتر علایی داشتم ...

– سعید کجاست ؟

با صدای آشنا ولی ناباور دایی سروش به خود آمدم و با هیجان جواب دادم : مسافرت ، خارج از کشور . یکی دو ماه دیگه میاد ، ولی امشب میگم تلفنی باهات حرف بزنه و بی اختیار پرسیدم : دلت برای خونه تنگ نشده ؟ و زبان را گاز گرفتم . کدام خانه ؟ خانه خودش که به صاحبخانه پس داده بودیم یا خانه مامان سودابه که دیگر مامان سودابه ای نبود تا میزبانی کند ؟

اگر از نبودن مامان سودابه سوال میکرد چه چیزی میخواستم جوابش بدهم ؟  
- گلهای قشنگی آوردی .

از اینکه جواب سوالم را نداده بود و حرف را عوض کرده بود سپاسگزار نگاهش کردم و بطرف دسته گل روی میز نگریدم و جواب دادم : قابل تو رو نداره . و با خودم گفتم : در حقیقت دست دکتر درد نکنه . و بی اختیار به دست گل دکتر نگاه کردم . داخل ماشین از بس سرگرم افکار خودم بودم دقت نکردم که نوع گلها و طرز تزئین وبسته بندی آنها با هم فرق دارد و هر دو دسته گل با اینکه با هم تفاوت داشتند ولی واقعا زیبا و جالب تزئین شده بودند ... با ضربه ای به در و باز شدن آن بطرف در نگاه کردم .

- خانم کیمیایی به توصیه دکتر علایی برای امروز ملاقات کافیه . لطفا اتاق رو ترک کنید .  
خانم خالقی بعد از گفتن دستور دکتر بطرف دو دسته گل روی میز رفت و آنها را برداشت و رو به ما گفت :  
میبرم توی گلدون میذارم و میارم و با لبخندی از در اتاق بیرون رفت .  
از اینکه دکتر علایی آنقدر آگاهانه حالم را درک کرده بود که ترس از پرسیدن دایی سروش از حال مامان سودابه داشتم ممنون لطفش شدم به راستی پزشک حاذقی بود .  
دوباره دایی سروش را بوسیدم و با بغض پنهانی گفتم : دایی شنیدی که پرستار چی گفت ؟  
تا بیرونم نکردن دیگه زحمتو کم میکنم ولی امیدوارم فردا که میام دیدنت آنقدر سر حال باشی که با خودت از در این اتاق بیرون برم و از ته دل برای زودتر مرخص شدنش دعا کردم .  
در حالیکه با نگاه بدرقه ام میکرد فقط در جوابم گفت : خداحافظ و همین یک کلمه جواب در مقایسه با سکوت همیشگی اش غنیمت بود و اندازه هزاران جواب برایم ارزش داشت .  
بطرف دفتر دکتر علایی رفتم و با زدن ضربه ای به در وارد شدم . دکتر در حالیکه با تلفن حرف میزد با دست اشاره کرد که بنشینم :

- نه مجموعا که نمیتونم برآورد کنم ولی خودتون که بیشتر به نیازهای آسایشگاه آگاهی .

...

- حالا اگر ضروری بود چشم .

...

- باز خوبه اینجا به آسایشگاه خصوصیه و تقریبا به بیشتر وسایل توانبخشی مجهزه .

...

- نه من خودم با جناب دکتر صادقی در این زمینه صحبت میکنم .

...

- خودتون بهتر میدونید که آسایشگاه گلریز ظرفیت محدودی داره ، حالا چشم من خودم باهاشون صحبت میکنم ولی قول صد در صد نمیدم ولی سعی ام را میکنم .

... -

- چشم ، امری نیست ؟

... -

- متشکرم قربان شما .

... -

- خداحافظ

... -

و گوشی را گذاشت و نگاهم کرد و دوباره قلب آتش گرفته ام را به تلاطم واداشت . برای اینکه خودم را سرگرم نشان بدهم به در و دیوار اتاق نگاه کردم و با دیدن دو تابلوی بسیار زیبا بی اختیار پرسیدم : کار خودتونه ؟  
نگاهی به تابلوها کرد و جواب داد : بله . لابد پیش خودش میگفت بعد از آن همه هیجان و آه و سوز اشک پیش سروش چه سوال پر معنا و با ربطی ؟!

- با سروش حرف زدیدی؟

باز شدم شما!

سرم را از دیدن تابلوها به طرف گرداندم و جواب دادم:بله.

- خوب نتیجه؟

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:زیاد حرفی نزدیم.حالم را پرسید همچنین حال سعید رو.

کمی مکث کرد و گفت:از حال مادرتون چی؟

سرم را بلند کردم و با تائر نگاهش نمودم و در جواب گفتم:نه هیچی اشاره ای هم نکرد.

- پس خودش کم کم یه چیزهایی حس کرده ولی تا زمانی که ازتون نپرسیده شما هم چیزی نگید...

با ضربه ای به در اتاق حرفش را قطع کرد و به طرف در نگاه کرد و گفت:بله؟

دستگیره در پایین آمد و در باز شد و خانم خالقی در آستانه در نمایان شد و گفت:می بخشید دکتر بیمار اتاق 302 کمی بی تابمی کنه.

دکتر علایی بلافاصله پرسید:تزریق انجام شده؟

خانم خالقی جواب داد:بله داخل سرمش ریختم ولی با این حال پرخاشگری داره.

دکتر از جایش بلند شد و گفت:شما برید مراقبش باشید من خودم همین الان میام.

و با رفتن خانم خالقی دکتر علایی رو به من کرد و گفت:متاسفانه من کارم اینجا کمی طول می کشه.زنگ می زنم به آژانس براتون بیاد تا شما هم از درس خوندنتون عقب نمونید.

و در حالیکه ایستاده بود کشوی میزش را بیرون کشید و دفتری را بیرون آورد وزیر لب زمزمه کرد:روزهای جمعه که منشی ندارم کمی کارها...

و با پیدا کردن شماره ای گوشی را برداشت و به آژانس زنگ زد.گوشی را سر جایش گذاشت و با لبخندی نگاهم کرد و گفت:کمی منتظر بشید الان میاد.

و در حالیکه به طرغ در می رفت ادامه داد:من دیگه باید برم کاری ندارید؟

او با لحن و نگاهش بدن گر گرفته ام یکباره منجمد شد و احساس سرما کردم.

خدایا چه رازی در نگاهش بود که این طور دگرگون می شدم و بند بند تنم شروع به لرزیدن می کرد؟! حالا نگاهش به کنار کلامش چرا این گونه شده بود که من از تک تک کلماتش واژه های پرمعنا برای خودم می ساختم؟! دیگر حساب کار از دستم در رفته بود که چطور لابه لای حرفهایش من را تو یا شما صدا می کرد!

- اجازه مرخص شدن دارم؟! -

با سوالش به خودم آمدم و دوباره فهمیدم ناخود آگاه نگاه بی پروایم در نگاه پر رمز و رازش قفل شده است! عجب آبرو ریزی! مطمئناً دیگر به آبرو ریزیهایم عادت کرده بود! با دیدن صورت خندانش سرم را به زیر انداختم و برای خداحافظی از جایم بلند شدم و سنگینی نگاهش را حس کردم. صدای سر خوشش را شنیدم که گفت: پس فعلاً خداحافظ.

واز در بیرون رفت.

با رفتنش بی اختیار روی صندلی ولو شدم. خدایا دیگر نفسی برای دوباره دیدنش و دوباره پرپر زدنم باقی خواهد ماند؟! -

\*\*\*

- حال داییت چطور بود؟ -

پرووی مبلی روبروی ویلچرش نشستم و جواب دادم: الحمدلله خوب بود. باورم نمی شد که در عرض دو سه روز انقدر روحیه اش پیشرفت کرده باشه!

با مهربانی خندید و گفت: آدمیزاد همینه دیگه دخترم روحیه پیچیده اش داره. حالا باز هم خدارو شاکر باش که داره سلامتیش بهش برمی گرده. راستی مهران نگفتن چه ساعتی برمی گرده؟

با حرف از دکتر کمی مکث کردم و جواب دادم: نه چیزی نگفتن فقط گفتن کمی کارشون طول می کشه.

سرش را تکان داد و با دلسوزی گفت: بچه رو تعطیل نداره همه اش کار کار نمی دونم کی می خواد به خودش بیاد و کمی به فکر آسایش و زندگی خودش باشه؟! -

بی اختیار احساس کسانی را پیدا کردم که مچشان گرفته شده بود و کمی ضربان قلبم تند شد.

- این خصلت کارو فعالیتش به پدر خدا بیمارزش رفته اونهم این جوری بود و مدام سرگرم کار بود یه مغازه کوچم فرش فروشی داشت که با همت و توانش اون رو به یه فروشگاه بزرگ تبدیل کرد و کم کم کارش به تجارت خارج از کشور هم رسید اگر اون تصادف لعنتی اتفاق نیفتاده بود الان برای خودش تاجر بزرگی بود. خدا جایش رو بهشتی کنه خیلی از دستش راضی بودم با اینکه همه اش در حال معامله و خرید و فروش فرش بود ولی چیزی از زندگیش کم نمی داشت و مرتب به من و بچه هاش می رسید و محبت می کرد. تاز گیها دلم خیلی هواشو کرده این شب جمعه که بیاد حتما می رم سر خاکش چند وقته تصمیم دارم برم ولی به خاطر سردی هوا و ترس از اینکه دوقلوها سرما بخورن هی می گم هفته دیگه تا هوا گرمتر بشه.

با نبودن سروصدای دوقلوها بلافاصله پرسیدم: راستی بچه ها کجان؟ صداشون نیست؟

به اتاقشان اشاره کرد و جواب داد: خوابیدند اگر بدونی با چه مکافاتی خوابیدند؟! فرناز رفته بود سر اسباب بازیهای

فرزاد و فرزاد هم کلی عصبانی شد و موهای دختره رو کشید و دعوا و کتک کاری راه افتاد. خلاصه جونم در اومد تا

راضیشون کردم. حالا هم از خستگی دعوا خوابشون برده.



وچرخ ویلچرش را حرکت داد. به طرف آشپزخانه وگفت: چایی تازه دم کردم تا نخوری سرما بیرون از تانت در نمیره.

بی درنگ از جایم بلند شدم و زودتر از اوبه آشپزخانه رفتم وگفت: شما چرا؟ خودم می ریزم. و به طرف کتری وقوری رفتم و پرسیدم: برای شما کم رنگ بریزم یا پررنگ؟ با لبخندی جوابم داد: پیر شی دخترم کم رنگ بریز در ضمن تا این شیطونها بیدار نشدند و سروصدا راه نینداختند وقت رو غنیمت بدون و به درسها برس.

در اتاق را بستم ولیوان چایی را روی میز کنار تخت گذاشتم وگوشی تلفن همراهم را از داخل کیفم بیرون آوردم و شماره شیلا را گرفتم:  
- الو شیلا سلام.

- سلام ودرد. گشت وگذار خوش گذشت؟ ما که بخیل نیستیم ولی می گفتمی کجا تشریف می برید انقدر دلشوره بیچاره مون نمی کرد. نمی گی دل این زن داداش بی قراره هزار راه می ره؟ حالا از این که توی خونه اون آقا بیتوته کردی هیچی نمی گیم وچشممون رو می بندیم و می گیم چشممون کور برادر داره خودش بهش اجازه داده ولی دیگه انقدر هم هالو نیستیم که نفهمیم به هوای بیرون رفتن کجاها می رید و...  
با خنده حرفش را که مثل پیرزنهای پشت سر هم ردیف کرده بود قطع کردم وگفتم: شیلا خودتو به موش مردگی نزن که دلم از دستت خونه.  
- بیا طلب کار(فکر کنم منظورش بدهکار باشه) هم شدیم؟ حالا بی شوخی خوش گذشت؟ چقدر طول کشید؟! دوساعته گوش به زنگ تلفنتم. چند بار دستم رفت بهت زنگ بزنم. گفتم: دوباره صدام مثل بلندگو می رسه می گی چرا دکتر متوجه حرفهاش شد؟

از لحنش خنده ام گرفت وگفتم: الهی قربون دل نازک زن برادرم برم که انقدر زود بهش برمی خوره.  
- خوبه خوبه نمی خواد بچه خر کنی حالا چطور شد؟ دکتر حرفی زد؟  
خندیدم و جواب دادم: نه بابا چه حرفی؟ راز دارتر از این حرفها ولی نگاهش کمی برام معما. به خسته نباشی بعد از این همه تحقیق وجستجو این دستگیرت شده؟ اینو که خودمم همون اول بهت گفتم.  
- چکار کنم شیلا نمی تونم ازش حرف بکشم؟! اگر خودمم اشاره ای بکنم سبک ترین دختر روی کره زمینم. خندید و به شوخی گفت: نه نترس تو حرف بزنی مطمئن باش سبک تر از تو هم وجود داره.  
- دیوونه... حالا سوال درسی ات چی بود که زمین وزمان رو بهم دوخته بودی؟  
- چیه بدجوری دلت خونه؟! بد موقعی مزاحم شدم؟  
- ای دیوونه. بی شوخی سوالت چی بود؟  
- باشه حالا نمی خواهی حرف کش بیاد ما هم هیچی نمی گیم! راستی مهسا همه جزوه هاتو اونجا آوردی؟  
به ساکم نگاه کردم و با خنده ای گفتم: آره اگر بیایی ساکم رو ببینی خنده ات می گیره همه کتابمو بار کردم. حالا چی میخوای؟

- مبحث ایزوتپها رو می خوام جزوه دکتر سبحانی دم دستته؟  
- آره اتفاقا دیشب داشتم می خوندم. کجاش رو مشکل داری؟

بعد از تلفن شیلا چای نیمه گرم را سر کشیدم و به قول مادر دکتر از فرصت خوابیدن بچه ها استفاده کردم و مشغول درسهایم شدم.

- می رم بچه ها رو بیدار کنم اگر زیادی بخوابند یگه شب خوابشون نمی بره.

با صدای بم دکتر علایی بی اختیار قلبم فرو ریخت و سرم از روی کتاب بلند کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یک ربع به هفت بود. کی آمده بود که متوجه آمدنش نشده بودم؟ از اینکه در خانه اش بودم و صدایش را می شنیدم یک باره حس خاصی در دلم راه یافت! اگر چند روز دیگر از این خانه می رفتم و دیگر صدای گرم و دلنشینی را نمی شنیدم؟! اوای خدایا آن وقت چه می کردم؟ نمی دانم چه حکمتی بود که به محض اینکه احساس کردم دوستش دارم ناخواسته به خانه اش راه پیدا کردم و از نزدیک همپای وجودش... با صدای ضربه ای به در یکدفعه از جا پریدم و شمارش نفسهایم تند شد.

- خانم کیمیایی؟

صدا بم و آرامش بخش و تسکین دهنده اش را شنیدم و نفس بریده جواب داد: بله.

دستگیره در را چرخاند و در آستانه در نگاهم کرد و گفت: مزاحم که نشدم؟

به احترامش از جایم برخاستم و سلام کردم و گفتم: نه خواهش م کنم اتاق خودتونه.

جای شیلا خالی کم کم دم در آورده بودم! اتاق خودتونه یعنی چی؟ اگر اتاق خودش بود پس من آنجا چه کار می کردم؟

با لبخندی یک قدم جیوتر آمد و بعد از جواب سلامم با لحن شوخی گفت: اولاً که اتاق خودتونه اتاق من اتاق بغلیه ثانیاً با سعید تماس گرفتم و در مورد وضعیت جدید سروش برایش توضیح دادم. اون هم خیلی خوشحال شد و به اتاق سروش زنگ زد. گویا خیلی مختصر و در حد سوال و جواب کوتاه باهاش حرف زده بود چون بلافاصله با من تماس گرفت و در مورد انعکاس تلفنش صحبت کرد.

در حالیکه هنوز سر پا ایستاده بودم با کنجکاوای پرسیدم: دکتر علایی دایی سروش در مورد اینکه چرا اینطوری شده به ما حرفی نزد؟

با خنده ای گوشه لبش جواب داد: نه خیر خانم کیمیایی.

و روی خانم کیمیایی گفتنش تاکید کرد و ادامه داد: سروش فعلاً در این باره حرفی نزده ولی هیچ عجله ای هم نیست مطمئناً خودش توی این چند روزه قفل سکوتش رو می شکنه. فراموش کردید که همین امروز شروع به حرف زدن کرده؟! پس نباید انتظار داشت که در این یک روزه هم همه حرفهاشو بزنه.

و به کتابهام اشاره ای کرد و پرسید: اوضاع و احوال درس خوندن در چه حاله؟ تونستید با وجود دوقلوها چیزی بخونید؟ به جزوه ها و کتابها نگاهی کردم و گفتم: وقتی از آسایشگاه اومدم خواب بودند منم تا الان مشغول خواندن بودم.

و به طرف در برگشت و گفت: پس فعلاً می رم بیدارشون کنم. کاری نداری؟!

این دو کلمه «کاری نداری» گفتنش شده بود برایم علامت سوال همه حرفهایش با ضمیر جمع گفتن به طرف و این دو کلمه کاری نداری با ضمیر مفرد یک طرف؟! مخصوصاً این طوری می گفت یا غیر عمد تکه کلامش شده بود؟!

با شیطنت برای اینکه لجش را در آورم جواب دادم: نه خیلی ممنون کاری نداریم!

و نداریم را با غلظت گفتم و بی اختیار به طرفم برگشت و لبخندی زد و سرش را تکان داد و از در بیرون رفت.

تمام بدنم یکباره گر گرفت. خدایا این چه کاری بود که کردم؟ به قول شیلا واقعا تنم می خارید؟ حاضر جوابیم دوباره گل کرده بود؟ پس آن... وبا صدای زنگ مسیج تلفن همراه حواسم به گوشی ام رفت که کنار لیوان چای خالی گذاشته بودم. آن را برداشتم و دكمه باز شدن مسیج را زدم.

اس ام اس شیلا بود: مهسا خانم علایی سلام. دکتر جونت اونجاست؟ اگر هست این اس ام اس رو براش بخون تا جگرش حال بیاد: عسلم، گلم، نازم، عمر، جونم، قشنگم، نفسم، قربونت بشم، دورت بگردم... اینا رو تمرین می کنی که من را دیدی بهم بگی!

واقعا وجود شیلا برایم نعمت بود. با اس ام اس شیلا حالم سر جایش امد و خندیدم و بلافاصله برایش نوشتم: اگر راست می گی اینا رو برای سعید بخون تا اون جگرش حال بیاد؟

طولی نکشید که در جوابم نوشت: حیف که اینجا نیست و گرنه برایش می خوندم! بی معرفت نمی کنه یه زنگ به خودم بزنه نمی که دلم براش تنگ می شه؟

برایش نوشتم: می ترسه اگر بهت زنگ بزنه خانواده ات ناراحت بشن.

فوری نوشت: به حق چیزهای ندیده و نشنیده! این داداشت از پشت کوه اومده یا من زیادی سطح بالام؟ با خنده نوشتم: اگه بهش نگفتم یه آشی برات نپختم!

چند ثانیه بعد اس ام اس امد: تو لازم نکرده برای من آش پیزی فعلا برو آش دکتر جونت رو هم بزن! خندیدم و نوشتم: اول آش تو رو می پزم بعدا می رم سر آش اون.

برایم نوشت: ببینیم و تعریف کنیم؟ راستی مهسا این دوتا جوکی که الان برات فرستادم را با دقت بخون خیلی بامزه است اگه خواستی برای دکتر جونت هم بفرست حتما خوشش می آد.

و چند ثانیه نکشید که اس ام اس امد: توی تیمارستان روانپزشکه آهنگ میذاره و به دیوونه ها می گه: فرض کنید اینجا عروسیه همه دست بزنید. همه دست می زنند غیر از یک نفر روانپزشکه خوشحال می شه فکر می کنه یارو خوب شده میره میگه: چرا دست نمیزنی؟ دیوونه میگه: آخه من عروسم.

وجودک دومش بلافاصله بعدش امد: یه روزی یه مردی میره روانپزشک میگه: آقای دکتر به دادم برسید هیچی یادم نمیاد نمی دونم کی هستم نمی دونم دیروز چی خوردم. روانپزشکه میگه: از کی این موضوع اتفاق افتاد: مرد میگه: کدوم موضوع؟

اگر در شرایط عادی بودم و همین یکی دو ساعت پیش از آسایشگاه نیامده بودم مطمئنا تا خود صبح به این لطیفه ها می خندیدم ولی افسوس که شرایط روحی دایی و دیگر بیماران آسایشگاه را دیده بودم و راحت نمی توانستم به این جور مطالب بخندم. برای تشکر از جوکهایش نوشتم: ممنون بامزه بود راستی شیلا چقدر درس خوندی؟

در جوابم نوشت: کاندید خوندم که نمره قبولی رو بیارم. می تونی سر امتحان روی من حساب کنی. راستی تا یادم نرفته پس فردا که اومدی دانشگاه گروه های دست نویس خودت رو هم بیار کارش دارم.

در جوابش نوشتم: باشه حتما. حالا چرا ما مثل دیوونه ها داریم بهم اس ام اس می دیم مثل آدم حرف بزنیم که بهتره! فروی در جوابم نوشت: مزه اس ام اس یه چیز دیگه اییه هیجانش هم بیشتره همه اش که نباید مثل آدمها رفتار کرد خوب دیگه کار نداری؟

یاد کاری نداری دکتر علایی و شیرین کاری خودم افتادم وبی اختیار قلبم فرو ریخت.

وبا تاخیر نوشتم: نه قربونت به مامان و شیده سلام برسون خاحافظ.

و در جوابم نوشت: تو هم به دکتر جونت سلام برسون. خدا حافظ.

از این اس ام اس بازیمان واقعا خنده ام گرفته. پیشرفت علم چه کارها که نمی کند حالا ایمیل و اینترنت و کامپیوتر و باقی قضایا بماند. یاد کامپیوتر درب و داغون خودم افتادم. دو سه ماه پیش که کیسش خراب شده بود داده بودم تعمیر و بعدش دیگه یادم رفته بود بگیرم. البته انقدر اتفاقات مختلف در این مدت افتاده بود که تنها چیزی که یادم نمانده بود کامپیوتر بود! حتی سعید موقع انتقال اسباب و اثاثیه ام به خانه اش مانیتور و اسپیکر و بقیه لوازم کامپیوتر را هم نیاورده بود نمی دانم چکارشان کرده بود؟! لابد با دیدن اینکه قدیمی اند دورشان ریخته بود. جالب اینجا بود که توی این مدت حتی کمبود کامپیوتر را در زندگی ام احساس نکرده بودم. چه برسد به اینکه به فکرش بیفتم! درست بر خلاف بعضی بچه های کلاس که نفسشان به نفس کامپیوتر بسته بود و اگر یک روز چت نمی کردند اون روز شب نمی شد؟! واقعا چرا من با بقیه فرق داشتم و جذابیت و سرگرمیهایی که برای خلیها ملاک بود در نظرم نمی آمد؟! شاید اگر مثل بقیه بودم الان تجربه داشتم و می دانستم در برخورد با دکتر علایی چگونه رفتار کنم که مثل عقب مانده ها در نظرش نیایم و اینطور مثل برق گرفته ها به چشمانش زل نزنم؟! بنده خدا دکتر علایی هم از این نظر شانس نیاورده بود که یک دختر دست و پا چلفتی و دیوانه به پستش خورده بود که اینطور با احساسش دست به گریبان بود! با ضربه ای به در و با باز شدن ناگهانی آن از افکارم بیرون کشیده شدم و به در نگاه کردم. فرناز بود که با صورت گرد و قلبنه و چشمهای پف کرده اش در چهار چوب در ایستاده بود به طرفم آمد و گفت: تو اینجا ای؟ کی اومدی؟

لپش را کشیدم و بوسیدم و کنارم نشاندمش و گفتم: وقتی اومدم تو و فرزاد خواب بودید. انگار تازه یاد موضعی افتاده بود و با لبهای برچیده گفت: من با فرزاد قهرم دیگه اونو دوست ندارم. اون موهای من را کشید.

موهایش را جمع کردم و با دلجویی گفتم: چرا عزیزم؟ یک دختر خوب که با برادرش قهر نمی کنه. منم یک برادر دارم ولی هیچ وقت باهاش قهر نمی کنم. و بی اختیار به خودم جواب دادم: آره جون خودم یادم رفته چه بلایایی سر سعید نمی اوردم و چه جنگ و ستیزهایی که باهاش نمی کردم؟! هر که ندیده بود لااقل مامان سودابه معصوم دیده بود که چه کینه دیرینه ای نسبت به سعید داشتم و چطور می چزاندمش!

- ولی فرزاد اسباب بازیهاشو به من نمی ده.

نوازشش کردم و گفتم: اسباب بازیهای فرزاد پسروانه است. تو مگه پسری؟ تو فقط باید با اسباب بازیهای خودت بازی کنی...

با ورود فرزاد به خود آمدم و در حالیکه گوشی تلفن بی سیم دستش بود گوشی را به طرفم گرفت و گفت: بابا دکتر میگه تلفن باهات کار داره بیا حرف بزن.

با تعجبی گوشی را از دستش گرفتم و با کمی تردید گفتم: الو بفرمایید؟

کمی با تاخیر صدای سعید را شنیدم که گفت: الو مهسا چطوری؟

با خوشحالی جواب دادم: سلام خوبم تو چطوری؟

- منم خوبم. خبرهای خوب خوب شنیدم؟

- آره دایی سروش حرف می زنه اگر با چشهای خودت نبینی باور نمی کنی؟

صدای شادمانش را شنیدم که گفت: خدا رو شکر خدا رو شکر باهاش حرف زدم البته نه آن چنان ولی با این حال وقتی صداشو شنیدم خوشحال شدم. خوب دیگه چه خبر؟ اوضاع واحوال روبراهه؟

- آره بد نیست فعلا که اینجام ومشغول درس خوندن. با شیلا هم تلفنی حرف زدم.

- صبح گفتمی می خواهی بری خونه شیلا اینا رفتی؟

- نه تو که اوقات تلخ شد گفتمی نرو.

- درستش هم همینه نباید بیخودی مزاحمشون بشی. راستی جریان اون شوهر خواهرش چی شد؟! با سوال سعید خاطرات قبل از فروشگاه برایم تداعی شد وبا لبخندی گفتم: جریانش مفصله ولی همین قدر بگم که با دکتر علایی به فروشگاهش رفتیم وقرار شد به طور غیرمستقیم درمانش کنه.

به دوقلوها نگاه کردم با کنجکاوی گوشی موبایلم را برداشته بودند وبا دکمه هایش بازی می کردند. از ترس اینکه خرابش کنند بهشان گفتم: بچه ها یه دقیقه صبر کنید.

الان صدای سعید با تاخیر امد: دوقلوها اونجان؟ حالشون چطوره؟

خندیدم وجواب دادم: خوبند طبق معمول شیطان. الانم دارند دخل موبایلمو در می ارنند.

- خوب پس برو به کارت برس کاری نداری؟

- نه ممنون متشکرم.

- به مادر دکتر سلام برسون. خداحافظ.

- خدانگهدار.

وگوشی بی سیم را قطع کردم وموبایلم را با هزار بدبختی از زیر دست دوقلوها گرفتم. برای اینکه گوشی بی سیم را به دکتر بدهم بچه ها را به سالن بردم وبه طرف مادر دکتر که روبروی تلویزیون نشسته بود رفتم وگوشی را روی میز کنارش گذاشتم وبا ندیدن دکتر علایی پرسیدم: تنهایی؟

- اره دخترم مهران الان رفت بیرون. هنوز نیومده مجبور شد دوباره بره.

ورو به دوقلوها که روی کاناپه سرگرم دفتر نقاشی شون شده بودند کرد وبه آرامی گفتم: عروس سابقم باهاش تماس گرفته بود که همدیگرو ببینند.

نمی دانم چرا احساس حسادت در کنج دلم نفوذ کرد وبا بی حالی کنارش روی مبل نشستم وخودم را مشغول تماشای تلویزیون نشان دادم.

- دلم برای بچه ها شور می زنه می ترسم این دفعه یه کاری کنه که بچه ها رو بگیره.

نگاهش کردم وگفتم: مگه حضانت روقلوها با دکتر نیست؟

جوابم داد: چرا با مهرانه ولی حالا که ایران اومده می ترسم شکایت کنه واین حضانت رو گیره.

- خود دکتر علایی گفتن که اون بچه ها رو برای همیشه نمی خواد.

- آره دخترم می دونم ولی از یک طرف هم می دونم که اون یه مادره شاید این دفعه دلش طاقت نیاره وبچه ها رو ببره. هی با خودم می گم نکنه بچه ها رو ببره ونتونه از پس تربیتشون بر بیاد؟ هر چند که من پیرزن هم اینجا کاری دستم نیست ولی هر چی باشه نمی ذارم با رفت وآندهای بیخودی به هر کجا رفتارشون زیر سوال بره. منظورم رو که می فهمی؟! انشاءالله خودت یه روز مادر می شی وحرفهای امروز من رو تمام وکمال می فهمی. یه مادر قبل از خوردن وخوراک وبرنامه روزمرگی بچه هاش باید فکر تربیت وآداب اجتماعی شون باشه. بچه وقتی از این سن وسال هر

جایی رفت و هر چی رو که دید دیگه نمی شه جلوی رفتارش رو گرفت. پس فردا که بزرگتر شد دیگه نمی شه حریفش شد.

نگاه حسرت بازی به دوقلوها کرد و ادامه داد: از اول هم ازدواج مژده با پسر من کار اشتباهی بود ولی خوب چه می شه کرد؟! چیزی بود که خواسته دل پسر من بود و بدجوری هم توانش را داد.

از قدیم گفتند زن و مرد باید بهم بیان و وقتی توازن وجود نداشته باشه همه چی بهم می خوره.

مژده و پسر من دو قطب مخالف هم بودند ولی نمی دونم چه حکمتی بود که تصمیم به ازدواج با همدیگه گرفتند. مثل روز برام روشن بود که آخرش به جدایی می کشه ولی نه اینجور جدایی که پسر من بمیره. هر چی اون خدا بیامرز نجیب ور به راه بود اون خدانشناس چشم دریده و سر به هوا. حالا هم نمی دونم چه خوابی دیده که دوباره سروکله اش پیدا شده. از دیشب تا حالا که شنیدم اومده هی می شنیم با خودم دو دو تا چهار تا می کنم میگم اومده بچه ها رو ببینه و بره ولی دوباره می گم نکنه یه وقت... لاله الا الله بر دل سیاه شیطان لعنت برای اینکه یه جوری خودم رو قانع کنم به مهران هم می گم برای دیدن دوقلوها اومده ولی باز ته دلم یه طوری بالا و پایین می ره. حالا هم با این حرفها سرت رو درد آوردم که کمی خودم رو سبک کنم. ببخش مادر نمی تونم خودم رو نگه دارم و توی خودم بریزم از قبلها عادت من این بوده...

- مامان جون من گشتمه.

با صدای فرزند سرش را بلند کرد و نگاهش کرد و روبه من گفت: می بینی تو رو خدا؟! یه ساعته میوه و آجیل آماده کردم گذاشتم روی میز آشپزخونه اینجا نشستم دارم قصه می گم مگه دیگه برام حواس می مونه؟! قبل از آنکه چرخ ویلچرش را حرکت دهد از جا برخاستم و گفتم: شما زحمت نکشید من میارم. و به طرف آشپزخانه رفت. صدایش را شنیدم که با تشکر گفت: دستت درد نکنه دخترم کارد و پیش دستی اینجا هست.

میوه و آجیل را آوردم و روی میز سالن گذاشتم ولی تمام حواسم پیش دکتر علایی و مژده بود؟! نمی دانم چرا یک شبه حسود شده بودم؟! اوقتی زنی بتواند به راحتی مردی را فریب دهد برایش فرقی ندارد که دکتر علایی باشد یا شخص دیگر؟! مهم فقط به دست آوردن خواسته اش است؟! حالا نمی دانستم قیافه اش خوب است یا بد که این طور از دلشوره و حسادت خون خونم را می خورد.

- دخترم برای خودت هم میوه بذار؟!!

با صدای مادر دکتر به خودم امدم و تازه فهمیدم پیش دستی خالی روی پایم گذاشته ام در حالیکه سببی برمی داشتم بی اختیار پرسیدم: قیافه اش چگونه؟ بلافاصله در جوابم پرسیدم: قیافه کی؟ جواب دادم: همین مژده خانم.

لبخند تلخی زد و گفت: والله نمی دونم چی بگم از نظر من نه چندان دلچسب ولی شاید از نظر پسر من حوری بهشی. از اون دسته خانم هائیه که خیلی به خودش می رسه که در نظر همه جالب بیاد اما عقیده من اینه که یه زن خوب فقط باید برای شوهرش به خودش برسه و توی جمع طوری جلوه کنه که تمیز و مرتب به نظر بیاد نه اونطور... - مامان جون نارنگی برام پوست بکن.



بادرخواست فرناز حرفش را قطع کرد و نارنگی را از دست فرناز گرفت و شروع به پوست کندن کرد ولی با ذهنیتی که در مورد تیپ و قیافه مژده برایم درست کرد ته دلم پریشان شد پس از آن نوع زنهایی بود که تنها هدف از خلقتشان را در ناز و عشوه و خروار خروار آرایش می دیدند؟ درست نقطه مقابل من که تنها کاری که بلد این نوع کارها بود و اگر خیلی هنر می کردم جواب سلام طرف را با هزار من اوقات تلخی و عصبانیت می دادم؟! حالا اگر طرفی وجود داشت؟! یک کاوه دهقان و نریمان ویکی دو تای دیگر بودند که از بس عصا قورت داده رفتار کرده بودم دشمنان را روی کولشان گذاشته بودند و دو تا داشتند و دوپا دیگر قرض کردند و دیگر پیدایشان نشده بود. البته پیدایشان شده بود ولی فهمیدند که من آن آدم حسابی دلخواهشان نیستم شاید هم هنوز نفهمیدند؟! دیگر چه فرقی می کند وقتی به دکتر علایی هم همین موضوع ثابت شده بود؟! دکتر علایی؟! مهران علایی؟! وای الان با مژده خانم چه قرار و مداری دارد؟! وقتی به گفته مادر دکتر به راحتی آب خوردن پسرش را شیفته خود کرده بود خوب شیفته کردن این یکی که دیگر کاری نداشت؟! بچه هایش هم که زیر دستش هستند؟! دیگر چه بهتر از این؟! اولی مگر مهرنا علایی بچه است که با دو تا ناز وادا گول بخورد؟! مگر ان یکی بچه بود که گول خورد؟! خوب این هم مثل آن برادر؟! شاید سادگی ارثی باشد؟! ولی الان وضعیت فرق می کند آن موقع دختر بود و جوانتر که نصیب برادرش شد ولی حالا با گذراندن دو ازدواج و دو بچه از ازدواج اول که دیگر خریدار ندارد تازه آن موقع هم خود دکتر مخالف سرسخت ازدواج برادرش بود حالا بیاید اشتباه او را تکرار کند؟! مگر مغز خر خورده است؟! آن هم کی؟ دکتر علایی با آن موزیگری و آب زیر کاهی اش؟! اولی اگر مژده این دفعه هم پیروز شود چه؟! دیگر نایی برای برخاستن می ماند؟! حالا مگر دکتر علایی عنوان کرده که من را می خواهد که این طور در حال سرودست شکستن هستم؟ ولی آن نگاه عمیق و شفافش چه؟! اگر واقعا... - برای منم پوست می کنی؟

با صدای فرزند از افکارم جدا شدم و با نگاهی به مادر دکتر فهمیدم که او هم غرق در فکر کردن است فکریهای مادر دکتر کجا و فکریهای کج و معوج من کجا؟

مادر دکتر از دید مادرانه و دلسوزی خاص خودش فکر می کرد که مبادا این یکی پسرش هم در دام بیفتد ولی من چی؟! افکارم بدون هیچ خط و مسیر مشخصی عقب و جلو می رفت و گاهی دکتر علایی را خام شده و در بند مژده می دیدم و گاهی عقل کا و در بند...؟! در بند کی؟ در بند من؟! از کجا معلوم؟ این دکتر علایی که من می بینم صدتا دختر نم کرده در آستینش دارد که اگر برای خالی نبودن عریضه یکی شان را رو کند من که هیچ جد و آبادم هم دیگر به کسی مثل دکتر علایی فکر نمی کند...

- چرا پوست نمی کنی؟

با صدای دوباره فرزند تازه فهمیدم که سبب و چاقو در دست در حال فکر کردنم! مادر دکتر هم خود به خود آمد و رو به فرزند گفت: فرزند جان مهسا خانم رو اذیت نکن بیار خودم پوست می کنم.

با لبخندی روبه مادر دکتر گفتم: نه خواهش می کنم خودم برایش پوست می کنم...

با صدای تلفن بلافاصله مادر دکتر گوشی بی سیم روی میز کنار دستش را برداشت و مضطرب گفت: الو؟ من هم برای شنیدن مذار که دکتر علایی با مژده به دلهره افتادم و پریشان خاطر گوشه هایم را تیز کردم.

- الو خانم خالقی شما هستین؟



... -

- سلام خانم نه دکتر در منزل تشریف نداره.

... -

- اگر کار مهمیه به موبایلش زنگ بزنی.

... -

- عجب / نه من نمی دونم چه ساعتی میاد.

... -

- دقیقا نمی دونم مسئله ای پیش اومده؟

... -

- باشه من بهش می گم گفتین دکتر صادقی؟

... -

- باشه حتما وقتی اومد بهش می گم.

... -

- نه خواهش می کنم سلام برسونید خداحافظ.

... -

وبا نگرانی برای حال دایی سروش به لبهائش چشم دوختم فهمید که دلواپس حال دایی هستم و با لبخندی برای

آرامشم گفت: نگران نشو دخترم می خواست پیغام دکتر صادقی رو به مهران برسونه.

وبا نگاهی به ساعت چرخ ویلچرش را حرکت داد و گفت: بی خیال نشستم اگر غذا نسوخته باشه خیلیم.

وبا بو کشیدن خندید و ادامه داد: نه خدا رو شکر بوی سوختنی نمیاد.

از جایم بلند شدم و گفتم: اگر کاری هست به من بگید؟

با ویلچرش به طرف آشپزخانه رفت و گفت: نه عزیزم کار به خصوصی نکردم برای شام عدس پلو گذاشتم.

به دنبالش کشیده شدم و گفتم: خودتون رو به زحمت نمی انداختید یه چیز حاضری می خوردیم.

خندید و جواب داد: اون وقت جواب شکم اون دو تا وروجک رو که تا حالا ته میوه ها و آجیلها رو در آوردند چی می

دادم؟ دخترم تا آمدن مهران و آماده شدن شام کمی وقت هست برو به درسهایت برس که اگر پای حرفهای من

بشینی کلی وقت تلف کرده ای.

برخلاف انتظار مادر دکتر دکتر علایی برای شام نیامد و ما به دلهره و عذاب البته از نگاه من شام را صرف کردیم. تا

دیر وقت منتظر آمدن دکتر نشستیم و با نیامدنش هر کدام به اتاق هایمان رفتیم.

مادر دکتر برای خواباندن دو قلوها به اتاقشان رفت و من هم دل مرده و عصبی به اتاقم رفتم. واقعا از فکر و خیال

داشتم دیوانه می شدم؟! یعنی چی که دکتر علایی از سر شب تا حالا موبایلش را خاموش کرده بود و بعد از چند

ساعت برای رد گم کردن تلفن زده بود که آسایشگاهم؟! هیچ آدم عاقلی این حرف تابلویش را باور می کرد؟!!

مادر دکتر که بعد از تلفن پسرش کمی به فکر فرو رفت و با حالتی نگران دو قلوها را به هوای خواباندن به اتاقشان

برد که چیزی نگویید ولی پس من چه؟ تکلیف دل بی قرار من چه بود که با ثانیه ثانیه دیر آمدن دکتر از جایش کنده

می شد و از حلقم بیرون می امد؟! یعنی کجا رفته بود و البته با کی؟!!

مطمئناً انقدر با مژده جاننش بهش خوش گذشته بود که حاضر به دل کندن نبود! واقعا جواب محبت‌هایم این بود؟! چه محبتی؟! از کی تا حالا حاضر جوابی و کم محلی و چشم غره رفتن جز محبت محسوب می شد که من به حساب می آوردم؟!

دیگر مغز خسته ام کفاف این همه فکر و نگرانی را نمی داد. کدام نگرانی؟! نگرانی برای بودن دکتر علایی با مژده؟! برای اینکه از این افکار عذاب دهنده خلاص شوم از جایم بلند شدم و پشت پنجره رفتم و کمی پرده را کنار زدم.

دانه دانه های برف در حال چرخیدن و پایین آمدن بود. بی اختیار با دیدن بارش برف اخم‌هایم از هم باز شد و سرگرم تماشا شدم. مطمئناً اگر دوقلوها بیدار بودند با دیدن دانه های برف خوشحال می شدند. چند هفته بود که هوا سوز و سردی خاصی داشت ولی از بارش برف خبری نبود و حالا با آمدن ناگهانی همه را ذوق زده و خوشحال می کرد. بی اراده ذهنم به سوی دکتر علایی رفت. واقعا الان داشت چکار می کرد؟! لابد سرمست و شادمان قدم زنان در کنار مژده خانم بارش برف را جشن می گرفت و حرف‌های ناگفته را زیر دانه های رقصان برف به زبان می آورد از تجسم قیافه هیجان زده دکتر علایی حالت بدی بهم دست داد و از جلوی پنجره کنار رفتم و بیح وصله روی تخت نشستم. با فکر و ذهنم داشتم چکار می کردم؟! (من تو عمرم فکر نکن اندازه این مهسا فکر کرده باشم) تا کی باید عذاب می کشیدم و به انتظار می نشستم تا دکتر تشریف بیاورد؟!

خوب مثلاً تشریف می آورد چه کار خاصی می خواستم انجام دهم که این طور از درون می سوختم؟ به فرض هم با مژده جاننش خوش گذرانده بود و آمده بود خوب این چه ربطی به من داشت که عین ارواح سرگردان از این سر اتاق به آن سر اتاق می رفتم؟! عزیز دلش بودم یا نامزد محترمش که این طور مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم؟! شیلا که به طور رمسی سعید ازش خواستگاری کرده بود این طور مثل من در فراق یارش نمی سوخت که من این گونه از دیر کردن چند ساعته دکتر حالت مردن داشتم؟! حالا خوبه یک کلمه از دوست داشتن و خواستگاری و اینجور برنامه ها حرف نزده بود که این طور عذاب می کشیدم اگر چیزی از عشق گفته بود که حتما دراز به دراز روبه قبله می خوابیدم؟!

کم کم درد در ناحیه معده را احساس کردم و بی اختیار روی تخت دراز کشیدم. چند روز بود که این معده درد لعنتی کمتر به سراغم می آمد ولی حالا با پیدا شدن سروکله اش امانم را بریده بود!

یک پهلوی تخت خوابیدم و به کتاب و جزوه های تلنبار شده در کنار ساکم نگاه کردم. چه حال و روزی داشتم؟! به طور حتم بیشتر بچه های کلاس الان در حال خواندن جزوه ها و کتابها بودند و از بس خوانده بودند آنها را جویده بودند آن وقت من در این نیمه شب تنها فکر و ذکرم نیامدن دکتر علایی و علت نیامدنش بود؟! واقعا چه حال و روزی داشتم؟! این معده درد بی موقع هم قوز بالا قوز شده بود! به سختی و با درد شدید از جایم بلند شدم و برای تسکین دردم به فکر چاره افتادم. قرص مسکن را از کیفم برداشتم و برای خوردن شربت قند از اتاق خارج شدم. دیگر عادت کرده بودم که قرص مسکن را با شربت قند بخورم و از این نظر جای همه پزشکان خالی که کار نادرستم را گوشزد کنند که: تاثیر قرص

با آب خالی بهتر است. با ناراحتی و درد بطرف آشپزخانه رفتم و لیوانی را برداشتم و پر از آب کردم و چند حبه قند از قندان برداشتم و داخلش ریختم و با قاشق چایخوری آن را هم زدم. قرص را با عجله درون دهانم گذاشتم و با حالتی زار شربت را سر کشیدم.

- چی شده ؟ چرا قرص میخوری ؟

دو متر از جا پریدم ، با صدای دکتر علایی شوکه شدم و سعی کردم جلوی سرفه جمع شده داخل گلویم را بگیرم . در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود و نگاهم میکرد . با سنگینی نگاهش شدت درد معده یادم رفت و قلب بی قرارم شروع به تپیدن کرد . برای اینکه خود را بی اعتنا نشان دهم لیوان را در ظرفشویی و قندان را سر جایش گذاشتم و خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که پرسید :

چیزی شده ؟

خواستم جوابی ندهم و سکوت کنم ولی نتوانستم و با غیظ و عصبانی گفتم : خوش گذشت ؟

سرخوش پرسید : کجا ؟

با حرص جواب دادم : خونه آقا شجاع .

سروش را تکان داد و خندید و من را بیشتر عصبانی کرد . شورش را در آورده بود و با وقاحت خوشحالی اش را به رخم میکشید ! دیگر نتوانستم تحمل کنم و با خشم از در آشپزخانه کنارش زدم و بیرون رفتم .

در اتاقم را قفل کردم و روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم و نگاه ماتم زده ام را به فرش دوختم . کی آمده بود ؟! چطوری آمده بود که متوجه آمدنش نشده بودم و پرا آنقدر خوشحال بود ؟! نکند با مژده به توافق رسیده بود ؟ حالا چرا با آمدن ناگهانی اش آنطور مرا ترساند ؟ نگاهش خیلی خندان بود نکند زیادی بهش خوش گذشته بود که اثراتش در چشمهایش نمایان بود ؟!

حالا چرا من عصبانی شدم و اینطوری کردم ؟! چطوری ؟ مثل زنهایی که شوهرهایشان دیر به خانه بر میگرددند ؟! مگر واقعا نسبت خاصی با او داشتم که آنطور پرسیدم خوش گذشت و بعد طلبکارانه بهش طعنه زدم و کنارش انداختم و از در آشپزخانه بیرون آمدم ؟! خدایا عجب کاری کردم ؟! این دیوانه بازی چه بود که دوباره در آوردم ؟! لابد پیش خودش میگوید چه مهمان پر رویی که حساب کار صاحبخانه را دارد و برایش کارت ورود و خروج میزند ! اصلا به من چه کجا میرو و البته با چه کسی ؟! شاید واقعا برای دیدن نامزدش یا کسی که دوستش دارد رفته بود و این روز جمعه را نمیخواست با نشستن در خانه و دیدن مهمان بی مزه ای چون من خراب کند ؟! اصلا به من چه مربوط که با کژده خانم شام خورده یا شخص دیگر ؟! با حرص طره موهایم را پشت گوشم زدم و لبه تخت نشستم ، طره موهایم ؟! وای خدایا یعنی روسری سرم نبود ؟! یعنی دوباره موهای جن زده ام را دیده بود ؟ وای خدای من ! پس بیخود نبود که آن طور خندان نگاهم میکرد ! خدایا عجب غلطی کردم ؟! این آشپزخانه نصفه شبیم دیگر چه کاری بود ؟

خبر مرگم مینشستم همین جا قرصم را میخوردم . با کدام آب یا شربت قند ؟! اگر روی قرص آب و یا شربت قند نمیخوردم که تا صبح معده درد میمردم . کدام معده درد ؟! واقعا کدام معده درد ؟! انگار معده دردم محو شده بود و دیگر آثاری از دردش نبود . پس این احساس درد ، حالت عصبی داشت و وقتی مضطرب و ناراحت میشدم اینطور عود میکرد .

بنده خدا مامان سودابه چقدر این اواخر اصرار داشت که برای درمان معده ام به دکتر مراجعه کنم ...

یا صدای زنگ مسیج تلفن همراهم بی اختیار دلم تکان خورد و شوکه شدم . یعنی در آن موقع شب کی بود ؟! شیلا بود ... ؟! یا کی ؟! یا دوباره مثل قبل ... ؟! خدایا عجب حکایتی ؟!

با دستانی لرزان که به وضوح لرزششان را میدیدم گوشی ام را برداشتم و با نفسی حبس شده دکمه باز شدن اس ام اس را زدم . شماره خودش بود ! دکتر علایی ! چشمهایم اول از هیجان تار میدید ولی کمی نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم و نوشته اش را خواندم .

- مهسا خانم میبخشی که مزاحم شدم ولی با دیدن قرص خوردنت نگران شدم . اگر کسالتی داری بگو که یا معاینه شوی یا به دکتر مراجعه کنیم . مهران علایی .

دست و پایم و دل و اندرونم با هم شروع به لرزیدن کرد ! دوباره اس ام اس اش را خواندم . معاینه اش چه بود ؟! یعنی واقعا نگران حالم شده بود ؟! پس برایش مهم بودم ! واقعا ؟ خدای من ! کی گفته بود ؟

شاید به خاطر دوستی با سعید و ترس از امانتداریش نگران حالم شده بود ؟ پس این اس ام اس خودمانی اش چه ؟ مگر چه چیز خودمانی نوشته بود ؟ نوشته بود که اگر مریضی بیا معاینه ات کنم یا ببرمت دکتر ، این که حرف

خودمانی یا صمیمی نیست ؟! پس چرا با ضمیر مفرد نوشته بود ؟ دیوانه شدم ؟ خوب اون عادتش هست که بعضی وقتها تو و بعضی وقتها شما خطابم کند . مگر مسخره اش هستم ؟ اصلا چرا او معاینه ام کند ؟ مگر من دیوانه هستم ؟

دیوانه جان مگر یادت نیست که میگفت توی بلژیک هم وقتی دوقلوها مریض بودند و سرما خورده بودند مداوایشان کرده ؟ خوب شاید فکر کرده تو هم سرما خورده ای ، درسته که روانپزشکه ولی بهر حال هر چی باشه دکتره . چه استدلال محکمی ! اگر خودش بشنود از خنده غش میکند !

همین حرفهای پرت و پلا را زدم که فکر میکند ...

دوباره صدای زنگ مسیج شگفت زده ام کرد . یعنی چی ؟ واقعا خودش بود ؟! ایندفعه دیگر چه میخواست بگوید ؟ دوباره با دستهای لرزان و قلبی مالا مال از هیجان گوشی را برداشتم .

اگر هزاران بار هم برایم اس ام اس میفرستاد برای تک تک آمدنشان و بازکردنشان اینگونه میشدم و این یعنی ... ؟ یعنی عشق ؟!

بلافاصله برای کنار زدن افکار پریشانم دکمه باز شدن پیام را زدم . نفس بالا آمده ام را فرو دادم و نوشته اش را خواندم .

مهسا خانم خواهش میکنم جواب بده ، حالت واقعا خوب است ؟ چه قرصی میخوری ؟

نصفه شبی چه گیری به حال من داده بود ! اگر در جوابش مینوشتم : قرص نعنای ، حقش بود ؟! واقعا وصف حالات روحی ام در آن موقع شب حکایتی داشت ! از یک طرف شیفته و پر پر زده نگرانی اش برای فهمیدن میزان دوست داشتنش بودم و از طرفی هم دلواپس اینکه شاید این نگرانی به رسم مهمان نوازی اش بود که حدس دومی بیشتر به حقیقت نزدیک بود ! که اگر واقعا نگران حالم بود و برایش مهم بودم تا این موقع شب دنبال خوشی اش نبود که مایه عذابم شود ! یک لحظه از این احساس خودم خنده ام گرفت . شده بودم مثل یک زن شوهر دار عاشق پیشه که هر حرکتی که شوهرش میکند یک رنگی توییش در می آورد .

اصلا شماره تلفن همراهم را از کجا گیر آورده بود که راه به راه برایم اس ام اس میفرستاد ؟ راه به راه ! اصلا کل اس ام اس هایش از سه تا بیشتر میشد که من با این غلظت و شدت میگفتم راه به راه ! شاید شماره ام را قبلا از سعید گرفته ، شاید نه مطمئنا .

- بهت گفتم که ... پس دیگه چه حرفی ؟

با صدای دکتر علایی از اتاق کناری ، افکارم را پس زدم و گوشه‌هایم را تیز کردم . این موقع شب با کی داشت حرف میزد ؟ با مادرش ؟ نه مادرش که خواب بود ؟ پس کی ؟ شاید هم بیدار شده بود و بخاطر دیر آمدنش ارزش بازخواست میکرد یا شاید هم میخواست نتیجه حرفهای مژده را بداند . بی اختیار از روی کنجکاو به طرف در اتاق کشیده شدم و گوشه‌هایم را تیز کردم . ولی صدای حرف زدن دکتر علایی مبهم شد و چیزی به گوشم نرسید کلافه و سر درگم به طرف تختم برگشتم و تمرکز را بیشتر کردم صدا از پنجره می آمد .

– نه نه چه حرفی ... مگه جای تردید هم میذاری ؟

صدای دکتر واضح تر می آمد . پس کنار پنجره بود . بی اختیار گوشه پنجره اتاقم را باز کردم و با وجود برف و سردی هوا تمام حواسم را جمع کردم .

– ببین من عادت ندارم به حرف را دوبار بزنم همین امشب هم برات گفتم پس دیگه ...

با قطع شدن صدای دکتر علایی و جواب ندادن از طرف مقابل مطمئن شدم که با تلفن حرف میزند ولی با کی این موقع شب ؟

– مگه همین امشب بهت نگفتم ؟ آره یا نه ؟!

همین امشب ؟ پس با مژده بود ؟ این موقع شب ؟ آنقدر خودمانی ؟ قلبم بی اختیار شروع به زدن کرد و نفس بند آمده ام از حلقم بیرون زد ! یعنی چی ؟ داشت چه اتفاقی می افتاد ؟

چشمه‌هایم سیاهی رفت و مزه دهانم تلخ شد . نمیدانم این حس آزار دهنده حسادت بود ، بدبینی به دکتر علایی بود یا حس سرخوردگی و شکست احساساتم ؟! ولی هر چه بود من را داشت از پا می انداخت پاهایم سست شده بود و قدرت ایستادن ازم سلب شده بود . ولی بناچار برای گوش کردن بقیه حرفهای دکتر علایی خودم را سرپا نگه داشتم .

سوز سرما از گوشه پنجره اتاق را یخچال کرده بود ولی باز هم با تحمل آن سرمای کشنده ایستادم .

– خوب ، خوب ، تو گفتی . ولی اجازه بده من هم حرفی بزنم .

...

– حالا اجازه بده ؟

...

– گفتم که قبول ، من حرفی ندارم .

...

– تو از کی شنیدی ؟ باز همون قضاوتهای ...

...

– ببین آینده رو کسی نمیتونه پیش بینی کنه ولی آینده نگریمون میتونه به صلاح باشه .

...

– باشه اگر منظورت اینه من حرفی ندارم .

...

– گفتم که حرفی ندارم .

...

- حالا باز هم راجع بهش فکر میکنم تا ببینم بعدش چی میشه .

...

- نه ممنون خداحافظ .

...

با تمام شدن مکالماتش توان ایستادن من هم تمام شد و ناتوان و ضعف کرده پاهایم خم شد و زیر پنجره نشستم . سرم سنگین شده بود و قدرت نگه داشتنش روی بدنم را نداشتم . پس بالاخره کار خودش را کرد ! چند بار از زبان مامان سودابه شنیده بودم که حيله بعضی از زنها از حيله شیطان هم کار ساز تر است و حالا داشتم به عینه میدیدم ؟! ولی چرا دکتر علایی ؟ پس کی ؟ چه کسی بهتر از او ؟ اما حالا که من داشتم پر پر میزد و برایش جان میدادم ، حالا که داشتم بخاطر دل بینوایم جشن میگرفتم که بالاخره به دردی گرفتار شده و از این تنهایی ، یکنواختی و عزاداری در آمده ؟! حالا ؟!

اگر یک کم زودتر مرده سر راه دکتر قرار میگرفت حرفی نبود و من هم از خدام بود که از شر مزاحمتهای دکتر علایی راحت میشدم ولی حالا ؟ حالا که من شمارش نفسایم به دیدن دکتر بند بود و نبودنش غذای الهی برایم محسوب میشد ؟

خدایا از من بدشانس تر هم خلق کرده ای که اینطور مزه عشق را نچشیده تلخی خیانت را حس کنم ؟! او که هنوز به من ابراز علاقه نکرده بود که حالا جوابگوی دو روی اش باشد ؟! مسلم است که عشق یکطرفه عاقبتش همین است ، هی نشستم و در این چند روز برای خودم خیالبافی کردم و برای دل آتش گرفته ام گفتم و خندیدم . خوب بیا این هم عاقبتش ؟!

ولی نه ، نگاه خیره و پر معنای دکتر علایی جلوی نظرم آمد . دستهای یخ زده ام را جلوی صورت تب دارم گرفتم تا تصور چشمهای دکتر علایی را از نظرم پاک کنم ولی چشکهای خیره اش همچنان نگاهم میکرد ؟! خدایا از شر این عذاب به تو پناه میبرم . دیگر طاقت این شکنجه را ندارم . دست و پاهایم در این سرمای اتاق سست شده بود و با گیج رفتن مغزم ، یارای بلند شدن و بستن پنجره را نداشتم .

خدایا چه ام شده ؟! حالت فلج شده ها را پیدا کردم . نمیتوانستم از جایم تکان بخورم . مغز درمانده ام و قلب عزادارم دیگر یاری نمیداد چشمهایم تار میدید و پلکهایم بی اختیار روی هم افتاده بود . ته مانده توانم را جمع کردم تا فریاد بزنم و کمک بخواهم ولی زبانم هم قفل شده بود . در فیلم ها دیده بودم که کسی زیر کوه برف و بهمن به این حالت در می آید ولی من حالا در این اتاق سرد ، زیر سنگینی تنهایی و کوه یخ بی اعتمادی به دکتر علایی به این درد دچار شده بودم . نمیدانم تلقین بود یا به راستی ولی عجیب خوابم گرفته بود . اما در لا به لای خواب و بیداری صدای ضربه ای به در را حس کردم ولی قادر به جواب دادن نبودم . بین گیجی و هوشیاری حس کردم کسی وارد اتاق شد و با صدای مبهمی بسویم آمد و تکانم داد . کمی هوشیار تر شدم ولی پلکهایم هنوز روی هم افتاده بود . صدای بسته شدن پنجره اتاق را شنیدم و پس از آن احساس از جا کنده شدن و روی دستهای کسی بلند شدن را ، احساس سبکی میکردم . یاد دوران کودکی ام افتادم که خودم را شبها به خواب میزد و روی دستهای مامان سودابه به تختخواب میرفتم . واقعا چه لذتی داشت ؟! و حالا همان لذت ...

همان لذت چی ؟! ولی مامان سودابه که مرده بود ، پس کی بود ؟! از ترس به خود میلرزیدم . با تمام بیحالی گوشه چشمم را باز کردم و با ترس و بیحالی نگاه کردم . دکتر علایی بود ؟! مهران علایی ؟!

وای نه . در آغوش دکتر علایی بودم؟! قبل از آنکه کای بکنم یا حرفی بزنم روی تخت قرار گرفتم و هوشیار تر از قبل خودم را جمع کردم و چشمهایم را کاملاً باز کردم . دکتر علایی بالای سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد . حالا دیگر حالت مردگان از گور در آمده را داشتم که از ترس و اضطراب قدرت پلک زدن را نداشتند . کنارم روی تخت نشست و نبضم را در دست گرفت و به ساعتش نگاه کرد . کمی بعد دستش را روی پیشانی ام گذاشت و من خنکای دستش را روی پیشانی داغم احساس کردم .

در تمام این حالات با چشمهای باز و از حلقه در آمده کارهایش را نگاه میکردم . دستش را از روی پیشانی ام برداشت و پلکهای چشمهایم را پایین کشید و پرسید :

حالت چطوریه ؟ بهتر شدی ؟

زبانم بند آمده بود و همچنان شرمگین نگاهش میکردم . متوجه حالم شد و گفت : خیلی خوب نمیخواه چیزی بگی . و از جایش بلند شد و درحالیکه بطرف در میرفت گفت :

الان بر میگردم .

و بعد از چند ثانیه با گوشی معاینه قلب از در وارد شد و بطرفم آمد . در آن یکی دو دقیقه ای که قلبم را معاینه میکرد انگار هزاران سال بر عمرم گذشت و از تماس دستش حالت مردن داشتم . کارش که تمام شد گوشی را کنار گذاشت و پرسید :

جائیت که درد نمیکنه ؟

و با سکوت به چشمهایم نگاه کرد و بعد از کمی پرسید :

چرا کنار پنجره ضعف کرده بودی ؟ چرا پنجره رو باز گذاشته بودی ؟ گرم بود ؟

جوابی نداشتم که بدهم و فقط نگاهش میکردم . دوباره پرسید :

توی آشپزخانه چه قرصی داشتی میخوردی ؟

باز هم سکوت کردم و اینبار نگاهم را بسوی دیوار چرخاندم . صدایش را شنیدم که به آرامی گفت :

خدایی بود که برای سرکشی حالت به اتاقت آمدم و گرنه معلوم نبود با این اوضاع و احوالت تا صبح چه بلایی به سرت می اومد . حالا چه قرصی میخوردی ؟

با سکوت ، صدای بم و دلنشینی را شنیدم :

– مهسا با توام ، چرا جواب نمیدی ؟ مهسا؟!

خدایا چرا اینقدر صمیمی؟! اگر حرفهای تلفنی اش با مژده را نمیشنیدم برای این کلمه مهسا تا خود صبح از ذوق و هیجان می مردم و زنده میشدم .

– مهسا با توام نگاهم کن .

خدایا لحن کلامش چرا اینجوری شده بود یا من اینجوری حس میکردم ؟ خدایا ای کاش حرفهایش با مژده را نمی شنیدم که حالا برای اینجور حرف زدنش دوباره ضعف میکردم . حالا مگر چی گفته بود؟! شاید واقعا چیزی بینشان نبود که من اینطور بزرگش کرده بودم ، شاید یک حرف صلاح و مشورتی ساده برای حضانت دو قلوها ... ولی انقدر خودمانی؟!



خوب هر چی باشد یک زمانی زن برادرش بوده حق دارد خودمانی و حالت فامیلی با او حرف بزند . پس این آینده نگری و مصلحت اندیشی و این حرفها چه بود که به هم میگفتند و دکتر علایی میگفت قبول؟! نمی دانم؟! خدایا دیگر خسته شده ام .

- از چی خسته شدی؟!

فهمیدم طبق عادت همیشگی جمله آخر فکرهایم را بلند گفته ام و دکتر علایی را کنجکاو کرده ام .

- مهسا میشه یه لحظه به من نگاه کنی ؟ مهسا خواهش میکنم ؟

با این لحن دکتر علایی و درخواستش میخواستم آب بشوم یا نه زیر پایش زانو بزنم و ازش محبت گدایی کنم .

- مهسا نگاهم کن .

بی اختیار با خواهشش چشمهایم بسویش کشیده شد و نگاهش کردم . خودم هم نفهمیدم که چی شد که در

چشمهایم اشک جمع شد و با نگاه تار شده از اشک به او خیره شدم !

- مهسا راستش رو بگو چرا اینجوری شدی و ضعف کردی ؟

دستم که حالا توان اولیه را به دست آورده بود بلند کردم و اشکهایم را پاک کردم ولی اشکهای جاری ام خیال بند

آمدن نداشت . چه داشتم که در جوابش بگویم ؟ بگویم که از بس بار خیانتش برایم سنگین بوده توان مقاومت را

نداشتم یا اینکه از علاقه یکطرفه ام بگویم که حالا به بن بست رسیده ؟ واقعا چه داشتم که بگویم؟!

- باشه نگو ولی بعضی وقتها حرف زدن از سکوت کردن خیلی بهتره .

و با نگاهی به اطراف تخته ادامه داد :

ظاهرا بدجوری سرگرم درس خواندن بودی ولی توصیه میکنم برای امشب کافیه .

و قرصی را از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت :

همین الان این رو میخوری و تا خود صبح تخت میخوابی . البته مسلما با این پنجره باز گذاشتن کمی احساس

سرمخوردگی می کنی میرم برات شیر داغ میکنم و میارم اگر یک لیوان بخوری از سرمخوردگی ات پیشگیری

میشه . چطورره ؟

و نگاهم کرد . همان نگاه عمیق و خانمان سوز که رگ و ریشه دلم را سوزانده بود و خاکستر کرده بود؟!

سکوت کردم و فقط نگاهش را با نگاه جواب دادم . چه داشتم که بگویم؟! بعد از چند ثانیه سرش را پایین انداخت و

قرص را کنارم گذاشت و از در بیرون رفت .

جای شیلا خالی که با دیدن حال و روزم بگوید : به به چشمم روشن ! بی حیا بودی بی حیا تر هم شدی؟!

از ترس اینکه دوباره برگردد و من مثل زن زائوها روی تخت دراز خوابیده باشم سعی کردم خودم را تکانی بدهم و

سر جایم بنشینم . واقعا احساس ضعف میکردم و کم جان شده بودم . با هزار بدبختی توانستم دو طرف تخت را

بگیرم بنشینم . بقول دکتر علایی خدایی بود که بهم سر زده بود و من را از این وضع نجات داده بود . حالا ضعف

کردن و بی حالیم به کنار از سرمای زمهریر اتاق یخ میزد . دستی به موهای آشفته ام کشیدم و آنها را مرتب کردم .

لابد دیگر دیدن موهای جن زده ام برای دکتر علایی عادی شده بود وقتی رفتارهای جن زده خودم را میدید !

روسی ام را از کنار تخت برداشتم و آن را سرم کردم . نگاهی به سر و وضع ظاهرم انداختم . خدا رو شکر بلوز و

شلوار تنم بود اگر لباس خواب پوشیده بودم که دیگر از خجالت تا روز قیامت به چشمهای دکتر علایی نگاه هم

نمیکردم . نه که حالا خیلی خجالت کشیدم روی دستهایم به تخت خواب برگشتم؟! و یک لحظه از این فکر

احساس خاص سرخوشی بهم دست داد . جای شیلا خالی؟! اگر برایش این صحنه را تعریف میکردم از هیجان سکنه میکرد؟! مطمئنا از شرمساری برای خودم هم دیگر تعریف نمیکردم چه برسد به شیلا! قرصی را که کنار تختم گذاشته بود برداشتم و آن را از پوشش درآوردم و در درون دهانم گذاشتم و فرو دادم آنقدر مشغول افکار خودم بودم که نفهمیدم چه قرصی بود .

طولی نکشید که دکتر علایی با سینی محتوی لیوان شیر که از رویش بخار برمیخواست وارد شد . درحالیکه بطرفم می آمد نگاهم کرد و لبخندی زد و با آن صدای آرامش بخشش گفت : از ظاهرت معلومه که بهتر شدی . سینی را تعارفم کرد و پرسید : قرص رو خوردی ؟

با کم رویی لیوان شیر را برداشتم و به آرامی جواب دادم : بله و برای آوردن شیر آهسته تشکر کردم .

روی صندلی کنار تختم نشست و گفت : تا حالا اینجوری شده بودی ؟

بی اختیار لبخند زدم . میخواستم در جوابش بگویم که تا حالا صد دفعه عاشق نشده بودم که اینجوری بشوم . ولی در

جوابش با همان ته مانده لبخند گفتم : نه دفعه اولم بود . حالا این لبخندم چه معنی میداد؟! و بی اختیار لبخندم را

فرو خوردم . لابد پیش خودش میگفت : اینم از شانس منه که غش و ضعف کردنهاشو برای من آورده .

- تا سرد نشده بخور که گرماش اثر خودش رو بکنه و به لیوان شیر در دستم اشاره کرد .

با تعارفش کمی از شیر را سر کشیدم و نگاهم را به ملحفه تخت دوختم . قلب از کار افتاده ام دوباره شروع به تپیدن کرد .

- اولین امتحانت چه روزیه ؟

سرم را بلند کردم و جواب دادم : پس فردا . شیر ، دهان و گلویم را گرم کرده بود .

به آرامی پرسید : چیزی خوندی ؟

سرم را پایین انداختم و گفتم : یه چیزهایی خوندم و کمی سکوت کردم و به روش خانم شریفی همسایه سابقمان که

در زیر زبان کشی استاد بود پرسیدم : مادر دوقلوها میخواد حضانت بچه ها رو بگیره؟!

لبخندی زد و در جوابم گفت : چطور؟!

لجم گرفت ، عادتش بود که جواب سوالهایم را با سوال بدهد . خودم را زدم به پررویی و گفتم : آخه امشب

نیومدنتون طولانی شد گفتم شاید باهات به توافق رسیده باشین .

خندید و گفت : برات مهمه که بدونی ؟

از حرفش خوشم نیامد . یعنی محترمانه ، فضولی موقوف؟! و من هم چقدر از فضولی داشتم میمردم !

دوباره خودم را به پررویی زدم ( نه که تا حالا کم رو بودم ) و گفتم : آخه نگران وضعیت دوقلوها بودم . خیلی دلم

میخواد بدونم تکلیفشون چی میشه . اگر در جوابم میگفت تو نگران خودت باش که تا دو دقیقه پیش رو به قبله

بودی حقم بود ولی در جوابم کمی تعلل کرد و گفت : خوشبختانه دوقلوها پیش ما میمونند .

پیش ما ؟ منظورش کی بود ؟ خودش یا مادرش یا خودش و مژده ؟ از حدس آخرم قلبم از جا کنده شد و با

اضطراب و دلهره به چشمهایش چشم دوختم و با وسواس پرسیدم :

پس توی همین خونه میمونند پیش شما و ... نگذاشت حرفم را ادامه دهم و با لبخندی جواب داد : بله مگر قرار بود

کجا بروند ؟

بلافاصله جواب دادم : نه یعنی منظورم این بود که و بقیه حرفم را خوردم یعنی حرفی نداشتم که ادامه دهم .

از جایش بلند شد و با نگاهی به ساعت دیواری گفت: دیر وقته بهتره تو هم استراحت کنی و بطرف در رفت و گفت: بهتره برای اطمینان خاطر این در باز باشه با این وضعی که تو کردی هنوز هم نگران حالت هستم. بی فکر تند گفتم: نه اگر در باز باشه من خوابم نمیره.

خندید و با آن لحن تسخیر کننده اش گفت: نترس توی این خونه تبهکار نداریم و درحالیکه از در بیرون میرفت دوباره خندید و گفت: شب بخیر، خوب بخوابی و چراغ اتاق را خاموش کرد و رفت.

لال میشدم اگر جلوی زبانم را میگرفتم؟ این چه طرز حرف زدن بود؟ اگر در باز باشه خوابم نمیره؟! حالا پیش خودش نمیگوید بهم شک داری؟ باز خوبه نیم ساعت پیش دل و قلوه دادنش را با مژده جانش را شنیده بودم دیگر این ناز و اداهایم چه معنی میداد؟! اگر آتش دهان سوزی بودم که من را ول نمیکرد بروود دنبال خانم سابق برادرش؟! خدا را شکر انقدر هم عرضه نداشتم که زیر زبانش را بکشم بینم نتیجه ملاقاتش با مژده خانمش چه شد حالا باقی قضایا پیشکشم!

از خستگی و بیحالی کم کم پاهایم را دراز کردم و روسری ام را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. با نور کم چراغ راهرو نگاهی به ساعت انداختم ده دقیقه به دو بود. انقدر از نفس افتاده بودم که حال اینکه چراغ خواب کنار تخت را روشن کنم نداشتم، نمیدانم شاید اثر قرص مشکوکی بود که دکتر علایی به خوردم داده بود. دوباره فکر و خیالات به مغزم هجوم آورده بود: نکند قرص خواب بهم داده بود تا به اینطریق بیهوشم کند و با خیال راحت ... با خیال راحت چی؟ دیوانه شده ام یا اینکه خودم را به دیوانگی زده ام؟ این چرندیات چیست که به ذهنم راه میدهم؟ بنده خدا اگر نبود که من همان زیر پنجره جان داده بودم حالا عوض تشکر از این است؟! از صبح تا حالا استراحت نکرده بودم که حالا انتظار سر حالی و قبراقی داشته باشم، تازه دیشب هم بخاطر درس خواندن تا دیر وقت بیدار بودم. با صدای خش خش و نفس بلند کشیدن کسی گوشهایم را تیز کردم و سرم را کمی از روی بالش بلند کردم. حالا دیگر صدای ورق زدن کتاب یا دفتری هم می آمد. پس دکتر علایی هم در اتاقش را باز گذاشته بود؟! بی اختیار قلب وامانده ام شروع به تند کوبیدن کرد و احساس خوشحالی و هیجان تمام وجودم را فرا گرفت. پس برایش مهم بودم و میخواست به این طریق مراقب سالم باشد. سرم را روی بالش گذاشتم و از ته دل دعا کردم، دعا کردم که اگر خدا مصلحت میداند تقدیرمان را یکی کند و ما را بهم برساند. بی اختیار دوباره اشک درون چشمهایم جمع شد و در تاریکی اتاق اجازه جاری شدن به اشکهایم را دادم.

نمیدانم در آن وقت شب یا در حقیقت روز چه ام شده بود که از ته دل میخواستم زار بزنم و خدا خدا کنم. بر خلاف تصورم که اول احساس خواب آلودگی داشتم حالا با نیرویی مضاعف روی تخت نشستم و اشکهایم را پاک کردم. واقعا نمیدانم چه ام شده بود و برای چه بی خواب شده بودم؟ فقط میخواستم به حال خودم گریه کنم. گریه ای که سرچشمه اش را نمیدانستم فقط میدانستم که میخواهم برای همیشه برای او باشم. برای او که محبت کردن، دوست داشتن و عشق ورزیدن را بهم آموخته بود. حتی اگر او مرا نخواهد.

بی اراده از روی تخت بلند شدم و بطرف پنجره رفتم. دانه های ریز برف حالا تبدیل به دانه های درشت شده بود و من به یاد دوران کودکی زیر لب زمزمه میکردم: حتما فردا صبح دو متر برف خواهد نشست. یادش بخیر چه دورانی بود! بی غصه، بی مسئولیت، تنها غصه ای که داشتم این بود که سر کلاس نمره بیست بگیرم و مامان سودابه کتابهایم را با کاغذ کادوی صورتی جلد کند واقعا چه غصه بزرگی! کمی که بزرگتر شدم و خوب و بد را از هم تشخیص دادم بزرگترین غصه زندگیم کنجکاو در زندگی پدر مامان سودابه و فائزه خانم بود که روزی هزار بار از

سیر تا پیاز جریان آشنایی آنها را از مامان سودابه میپرسیدم و هر بار هم به این نتیجه میرسیدم که چرا مامان سودابه وارد زندگی آنها شد؟ و در آخر که زورم به جایی نمیرسید به این نکته بسنده میکردم که سعید برادر بزرگ خوبی نیست. واقعا که چه غصه های با ربط و بزرگی!

- چرا دوباره کنار پنجره ایستادی؟

با صدای دکتر علایی از افکارم بیرون کشیده شدم و به پست سرم نگاه کردم. در چهار چوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد. با نور ضعیفی که از چراغ راهرو میتابید درست نمیتوانستم خطوط چهره اش را بینم فقط میدیدم همچنان نگاهم میکند. دستی به صورتم کشیدم و اشکهایی که دوباره صورتم را خیس کرده بود را پاک کردم. پراغ اتاق را روشن کرد و جلوتر آمد و با دقت نگاهم کرد و پرسید: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

با بغض سرم را بطرف پنجره چرخاندم و آهسته جواب دادم: چیزی نیست.

کنارم ایستاد و با سماجت پرسید: اگر چیزی نیست پس چرا داری گریه میکنی؟

بغضم ترکید و دوباره اشکهایم جاری شد. واقعا نمیدانستم برای چه دارم گریه میکنم. فقط میخواستم گریه کنم. با چشمهایی بارانی به پنجره چشم دوختم و دیدم زیر نور چراغ برق دانه های درشت برف شبیه گلوله های پنبه و پایین می آید. بی اختیار گفتم: یادش بخیر بچه بودم همیشه میگفتم از آسمان پنبه میاد.

صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت: دلتنگ مادرت شده ای؟

بدون آنکه نگاهش کنم در جابش آرام سرم را تکان دادم. در حقیقت بنوعی دلتنگ او هم شده بودم که اگر بود من اینهمه در تنهایی خفت نمیکشیدم و همه حرفهای ناگفته دلم را برای او بازگو میکردم.

از نزدیک شدن نفسهایم از پشت سرم مضطرب و آشفته نگاه از پنجره گرفتم و بطرف تخت رفتم و روی آن نشستم تا صدای طبل وار ضربان قلبم را نشنود. با نشستن و تکان خورده موهای بلندم تازه فهمیدم که روسری روی سر ندارم و با گیجی و آشفتگی روسری ام را از کنار تخت برداشتم و سرم کردم. جالب بود جلوی دکتر علایی هر کاری دلم میخواست میکردم!

- میخواهی کمی حرف بزنی؟

بلافاصله پرسیدم: چه حرفی؟

از تندی سوالم خنده اش گرفت و گفت: نمیدانم، هر چی که دوست داری، اوایل شک داشتم ولی حالا مطمئن بودم تا عمرش دیوانه ای به این آکبندی ندیده بود که اینطور نصفه شبی هیجان زده اش کرده بود؟!

برای اینکه کم کم از زیر زبانم حرف نکشد و خودم را لو ندهم کمی خودم را خسته نشان دادم و گفتم: مثل اینکه این موقع شب شما رو هم از خواب و استراحت انداختم. ببخشید میدانم که مزاحم وقتتان شده ام...

نگذاشت ادامه دهم و گفت: نه اصلا اینطوری فکر نکن و بعد از کمی مکث روی صندلی نشست و گفت: حالا از خودت بگو؟

بی اختیار پرسیدم: چی بگو؟

لبخندی زد و گفت: هر چی دل تنگت میخواد بگو؟

از شوخی اش خنده ام گرفت و سرم را به زیر انداختم و جواب دادم: ولی من حرفی ندارم که بزنم.

سنگینی نگاهش را حس کردم که نگاهم میکرد و بعد از کمی سکوت گفت: مطمئن باشم؟

خدایا لحن کلامش چرا اینطوری بود که با هر کلمه اش به آتش کشیده میشدم؟! قلب هیجان زده ام اگر از شدت ضربان از قفسه سینه ام بیرون می افتاد کار خاصی نکرده بود؟! واقعا صدای بلند نفس نفس زدنم آشکار شده بود. که دلش به حالم سوخت و از جایش بلند شد و گفت: بهر حال اگر حرفی داشتی آماده شنیدنم. خوب کاری نداری؟ من اتاق بغلیم اگر کاری داشتی حتما بهم بگو. فعلا شب بخیر یا نه بهتره بگم صبح بخیر.

بدون آنکه قدرت بلند کردن سرم را داشته باشم زیر لب جواب دادم: شب به خیر.

دوباره چراغ را خاموش کرد و از در اتاق بیرون رفت. به راستی امشب چه ام شده بود؟! بدبخت او را هم از کار و زندگی انداخته بودم! بی اختیار تن خسته ام را وادادم و روی تخت دراز کشیدم. اینبار دیگر روسری ام را هم در نیاوردم. چون کارهای عجیب و غریب من حساب و کتاب نداشت! شاید تا صبح دوباره او را می دیدم. حالا دیگر به قدری خسته شده بودم و خواب بسراغم آمده بود که پلکهای سنگینم اجازه مقاومت نداشت و بی اختیار رویهم افتاد. صبح با سر و صدای دوقلوها که کنار تختم نشستند از خواب بیدار شدم و با لبخندی به رویشان نگاه کردم. روی تختم نشستند و فرزند با سر و زبان داری گفت: پاشو صبحانه بخور و بهمون کلاس نقاشی بده.

از جمله اشتباهش خنده ام گرفت و در حالیکه هنوز دراز کشیده بودم گفتم: بهمون کلاس نقاشی بده نه، بهمون درس نقاشی بده.

فرناز از اینکه من را خندان میدید خوشحال شد و پتو را از رویم کشید و با لحن کودکانه ای گفت: پاشو دیگه چقدر میخوابی؟! پاشو باهامون بازی کن.

با اینکه از وقتی چشم باز کردم با یادآوری بساط دیشب هیجان زده بودم ولی افکارم را نگه داشتم و بلند شدم و سر جایم نشستم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم، ساعت نه و نیم بود. با تسلط به هیجانم از جایم برخاستم و پتو را تا کردم و تخت را مرتب کردم و همراه دوقلوها به سالن رفتم. بعد از شستن دست و صورت به آشپزخانه رفتم و مادر دکتر را درحالیکه روی ویلچرش نشسته بود در حال پوست کندن بادمجان دیدم. با خوشرویی سلام کردم و کنارش ایستادم و گفتم: بدهید به من تا من هم کمکی کرده باشم. صبح بخیر گفت و با لبخندی جوابم داد: نه دخترم ممنون، برو اول صبحونه بخور، چایی رو تازه دم کردم شیر هم توی یخچاله.

یاد لیوان شیر داغ دیشب افتادم که پسرش برایم آورده بود با نشاط پنهانی درون قلبم دو فنجان چای ریختم و پشت میز آشپزخانه نشستم و رو به دوقلوها که دو صندلی کناریم را اشغال کرده بودند کردم و گفتم: برای شما هم چای بریزم؟

فرزاد حاضر جوابتر گفت: نه ما شیر کاکائو میخوریم.

با جوابش نگاهی به مادر دکتر کردم و لبخندی زدم و برای آوردن شیر کاکائو برایان کسب تکلیف نمودم.

مادر دکتر با خنده سری تکان داد و به شوخی ازشان پرسید: پس کی بود یک ساعت پیش یک لیوان شیر کاکائو خورد؟ و رو به من ادامه داد: از ترس اینکه یواشکی سر یخچال بروند شیر کاکائو بخورند هیچ وقت شیر کاکائوی آماده نمیگیرم. شیر میگیرم پودر کاکائو اضافه میکنم. نمیدانم چرا اینقدر به شیر کاکائو علاقه دارند؟ در صورتیکه اصلا براشون خوب نیست. تازه آنقدر هم شکر کم میریزم که بلکه از زده بشن ولی هیچ فایده ای نداره.

خندیدم و هنجان چای را نزدیک دستش گذاشتم و گفتم: بچه اند دیگر و اشاره به بادمجانها کردم و ادامه دادم: اگر اجازه بدید سرخشون کنم؟

تشکر کرد و گفت: نه عزیزم راضی به زحمت نیستم. تو بهتره به درسها برسی. اینجوری خودم هم سرگرم میشم و از این فکر و خیال در میام و رو به دوقلوها نگاه حسرت باری انداخت و ادامه داد: مادرشون نمیدونم ایندفعه چه فکری توی کله اشه؟ اینجوری که صبح مهران میگفت مثل اینکه قراره دوباره بره برای حضانت بچه ها شکایت کنه.

متعجب پرسیدم: شکایت کنه؟ ولی مگر قبلا قانونی این مسئله حل نشده بود؟ سرش را تکان داد و ظرف بادمجون پوست کنده را روی میز گذاشت و جواب داد: چه میدونم؟! قبلا همه چی رو واگذار کرده بود چون هول ازدواج داشت و حواسش به بچه ها نبود ولی حالا بعد از طلاقش به صرافت افتاده که بچه ای هم داره نه یکی بلکه دوتا.

بلافاصله گفتم: مگه میشه؟ با ناراحتی و خود خوری جواب داد: فعلا که شده اینطوری که مهران میگفت بوی پول به دماغش خورده و میخواد به این بهونه یه پولی به جیب بزنه.

به حرفهایی که تلفنی دکتر علایی به مژده زده بود فکر کردم. نمیدانستم چی به چیه که با صدای فرناز به خودم آمدم: میایی باهامون بازی کنی؟ به جای من مادر دکتر جوابش داد: نه عزیزم، مهسا خانم درس داره باید بره به درسهاش برسه.

لبخندی به مادر دکتر زدم و گفتم: نه کمی باهاشون بازی میکنم خوب نیست دلشون رو بشکنم. خندید و گفت: ولی تا شب ول کنت نیستن. از جایم بلند شدم و ظرف و ظروف صبحانه را جمع کردم و شستم که مادر دکتر پرسید: دخترم قیمه بادمجون دوست داری؟ برای نهار قیمه بادمجون گذاشتم.

قدر دان در جوابش گفتم: بله خیلی ممنون به زحمت افتادید. ظرف بادمجانها را کنار اجاق گذاشت و گفت: دیگه قرار نشد تعارف کنی ها؟ حالا زود برو سر این وروجکها را گرم کن و به درسهایت برس برو عزیزم. از صمیمیتی که مادر دکتر نسبت بهم نشان میداد بی اختیار در آغوشش گرفتم و بوسیدمش و به سراغ بچه ها رفتم. کمی با آنها گل یا پوچ بازی ...

کردم وبرایم جالب بود که آنها تا به حال این بازی را نکرده بودند وبلد نبودند. لابد دکتر علایی بازی گرگم به هوا را بیشتر ترجیح می داد؟!

کمی که خوب به این بازی مسلط شدند ازشان خواستم که دونفری بازی کنند و خودم هم برای خواندن درسهایم به اتاقم(!) رفتم. تقریباً بیشتر مطالب درسی امتحان فردایم را خوانده بودم و فقط مقدار کمی مانده بود که مشغول خواندن شدم. باز هم خدا را شکر با این حال وروز استثنایی ام(!) در خانه دکتر علایی چیزی خوانده بودم. جزوه و کتابها را روی تخت گذاشتم و مشغول شدم.

با صدای زنگ تلفن همراه سرم را از روی کتاب برداشتم و قبل از جواب دادن تلفن به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت دوازده وده دقیقه بود و من دو سه ساعت سخت مشغول خواندن بودم بدون آنکه به نمایشگر شماره گوشی ام نگاه کنم وصل ارتباط را زدم:  
- الو بفرماید؟



- مهسا؟ حالت چطوره؟

بر خلاف انتظارم که منتظر شنیدن صدای شیلا بودم از شنیدن صدای دکتر علایی میخکوب شدم و شمارش نفسهایم تند شد.

- الو؟ الو؟

به ناچار سلام کردم و در جواب احوالپرسی اش گفتم: خوبم ممنون.

- دوباره که ضعف نکردی؟

از اینکه نگران حالم شده بود از خواشحالی و هیجان داشتم پرپر می زدم و با ذوق جواب دادم: نه حالم خوبه.

- راستی مهسا می تونی بعد از ناهار آژانس بگیر ییایی آسایشگاه؟

با کنجکاوی و تعجب و کمی هم اضطراب پرسیدم: برای چی؟

- برای دیدن سروش.

با نگرانی آب دهانم را قورت دادم و گفتم: اتفاقی افتاده؟

- نه نگران نشو مسئله مهمی نیست فقط کمی دلش برایت تنگ شده و سراغت رو می گیره ولی قبل از اینکه مستقیم

به دیدنش بری اول بیا دفتر من. قبل از ملاقات کمی باهات حرف دارم.

بلافاصله پرسیدم: چه حرفی؟

- در مورد سروش آخه در این یکی دو روز که کاملاً سکوتش رو کنار گذاشته وضعیت جدید روحی اش کمی فرق

کرده باید برات تشریح کنم.

از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم و گفتم: چشم حتما میام.

- شماره آژانس رو از مادرم بگیر.

- چشم.

- خوب پس منتظرت هستم. کاری نداری؟

- نه ممنون.

- پس فعلاً حدا حافظ.

- خدانگهدار.

و تماس را قطع کرد. همانطور که گوشی در دستم بود به فکر فرو رفتم: یعنی چکارم داشت؟

چه چیزی را در مورد دایی سروش می خواست بگوید؟! انکند دایی سروش دوباره حالش بد شده؟! وای نه خدا نکند.

اگر دایی در مورد علت بیماریش چیزی گفته باشد؟! شاید مسئله خاصی بوده که دکتر زنگ زده! من ساده را بگو که

فکر کردم نگران حالم شده؟! ... با صدای زنگ مسیج تلفن همراه در دستم یکباره از جا پریدم و مضطرب دکمه باز

شدن مسیج را زدم. شماره شیلا بود: به به خانم دکتر علایی. از صبح تا حالا از بس درس خوندی صدا نیست یا اینکه

سرگرم سورت عروسی هستی؟

از اس ام اس با مزه اش خنده ام گرفت واقعا که در این گیر ویر که من از اضطراب حال دایی سروش داشتم پس

می افتادم این اس ام اس تاریخی اش غنیمتی بود!

برای اینکه هم خودم را از فکر و خیال بیهوده در آورم و هم حالش را بپرسم بلافاصله در جوابش شماره اش را گرفتم

و منتظر برقراری ارتباط شدم:



- الو شیلا سلام چطوری؟
- سلام به روی ماه نشسته ات چه خبر؟ صدات نیست؟ تصویرت نیست؟! اونجا چه خبره؟
- هیچ سلامتی خبر خاصی نیست.
- درس مرس چیزی خوندی؟
- آره کمی تو چطور؟
- منم کم وبیش. راستی مهسا از موقعیت سوق الجیشی چه خبر؟ طرف اونجاست؟ صدام بلند نمی یاد؟
- از اینکه می ترسید تجربه قبل دوباره تکرار شود خنده ام گرفت و گفتم: نه خیالت راحت باشه خونه نیست.
- خوب پس چه خبرا؟
- فعلا هیچی تا بعد ببینم چی می شه؟
- برای اینکه دل نگران نشود به ناچار جواب دادم: نه شیلا جان کمی خسته ام ولی در حقیقت از دلواپسی حال دایی سروش در عذابم.
- انقدر خودت رو برای امتحان خفته نکن کمی استراحت کن سر حال میشی. راستی مهسا صبحی مینا زنگ زد سراغت رو می گرفت.
- چیکارم داشت؟
- هیچی می خواست جزوه دست نویست رو فردا برایش ببری می خواست بهت زنگ بزنه ولی من بهش گفتم که خودمم قبلا بهت گفتم که فردا بیاری.
- این جزوه دست نویسم عجب بازاری پیدا کرده و خودمم نمی دونم؟!
- همینو بگو یکی نیست به ما ی احمق بگو خودتون چلاغید که مهسا رو فیلسوف فرض کردید؟!
- خندیدم و با باز شدن در اتاق نگاهم به سوی در رفت و فرناز را در آستانه در دیدم که می گفت: مهسا مامان جون می گه ناهار حاضره بیا ناهار بخور. در جوابش سرم را تکان دادم و گفتم: باشه از مامان جونتش تشکر کن و بگو الان میام.
- کی بود؟
- در جواب شیلا گفتم: فرناز یکی از دوقلوها.
- بهتره بگی تپلوها از قول من لپشون رو محکم بکش خیلی نمکی اند. خوب مهسا جون دیگه مزاحمت نمی شم. راستی از سعید چه خبر؟
- می داشتی دو ساعت دیگه می پرسیدی؟
- خیلی خوب نمی خواد شلوغش کنی خواستم خودت بگی که نگفتی. حالا چه خبر؟
- هیچی بی خبر نیستم تلفن می زنه دیروزم زنگ زد و حالت رو پرسید.
- جدی؟
- پس چی؟ فکر کردی داداشم مثل تو بی معرفته؟
- از قول منم خیلی خیلی سلام عاشقونه برسون و بگو از اون حرفها. دیگه خودش می فهمه!
- شیلا خیلی پرویی! خوب دیگه کاری نداری باید برم منتظرم هستند؟
- نه قربونت به همه مخصوصا دکتر جونتش سلام برسون و از طرف خودت بگو از اون حرفها. دیگه خودش می فهمه!
- دیوونه جدی جدی بهش می گما؟

- خوب بگو به نفع خودته. حالا جدی جدی از اون حرفها می زنی؟

- شیلام به چیزی بهت می گما؟

- خوب بگو که چی مثلا؟ بترسم یا پشت مامانم قایم بشم؟

- حالا به هم می رسیم؟! خوب کاری نداری؟ زشت می شه باید زود برم.

- نه قربونت سلام برسون. خداحافظ.

- خدانگهدار.

وگوشی را قطع کردم و آن را کنار تخت گذاشتم و با عجله به طرف آشپزخانه رفتم.

#### فصل هجده

دم در آسایشگاه از آژانس پیاده شدم و از نگهبانی در عبور کردم. محوطه آسایشگاه به خاطر بارش سنگین برف دیشب پوشیده از برف شده بود و دیدن این منظره واقعا برایم تماشایی بود. دست در جیب پالتویم کردم و پایم را در جاهایی که دست نخورده و یکدست از برف بود گذاشتم. صدای فرو رفتن وله شدن برفها زیر چکمه هایم شور و نشاط خاصی درونم به وجود آورده بود که اضطراب و پریشانی یک لحظه پیشم که به خاطر ندانستن موضوعی که دکتر علایی فرا خوانده ام بود تحت شعاع قرار می داد. نگاهی به آسمان ابری و قرمز انداختم. با اینکه از صبح بارش برف قطع شده بود ولی خبر از باریدن مجدد آن می داد و این نویدی برای بچه هایی بود که به مدرسه می رفتند تا تعطیلی امروز را با فردا با هم جشن بگیرند. واقعا یادش بخیر آن دوران! صبح زود کبه سحر از خواب بیدار می شدم و گوشم را به رادیو می چسباندم تا اخبار تعطیلی مدرسه ها را اعلام کند. واقعا چه خوشی گوارایی از ته دل معنی خوش بودن و خوش گذشتن را حس می کردم. اما حالا؟ خوشی و ناخوشی ام همیشه توام بود و من در حین خوش بودن نمی دانستم خوشحالم یا ناراحت! به راستی عجب دل صبوری داشتم که همیشه...

و با شنیدن صدای تلفن همراه در کیفم دستم را از جیب پالتویم بیرون آوردم و گوشی ام را از کیف بیرون کشیدم و با وسواس به نمایشگر آن نگاه کردم. شماره دکتر علایی بود!

قلب آرام گرفته ام دوباره شروع به زدن کرد و من گر گرفتن صورتم را در سردی هوای برفی احساس کردم با آشفتگی دل دکه وصل ارتباط را زدم والو گفتم. الو گفتم شبیه کسانی شده بود که آب دهانشان را در انتهای گلویشان نگه می دارند تا قرقره کنند و از این لحاظ واقعا صدای لرزان خودم برای خودم نا آشنا بود چه برسد به دکتر علایی؟!

- الو خانم کیمیایی شما هستید؟

حدسم درست بود صدایم را نشناخته بود. نفسم را بالا دادم و کمی به خودم مسلط شدم و جواب دادم: بله دکتر علایی خودم هستم.

و سلام کردم. دوباره آن هیجانی که اول صبح تمام وجودم را فرا گرفته بود و من آن را مهار کرده بودم در دلم رخنه کرد. واقعا این چه سری بود که اینطور برایش بی تاب می شدم!

- سلام کجایی؟ چرا دیر کردی؟

دوباره نفس عمیق کشیدم و جواب دادم: توی محوطه آسایشگاه هستم. الان میام.

- پس منتظرت هستم و قطع کرد.

اگر یک کپسول اکسیژن به خودم می بستم تا با کشیدن نفسهای پیاپی کمبود هوا را حس نکنم راحت تر بودم! اگر یک دنیا هوا را پیش رو داشتم وقتی به دکتر علایی می رسیدم یا صدای بم ودلنشینش را می شنیدم یکباره بی هوا می شدم! حالا همه این بی تاییهایم به کنار نمی دانستم چکارم داشت که این طور منتظر رسیدنم بود! نکند دایی سروش... و به افکار منفی ام اجازه پیشروی ندادم. یاد حرف مامان سودابه افتادم که همیشه می گفت: اتفاق بدی که هنوز نیفتاده را هیچ وقت به استقبالش نرو و من اوایل بدون توجه به حرف مامان پیش بینی ها و خیال پردازیهایم را تا مرز بدترین و منفی ترین حد آن پیش می بردم و از لحاظ روحی داغون می شدم ولی حالا تصمیم داشتم به توصیه های مامان سودابه عمل کنم و این اواخر هم تا حدی موفق شده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که: فکر خوب اتفاق خوب هم همراه میاره. نمی دانم شاید همه این تغییر و تحولات درونی ام نتیجه همنشینی با آدم آرام و خونسرد و خوش فکری چون دکتر مهران علایی بود و خودم هم نمی دانستم!

آخرین نیمکت پوشیده از برف محوطه را پشت سر گذاشتم و به ساختمان رسیدم. سالن انتظار بر خلاف ساعتهای ملاقات کمتر شلوغ بود و با عبور از قسمت انتظامات و گفتن اینکه با دکتر علایی وقت ملاقات دارم به طرف راهروی دفتر دکتر علایی حرکت کردم.

خانم صولتی در حالیکه از اتاق بیماری بیرون می آمد با خوشرویی به رویم لبخند زد و حالم را پرسید و من هم با گشاده رویی جواب احوالپرسی اش را دادم. شده بودم مامان سودابه؟! واقعا یادش به خیر چقدر به این پرستارها تعظیم و تکریم می کرد و حالشان را می پرسید و هر وقت با اعتراض من روبه رو می شد که اینها وظیفه شونه و برای این جور کارها پول می گیرند با اوقات تلخی جوابم می داد: تو که حالیت نیست که اینها از جوشون مایه می دارن سروکله زدن با بیماران روانی کار هر کسی نیست که اینها انجما میدن و الحق هم که راست می گفت!

حالا کلمه به کلمه و حرف به حرف سخنان مامان سودابه را می فهمیدم و ارزش قائل می شد ولی افسوس که خودش نبود که آدم شدنم را ببیند؟! پشت در اتاق دکتر علایی رسیدم و نفسم را حبس کردم کمی به خودم مسلط شدم و جلوی روسری ام را مرتب کردم و قلب آتش گرفته ام را آرام کردم. و در زدم. صدایش را بلافاصله شنیدم: بله بفرمایید.

در را آهسته باز کردم و وارد شدم. پشت میزش نشسته بود و طبق گفته خودش منتظرم بود. با دیدنم از جایش بلند شد و تعارفم کرد که داخل شوم. آهسته سلام کردم و در را از پشت سرم بستم و روی مبل چرمی کنار میزش نشستم. با لبخندی جواب سلامم را داد و پشت میز نشست: حالت چطوره؟

یکجوری می پرسید که اگر شخص دیگری داخل اتاق بود فکر می کرد سه سال است که من را ندیده؟! حالا خوب بود همین دیشب یا بهتر بگویم دم صبحی...

- لابد تعجب کردی که ازت خواستم به اینجا بیایی؟ نه؟

سرم را بلند کردم و بی اختیار جواب دادم: بله هم تعجب کردم و هم نگران شدم.

دوباره ناخودآگاه حاضر جوابی ام گل کرده بود! دستم را مشت کردم و با فشار دادن انگشتانم به کف دستم به خودم نهیب دادم که: دو دقیقه دندان سر جگر بذار بین چی میگه؟! و سرم را به زیر انداختم و منتظر حرفهایم شدم.

صدای آرام کننده اش را شنیدم که گفت: پشت تلفن هم بهت گفتم که نگرانیت بی مورد. خوشبختانه سروش وضعیت روحی اش مساعد و ولی صبح با حرفهایی که به هم زدیم صلاح دیدم که قبل از ملاقاتش تو رو از یکسری چیزها آگاه کنم.

بی اختیار سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و پرسیدم: کدوم چیزها؟! خودش را جلو کشید و دستانش را روی میز گذاشت و بعد از کمی مکث گفت: ببین مهسا خدا رو شکر سروش نسبت به روز گذشته چگونگی و نوع حرف زدنش بهتر شده چطور بگم؟! کاملاً هوشیارانه سوال و جواب می کنه و هر پرسشی هم که داشته باشی به راحتی جواب میده. در حقیقت یک نوع سلامتی روحی و روانی نسبی به این علت که در این چند هفته هیچ ناراحتی و شوک عصبی که دوباره به حالت قبا برگردونه بهش وارد نشده. این چند هفته منظورم چند ماه دیگه تا حد اکثر یکساله خودت که بهتر می دونی. بهر حال با توجه به نوع بیماری که پشت سر گذاشته نیاز به مراقبت بی اندازه ای داره تا سلامت کامل آینده اش تضمین بشه. در حقیقت سروش همین الان هم مثل یک آدم کاملاً سالم رفتار می کنه صحبت می کنه فکر می کنه و غیره ولی هنوز این عملکرد طبیعی اش تضمین نشده. نیاز به گذر زمان داره تا خودش رو با محیط بیرون وفق بده و اولین نفری که می تونه در این زمینه اونو همراهی کنه تویی به دو دلیل: یکی به خاطر قرابت خونی و تنها کسی که در حال حاضر با اون ارتباط داره و دوم اینکه با توجه به گذشته ای که براش اتفاق افتاده و اونو به این بیماری کوشنده و تو در جزء به جزء برنامه های اون قرار داشتی. البته سعید هم می تونه مثر ثمر باشه ولی تو به دلیل اینکه دایی ات محسوب می شه نزدیکتر می تونی رفتار کنی. خاله ات هم به استناد سابقه ای که ازش دیدم تا یک مدت کمتر اونو ببینه به حالش بهتره و مهمتر اینکه می خواستم برات بگم...

و کمی سکوت کرد و با نگاه دقیقی به چشمهایم ادامه داد: متأسفانه یا خوشبختانه سروش کم کم وبه مرور زمان خودش متوجه غیبت مادرش شده وبه نوعی در حالت انزوا و سکوت حقیقت تلخ نبودن مادرش رو درک کرده و اولین چیزی که امروز صبح از من سوال کرد در این زمینه بود. من هم چون خودم حدس می زدم که در این مدت به چیزهایی فهمیده باشه و ازم سوال کنه خودم را آماده پاسخگویی کرده بودم. وقتی ازم پرسید کاملاً واضح و روشن و البته به طور مختصر حقیقت رو براش تعریف کردم و بهش قبولاندم که مرگ حق و برای همه پیش می آید و نیاز نیست برای رفتن کسی بیش از اندازه بی تابی کنیم. البته خیلی متأثر شد و طبق یک واکنش نرمال خیلی هم گریه کرد و من این واکنش طبیعی اش را یک بهبودی کامل می دونم. به هر حال گریه کردن و اشک ریختن برخلاف نظر بعضی از مردم یک نوع اثر آرامش و تسکینی برای قوای عصبی داره وبه قول معروف با گریه کردن آدم از درون تخلیه می شه البته گریه کردن در حد طبیعی. تمام این صحبت‌های رو کردم که بدونی سروش از همه چی خبر داره و اگر در این زمینه باهات حرف زد بتونی راحت باهاش صحبت کنی. در ضمن این رو هم مد نظر بدون که خودش رو جلوی سروش به خاطر فوت مادرش زیاد ناراحت نشون نده و کاری نکن که غصه تو و عذاب تنهایی ات بشه غصه اون. منظورم رو متوجه می شی؟! یعنی داغش رو جوری نشونش نده که فکر کنه خیلی غصه می خوری و ناراحتی و حالا اون جای تو غصه بخوره و ناراحتی ات بشه ناراحتی اش و به جای تو زجر بکشه. می دونم که پنهون کردن ناراحتی‌ات جلوی اون سخته ولی باید خودش را مجبور کنی که تحمل کنی لاف برای حفظ سلامتی اش. تو سالمی و می تونی تحمل کنی ولی اون دوره بدی رو گذرونده و طاقت نمیاره.

پس دایی سروش فهمیده بود که دیگر خواهری دلسوز ندارد که آنطور مادرانه مراقب حالش باشد؟ بی اختیار اشک درون چشمهایم جمع شد و سرم را به زیر انداختم. می دانستم از این به بعد وظیفه خطیری به عهده دارم که جلوی ریزش اشکهایم را جلوی دایی سروش بگیرم و حالا برای اثبات توانایی ام جلوی دکتر علایی هر طوری بود اشکهایم را مهار کردم و سرم را بلند کردم و با بغض روبه دکتر گفتم: خودش چی؟ خودش از این که چرا به این حال و روز در آمده چیزی به شما نگفت؟

سرش را تکان داد و جواب داد: چرا در این مورد هم مفصل با هم صحبت کردیم. بی صبرانه پرسیدم: خوب چی گفت؟

لبخندی زد و در جواب گفت: عجله نکن خودش به موقعش برات تعریف می کنه.

فهمیدم که می خواهد راز داری بیماریش را بکند و چیزی بروز ندهد.

از اینکه با دایی سروش مواجه شوم و در مورد مامان سودابه حرف بزند و من واکنش ناجوری نشان دهم با نگرانی گفتم: حالا اگر امروز در مورد مامان سودابه حرف بزنه باید چطوری رفتار کنم؟

به آرامی جواب داد: یک رفتار نرمال طبیعی رفتار کن. اگر گریه کرد پایه پایش اشک بریز و همدردی کن ولی نه زیاد از حد کاری کن که بعد از کمی حرف رو عوض کنی در مورد یه موضوع دیگه حرف بزنی. خلاصه تمام رفتارهای طبیعی خودت رو نشان بده ولی با کمی احتیاط و تیزهوشی. سعی نکن برای خوشایند حالش مصنوعی رفتار کنی چون همین مصنوعی بودن و مصنوعی رفتار کردن هم به طریقی مانع روند بهبودی می شه.

از اینکه دایی سروش بالاخره سلامتی خودش را به دست آورده بود در دلم خدا را شکر کردم و بی قرار پرسیدم: حالا کی مرخص می شه؟

فهمید که برای مرخص شدنش لحظه شماری می کنم و با لبخندی جواب داد: فعلا یکی دو هفته ای اینجا مهمونه تا وضعش کامل تثبیت بشه. به موقعش خبرت می کنم.

با صدای زنگ تلفن قبل از آنکه گوشی را بردارد از جایک بلند شدم و گفتم: حالا می تونم سری بهش بزنم؟

سرش را تکان داد و جواب داد: البته.

و گوشی را برداشت.

\*\*\*

با ضعف و معده درد فراوان روی تخت افتادم و پتو را رویم کشیدم. از خستگی و فکر زیاد دیگر مغز بیچاره ام قدرت تصمیم گیری و فکر کردن را از دست داده بود و همانند جسم میان تهی در بالای سرم سنگینی می کرد شنیدن علت بیماری دایی سروش از زبان خودش از یک طرف و تماس تلفنی مشکوک دکتر علایی از طرف دیگر امانم را بریده بود و کلافه و عصبی ام نموده بود. حرفها و گفته های دایی سروش همین طور در مغزم پیچ و تاب می خورد و من حق را به دای می دادم که این طور با گذراندن این مسئله ناراحت کننده به مرز جنون رسیده باشد.

آن هم چه کسی؟! دایی سروش که آنقدر زلاب و پاک بود که همیشه مامان سودابه می گفت ای کاش سروش با کسی ازدواج کند که قدرش را بداند و از صمیم دل دوستش داشته باشد تا حرام نشود.

واقعا قدر و قیمت پاکی و شفاف بودن این بود که این طور یک سال و نیم از عمر گرانبهایش روی تخت آسایشگاه روانی بگذارد تا تاوان سادگی و ندانم کاری اش را پس بدهد؟! به راستی سزاوار چنین پاداشی بود؟! به هر حال دایی سروش هم در این قضیه بی تقصیر نبود که بدون تحقیق درست و حسابی و بر اساس صداقت و درستی اش فریب حرفهای آن دختر یا در حقیقت آن زن را خورده بود و احساس بکر و دست نخورده اش را دو دستی تقدیمش نموده بود.

بنده خدا از کجا می دانست که آن خانم پیش از خودش سه ازدواج با مهریه های سنگین را پشت سر گذاشته و از هر ازدواج سرمایه کلان به جیب زده؟! ای کاش دایی سروش در آن طوفان و تلاطم احساسات حرفی از آن خانم بروز می

داد تا لاقل مامان سودابه پیش از آن که دایی وابسته احساساتش شود تحقیقات به روش خودش را انجام دهد تا این طور درمانده و مستاصل کارش به آسایشگاه نکشد؟!

به نقل از خود دایی سروش حدود یک سال و هفت هشت ماه پیش دایی در مسیر شرکتی که در آن کار می کرده با دختری نه چندان زیبا و سرزبان دار به طور اتفاقی شنا می شود.

به طور اتفاقی از این نظر که ماشینش کنار خیابان پنجر بوده واز دایی که پیاده راه می افته خواهش کرده که لاستیکش را عوض کند ودایی هم از همه جا بی خبر برای کمک خواهشش را اجابت می کند ودر همین آشنایی اولیه متوجه می شد که دایی از نجابت و معصومیت ذاتی برخوردار است ودر حقیقت طعمه دلخواهش را کسی بهتر از دایی نمی بیند.

دایی سروش که در عمرش گرفتار چنین مسائل عاطفی نبوده با کمی حرف و صحبت مفتون و شیفته حرفهای جذاب همان دختر خانم می شود و به قصد آشنایی بیشتر و شناخت برای ازدواج شماره تلفن و آدرس محل کار را رد و بدل میکند. غافل از اینکه این خانم قبلا سه بار ازدواج را پشت سر گذاشته و در هر سه ازدواج به همین طریق سوژه های مورد نظرش را به دام می انداخته؟!

به هر حال دایی سروش خام او شده. اما تعجبم از این بود که دایی نه پول آن چنانی و نه خانه ای در بساط داشته که این خانم می خواسته در صورت عقد مهریه کلان در نظر بگیرد! شاید قیافه جذاب و تیپ درست و حسابی دایی او را به اشتباه انداخته؟! شاید هم دایی را فقط برای وقت گرانی و سرگرمی می خواسته که نقشه اش با شکست مواجه می شده؟!

به هر حال با این که بعد از دوسه ماه آشنایی به نقشه اش نرسیده ولو رفته ولی روح و روان دایی را هم به مرز جنون کشانده؟! طفلی دایی سروش وقتی در مورد آشنایی شان حرف می زد چقدر دچار احساسات شده بود و اشک درون چشمهایش حلقه بسته بود!

می گفت بعد از دو سه ماه به طور تصادفی در داشبورد ماشین، پاسپورت ستاره را می بیند که حدود دو سه سال پیش با همسر سابقش به اروپا رفته واز تعجب و شگفتی شوکه می شود و بعد از پرس و جو از ستاره با جوابش قانع می شود که به خاطر نداشتن ویزا مجبور بوده که اسم شخصی را به عنوان همسر در پاسپورتش وارد کند تا بتواند برای دیدن خاله مریضی به فرانسه سفر کند.

دایی سروش چنان تحت تاثیر مظلوم نمایی ستاره و دروغها و حرفهایش قرار می گیرد که ذره ای هم به گفته اش شک نمی کند. ولی ضربه کاری را دو سه هفته بعد از یکی از دوستان صمیمی ستاره می خورد. لابد همان شبی که با آن حال زار و چهره ای بهت زده به خانه مان آمد و مامان سودابه هر کاری کرد نتوانست از زیر زبانش حرف بکشد و با قیافه غمگین و سکوت زبانش در آن شب فراموش نشدنی به من و مامان سودابه و سعید فهماند که حالا حالاها خیال حرف زدن ندارد؟!

در همان روز کذایی یکی از دوستان صمیمی ستاره به نام آذر از دایی سروش خواهش می کند که در کافی شاپی او را ببیند و دایی برخلاف میل باطنی اش به آنجا می رود. آذر به دایی می گوید که ستاره سه بار شوهر کرده و هر سه بار هم مهریه اش را به اجرا گذاشته و برای حرفش دلیل و مدرک می آورد و فیلم سه عروسی را به دایی می دهد. آذر در ابتدا نمی خواسته این حرفها را به دایی بگوید ولی بعد از بیشتر شناختن دایی و اینکه لیاقت دایی بیش از ستاره است حقیقت را رو می کند واز دایی می خواهد بیشتر تحقیق کند.



بنده خدا دایی سروش بلافاصله به خانه می رود و فیلمها را می بیند و بعد با روحیه ای درمانده به خانه ما می آید. بعد از تمام شدن حرفهای دایی برای دلداری به او گفتم که باز هم خدا را شکر کند که بیشتر از این در دام این زن گرفتار نشده است و عقدش نکرده است. اگر مهریه سنگین برایش تعیین می کرد. حالا باید به جای آسایشگاه گوشه زندان ب خنک می خورد. هر چند که با وساطت مامان سودابه سعید نمی گذاشت که کار به اینجاها بکشد ولی به هر حال دایی سروش در این میان بیشتر عذاب می کشید. و وقتی از او پرسیدم چرا در این مدت چیزی از آشنایی با ستاره به ما نگفت جوابم داد که این اتفاق افتاد و تمام باورهایم بر باد رفت.

واقعا زندگی چه بازیهایی که با آدم نمی کند و چه سرنوشتیهایی را نمی سازد! کی فکرش را می کرد که آنقدر مسائل مبهم وجود و جور و جور گریبان دایی سروش را بگیرد و آنطور بی رحمانه او را از پای در آورد! یاد نگاه گریان دایی سروش در بدو ورودم به اتاقش افتادم و بی اختیار اشک درون چشמהایم جمع شد. چقدر در سوگ مامان سودابه برایم اشک ریخت و ناله کرد؟!

انگار که مامان سودابه را همین الان از دست داده بود و من هم طبق دستور دکتر علایی محتاطانه رفتار می کردم و آهسته آهسته اک می ریختم و داغ سینه ام را پنهان کردم. واقعا چقدر سخت است حجم عظیم غم درون سینه ات را نتوانی آشکار کنی و از درون بسوزی و بسازی؟! بیچاره مامان سودابه اگر حالا زنده بود و بهبودی کامل دایی سروش را می دید چه ها که نمی کرد؟!

در لابه لای هجوم افکارم وزیر و رو کردن خاطره ملاقات بعد از ظهرم با دایی سروش یکدفعه اسم ستاره در گوشم زنگ زد؟! چرا دایی سروش مرتب می گفت ستاره ولی نغمه که می گفت اسم دوستش مهناز است؟! یعنی نغمه در مورد دوستش دروغ گفته بود! عجب آدمی است چطور دلش آمد برای زیر زبان کشی من از جایگاه دایی سروش اینطور ماهرانه نقش بازی کند و جلوی شیلا آبروی دایی را ببرد و او را متهم به بی وفایی کند؟! آیا به راستی آنقدر از کنجکاوی به تنگ آمده بود که...

با ضربه ای به در از افکار پریشان و درهم و برهم بیرون آمدم و بلافاصله جواب دادم: بفرمایید. در با کمی تأخیر باز شد و مادر دکتر روی ویلچرش در آستانه در نمایان شد. بلافاصله به احترامش از جایم بلند شدم و پتو را کناری گذاشتم چرخ ویلچرش را چرخاند و به طرفم آمد و با مهربانی نگاهم کرد و گفت: بشین دخترم چرا از وقتی که از آسایشگاه اومدی توی خودتی؟ خواستم زودتر پیام ولی گفتم بهتره کمی با خودت خلوت کنی. مسئله ای پیش اومده؟ از چیزی ناراحتی؟

روبرویش روی تخت نشستم و با بغضی جواب دادم: حقیقتش هم ناراحتم و هم خوشحال. خوشحالم از این جهت که دایی ام سلامتی اش را به دست آورده و ناراحتم به این خاطر که علت بیماری دایی ام را فهمیدم. برای دلگرمی دستم را در دست گرفت و گفت: غم و غصه ات رو فراموش کن و بچسب به خوشحالی ات همین که خدا سلامتی اش رو بهش برگردونده سپاسگزارش باش و علت بیماریش رو فراموش کن.

دستش را از روی محبت فشار دادم و گفتم: دلم می خواد ولی باید کمی بگذره تا فراموش کنم شما که نمی دونید دایی ام چقدر پسر ماهی بود و سزاوار این طور ضربه عاطفی نبود؟! وقتی می بینم که بعضی از آدمها وجودشون پر از زشتی و نکبته آتیش می گیرم که این طور دایی ام به خاطر صداقتش یک سال ونیم گوشه آسایشگاه افتاده بود.



دلداریم داد وگفت: چه می دونی مادر؟! شاید حکمتی بوده که این اتفاق برای دایی ات افتاده. حالا هم زانوی غم بغل بگیر و به غم و غصه هایت میدون نده. پاشو پاشو بیا توی سالن که از وقتی این وروجکها خوابیدند انگار آرامش به دنیا برگشته. پاشو دخترم.

و دوباره چرخ ویلچرش را حرکت داد و به طرف در رفت و پیش از آنکه از در بیرون برود برگشت و گفت: راستی تا یادم نرفته برادرت ساعت دو ونیم زنگ زد و بهش گفتم که آسایشگاهی. گویا نتونسته بود با موبایلتم تماس بگیره گفتش شب دوباره زنگ می زنه. حالا از اتاق بیا بیرون چایی گذاشتم می جوشه. با کلام تسکین دهنده اش آرام شدم و از جایم برخاستم. مادر و پسر مثل هم بودند و کلامشان یک نیرویی داشت که آدم را به آرامش دعوت می کرد. ولی پسرش؟! این تلفن آخری که در آسایشگاه به او شد چرا آنقدر مشکوک جواب داد و بله و خیر گفتن مخاطبش را پیچاند و گفت مجدد تماس بگیرد؟! واقعا که بود که به او اینطور گفت؟! کلافه و سردرگم سرم را تکان دادم و برای اینکه به قول مادر دکتر به غم و غصه هایم میدان ندهم به سوی سالن رفتم تا در کنار مادر دکتر بنشینم و از مصاحبتش آرام بگیرم.

در حالیکه چای می نوشیدم کمی راجع به علت بیماری دایی سروش توضیح دادم و در آخر اضافه کردم که: از نظر شما این درسته که آدم خوبی مثل دایی سروش اینطور ضربه ببینه؟! سرش را تکان داد و ناراحت از شنیدن ماجرای دایی سروش جوابم داد: نمی دونم والله بعضی وقتها به اتفاقیایی می افته که آدم در می مونه چی بگه! حکایت دایی ات تا حدی شبیه سرگذشت پسر خدایامرز خودمه. ولی با این تفاوت که خدا به دایی ات به فرصت دوباره داده تا اشتباهش رو جبران کنه و از چاله توی چاه نیفته وقتی نگاهم به دوقلوها می افته روزی هزار بار به خودم می گم چرا پسرم خام مادر اینها شد و این طور به خودش وزندگی اش آتیش زد؟!... بی اختیار یاد دکتر علایی افتادم که میخ واست تجربه برادر مرحومش را تکرار کند و آتش به زندگی اش بزند. اگر او هم خام مژده بشود؟! بی اختیار قلب درمانده ام شروع به زدن کرد.

- می دونی دخترم بعضی وقتها ما آدمها ندانم کاری و سهل انگاری خودمون رو ندیده می گیریم و می گیم چنین وچنان. وقتی خدا به ما انسانها عقل داده و راه و چاه رو نشونمون داده دیگه دلیلی نداره کورمال کورمال خودمون رو توی چاه بندازیم! دایی ات بدون تحقیق و پنهانی انتخاب خودش رو کرد و ضربه اش رو خورد حالا پسر من رو بگو که من و مهران خودمون رو کشتیم که انتخابش اشتباهه و هزار دلیل و برهان برایش آوردی که این راه را نرو ولی اگاهانه رفت و جوونی اش رو از دست داد وقتی رفتار و شخصیت و ظاهر دختری داد می زنه که اهل زندگی نیست دیگه تحقیق و منطق و جستجو نمی خواد که می خواد؟!... - مامان ججون من گشمنه.

صدای خواب آلود فرزاد از پشت سرمان ما را به خود آورد و مادر دکتر در جوابش گفت: سلام قند عسلم کی بیدار شدی؟ بشین برات چای و بیسکویت بیارم. فرناز هم بیدار شده؟ از جایم بلند شدم و گفتم: اجازه بدید من براشون بیار. تشکر کرد و پرسید: راستی مهسا جان مهران نگفت چه ساعتی میاد؟ جواب دادم: نه چیزی نگفتن من بعد از ملاقات دایی ام دیگه ایشون رو ندیدم.

و در حالیکه جلوی ضربان قلبم را می گرفتم به طرف آشپزخانه رفتم ولی صدایش را شنیدم که گفت: ساعت هفته نمی دونم ساعت چند به مطبش رفته؟!

روز تخت نشستم و برای اینکه کاری انجام داده باشم که دوباره به فکر و خیال فرو نروم کتاب و جزوه ها را پیش رویم گذاشتم تا سگرم خواندن شوم بنده خدا مادر دکتر سر دوقلوها را گرم کرده بود تا پیش از شام من مروری روی درسهایم داشته باشم ولی هر کاری که می کردم نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. تمام هوش و حواسم جمع و جور کنم تا مطالب درسی را که با هزار زور و بدبختی برای امتحان فردا نخوانده بودم دوره کنم.

واقعا حکایت امتحان دادن و درس خواندن این ترم را باید در تاریخ می نوشتند تا درس عبرتی برای دیگر دانشجویان می شد! نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم بیست دقیقه به هشت بود. یعنی دکتر علایی تا چه زمانی در مطب مریض می پذیرفت؟! نکند مزده خانم قرار ملاقات امشب را در مطب گذاشته بود؟!

دوباره افکار بی در و پیکر به مغزم را پیدا کرده بود؟! بی حوصله سرم را روی زانوهایم گذاشتم موهایم هنوز خیس بود. حوله ای که به سرم بسته بودم را کمی روی موهایم جابه جا کردم تا خیسی و نم دار بودن موهایم گرفته شود. به اصرار مادر دکتر به حمام رفتم تا به توصیه اش از این حس و حال در بیایم اما دیگر خبر نداشت که من به غیر از غم و غصه دایی سروش هزار جور فکر و خیال در مغزم داشتم که با دوش گرفتن حالم درست نمی شد! نگاهی به لباس عوض کرده ام انداختم. در حال و هوای بی حوصلگی خنده ام گرفته بود! بلوز و شلوار جینی پوشیده بودم که خیلی دوست داشتم و این برازندگی از نگاه تحسین آمیز مادر دکتر مشخص بود. وقتی از حمام بیرون آمده بودم با شوق و لبخندی به رویم گفته بود:

به به چه ناز شدی ... ؟!

با صدای تلفن همراه به خود آمدم و گوشی را برداشتم و مضطرب و کنجکاو نمایشگر را نگاه کردم. شماره شیلا بود.

- الو شیلا سلام.

- سلام خواهر شوهر عزیز و گرامی و محترم. حال شما؟ احوال شما؟

خندیدم و گفتم: چی شده کبکت خروس میخونه؟ خبری شده؟

بلند خندید و گفت: چه خبری؟ خبرها پیش شماست؟!

میدانستم این لحن حرف زدن و خوشحالی اش عادی نیست. در این مدت کاملاً شناخته بودمش. برای همین کنجکاو پرسیدم:

خودت رو لوس نکن بگو چی شده؟

دوباره خندید و در جوابم گفت: یعنی تو خبر نداری؟!

بلافاصله پرسیدم: چی رو؟

با هیجان جواب داد: که سعید خان بهم زنگ زده؟

متعجب و خوشحال گفتم: دروغ میگی؟!

خنده بلندی کرد و گفت: به جوون تو، همین دو دقیقه پیش. هنوزم باورم نمیشه خودش بود خودش نبود؟! آنقدر

بهت زده شده بودم که نفهمیدم چی بهش گفتم و چی جوابم داد؟!

با خنده ای گفتم : دیدی ؟ دیدی بالاخره داداش نازنینم معرفتش رو نشون داد ؟ حالا شماره ات رو از کجا گیر آورده بود ؟

با ذوق و شوق فراوان جوابم داد : آخه عقل کل یادت رفته من به خونتون زنگ میزدم ؟ خوب لابد از روی تلفن برداشته .

تازه یادم افتاد که در خانه سعید همه گوشیها بجز اتاق من نمایشگر شماره داشت . به شوخی گفتم : خوب حالا چی میگفت ؟

- ای دیگه قرار نشد همه چی رو بدونی ؟ اول تو بگو بینم دکتر جونت چی بهت میگه تا منم همه اش رو برات تعریف کنم .

با به یاد آوری تلفن های مشکوک مزده و دکتر علایی با اندوه پنهانی در سینه ام جواب دادم :

من اگر دکتر علایی به ذره روی خوش نشون میداد که دیگه غمی نداشتم ؟!

در حقیقت روی خوش نشون میداد ولی فقط در حد دلواپسی و نگرانی برای حالم که آنهم به حساب مهمانداری و امانت داری محسوب میشد .

- پس بی عرضه اونجا داری چه غلطی میکنی ؟! بالاخره فهمیدی کسی رو زیر سر داره یا نه ؟

با دلی پر جواب دادم : نمیدونم باور کن نمیدونم ، ولی فکر کنم یکی رو در نظر داره .

بلافاصله پرسید : کی رو ؟

با اندیشیدن به مزده با صدای محزون و غم گرفته ای جواب دادم :

دقیقا نمیدونم ولی احساس میکنم با کسی تلفنی صحبت میکنه .

دیگر نمیتوانستم بگویم کی را ؟! در حقیقت توانایی گفتنش را نداشتم . چون شیلا صراحتا در جوابم میگفت که دکتر علایی ناقص العقل است .

- احساس میکنی یا یقین داری ؟

پرسیدم : چی رو ؟

- چلوار رو . خوب همین تلفنی حرف زدنش رو دیگه ؟

- راستش دقیقا اطمینان ندارم ولی فکر میکنم با کسی حرف میزنه .

- خوب شاید مریضه اش باشن .

توی دلم گفتم : ای کاش مریضه اش بودن ولی با خونسردی جواب دادم :

نه فکر نکنم .

با حرص در جوابم گفتم : فکر نکنی یا مطمئنی ؟ خوب بابا جان اینکه کاری نداره وقتی تلفنی حرف میزنه برو

نزدیکش بشین به جوری بفهم طرف صدایش دختره یا پسر ؟

- آخه موضوع سر اینه که پیش ما حرف نمیزنه توی اتاقش حرف میزنه .

- پس مهسا جان چشم روشنی بده که طرف خیلی آب زیر کاهه . حالا میخوای چیکار کنی ؟

مایوس جواب دادم : خودم هم نمیدونم . ولی این رو هم میدونم که نمیتونم بهش فکر نکنم .

کمی فکر کرد و پس از مکثی گفتم : میخواهی من به جوری سر بسته باهاش صحبت کنم ؟

با پریشانی جواب دادم : وای نه ، مثلاً چی میخواهی بهش بگی ؟

با خونسردی در جوابم گفت : چیزی نمیگم به مقدار سر بسته اشاره میکنم . بابا طرف روانپزشکه بالاخره حرف منطقی حایشه .

عصبانی از این سبک شدن گفتم : حرف منطقی کدومه ؟ میخواهی آبروم بره ؟

- پس می گی چیکار کنم ؟

دوباره حرفهای تکراری شروع شد و شیلا اصرار داشت که کاری بکنم و من هم خدا را شکر عرضه این کار را نداشتم؟! آشفته حال جواب دادم :

هیچی ، فعلا هیچی . قبلا هم بهت گفتم محبت رو به زور نمیشه گدایی کرد؟!!

- خوب حالا نمیخواه برام قیافه بگیری؟! راستی امتحان فردا رو درست و حسابی خوندی؟!!

- آره به چیزایی .

- منم به چیزایی خوندم ولی با این تلفن آقا سعید هر چی خوندم پریده شد .

از لحنش بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم : دیوونه !

- باور کن راست میگم دیگه هیچی یادم نمونده . فردا میشینی صندلی جلوم تا این ضرر خان داداشت رو جبران کنی .

- میخواهی تقلب کنی دیگه چرا سعید رو بهونه میکنی ؟

- الهی براش بمیرم که دیواری کوتاه تر از اون پیدا نمیکنم . خوب مهسا جان دیگه کاری امری فرمایشی نداری ؟

از لحنش دوباره خنده ام گرفت .

- سعید سفارش کرده که مراقب حالت باشم .

خندیدم و گفتم ک برای همین اینجوری حرف میزنی ؟

- پس چی؟! فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟!!

دوباره خندیدم و گفتم : دیوونه ! راستی شیلا برای اینکه پیش سعید خان خیلی عزیز باشی و همیشه دوستت داشته

باشه بیشتر وقتها براش خورشفت فسنجون درست کن خیلی علاقه داره .

- جدی میگي؟!!

- آره ، یادت باشه به خاطر این تقلبی که بهت رسوندم تا آخر عمر مدیون منی .

- چشم فراموش نمیکنم . خوب مهسا حالا کار نداری ؟

با لبخندی جواب دادم : نه ممنون که زنگ زدی .

- قابلی نداشت . اگر سبک نمیشی به دکتر جونت سلام برسون .

خندیدم و گفتم : چشم حتما اگر دیدمش . تو هم به مامان و شیده سلام برسون .

- پس تا فردا خداحافظ . در ضمن از خورشفت فسنجون هم ممنون حتما یادم میمونه .

خندیدم و گفتم : خدا نگهدار .

و گوشی را قطع کردم و حوله نمدار را از روی موهایم برداشتم و موهای بلندم را شانه کردم . با اینکه اتاق گرم بود

اما با ریخته شدن موهای نمدارم روی شانه و پشتم احساس سرما میکردم .

با صدای ضربه ای به در ، در حالیکه هنوز موهایم را شانه میکردم جواب دادم :

بله ؟

میدانستم که دو قلوها هستند که از زیر دست مادر دکتر فرار کرده اند و برای بازی کردن به اتاق من رو آورده اند . دوباره صدای ضربه در را شنیدم و با لبخندی گفتم :

بچه ها بیاین تو در بازه .

و نگاهی به در انداختم . دسگیره در آهسته پایین آمد و در باز شد . با دیدن دکتر علایی در آستانه در بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و متعجب پرسیدم ک شماييد ؟!

خندید و جواب داد : پی کی باشم ؟!

بی اراده من هم لبخند به لب آوردم . واقعا در عالم شگفتی چه چیزهایی که نمیگفتم ! آدم به این بزرگی ، دکتر علایی را میدیدم و میپرسیدم شماييد ؟! با همان گشاده روی بدو ورودش پرسید :

اجازه میدی پیام تو ؟

از جایم بلند شدم و دستپاچه جواب دادم :

بله خواهش میکنم .

و شانه را روی تخت گذاشتم و تازه متوجه شدم طبق معمول روسری به سر ندارم . روسری را از کنار تخت برداشتم و عجلوانه روی سرم کشیدم . روسری سر کردن من هم جلوی دکتر علایی واقعا حکایتی داشت !

در را پشت سرش بست و داخل شد و بی اختیار ضبان قلب من را هم تند کرد . با اینکه هنوز موهای سرم زیر روسری نمدار بود ولی من گر گرفتن تمام بدنم را احساس میکردم ؟! روی صندلی روبرویم نشست و با نگاهی به سویم گفت :

نمیشینی ؟

با تعارفش بدن سنگ شده از هیجان و آتش گرفته از بی تابي ام را روی تخت گذاشتم . واقعا در ان حال و هوا و زیر نگاه سنگینش اگر دستم را جای پایم و پایم را جای دستم میگذاشتم به راستی حس نمیکردم ! حالا خوب بود از گیجی و منگی سر و ته ننشسته بودم ؟!

نگاهی به کتاب و جزوه های روی تخت انداخت و پرسید :

برای فردا آماده ای ؟

نمیدانم در آن لحظه از شدت اضطراب کند ذهن شده بودم یا منظورش را بد متوجه شده بودم که با کنجکاوی در جوابش پرسیدم :

کجا ؟!

یکدفعه خندید و گفت : منظورم امتحانه . امتحان فردا .

خجالت زده از خنگی ام سرم را پایین انداختم و آهسته جواب دادم :

بله تا حدودی خوانده ام .

صدای آرام بخشش را شنیدم که گفت :

مادرم میگفت از وقتی از آسایشگاه اومدی حال و حوصله درست و حسابی نداری . چرا ؟ فروش چیزی بهت گفته ؟

پس برای کنجکاوی آمده بود من ساده را بگو که دو ساعت رنگ به رنگ میشدم که برای چه کاری آمده است ؟ سرم را بلند کردم و با تسلط بیشتری گفتم :

دایی سروش همه چی رو در مورد علت بیماری اش برام تعریف کرده

سروش را تکان داد و با دقت نگاهم کرد و گفت :

خوب ؟

و بعد از سکوتم برای اینکه عکس العمل بیشتری ازم ببیند گفت :

پس سروش همه چی رو برات گفته ؟ بله ؟

دوباره سرم را پایین انداختم و جواب دادم :

بله

- و نظر تو در این مورد ؟

سرم را بالا آوردم و به چشمهایش نگاه کردم و با کشیدن نفس عمیقی گفتم :

نظر خاصی ندارم ؟!

یک نفر به واسطه سادگی و صداقت وجودش فریب خورده و یکسال و نیم گوشه آسایشگاه افتاده ، یک نفر هم سر

و مر و گنده بدون هیچ عذاب وجدانی تو خیابونها میگرده تا طعمه بعدی اش را پیدا کنه من چه نظری میتونم داشته

باشم ؟! و به عمد ادامه دادم :

اگر یکی مثل دایی سروش سادگی نکنه و کلاهش رو سفت بچسبه که باد نبره یک زنی مثل ستاره خانم غلط میکنه

که سر راهش سبز بشه و با احساساتش بازی کنه ؟!

البته بیشتر روی سخنم با خود دکتر علایی بود و میخوام اینطور بگویم که : اگر یکی مثل دکتر علایی سادگی نکنه

و کلاهش رو سفت بچسبه که باد نبره یک زنی هم مثل مژده خانم غلط میکنه که سر راهش سبز بشه و با

احساساتش بازی کنه ؟!

- ولی بعضی مواقع اینجور موارد پیش میاد .

با پریشانی به چشمهایش با دقت نگاه کردم تا معنی حرف گوه دارش را بفهمم ! یعنی چی که بعضی مواقع پیش میاد

؟! یعنی همین الان برای او این مورد پیش اومده بود ؟! عجب رویی داشت که اینطور واضح حرف دلش را بیان

میکرد و ککش هم نمیگزید !

با غیظ سرم را بطرف پنجره چرخاندم و نگاهم را به سوی پنجره دوختم . پوره پوره های برف در حال پایین آمدن

بود ، با اینکه روشنی اتاق ، روی شیشه پنجره افتاده بود و مانع از دید منظره بیرون میشد ولی در سایه و روشنی

شیشه ، دانه های برف نمایان بود .

- بین مهسا تو باید موضوع بیماری سروش رو کاملاً فراموش کنی تا انقدر از درون به خودت ضربه نزنی . همانطور

که امروز بهت گفتم سروش بعد از گذراندن بحران بیماری اش الان نیاز به کمک و دلگرمی عاطفی تو داره . تو نباید

با آگاهی از جریان علت بیماری اش خودت رو ناراحت کنی و عذاب بدی . هر چی بوده گذشته تو نمیتونی با رنج

کشیدن از گذشته سروش چیزی رو جبران کنی . فقط این وسط روحیه خودت رو هم از دست می دهی .

در حالیکه هنوز به پوره های برف نگاه میکردم به حرفهایش فکر کردم . بنده خدا خبر نداشت که موضوع دایی

سروش برایم تمام شده و رفته و تنها مشکل اصلی ام خود اوست ! خود او که اگر در دام مژده می افتاد جریان

سادگی دایی سروش دوباره تکرار میشد . ولی چگونه از دغدغه فکری ام میتوانستم برای او بگویم در حالیکه او

کوچکترین اشاره ای در این زمینه نمیکرد ؟!

- حالا اهمایت را باز کن که میخواهم از موضوع مهمی برات حرف بزنم ولی با این سگرمه های توی همت جرات گفتنش را ندارم .

بی اختیار قلبم فرو ریخت و دست و پای گر گرفته ام یخ زد ! چشموهای آشفته و پریشانم را که از شدت اضطراب دو دو میزد بسویش دوختم . یعنی چه میخواست بگوید؟! از کنار آمدنش با مژده یا از ... ؟ با صدای زنگ تلفن همراهش افکارم یکباره ایستاد . تنها چیزی که از مغزم گذشت این بود : چرا دیشب تا حالا برایش فقط تو شده بودم نه شما؟! با صورت جدی اش صدای روح نوازش که گفت :

- الو بفرمایید ؟

...

- بله شناختم . سلام .

...

- ممنون چه کاری ؟

...

ابروهایش را در هم کشید و جواب داد :

بله قبلا هم این موضوع را شنیدم و قبلا هم جوابشون رو دادم . حالا چه حرفی ؟

...

اخمهایش را باز کرد و گفت :

باشه من حرفی ندارم .

...

نا خودآگاه صدای زنی را از گوشی در دستش شنیدم و قلب فرو ریخته ام یکباره تکه تکه شد ! دست و پای یخ زده ام با هم شروع به لرزیدن کرد ! تلخی دهانم را همراه با خشک شدن آن احساس کردم !  
یاد حرف شیلا افتادم که میگفت نزدیکش بنشین و گوش هاتو تیز کن بین با کی حرف میزنه . حالا خیر سرم اینهم از گوش تیز کردم؟! آدم اگر بعضی وقتها چیزی نفهمد بهتر است؟! درون دلم از یاس و ناامیدی جیرینگ جیرینگ میلرزید و چاره ای نداشتم؟! یعنی چه کاری میتوانستم بکنم؟! مطمئنا طرف مقابلش مژده بود که این طور ول کن ماجرا نبود .

- گفتم که بچه ها نباید چیزی در این مورد بدونند .

...

- باشه من همه موارد رو در نظر گرفتم .

...

یعنی حدسم درست بود؟! دیگر توانایی نفس کشیدن هم ازم سلب شده بود . چشموهای سیاهی میرفت و مغز درمانده ام گیج و منگ نظاره گر این معرکه بود . خدایا چقدر تحمل داشتم که میتوانستم شنیدن این مکالمه عذاب دهنده را طاقت بیاورم؟! انگار تمام سوزنهای عالم در سرم فرو رفته بود که احساس سوزن سوزن شدن مغزم را داشتم !

- باشه خداحافظ



... -

و گوشی را قطع کرد و درون جیب کتش گذاشت . زیر آوار دلم در حال له شدن بودم که خیره نگاهم کرد . آب خشک شده دهانم را فرو دادم و با غیظ گفتم :

مبارک باشه میگفتین حداقل گلی ، شیرینی چیزی خدمتون تقدیم می کردیم ؟!

خندید و با صدای بم و آرام کننده اش گفت :

ولی هنوز چیزی معلوم نیست که همه جا رو خبر کنم .

از حرص دندانهایم را به هم فشار دادم دیگر شورش را درآورده بود ؟ با صدای لرزان از عصبانیت گفتم :

وقتی دو طرف راضی هستید که دیگه شهر رو خبر کردن نداره ؟!

با هیجان لبخندی زد و جوابم داد :

گفتم که هنوز معلوم نیست .

از اینکه او را خوشحال و از دست رفته میدیدم با حرص و بغض گفتم :

از خداهش هم باشه . دیگه با شرایط اون چه کسی بهتر از شما ؟!

و در دل با غیظ گفتم : البته چه کسی خر تر از شما ؟!

دوباره خندید و سر حال در جوابم گفت :

بی انصافی نکن آنقدرها هم تعریفی نیستم . شرایط اون از من بهتره .

از این همه جانب داریش لجم گرفت . یعنی واقعا عشق او را کور کرده بود یا خود را به نادانی میزد ؟! کدام شرایط

؟! شرایط دوباره ازدواج و دو بچه داشتن ؟! به راستی اینها همه امتیاز بود ؟! مردم عجب شانسی داشتند !

یاد حرف مامان سودابه خدا بیامرز افتادم ، همیشه میگفت : وقتی پای عشق به میان بیاید ، عقل میرود پی سر . واقعا

راست میگفت . عقل دکتر علایی دو کیلومتر رفته بود پشت سرش ! برای اینکه حرفی زده باشم تا عقده دلم را خالی

کنم گفتم :

البته حق هم با شماست همچنین آتش دهن سوزی هم نیستید .

حقیقتا عقل و منطق و ادب و نزاکت را گذاشته بودم کنار و فقط میخواستم دلم را خنک کنم . قیافه هیجان زده اش

بیشتر از هم باز شد و با خنده پرسید :

جدا ؟!

از اینکه لحظه به لحظه خوشحالترا به نظر میرسید دستم را مشت کردم و ناخنهای دستم را در کف دستم فرو بردم و

با کینه جواب دادم :

مگه شوخی هم دارم ؟!

بلند خندید و فقط هیجان زده نگاهم کرد . واقعا وقاحت هم حدی داشت ؟! دلش جای دیگری بود ولی اینطور نگاهم

میکرد . تصمیم داشتم حرف ناشایست و پاسخ دندان شکنی در جواب نگاه خیره اش بدهم که با صدای نفس گیرش

گفت : حقیقتش خودم هم نفهمیدم که کی این موضوع اتفاق افتاد و کی شروع شد ولی وقتی به خودم آمدم که دیدم

از حرکات و رفتارهای متفاوتش لذت میبرم . حتی حرف زدنش هم با بقیه فرق داشت . اوایل خودم را محک میزدم

که اشتباه میکنم و حرفی به میان نمی آوردم . ولی این اواخر نگفتن حرفهایم برایم عذاب آور شده بود . باید حرفی

میزدم و اشاره ای میکردم که او هم از راز دلم آگاه شود تا حداقل تکلیف قلب بیچاره ام روشن شود ولی بعد حس کردم که او هم گرفتار شده است . شاید به همان اندازه خودم !

خدایا چه میشنیدم؟! حرفهای تازه؟! آنهم از دهان کی؟! دکتر علایی؟! یعنی عشق مژده آنقدر بیچاره اش کرده بود؟! ولی چرا برای من تعریف میکرد؟! که من را بسوزاند و بلرزاند که به مغر و قلب در مانده ام بفهماند : خواب دیدم خیر باشد؟! خدایا یعنی لیاقت اینهمه عذاب و شکنجه را داشتم؟! مگر چه کرده بودم؟! دوباره نگاه خیره و عمیقش را به خودم دیدم که ادامه داد : دو سه روزی بود که احساس میکردم عوض شده است ولی اول سر در نمی آوردم و بلاتکلیف بودم ، اما وقتی خوب زیر نظر گرفتم فهمیدم که او هم به درد من مبتلا شده است . واقعا خدا خیلی دوستم داشت که او را هم به عذاب من دچار کرد و گرنه طاقت نمی اوردم که یک طرفه از جانب دلم حرف بزنم و جواب بخواهم . بعد از آن خدا را بخاطر لطف بزرگش هزاران بار شکر کردم و صبر کردم تا شرایط حرف زدنی فراهم شود ولی ترسیدم که نکند دیر سر صحبت را باز کنم و او هم به همان اندازه من بی طاقت شود و سختی بکشد . با شناختی که از روحیه اش پیدا کرده بودم میدانستم اگر دست دست کنم و منتظر شرایط زمانی بهتر شوم روحیه شکننده اش تاب نمی آورد و کاری دست خودش میدهد .

نمیدانم از برکت قدمش بود یا از تقدیر خوب دوقلوها که در این شوریدگی دلها و آشفتگی ذهنها تکلیف حضانت قطعی آنهاهم روشن شد و بالاخره به سرانجام دلخواهم خواهم رسید ، همیشه مشغولیت ذهنی داشتم که نکند آنها را از تحت سرپرستی ام خارج کنند .

سرم به دوران افتاده بود؟! پس انگیزه این ازدواج خجسته ، اول دلدادگی بعد قیومیت بچه ها بود ! واقعا خدایا چطوری میتوانستم این حرفها را بشنوم و تاب بیاورم؟! در کره خاکی ات از من بدبخت تر خلق کرده بودی که اینطور صبورانه حرفهای دوست داشتنی ترین عزیزم را در مورد شخص دیگری بشنوم و دم نزنم؟! حالا اگر آن شخص لیاقتش را داشت حرفی نبود ، اما واقعا دکتر علایی حیف بود ! حیف بود که گیر زنی مثل مژده بیفتد که به گفته خودش مشکل ضعف اخلاقی داشت !

بی اختیار از سوز دلم گفتم : ولی فکر نمیکنید با این کار نسنجیده تون دستی خودتون رو توی چاه می اندازید ؟

خندید و به آرامی جواب داد : نه اتفاقا بر عکس ، احساس میکنم سنجیده ترین کاریست که تا بحال در عمرم انجام دادم وقتی آدم بدونه چکار میکنه و انتخابش هم صد البته درست و صحیح باشه از ته دل احساس رضایت میکنه . در ضمن یکی از مواردی که به تازگی در مورد خصوصیات اخلاقی اش کشف کردم اینه که خیلی نکته بین و زود رنجه و نسبت به بعضی از رفتارها حساسیت نشون میده .

پوزخندی از روی حرص زدم و با عصبانیت گفتم : باز خوبه بعد از اون همه تجربه های جور و جور هنوز لطافت طبعش رو حفظ کرده و واکنشهای مخصوص نشون میده؟! و آهسته ادامه دادم : واقعا نوبرش رو آورده؟! و از حرص گوشه لبم را گزیدم . خدایا بعضی ها چرا اینقدر شانس داشتند که حتی بعد از دو تجربه ازدواج نازشان خریدار داشت؟! و تازه دکتر علایی بعد از کلی تحقیق و جستجو روی شخصیت منحصر به فردش به این نتیجه رسیده بود که خانم فوق العاده حساسه؟! اگر این شانس قلمبه نبود پس اسمش چی بود؟! البته حق هم داشت؟! واقعا ناز و عشوه داشتن کار هر کسی نبود که اگر بود لا اقل کار من یکی نبود ! مطمئنا اگر ناز و عشوه می آمدم آنقدر ناشیانه این کار را انجام میدادم که طرف از هر چی ناز و عشوه بود متنفر میشد !

حالا دکتر علایی که جای خود داشت؟! با آن رشته ای خوانده بود و تحصیل کرده بود نیازمند اینجور رفتارهای نرم و لطیف عاطفی بود و برایش فرقی نمیکرد طرف مورد نظرش شخصی مثل مژده خانم باشه یا عجوزه خانم ، فقط آن ظرافتها یا بقول خودش نکته بینی ها و حساسیتها را داشته باشد دیگر بقیه اش برایش حل بود .

از اینکه در شرایطی قرار گرفته بودم که باید تعریف و تمجیدهایش در مورد عشق پوشالی اش را میشنیدم و هیچی نمی گفتم خون خونم را میخورد ! بی اختیار به ظاهر آراسته اش چشم دوختم و احساس حسادت کردم . نمیدانم چرا از بعد از ظهر تا حالا به نظرم خوش لباس تر و خوش تیپ تر آمده بود؟! باز خوب بود بعد از ظهری با همین کت و شلوار او را دیده بودم ولی باز احساس میکردم کت و شلوارش جلوه دیگری پیدا کرده؟! لابد بعد از آسایشگاه با مژده خانمش قرار ملاقات داشته که اینطور به وضع ظاهرش رسیده؟! و با لحن حسرت باری بدون تمرکز فکری پرسیدم : بعد از آسایشگاه مطب رفتید ؟

به عادت همیشگی اش در جوابم پرسید : چطور ؟

چیزی نمانده بود با غیظ بگویم : برای خنده ! ولی خودم را کنترل کردم و جواب دادم : آخه مادرتون گفتند که امروز مطب میرید .

با اشتیاق نگاهم کرد و گفت : بله باید به مطب میرفتم ولی نرفتم در حقیقت انقدر فکرم مشغول بود که نتوانستم بروم برای همین به منشی زنگ زدم تا وقت بیمارانم رو برای روز دیگه ای بگذاره .

پس باز هم حدسم درست بود ! و طبق حدسم به ملاقات مژده خانمش رفته بود و حرفهایش را زده بود و پاسخ دلخواهش را گرفته بود ! پس چرا یکر است با کت و شلوار خوش یمنش (!) به اتاق من آمده بود؟! که خبر مسرت بخش و مبارکش را اول به گوش من برساند که از غصه دقم بدهد که انقدر برایش سر و دست نشکنم و پر پر نزنم؟! آدم با دشمنش هم چنین رفتار ظالمانه ای میکند که او با احساس پاک و بینوایم چنین میکرد؟! خدایا داد دلم را به که بگویم که خوار نشوم ...؟! و در اتاق بیخبر باز شد و فرزند در چارچوب در قرار گرفت .

دکتر علایی با لحن سرزنش باری رو به فرزند گفت : فرزند جان ، عزیزم چند بار بهت بگم که هر وقت وارد اتاق میشی اول در بزن ؟

فرزند بی توجه به حرف دکتر در عالم کودکی با هیجان و شتاب گفت : بابا دکتر ، ماما جون میگه پس چرا دست خالی اومدی و شیرینی نگرفتی ؟

دکتر علایی نگاهی به سویم انداخت و با لبخندی رو به فرزند گفت :

به ماما جون بگو به وقتش چشم . هنوز خبری نشده که شیرینی بگیرم . در ضمن وقتی هم که رفتی در رو ببند .

فرزند با همان شتابی که وارد شد با همان شتاب هم خارج شد و در را پشت سرش بست .

غافل از اینکه دل مضطرب من را به لرزه انداخت ! پس مادر دکتر هم در جریان قرار داشت؟! و برای خوش خبری و شیرین کامی پسرش شیرینی مطلبید؟! پس چرا پیش از این از شنیدن اسم مژده ابراز نفرت میکرد و از عاقبت کبهم این ملاقات واهمه داشت؟! چرا اینهمه از جوانمردگی پسر خدایبامرزش ناراحت بود و از انتخاب غلط پسرش گله میکرد ؟ حالا برای این یکی از خوشحالی انتظار جعبه شیرینی داشت؟! واقعا عجب دنیای عجیب و غریبی است؟! اینهمه تضاد و تناقض گویی در کنار هم؟! شاید بنده خدا برای شادی دل پسرش کوتاه آمده و اینبار هم دندان سر جگر گذاشته؟! مسلما همینطوره ، با مهربانی بی اندازه ای که او دارد ...

- نمیخواهی حرفی بزنی؟! -

با سنگینی نگاهش سرم را بلند کردم و سر در گم از هجوم افکار بی سر و ته ام جواب دادم : چی بگم ؟  
 - داشتیم در مورد علت نرفتن من به مطبم حرف میزدیم .  
 بی حوصله و شکست خورده در احساساتم جواب دادم : چه فرقی میکنه ؟! مطلب رفتید یا نرفتید ، حتما با یک نفری قرار داشتید که اینطور برای ملاقاتش مطبشان را تعطیل کردید ؟!  
 با لبخندی جوابم داد : تقریباً هم قرار ملاقات داشتم هم نداشتم ، بعد از نرفتن به مطب اول به پارکی رفتم و کمی با خودم خلوت کردم و به افکار و ذهنیاتم کمی نظم و ترتیب دادم که چطور در این شرایطی که مهمانم و کلی هم مشغولیت فکری دارم حرفهای دلم را برایش باز گو کنم .  
 راستش با اینکه خودم روانپزشکم در این مورد استثنایی که برای خودم به وجود آمده کم آورده ام و درست نمیتوانم آشفتگی قلبم رو عنوان کنم ؟!  
 واقعا از اینهمه شور و التهاب گریه ام گرفته بود . خوش به حال مژده که توانسته بود دل او را بدست بیاورد ! ای کاش قدر چنین گوهری را میدانست و خوشبختش میکرد . بی اختیار از اینکه جای مژده نبودم تا اینهمه علاقه و دوست داشتن نصیبم گردد اشک درون چشמהایم جمع شد . نمیتوانستم دیگر تحمل کنم ! به راستی که دیگر توانش را نداشتم ، هر کس دیگری هم جای من بود اینطور از هم پاشیده میشد ؟! سرم را به زیر انداختم و دستم را به لبه تخت گرفتم تا حداقل از ضعف و سستی بدنم سرنگون نشوم . دوباره با چشمان اشک آلود به پنجره نگاه کردم . پوره پوره های برف تبدیل به دانه های درشت شده بود و آسمان قرمز و تاریک شب را درخشان و زیبا کرده بود . تصمیم گرفتم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم که فکر نکنند که چقدر برایم عزیز است که حالا با از دست دادنش غم عالم را درون سینه جمع کرده ام .  
 واقعا دوست نداشتم فکر کند یک آسمان سوراخ شده و یک آدم رویایی مثل دکتر علایی از آن پایین افتاده است که حالا با نبودنش از غصه سر به بیابان بگذارم ؟! که اگر به خودم بود از شدت اندوه اینکار را میکردم !  
 - چرا گریه میکنی ؟!  
 به تندی به سوییچ نگاه کردم و گفتم : مجا گریه میکنم ؟!  
 لبخندی زد و با اشاره به چشמהایم جواب داد : پس این اشکها چیه ؟  
 با غیظ گفتم : کدوم اشکها ؟! تصمیم داشتم گریه کنم ولی دیدم لیاقتش رو نداره .  
 با هیجان پرسید : کی ؟  
 بدون فکر و با حرص جواب دادم : دو مرد خیکی ! واقعا از عصبانیت و سوز دلم همانند آدمهای بی چاک و دهان شده بودم و اگر در همان لحظه دکتر علایی زیادی به پر و پایم میپیچید میشستمش و کنارش میگذاشتم . همیشه اخلاق این بود ؟! اگر به منتهی الیه عصبانیت میرسیدم دیوانه میشدم و دیگر اختیار زبانم را نداشتم . بنده خدا مامان سودابه چقدر از این خصلتم ناراحت میشد و سرزنش میکرد .  
 خونسرد و با ذوق و شوق فراوان نگاهم کرد و به شوخی گفت : حالا این دو مرد خیکی کیان ؟!  
 اخمهایم را در هم کشیدم و به تندی گفتم : اینش دیگه به خودم مربوطه !  
 دوباره با همان لحن شوخ گفت : من نباید بدونم ؟!  
 با کلافگی و سردرگمی نگاهش کردم . این شوخیهای بی موقع چه معنی میداد ؟! حالا که او تصمیم داشت مژده خانم را عروس خانه اش کند پس دیگر این بده بستانها برای چه بود ؟! یک لحظه دلم برای مژده سوخت که در نبودنش

خواستگار محترمش اینطور شاد و شنگول با من بگو و بخند میکرد ، برای همین با لحن گستاخانه ای گفتم : بینم ازش اجازه گرفتید که اینجور با من بازار خنده راه انداخته اید ؟

واقعا لحنم از شدت عصبانیت مثل لاتهای سر گذر شده بود . اگر مامان سودابه خدایامرز در این لحظه اینجا بود مطمئنا از خجالت آب میشد و میرفت توی زمین ! واقعا جایش خالی بود !

دوباره با خنده و نگاه خاص به شوخی در جوابم گفتم : از کی باید اجازه میگرفتم ؟!

معطل نکردم و با غیظ گفتم : از دو مرد خیکی !

حالا این دو مرد خیکی کی ها بودند خدا عالم بود ؟! واقعا چه اش شده بود ؟ اینهمه شوخی و خنده ؟!

حالا این شوخی و خنده اش توی سرم بخورد چرا نگاهش اینجوری بود ؟! همان نگاه عمیق و آشنا ؟! خدایا از این وضع آشفته روحی ام در مانده ام ؟! دیگر توان دیدن و یخ زدن و گر گرفتن و تا سر حد مرگ ملتهب شدن را ندارم ؟! خدایا میدانم که دلش با من نیست ولی چرا طریقه نگاهش اسیر و وسوسه ام میکند ؟!

دوباره خود بخود چشمهایم که حریص و تشنه نگاه کردنش بود بسوی چشمهایش رفت و به نگاه خیره و آشنایش خیره شد . خدایا چه مان شده بود ؟ من که میدانستم دیگر تمنای دلش نیستم و او هم که میدانست که دیگر انتخابش نیستم ؟! پس چه مان شده بود که اینطور به نگاه هم میخکوب شده بودیم و حاضر به دل کندن نبودیم ؟!

آرام و شمرده با صدای بم و دلنشینش همیشگی اش گفت :

همین رفتارهای متفاوت و گیج کننده ات باعث شد که ندانم چطوری در بندت گرفتار شده ام ! واقعا نمیدانستم و پیش بینی نمیکردم که وقتی در مقابلم قرار میگرفتی ثانیه بعد چگونه رفتار میکردی و همیشه شخصیت پیچیده ات برایم بک معمای لاینحل باقی میماند !

خدایا دکتر علایی چه میگفت ؟! طرف صحبتش کی بود ؟! من بودم ؟! نه باور نمیکردم ؟!

- همان اوایل برایم علامت سوالی بودی که هر چی فکر میکردم نمیفهمیدم چرا با بقیه دخترها فرق داری ؟! تمام واکنشها ، رفتارها و حالت های روحی ات سوای دیگران بود ! نه رمانتیک بودی که با تزویر و ریا مخاطبت را فریب بدهی و نه جدی که تمام خشونت و دغدغه های ذهنی ات را منتقل کنی . واقعا برایم معما بودی ؟! و من در هر جلسه که میدیدمت بیشتر رغبت میکردم که هم صحبتت شوم تا کمی از مجهولات شخصیتی ات را حل کنم ! وقتی که مادرت را از دست دادی خیلی نگران شدم که نکند با روحیه شکننده ات تاب نیاوری و افسرده شوی ولی بر خلاف نظرم صبورانه مصیبت را تحمل کردی و مقاوم در برابر مشکلات ایستادی . در این چند ماه که با روحیه منحصر به فردت آشنا شدم همیشه با خودم میگفتم که چرا نمیتوانم فراموش کنم و هر لحظه نگاه معصوم و البته نفس گیرت در ذهنم حک میشد و تصویر زیبای صورتت در یاد و خاطرم نقش میبست . واقعا برایم یک رویای خاستنی بودی که در خواب و بیداری یادت میکردم و این اواخر با لحظه لحظه حالات زندگی میکردم .

آب دهانم را قورت دادم و فقط به چشمهایش نگاه کردم . برق نگاهش راست میگفت و صداقت گفتارش او را تایید میکرد . خدایا گوشهایم چه ؟ درست میشنید ؟ چشمهایم بقرارم درست میدید ؟! مغز در مانده ام درست میفهمید ؟!

قلب بی پناه و پاره پاره ام چه ؟! درست میتپید ؟! واقعا آنچه میدیدم و میشنیدم و حس میکردم خواب و خیال نبود ؟!

پس بیدار بودم . بیدار بودم و با ذره ذره وجودم احساس میکردم که او هم عاشق است ؟! عاشق من ؟! عاشق کسی که در لحظه لحظه زندگی اش برای او نفس میکشد و صدای ضربان قلبش به هوای او میتپد !

- میدانم که ندای دلت با من همراه است و جواب خواهش صمیمانه دلم از طرف تو بی جواب نیست . در حقیقت در این دو سه روز مطمئن شدم ولی خالصانه ازت تمنا میکنم که جدای احساسات از طریق عقل و منطق خوب فکر کنی و جوابم را بدهی؟! دوباره با قلبی پاره پاره و نفسی در سینه حبس شده ناباورانه نگاهش کردم . خدایا مطمئن باشم که خواب نمی بینم؟!

- من ظاهر و باطن همینم که هستم . مادری دارم که بخاطر صفای باطنش هیچوقت حاضر نمیشوم جدای از او زندگی کنم و بچه های برادری که بدلیل مسئولیتی که قبول کردم تا زمان سر و سامان گرفتنشان باید مراقبشان باشم . البته این را هم ناگفته نذارم که با توانایی مالی که دارم میتونم خونه ای دو طبقه بگیرم و خودم و تو در یک طبقه و بچه ها و مادر در طبقه دیگر باشند ولی دور از آنها هرگز نمیتونم و به خودم اجازه نمیدهم که زندگی کنم . از نظر شغلی هم که در کم و کیف کارم هستی و با لبخندی ادامه داد « در ضمن محض اطلاع سرکار خانم و مطمئن شدن از فکر و خیال نگرانت تا به حال علاقه خاصی هم به کسی پیدا نکرده ام . حالا با تمام این تفاسیر حضری با من ازدواج کنی و یک عمر در کنارم بمانی ؟

قلب هیجان زده ام بجای جایگاه همیشگی اش درون حلقم میزد ! براستی از گیجی و ناباوری نمیفهمیدم زنده ام یا مرده؟! که اگر از اینهمه خوشحالی ، اشتیاق و شوکه شدن میمردم کار خاصی نکرده بودم !  
- مهسا میدونم که بد موقعی برای پیشنهاد ازدواج گیر آوردم از یکطرف امروز درگیر مسایل دایی ات بودی و از طرف دیگه فردا صبح امتحان داری ولی میدونم اگر تعلل کنم و منتظر شرایط بهتر بشوم هم تو فکر و ذهنت عذاب میکشه هم من .

بی اختیار دهان وامانده ام را باز کردم و پرسیدم : از کجا میدونید؟!  
خندید و با ملایمت جواب داد : از اینکه دیشب زیر پنجره اتاق بیهوش افتاده بودی !  
پس تمام حرکاتم را زیر نظر داشت و سطر به سطر کتاب ذهنم را از بر بود . واقعا در مقابل چنین آدمی چه داشتم که بگویم ؟ فقط باید قلب لرزانم را آرام میکردم که با تب و تاب دوباره اش بند را آب ندهد .  
- خوب حالا جوابم رو میدی یا باز هم منتظر بمونم؟!  
برای اینکه کمی ناز کنم تا غش و ضعف دیشبم را فراموش کند و فکر نکند آنقدر هم برایش پر پر نمیزدم بعد از کمی سکوت گفتم : باید کمی فکر کنم ؟

لبخندی زد و به شوخی گفت : یعنی اگر کمی فکر کنی و به نتیجه مطلوب نرسی جواب منفی بهم میدی ؟  
این دیگه چه آدمی بود ؟ چقدر بدتر از من عجول بود ؟ تا بحال خواستگاری به این یک کلامی در عمرم ندیده بودم ؟ حتی تصور جواب منفی دادن هم تنم را میلرزاند چه برسد به اینکه بخوام چنین کاری با او بکنم؟!  
- بین مهسا ، من قبل از اینکه با تو صحبت بکنم با مادرم مشورت کردم و برای ادای احترام ، نظر او را هم خواستم . میدونی در جوابم چکار کرد ؟ اشک ریخت و از ته دل خدا را شکر کرد .  
بین در این یکی دو روزه با مادر من چه کرده ای که اینطور شیفته ات شده است؟! حالا خدا به داد دل من برسد که در این مدت چه کشیده ام ؟  
از حرفهایش به وجد آمدم و از شرم و هیجان سرم را به زیر انداختم . پس بنده خدا خبر نداشت که خودم در این دو سه روز به اندازه هزار برابر این مدت او کشیده ام و چقدر صبوری کرده ام ؟



- شکر خدا و به یمن قدمت از شر مزاحمت‌های اجباری مادر دوقلوها برای همیشه هم راحت شدم و تکلیف را یکسره کردم.

درحالی‌که سرم پایین بود گوشه‌ایم را تیز کردم و به این قسمت حرفهایم به دقت گوش کردم:

- مژده دوبار با دندان طمع به سراغم آمده بود و به بهانه حضانت بچه‌ها فیلم بازی میکرد. قرار شد که با پیشنهاد مبلغی برای همیشه دور بچه‌ها را خط بکشد و از طریق قانون و دادگاه دوباره رسماً حضانت بچه‌ها رو واگذر کند. حالا خوشبختانه یا متأسفانه بخاطر شرایط ناجوری که برایش پیش اومده اینبار دیگر دادگاه رای قطعی رو صادر میکنه.

سرم را بلند کردم و با کنجکاو پرسیدم: چه شرایطی؟

سرش را تکان داد و با تأسف جواب داد: معتاد شده. آنقدر آلوده شده که قیافه‌اش کاملاً برگشته. برای همین هم پیش خانواده خودش نرفته و پیش دختر خاله‌اش قایم شده و با ناراحتی ادامه داد: میگن چوب خدا صدا نداره مصداق همین خانمه. وقتی پیشم آمد با نیاز شدیدی که به پول داشت بلافاصله پیشنهاد مالی رو در مقابل حضانت قطعی بچه‌ها پذیرفت و مقداری از پول رو پیش گرفت و بقیه رو هم چک خواست تا بعد از دادگاه برایش حواله کنم. خوشبختانه فردا عازمه و بلیط بلژیک داره و وکالت تام‌الاختیار هم بهم داده که در این مدت که رای مجدد دادگاه صادر میشه اقدام کنم. آنقدر در این دوساله از اطرافیانش بدی دیده که هر چند ساعت یکبار تلفن میزنه و خط و نشون میکشه که حتماً بقیه پول را برایش حواله کنم. همین نیم ساعت پیش هم اون بود که تلفن کرد. مبینی چه دنیائی؟

نفس آسوده‌ای کشیدم و از اینهمه فکر و خیال بیهوده که به سرم راه داده بودم شرم‌منده شدم.

واقعاً که مغز آدمی چه فکرهایی نمیکرد و چه تصوراتی را نمیپروراند!

- خوب حالا با این همه حرف و حدیث جواب قطعی دادگاه دل خودم چی میشه؟

از طرز حرف زدن و ابراز علاقه‌اش میخواستم از فرط خجالت زیرین دهان باز کند و من را در خود ببلعد! واقعاً چه حال و روزی داشتم؟! نه به پاچه پارگی دو دقیقه پیشم که میخواستم از شدت عصبانیت زمین و زمان را بهم بدوزم و او را سرکوب کنم و نه به شرم و حیای فعلی ام که از...

- اگر زودتر جوابم رو بدهی زودتر به سعید زنگ میزنم و خواستگاری رو علنی مطرح میکنم و با نگاهی به ساعت دیواری ادامه داد: مطمئناً الان توی هتله.

از تصور قیافه سعید و عکس‌العملش در مقابل این خبر تکان دهنده قلبم از اضطراب و هیجان بی‌اختیار فرو ریخت و به چشمهای منتظر دکتر علایی نگاه کردم. دکتر؟! دکتر علایی؟! مهران علایی؟! یا مهران خودم؟! و بی‌اراده از شدت خجالت گوشه لبم را گزیدم. در این نیم ساعت چقدر پررو شده بودم؟!

- مهسا خانم چی شد؟ زانو بزنم و درخواست کنم یا همینجوری هم قابل میدونی و جوابم رو میدی؟!

خدایا لحنش چقدر خواستنی بود؟! که اگر همه خوبیهای دنیا را پیشکشش میکردم باز هم کم می‌آوردم؟! خدا لیاقت اینهمه دوست داشتن محبت و صداقتش را داشتم؟! آیا براستی خوشبختش میکردم؟! که حاضر بودم برای خوشحالی و خوشبختی‌اش ذره ذره وجودم را در مقابل احساس خالصانه‌اش قربانی کنم. سرم را بلند کردم و با قلبی از هیجان ایستاده و نفسی در سینه حبس شده به چشمهای زلالش نگاه کردم و با لبخندی که از شکفته شدن ناگهانی‌اش متعجب مانده بودم با عشق فراوان گفتم:



بله از صمیم دل حاضرم با شما ازدواج کنم و برای همیشه در کنار تان بمانم و لحظه لحظه زندگیم را نثارتان کنم و قدر بهشتی که با شما میسازم را تا آخر عمر بدانم . مطمئنا در این بهشت حضور عزیزانی چون مادرتان و دوقلوها را خواهم پذیرفت و مامان سودابه تان را به اندازه مامان سودابه خودم یا شاید هم بیشتر ارج خواهم گذاشت و از چشمه جوشان محبتشان نهایت استفاده را خواهم برد .

بلند خندید و در حالیکه در چشمهایش اشک جمع شده بود در جوابم گفت : ازت متشکرم . فقط نگاهش کردم و با دل آتش گرفته و بیقرار خندیدم . خدایا در این لحظات وصف ناشدنی آیا از من خوشبخت تر خلق کرده ای که اینطور احساس بی تابى بند بند وجودم را بلرزاند که نتوانم آنجور که باید و شاید شکر گزار لطف بی اندازه ات باشم ؟ نفس عمیقی کشیدم و از ته دل نگاهش کردم .

و درحالیکه به چشمهای خندان خیره شده بودم یک لحظه به فکر فرو رفتم : حالا این جواب عاشقانه و رمانتیکم به کنار ، این لفظ قلم شاعرانه حرف زدنم دیگر چه کاری بود که بی اختیار کردم ؟! حالا تا آخر عمرش به این سخنرانی مودبانه و عارفانه ام نمیخندد که چرا اینطور صحبت کردم ؟! حالا خوبه شاهد بود همین دو دقیقه پیش با چه غیظ و لحن ناجوری میخواستم زبانش را از حلقومش بیرون بکشم !

و ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد : مطمئنا او عاشق همین متفاوت بودن یا بقول خودم دیوانگی های من است ! و دوباره به چشمهای بیقرارش خیره شدم . با صدای ضربه هایی به در اتاق که توسط دوقلوها کوبیده میشد بخود آمدم و نگاهی به سوی در رفت . دوقلوها از پشت در یکصدا فریاد میزدند : ما شیرینی میخوایم یا لا . ما شیرینی میخوایم یا لا .

دکتر علایی در حالیکه همچنان مجذوبانه نگاهم میکرد دستش را بسویم گرفت و با لبخندی گفت : پاشو بلند شو بریم که الان این بچه ها در رو از جا میکنند .

مشتاقانه نگاهش کردم و همراهش بطرف در اتاق رفتم ولی این جمله مرتب در ذهنم پیچ و تاب میخورد : خدایا بخاطر اینهمه خوبی ازت سپاسگزارم .

پایان

## پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید